مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل



صلح لیبرالی

ویراستهٔ آندرو لینکلیتر
ترجمهٔ علیرضا طیّب

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی

مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل

صلح لیبرالی

ویراستهٔ
اَندرو لینکلیتر

ترجمهٔ
علیرضا طیّب

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی
تهران - ۱۳۸۷

فهرستنویسی پیش از انتشار

سرشناسه: لینکلیتر، اندرو، ۱۹۴۹ ـ م. Linklater, Andrew
عنوان و پدیدآور: صلح لیبرالی / اندرو لینکلیتر؛ ترجمه علیرضا طیب؛ [برای] دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی (وزارت امور خارجه)
مشخصات نشر: تهران: وزارت امور خارجه، مرکز چاپ و انتشارات، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: ۵۰۴ ص
فروست: مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل / دبیر مجموعه و ویراستار علمی غلامرضا علی‌بابایی
شابک: 978-964-361-346-4
بها: ۵۸۰۰۰ ریال
یادداشت: فیپا.
یادداشت: ص.ع. به انگلیسی: Andrew Linklater. The Liberal Peace
یادداشت: کتاب حاضر ترجمه فصلی از کتاب International Relations Critical Concepts in Political Science

یادداشت: کتابنامه.
یادداشت: واژه‌نامه.
یادداشت: نمایه.
موضوع: صلح
موضوع: روابط بین‌المللی.
موضوع: آزادیخواهی.
شناسه افزوده: طیب، علیرضا، ۱۳۳۹ ـ مترجم
شناسه افزوده: علی‌بابایی، غلامرضا، ۱۳۲۹ ـ
شناسه افزوده: ایران. وزارت امور خارجه. مرکز چاپ و انتشارات.
شناسه افزوده: ایران. وزارت امور خارجه. دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۸ ص ۹ ل / JZ ۵۵۳۸
رده‌بندی دیویی: ۳۲۷/۱۷۲
شماره کتابخانه ملی: ۲۱۶۳۰-۸۵م

مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل (۱-۳)
دبیر مجموعه و ویراستار علمی: *غلامرضا علی‌بابایی*
عنوان: صلح لیبرالی
ویراستهٔ آندرو لینکلیتر
ترجمهٔ علیرضا طیّب
چاپ اول: تابستان ۱۳۸۵،چاپ دوم ۱۳۸۷
تعداد: ۱۰۰۰ جلد
طرح روی جلد: فرنوش دولتی
صفحه‌آرایی، طراحی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

مرکز چـاپ و انتشـارات وزارت امـور خارجه

دفتر مرکزی: مینی سیتی، میدان شهید محلاتی، خیابان نخل، خیابان وزارت امور خارجه
تلفن: ۵-۲۲۴۷۲۷۳۲، دورنگار: ۲۲۴۷۲۷۳۶
فروشگاه مرکزی: میدان انقلاب، اول کارگر شمالی، پاساژ البرز، شماره ۱۱
تلفن: ۲۹-۶۶۴۲۹۰۲۸
فروشگاه شماره ۲: تهران، خیابان شهید باهنر، خیابان شهید آقایی
صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۴۷۴۶، تلفن: ۲۲۸۰۲۶۶۲
فروشگاه شماره ۳: تهران، انتهای خیابان شهید باهنر، میدان شهید باهنر، تلفن: ۷۱-۲۲۲۹۲۲۷۰
فروشگاه اینترنتی: www.mofa.ir

دیباچه

مجموعهٔ حاضر متضمن مقالات بسیار مهمّی در پهنهٔ ادبیات روابط بین‌الملل در قرن بیستم است که در طول پنجاه سال در این زمینه نگاشته شده و توسط آندرو لینکلیتر که خود ید طولائی در این رشته دارد، تدوین و ویرایش شده است. انجام این مهمّ توسط انتشارات معروف راتلج صورت گرفته است. ویراستار متن اصلی با وسواس مثال‌زدنی از میان هزاران مقالهٔ موجود در این زمینه اقدام به پالایش مطالب نموده و معتبرترین آنها را برای مجموعهٔ حاضر برگزیده است.

در ترجمهٔ فارسی تلاش فراوانی صورت گرفته است تا ضمن هماهنگی مترجمان با یکدیگر و رعایت امانت، مجموعه‌ای در خور اساتید، کارشناسان و صاحبنظران فنّ فراهم آید و در اختیار آنان قرار گیرد. امید که مقبول افتد.

غلامرضا علی‌بابایی

دبیر مجموعه و ویراستار علمی

سخن ناشر

انتشار مجموعه مفاهیم اساسی در روابط بین الملل مرهون حمایت و کوشش گروهی است. جا دارد تا به سهم خود از آقای دکتر جواد منصوری مشاور وزیر و مدیرکل مرکز اسناد و تاریخ دیپلماسی، آقای سید اصغر قریشی معاون مدیرکل و رئیس کتابخانه تخصصی؛ اعضاء محترم شورای کتاب؛ مسئولان ارجمند دفتر مطالعات سیاسی و بین المللی؛ رئیس و همکاران مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه بخصوص سرکار خانم مریم افروخته که امر خطیر صفحه آرایی را برعهده داشته اند؛ همچنین از سرکار خانم دکتر حمیرا مشیرزاده عضو هیأت علمی دانشگاه تهران و آقای غلامرضا علی بابایی دبیر مجموعه و ویراستار علمی آن تشکر و سپاسگزاری نماید.

فهرست مطالب

پیوست‌ها:

صلح لیبرالی

درآمد

این واقعیت که دولتهای مردم‌سالار لیبرال و قانونی به جنگ هم نمی‌روند به عنوان نزدیک‌ترین چیز به قانونی در عرصهٔ سیاست بین‌الملل قلمداد شده است. از زمانی که دویل در دههٔ ۱۹۸۰ این مضمون کانتی را منقّح ساخت مباحثات قابل ملاحظه‌ای دربارهٔ آن انجام شده است. برخی از شرکت کنندگان این بحث صرفاً منکر وجود پیوند علّی روشنی میان لیبرالیسم و صلح هستند. از دید آنان چنین پیوندهایی در مواردی هم که وجود دارد تصادفی است و ضمناً باید به خاطر داشت که دولتهای لیبرال غالباً به جنگ دولتهای غیرلیبرال می‌روند. از زمان فروپاشی نظام دوقطبی که بسیاری از لیبرالها مدعی شدند پیروزی مردم‌سالاری لیبرال تحول فرخنده‌ای برای مناسبات میان دولتها و نیز مناسبات درونی آنهاست علاقه‌مندی به تعیین اینکه دقیقاً چه چیزی در لیبرالیسم می‌تواند دولتهای لیبرال را به برقراری مناسبات مسالمت‌آمیز با هم متمایل سازد افزایش یافته است. در این دیدگاه تلویحاً این باور وجود دارد که دیگر لازم نیست روابط بین‌الملل خشونت بار باشد. در واقع با گسترش لیبرالیسم، نظم بین‌المللی صلح جویانه‌ای نیز سر بر خواهد آورد. اگر چنین باشد جامعهٔ امروزی دولتها از جهت منسوخ ساختن کاربرد زور در میان دولتها ـ اگر نه در میان اقوام ـ در تاریخ بشر بی‌مانند خواهد بود.

این ادعا به ویژه با توجه به این استدلال نوواقع‌گرایان جالب توجه است که نظام بین‌الملل همهٔ دولتها اعم از لیبرال، سوسیالیست، غیرمذهبی یا مذهبی را وادار به مراقبت از منافع خاص خودشان و مهیّا بودن برای جنگ می‌سازد. اگر لیبرالها درست بگویند لازم نیست کنشگران اسیر نظام بین‌المللی باشند بلکه از نظر اصولی می‌توانند سیاست جهان را دگرگون سازند. اگر حق با نوواقع‌گرایان باشد چنین اعتقادی به قدرت

کنشگران، بازگشت خطرناکی به آرمان‌گرایی اولیه و خطاهایش خواهد بود زیرا این به معنی سربرآوردن دوبارهٔ این باور است که دولتها می‌توانند چشم به راه شرایطی باشند که در آن دولتهای پیشرفته‌تر خشونت را اگر نه از مناسبات‌شان با دولتهای غیرلیبرال، دست کم از تعاملات میان خودشان حذف کنند. خطر این باور از دید نوواقع گرایان این است که دولتها حقایق جاودان دربارهٔ روابط بین‌الملل را از یاد خواهند برد ولی بار دیگر از طریق تجربهٔ تلخ جنگ، آنها را به یاد خواهند آورد.

۱

مسئلهٔ سطح تحلیل در روابط بین‌الملل

دیوید سینگر

از: *World Politics* 14 (1961): pp. 77-92

در هر حوزه از تحقیق علمی همواره شیوه‌های متعددی وجود دارد که می‌توان از طریق آنها پدیده‌های در دست بررسی را برای تحلیل سیستمی دستچین کرد و آرایش داد. چه در علوم طبیعی و چه در علوم اجتماعی مشاهده‌گر می‌تواند نگاه خود را روی اجزا یا روی کل، روی مؤلفه‌ها یا روی نظام متمرکز سازد. برای نمونه می‌توان میان گلها یا باغ، میان سنگها یا معدن، میان درختان یا جنگل، میان خانه‌ها یا محله، میان خودروها یا راه‌بندان، میان افراد تبهکار یا گروه تبهکاران، میان نمایندگان مجلس یامجلس قانون‌گذاری و... یکی را درکانون توجه خویش قرار داد[۱]. ظاهراً انتخاب سطح تحلیل[1] خُرد یا کلان مسئله‌ای است که صرفاً به روش پژوهش یا سهولت کار نظری ارتباط دارد. ولی اغلب این انتخاب انتخابی کاملاً دشوار است و به احتمال قوی می‌تواند در رشته علمی مورد بحث مایهٔ اختلاف مهمی گردد. پیچیدگی و اهمیت این‌گونه تصمیم‌گیریها دربارهٔ سطح تحلیل را از جمله به سهولت می‌توان از مناقشات دیرپایی که میان روان‌شناسی اجتماعی و جامعه‌شناسی، میان انسان‌شناسی شخصیت‌نگر و فرهنگ‌نگر،

---

1. level of analysis

یا میان اقتصاد خُرد و کلان جریان دارد دریافت. به زبان نظریهٔ عمومی سیستمها یا نظامها[1]، مشاهده‌گر همواره با یک نظام، خُرده‌نظامهای آن و محیطهای هر یک از آنها روبه‌روست و گرچه می‌تواند هر دسته از پدیده‌ها، از ریزترین سازواره‌ها تا کل گیتی را به عنوان نظام در دست بررسی خود اختیار کند ولی چنین انتخابی نمی‌تواند صرفاً تابع هوس یا میل آنی، عادت یا آگاهی و آشنایی صورت گیرد[۲]. پژوهشگر مسئول باید آمادهٔ ارزیابی سودمندی نسبی ـ مفهومی و روش شناختی ـ انتخابهای مختلفی باشد که برایش امکان‌پذیر است و نتایج چندگانهٔ سطح تحلیلی را که در انتها اختیار می‌کند سبک و سنگین نماید. روابط بین‌الملل نیز از این قاعده مستثنا نیست.

ولی با اینکه هواداران و مخالفان سطوح تحلیل مختلف در بسیاری از رشته‌های علوم اجتماعی ته و توی این مبحث را درآورده‌اند، موضوع یاد شده به ندرت در میان پژوهشگران رشتهٔ بالندهٔ روابط بین‌الملل مطرح شده است[۳]. شاید برخی این سکوت را نشانه‌ای اطمینان بخش بر آن بدانند که این مسئله در روابط بین‌الملل موضوعیتی ندارد و دیگران آن را گواه این بگیرند که مسئلهٔ یاد شده در این حوزه حل و فصل شده است ولی نگارندهٔ حاضر این سکوت را تا حدودی با نگرانی تلقی می‌کند. صاحب این قلم به موضوعیت مسئلهٔ سطح تحلیل در روابط بین‌الملل اعتقاد کامل دارد و مطمئن است که هنوز این مسئله در این حوزه از مطالعات حل‌وفصل نگردیده است. بر عکس، به باور من پژوهشگرانی که هنوز غرقه در سنّت شهودی یا هنری علوم انسانی یا گرفتار چنبرهٔ سیاستگذاری «عملی» هستند از موضوع یاد شده غفلت ورزیده‌اند. ما در متون درسی و دیگر نوشته‌هایمان با بی‌قیدی چشمگیری روی نردبان پیچیدگی سازمانی بالا و پایین می‌رویم و طبق اقتضای وقت نگاه خود را روی کل نظام، سازمانهای بین‌المللی، مناطق، ائتلافها، اتحادهای فراملی، کشورها، گروههای فشار داخلی، طبقات اجتماعی،

---

1. general systems theory

گروههای نخبه، و افراد متمرکز می‌سازیم. و هر چند بیشترمان کشور را به عنوان راحت‌ترین نقطه اتکای خود اختیار کرده‌ایم ولی با عدم درک ارزش وجود یک کانون توجه پایدار، تمایل خود را به بالا و پایین رفتن روی نردبان یاد شده از دست نداده‌ایم[۴]. قطع نظر از اینکه این بی‌توجهی زادهٔ نوپا بودن نسبی رشتهٔ روابط بین‌الملل باشد یا نتیجهٔ سرشت سنّتهای فکری سیراب کنندهٔ آن به هر حال همچنان نقش مهمی در توسعهٔ عموماً بطئی نظریه برای بررسی مناسبات میان کشورها دارد. هدف نوشتهٔ حاضر مطرح ساختن موضوع سطح تحلیل، روشن ساختن گزینه‌های مختلف، و بررسی نتایج و پیامدهای نظری دو سطح تحلیلی است که به شکل گسترده‌تری به‌کار گرفته شده است: نظام بین‌المللی، و خُرده نظامهای ملی.

۱. شرایط مدل تحلیلی

پیش از بررسی نتایج نظری سطح تحلیل یا سمت‌گیری‌ای که در مدل‌مان اختیار می‌کنیم شایسته است درباره کاربستهای احتمالی چنین مدلی و شرایطی که مدل باید برای برآورده ساختن این کاربستها داشته باشد به بحث بپردازیم.

روشن است که مدل باید **توصیف**[1] بسیار دقیقی از پدیده‌های در دست بررسی ارائه کند. بنابراین باید تا حد ممکن تصویر کامل و نامخدوشی از این پدیده‌ها عرضه کند: باید تا بالاترین درجهٔ ممکن با واقعیت عینی همخوانی و با مصادیق تجربی انطباق داشته باشد. ولی می‌دانیم که چنین بازنمایی دقیقی از مجموعهٔ پیچیده و پردامنه‌ای از پدیده‌ها فوق‌العاده دشوار است. شاید این مثال از نقشه نگاری سودمند باشد: شبه کرهٔ شلجمی شکلی که کرهٔ زمین را به دقیق‌ترین شکلی بازنمایی می‌کند نمی‌توان بدون

1. description

برخی تغییر شکلها روی سطح دوبعدی نقشه منتقل ساخت. بر این اساس در نمایش مرکاتور [یا سیستم تصویر استوانه‌ای] هرچه *از* خط استوا به سمت شمال یا جنوب برویم فاصله‌ها اغراق آمیزتر و جهتها تغییر شکل یافته‌تر نشان داده می‌شود حال آنکه در نمایش نومونیک [یا قطبی] وقتی *به* سمت خط استوا می‌رویم همین ضعفها پدیدار می‌شود. از همین رو هیچ یک از این دو روش، نمایش کاملاً دقیقی از کرهٔ زمین به دست نمی‌دهند و با این حال هر یک آن اندازه به حقیقت نزدیک است که برای برآوردن برخی مقاصد مشخص کاملاً سودمند باشد. هنگام ارزیابی هرگونه مدل تحلیلی برای بررسی روابط بین‌الملل نیز همین نوع تساهل ضروری است؛ وقتی چاره‌ای جز فداکردن دقت کامل در بازنمایی امور نداریم باید ببینیم در کجا این تغییر شکل کمتر از همه زیان بار است و در کجا بازنمایی دقیق اهمیت اساسی دارد.

تصمیم‌گیری در این دو مورد به نوبهٔ خود وابسته به دومین شرط از شرایط هرگونه مدل تحلیلی یعنی توانایی *تبیین*[1] روابط میان پدیده‌های در دست بررسی است. اینجا دیگر توجه ما آن اندازه که به معتبر بودن تبیین است به دقیق بودن توصیف نیست. مدل ما باید واجد چنان تواناییهای تحلیلی باشد که بتواند روابط علت و معلولی را به شیوه‌ای که هم معتبر باشد و هم جمع و جور بازگو نماید؛ البته غالباً از شرط جمع و جور بودن غفلت می‌شود ولی این شرط پیامدهایی برای راهبرد پژوهشی دارد که به هیچ وجه بی‌اهمیت نیست[۵]. همین جا باید تأکید کنیم که غرض اصلی و اولیه از هر نظریه، تبیین امور است و چنانچه شرط دقیق بودن توصیف و معتبر و جمع و جور بودن تبیین با هم در تعارض قرار گیرد باید اولویت را به دومی داد ولو آنکه تا حدودی به قیمت از دست رفتن دقت در بازنمایی امور تمام شود.

سرانجام اینکه بی‌جا نیست اگر از هر مدل تحلیلی انتظار داشته باشیم که قادر به

1. explanation

پیش‌بینی[1] قابل اعتماد امور باشد. ذکر این شرط پس از بقیهٔ شرایط به هیچ وجه به معنای آن نیست که برآورده شدن آن از دو شرط دیگر دشوارتر یا پرزحمت‌تر است. برخلاف باور رایج، پیش بینی کردن برای یک مدل آسان‌تر از تبیین یا حتی توصیف امور است. برای نمونه، هر فرد عامی بی‌اطلاعی هم می‌تواند پیش‌بینی کند که با فشار بر پدال گاز خودرویی که به آهستگی در حال حرکت است بر سرعت آن افزوده خواهد شد؛ امشب ماه بزرگ‌تر یا کوچک‌تر از دیشب مشاهده خواهد شد؛ یا وقتی روی آدم عادی دست بلند کنیم صورتش را برخواهد گرداند. این ***پیش‌بینیها*** نیازمند مدلی بسیار خوش‌ساخت یا باریک بینانه ازگیتی نیست ولی **تبیین** آنها به چیزی به مراتب بیش از آنچه در اذهان ما می‌گذرد نیاز دارد. به همین سان، می‌توانیم با درجهٔ قابل ملاحظه‌ای از اعتماد و اطمینان پیش بینی کنیم که هرکشوری در برابر حملهٔ نظامی دست به حملهٔ نظامی خواهد زد ولی با وجود سادگی فاحش خود این کنشها، تشریح و درک فرایندها و عواملی که منجر به چنین واکنشی می‌شود به مراتب دست نیافتنی‌تر است.

پس از بیان نسبتاً فشردهٔ شرایطی که هر مدل تحلیلی کارآمدی باید داشته باشد اکنون می‌توانیم به این مسئله بپردازیم که چگونه انتخاب هر کانون تحلیلی توسط فرد بر چنین مدلی اثر می‌گذارد و توانایی آن را برای توصیف، تبیین و پیش‌بینی تحت تأثیر قرار می‌دهد.

۲. نظام بین‌المللی چونان یک سطح تحلیل

اگر کار را از سطح تحلیل سیستمی[2] آغاز کنیم نظام بین‌المللی کل را کانون توجه نسبتاً آشنا و نوید بخشی خواهیم یافت. نخست، این نظام فراگیرترین سطح تحلیلی است که

---

1. prediction
2. systemic level of analysis

می‌توان اختیار کرد و کل تعاملات صورت گرفته در درون نظام و محیط آن را دربرمی‌گیرد. با متمرکز شدن روی نظام می‌توانیم الگوهای تعامل مشاهده شده در نظام را بررسی کنیم و دربارهٔ پدیده‌هایی چون شکل‌گیری و فروپاشی ائتلافها، فراوانی و طول عمر برخی آرایشهای مشخص قدرت، تغییرات پدید آمده در ثبات نظام، میزان پاسخگویی آن در برابر تغییرات پدید آمده در نهادهای سیاسی رسمی، و هنجارها و فرهنگ آن در مقام یک نظام اجتماعی احکامی کلی صادر کنیم. به دیگر سخن، سطح تحلیل سیستمی وتنها همین سطح به ما امکان بررسی کلیت مناسبات بین‌المللی را با میزانی از جامعیت می‌دهد که وقتی توجه مان را روی سطح نازل‌تر و جزئی‌تری متمرکز می‌سازیم ضرورتاً از دست می‌رود. بر همین اساس، این سطح تحلیل در مقام توصیف امور، هم مزیتها و هم ضعفهایی دارد؛ مزیتهای آن زادهٔ جامعیت آن است و ضعفهایش ناشی ازکم توجهی ضروری به جزئیات.

از لحاظ تبیین، مدل نظام‌نگر گرفتار برخی مشکلات راستین است. نخست، معمولاً این مدل مشاهده‌گر را به اغراق دربارهٔ تأثیر نظام بر بازیگران ملی و برعکس،ناچیز شمردن تأثیر بازیگران بر نظام سوق می‌دهد. مسلماً چنین چیزی به هیچ وجه ناگزیر نیست؛ می‌توان نظام را نه موجودیتی اجتماعی ـ سیاسی با پویایی خاص خود بلکه چونان محیط نسبتاً منفعلی انگاشت که در آن دولتهای پویا مناسبات خود را به منصهٔ ظهور می‌رسانند. ولی گرایش طبیعی در این جهت وجود دارد که برای هر چیزی که توجه خود را روی آن متمرکز می‌سازیم توانایی و استعدادی بیش از آنچه در حالت معمولی می‌توان انتظار داشت قائل می‌شویم. براین اساس، معمولاً در مدل نظام‌نگر کشورها راکمتر خودمختار و واجد قدرت انتخاب مستقل و بیشتر اسیر نوعی جبر می‌انگاریم.

دوم، این سطح تحلیل خاص تقریباً به ناگزیر ایجاب می‌کند که اصول عملیاتی سیاست خارجی بازیگران ملی را فوق العاده همسان بینگاریم. بنا به تعریف وقتی روی

کل متمرکز می‌شویم مجال چندانی برای توجه به تفاوت رفتار اجزا با هم باقی نمی‌ماند. تصادفی نیست که برجسته‌ترین نظریه پرداز بین‌الملل ـ و یکی از انگشت‌شمارترین نویسندگان متون روابط بین‌الملل که نگاه خود را روی نظام بین‌الملل متمرکز ساخته است ـ فرض را بر این می‌گذارد که همهٔ دولتمردان برحسب منافعی که ترجمانی جز قدرت ندارد می‌اندیشند و عمل می‌کند[۶]. اگر از این رفتار که تنها متوجه یک چیز [قدرت] است تفسیری ظاهری و محدود به دست دهیم به تصویر ساده انگارانه‌ای شبیه انسان اقتصادی یا انسان تابع امیال جنسی می‌رسیم و اگر تعبیری موسّع از آن را مبنا قرار دهیم در وضعی نه چندان بهتر از روان‌شناسی قرار می‌گیریم که بنابر مدل وی انسان در پی «خود شکوفایی» یا «بیشینه ساختن دستاوردها»ی خود است؛ تمامی این‌گونه مدلهای خام دچار همان نقطه ضعف چاره ناپذیری هستند که اصل «لذت ـ درد» فایده‌گرایان به آن مبتلاست. درست همان‌طور که افراد دربارهٔ اینکه چه چیز لذت یا سود و چه چیز درد یا زیان است نظرات بسیار متفاوتی دارند کشورها هم می‌توانند نظرات بسیار مختلفی دربارهٔ منافع ملی داشته باشند و در پایان چاره‌ای جز این نخواهیم داشت که این مقولهٔ کلی را بشکنیم و منقّح سازیم. وانگهی، پروفسور مورگنتاو چاره‌ای جز این ندارد که از این هم فراتر رود و موضوعیت انگیزه‌ها و نیز ترجیحات ایدئولوژیک را در رفتار ملی انکار کند حال آنکه اینها نمایندهٔ دو بعد کارگشاتری هستند که می‌توان بر اساس آنها میان کشورهای متعدد موجود در نظام بین‌المللی تمایز گذاشت. رویکرد نظام‌نگر با تن زدن از هرگونه توجه تجربی به تنوعات درونی موجود در داخل کشورهای جداگانه معمولاً به نوعی برداشت دربارهٔ بازیگران ملی می‌انجامد که با «جعبهٔ سیاه» یا «توپ بیلیارد» شباهت دارد[۷]. با دست کم گرفتن ـ یا انکار ـ تفاوتهای موجود میان کشورها یا با تقریباً ناممکن دانستن مشاهدهٔ بسیاری از این تفاوتهای درونی[۸] تصویر بسیار همگونی از کشورهای موجود در نظام بین‌المللی به دست می‌آید. و گرچه شاید این تصویر مبنای

شایسته‌ای برای صدور احکام علّی[1] نباشد ولی برای گزاره‌های بازگو کنندهٔ همبستگی[2] میان متغیرها به میزان قابل قبولی کارآمد است. به عبارت مشخص‌تر، تصویر یاد شده به ما اجازه می‌دهد تا به مشاهده و سنجش همبستگی میان برخی نیروها یا محرّکهایی که به نظر می‌رسد کشورها را تحت تأثیر قرار می‌دهند و الگوهای رفتاری ظاهراً نتیجه شده از این محرّکها بپردازیم. البته باید بر محدودیتهای مستتر در واژهٔ «ظاهراً» تأکید ورزیم؛ ممکن است آنچه را که نتیجهٔ محرّکی خاص می‌پنداریم تنها حاصل تصادف یا جعلی باشد. از همین رو ـ هر اندازه هم که منطق استنتاجی ما مجاب کننده باشد ـ تا زمانی که دربارهٔ عناصر اصلی موجود در زنجیرهٔ علت و معلول به تحقیق و وارسی نپرداخته‌ایم تنها می‌توانیم قائل به همبستگی و نه نتیجه شدن یکی از دیگری شویم.

از این گذشته با پرهیز از دشواریهای فراوانی که مشاهدهٔ درون کشورها دارد به مدل فوق‌العاده قابل اداره‌ای دست می‌یابیم که چندان دچار پیچیدگیهای روش‌شناختی یا تجربه‌گرایی طاقت‌فرسایی نیست که برای کندوکاو در زیر ظاهر رفتار بازیگران لازم است و این ویژگی مغتنمی است. سرانجام همان‌گونه که در مقدمهٔ بحث یادآور شدیم سمت‌گیری سیستمی به عنوان مبنای پیش بینی تا اندازهٔ قابل ملاحظه‌ای رضایت ما را برآورده می‌سازد ولو آنکه این پیش بینی فراتر از ویژگیهای نظام رود و به گزاره‌هایی پیشگویانه دربارهٔ خود بازیگران مبدل شود؛ مسلماً در اینجا فرض بر آن است که بازیگران نسبتاً به شکل خام و کلی مشخص می‌شوند و رفتارشان نیز به همین ترتیب پیش‌بینی می‌گردد.

اینها برخی از نتایج ضمنی مهم‌تر مدلی است که روی کلّیت نظام بین‌المللی متمرکز می‌باشد. اکنون بیایید به سمت‌گیری آشناتر یعنی تمرکز روی خود دولت ملی بپردازیم.

---

1. causal statements
2. correlative statements

۳. دولت ملی چونان یک سطح تحلیل

دیگر سطح تحلیلی که در این نوشته بدان می‌پردازیم دولت ملی ــ بازیگر اصلی ما در روابط بین‌الملل ــ است. دولت ملی آشکاراکانون توجه سنّتی پژوهشگران غربی و سطح تحلیلی است که تقریباً بر تمامی متون درسی رایج در دانشگاهها و مؤسسات عالی انگلیسی زبان سایه افکنده است.

آشکارترین مزیت این سطح تحلیل آن است که اجازه می‌دهد میان بازیگران نظام بین‌الملل تفاوتهای مهمی قائل شویم زیرا ایجاب نمی‌کند که بازیگران ملی را چندان شبیه هم بدانیم و مشاهده‌گر را تشویق می‌کند تا آنها را به شکل مشروح‌تری به بررسی گذارد. نمی‌توان بر نتایج مطلوب چنین تحلیل عمیقی چشم بر بست زیرا تنها هنگامی قادر به صدور تعمیمهای مقایسه‌ای براستی معتبر هستیم که بازیگران را به بررسی عمیق گذاریم؛ و گرچه مدل سیستمی لزوماً مانع مقابله و مقایسهٔ خُرده‌نظامهای ملی نیست معمولاً به مقایسه هایی نسبتاً کلی که بر ابعاد و ویژگیهای نسبتاً خاصی مبتنی است می‌انجامد. از سوی دیگر به هیچ وجه اطمینانی وجود ندارد که رویکرد کشورنگر به مدل باریک بینانه‌ای برای بررسی مقایسه‌ای سیاست خارجی منتج شود؛ شاید به استثنای بررسی هاس و وایتینگ[۹] هیچ یک از متنهای بزرگ برای تشریح و تبیین رفتار ملی بر حسب بیشتر متغیرهای مهمی که می‌توان رفتار یاد شده را بر اساس آنها به تحلیل تطبیقی گذاشت تلاش جدی و موفقی صورت نداده‌اند. ولی ظاهراً این کاستی ربطی به سطح تحلیل به کار رفته ندارد و نتیجه ناآشنایی عمومی ما با دیگر علوم اجتماعی (که توجه بسیاری به مطالعهٔ تطبیقی دارند) و نیز عقب افتادگی حوزهٔ مطالعات حکومت و سیاست مقایسه‌ای است که احتمالاً بیشتر متخصصان روابط بین‌الملل در آن تجربهٔ نسبی دارند.

ولی درست همان طور که تمرکز روی کشورها در مقام بازیگر به ما امکان می‌دهد

تا از همگون‌پنداری نادرستی که اغلب با تمرکز روی نظام بین‌الملل همراه است دوری جوییم در عین حال می‌تواند سبب شود که از سوی دیگر پشت بام فرو افتیم و دربارهٔ تفاوتهای موجود میان بازیگران خُرده‌سیستمی اغراق کنیم. هرچند روشن است که هیچ یک از این دو افراط و تفریط نقشی در مقایسهٔ باریک بینانهٔ سیاستهای خارجی ندارد و چنین مقایسه‌ای نیازمند دلمشغولی متوازن به مشابهتها و تفاوتها هر دو است ولی ظاهراً زمانی که تسلیم تمایل به اغراق دربارهٔ تفاوتها می‌شویم بیش از همه در معرض خطریم؛ مقابله و مقایسه را تنها می‌توان از مشاهدهٔ همگونیها پیش برد[۱۰].

اشکال دیگری که به نوبهٔ خود از تمایل به قائل شدن تفاوتهای بیش از حد ناشی می‌شود کوته فکری بطلمیوسی است. هنگام تأکید بیش از حد بر تفاوتهای موجود میان دولتهای ملی متعدد، مشاهده گر معمولاً بسیاری از چیزهایی را که خود فضیلت می‌انگارد به کشور خودش و رذایل را به دیگر کشورها به ویژه به دشمنان وقت کشورش نسبت می‌دهد. هراس از این قوم‌محوری به هیچ وجه بی‌پایه نیست و مروری بر متون عمدهٔ روابط بین‌الملل که از ۱۹۴۵ در ایالات متحده منتشر شده است گواه آن است. در این نوشته‌ها نه تنها اغلب جهان از پشت عینک منافع ملی امریکا به تصویر کشیده می‌شود بلکه اتحاد شوروی نیز مورد توجه (اگر نگوییم خشم) بیش از اندازه‌ای قرار می‌گیرد. خطا نیست اگر بگوییم بیشتر این متون را می‌توان به عنوان بررسی سیاست خارجی امریکا قلمداد کرد. لازم نیست دربارهٔ این‌گونه نارساییهای علمی که به سمت‌گیری «ما در برابر آنها» باز می‌گردد دراز گویی کنیم ولی این‌گونه کاستیها همچنان خطر مهمی است که هنگام به کارگیری مدل بازیگر ملی ما را تهدید می‌کند.

دیگر پیامد مهم سمت‌گیری خُرده‌سیستمی آن است که تنها در چارچوب خاص آن می‌توان انتظار کاربست ثمربخش رویکرد تصمیم‌گیری را داشت[۱۱]. به یقین همگان کاربست‌ناپذیر شدن این رویکرد را مایهٔ تأسف نمی‌دانند؛ با توجه به انتقادات وارد بر رویکرد تصمیم‌گیری و قصور بیشتر ما از تلاش برای به کار بستن آن ممکن است کسی

نتیجه بگیرد که کاربست‌ناپذیر شدن این رویکرد به هیچ وجه زیانی به بار نمی‌آورد. ولی نکتهٔ مهمی که باید در اینجا خاطرنشان ساخت این است که جدای از اینکه چه ارزشی برای رویکرد تصمیم‌گیری قائل باشیم مدل نظام‌نگر چارچوب مناسبی برای این رویکرد مشروح و مقایسه‌ای در زمینهٔ بررسی روابط بین‌الملل نیست.

پیامد دیگر و شاید ظریف‌تر انتخاب کشورها به عنوان کانون توجه یا سطح تحلیل آن است که بدین ترتیب کل مسئلهٔ اهداف، انگیزه و مقصود در سیاست ملی به میان می‌آید[۱۲]. هرچند شاید این یکی از ویژگیهای غریب سنّت فلسفی غرب باشد ولی ظاهراً وقتی یک نفر غربی با لزوم تبیین رفتار فردی یا جمعی روبه‌رو می‌شود تمایل شدیدی به پیروی از رویکرد هدف‌نگر دارد. ظاهراً پاسخگویی به این پرسش که آیا رفتار ملی هدفمند است یا نه ایجاب می‌کند که دربارهٔ دو بعد جداگانه (ولی نه همیشه غیرقابل جمع) به بحث بپردازیم.

نخست، این مسئلهٔ آشکارتر مطرح است که آیا کسانی که به نیابت از کشور به تنظیم و اجرای سیاست خارجی مشغولند آگاهانه پیگیر اهداف نسبتاً ملموسی هستند یا نه. برای نمونه به دشواری می‌توان انکار کرد که این افراد که سرگرم ایفای نقشهای خود هستند برخی نتایج مشخص را در ذهن دارند که امیدوارند با پیگری راهبردی خاص آنها را متحقق سازند. پس در این معنا می‌توان کشورها را سازواره‌هایی هدف‌جو دانست که رفتاری هدفمند از خود به نمایش می‌گذارند.

اما می‌توان برداشت نسبتاً متفاوتی از هدفمندی داشت و پرسید که آیا هدفمندی صرفاً ساخته‌ای ذهنی نیست که انسان به دلیل عادت خودپسندانه به آموزهٔ اراده و جست و جو به دنبال ویژگیهایی که او را از مادهٔ فیزیکی و جانوران پست‌تر متمایز سازد آن را به خود می‌بندد. و اگر بشر در مقام فرد انسان چنین رفتار هدف‌جویانهٔ آگاهانه‌ای را به خود نسبت می‌دهد می‌توان گفت که در مرحلهٔ بعد همین ویژگی را به سازمانهایی اجتماعی نیز که خود در آنها عضویت دارد نسبت می‌دهد. ظاهراً مسئله به این تقلیل می‌یابد که آیا

انسان و جوامع انسانی پیگیر هدفهایی هستند که خود انتخاب کرده‌اند یا به سمت اهدافی رانده می‌شوند که نیروهایی که اساساً خارج از کنترل‌شان است آن اهداف را بر آنها تحمیل کرده‌اند [۱۳]. راه دیگر طرح این معما آن است که بپرسیم آیا با هدفهایی سر و کار داریم که انسانها و کشورها برای دستیابی به آنها می‌کوشند یا هدفهایی که ویژگیهای گذشته و حال محیط اجتماعی و طبیعی‌شان آنها را به سوی آن اهداف می‌راند. روشن است که در اینجا واژه‌های «هدف» و «مقصود» را به دو معنای متمایز به کار می‌بریم؛ یکی آنها که آگاهانه در نظر گرفته و به شکل کمابیش عاقلانه‌ای پیگیری می‌شوند و دیگری آنها که بازیگر آگاهی چندانی از آنها ندارد ولی به سوی آنها رانده می‌شود.

با اتخاذ موضعی بینابینی در این بحث که اساساً شکل خاصی از بحث جبر و اختیار است می‌توان پذیرفت که کشورها به سمت نتایجی حرکت می‌کنند که آگاهی چندانی از آنها ندارند و کمتر ازآن تحت کنترل‌شان است و با این حال نتایج خاصی را ترجیح می‌دهند و بنابراین انتخاب می‌کنند و با تنظیم آگاهانهٔ راهبردهایی می‌کوشند آنها نتایج را متحقق سازند.

از این گذشته وقتی مدل کشورنگر را به کار می‌گیریم مسئلهٔ هدف‌جویی متضمن این پرسش هم هست که چگونه و چرا برخی کشورها پیگیر انواع خاصی از اهداف هستند. هر چند می‌توان در مدل نظام‌نگر این مسئله را نادیده گرفت یا با قائل شدن اهداف یکسان برای همهٔ بازیگران ملی آن را حل و فصل کرد ولی تلقی کشورها به عنوان بازیگران اصلی ایجاب می‌کند که دربارهٔ فرایندهای انتخاب اهداف ملی، عوامل درونی و بیرونی مؤثر بر این فرایندها و چارچوب نهادی زایندهٔ آنها به تحقیق بپردازیم. شایستهٔ یادآوری است که با وجود میل شدیدی که در بیشتر متون روابط بین‌الملل برای بهره‌گیری از مدل کشورنگر وجود دارد تحلیلهای تجربی یا حتی قیاسی بسیار اندکی دربارهٔ این فرایندها صورت گرفته است [۱۴].

در اینجا هم می‌توان این خلأ را به کاستیهای روش‌شناختی و مفهومی آموزشهای

پیش از فارغ‌التحصیلی متخصصان روابط بین‌الملل نسبت داد [۱۵]. ولی در هر حال اهداف و انگیزه‌ها متغیرهایی مستقل و در عین حال وابسته هستند و چنانچه قصد تبیین سیاست خارجی یک کشور را داریم نمی‌توانیم صرفاً این هدفها را مفروض بینگاریم بلکه باید یک گام به عقب بازگردیم و دربارهٔ سرچشمهٔ آنها و روند تبدیل آنها به متغیرهای تعیین کنندهٔ رفتار کشورها به تحقیق بپردازیم.

انتخاب مدل بازیگران ملی با یک معمای دیگر نیز همراه است که به موضوع پدیدارشناسی بازمی‌گردد: آیا رفتار بازیگران را بر حسب عواملی عینی به بررسی می‌گذاریم که بنا به ادعا بر این رفتار تأثیر می‌گذارند یا بر حسب **برداشت**[1] بازیگر دربارهٔ این «عوامل عینی»؟ هر چند این دو رویکرد کاملاً غیر قابل جمع نیستند ولی از مفروضات بسیار متفاوت و غالباً ناسازگاری نشأت می‌گیرند و به مدلهای بسیار متفاوتی از رفتار ملی راه می‌برند[۱۶].

نخستین فرض از مجموعهٔ این مفروضات با مسئلهٔ کلی علّیت اجتماعی[2] ارتباط دارد. مطابق یک دیدگاه، افراد و گروهها به شکلی شبه جبری در برابر واقعیتهای محیطی فیزیکی، کنشها یا قدرت دیگر افراد یا گروهها، و نیروها یا محرّکهای «عینی» و «واقعی» مشابه، از خود واکنش نشان می‌دهند. نقطهٔ مقابل این نگرش دیدگاهی است که رفتار افراد را زیر تأثیر این‌گونه نیروهای عینی نمی‌داند بلکه معتقد است که شیوهٔ دریافت و ارزیابی این نیروها قطع نظر از اینکه چنین برداشتهایی تا چه حد مخدوش یا ناقص باشد بر رفتار افراد و گروهها اثر می‌گذارد. از دید هواداران دیدگاه اخیر تنها واقعیت، واقعیت پدیداری ــ آنچه حواس بشر دریافت می‌کند ــ است؛ نیروهایی که دریافت نشوند برای آن بازیگر وجود ندارد و نیروهایی هم که وجود دارند تنها به نحوی وجود دارند که دریافت می‌شوند. هر چند به دشواری می‌توان پذیرفت که یک فرد، گروه یا کشور از

---

1. perception

2. social causation

نیروهایی چون آب و هوا، بعد مسافت، یا قدرت فیزیکی یک همسایه تنها تا جایی تأثیر می‌پذیرد که آن نیروهارا درک و ارزیابی کند ولی باید اذعان داشت که مسلماً برداشتها بر نحوهٔ واکنش در برابر این نیروها اثر می‌گذارد. همان‌گونه که غالباً گوشزد شده است فردی که از پنجرهٔ طبقهٔ دهم ساختمانی پا بیرون گذارد قطع نظر از اینکه چه برداشتی دربارهٔ نیروی جاذبهٔ زمین داشته باشد به زمین سقوط خواهد کرد ولی از سوی دیگر چنین برداشتی عامل عمده‌ای در پا بیرون گذاشتن یا نگذاشتن وی از آن پنجره است [۱۷]. نکته این است که اگر دربارهٔ علیت، دیدگاهی پدیدارشناسانه اختیار کنیم به استفاده از مدل پدیدارشناختی برای تبیین امور گرایش خواهیم یافت.

دومین فرض مؤثر بر تمایل فرد به رویکرد پدیدارشناختی[1]، محدودتر و اساساً فرضی روش‌شناختی است. بر این اساس می‌توان گفت که با نادیده گفتن پیوند میان نیروهای بیرونی مؤثر بر کشور و رفتار کلی سیاست خارجی آن، هرگونه توصیف رفتار ملی در هر موقعیت بین‌المللی مشخص فوق‌العاده ناقص خواهد بود. از این گذشته، اگر علاقه‌مندی ما از صرف توصیف «رخدادها» فراتر رود و تا قلمرو تبیین دامنه یابد می‌توان مدعی شد که این از قلم انداختن پیوند شناختی و برداشتی، از منظر هستی‌شناسی فاجعه بار خواهد بود. می‌توان پرسید که با نادیده گرفتن واسطه‌ای که از طریق آن شرایط و عوامل بیرونی در قالب تصمیمات سیاست‌گذارانه ترجمان می‌یابد چگونه می‌شود از «علل» سیاستهای یک کشور سخن گفت؟ ممکن است میان همهٔ انواع نیروهای موجود در نظام بین‌المللی و رفتار کشورها همبستگیهایی مشاهده کنیم ولی بدون تحقیق تجربی دربارهٔ زنجیرهٔ علت و معلولی که بنا به ادعا این دو را به هم پیوند می‌دهد به یقین رابطهٔ علّی میان آنها اکیداً قیاسی و فرضی باقی می‌ماند. از همین رو، حتی اگر تواناییهای توصیفی ناقص یک مدل غیر پدیدارشناسانه هم رضایت خاطر ما را

---

1. phenomenological approach

برآورد باز برای پیشرفت در مسیر تبیین امور چاره‌ای جز چنگ زدن به دامن مدل پدیدارشناسانه نداریم.

دیدگاه مخالف بر آن است که استدلال بالا بر درک نادرست سرشت تبیین در علوم اجتماعی پایه می‌گیرد. برای تبیین رفتار کشور یا هر گروه انسانی دیگری به هیچ وجه لازم نیست هر برداشت، انتقال و دریافتی میان محرّک و پاسخ یا درون‌داد و برون‌داد را ردگیری کنیم. وانگهی، چه کسی می‌تواند بگوید مشاهدهٔ تجربی ــ که دستخوش خطاهای بسیاری است ــ به عنوان مبنای تبیین بهتر از استنتاج، استنباط یا قیاس آگاهانه است؟ آیا تبیینی که به شکل منطقی از یک مدل نظری منسجم برخاسته باشد درست به اندازهٔ تبیینی مبتنی بر مجموعه‌ای گمراه‌کننده و مبهم از داده‌ها که بیشترشان را تنها با شیوه‌ها و مفاهیم بیگانه برای علم سیاست و تاریخ می‌توان به تحلیل گذاشت قابل اعتماد نیست؟

این به نوبهٔ خود ما را به سومین فرض مرتبط با موضع فرد در قبال مسئلهٔ پدیدارشناسی رهنمون می‌سازد: آیا می‌توان ابعاد و ویژگیهای حوزهٔ پدیداری تصمیم‌گیران را به روش تجربی مشخص ساخت؟ یا به عبارت دقیق‌تر، حتی اگر بر این باور باشیم که برداشتها و اعتقادات تصمیم‌گیران متغیری تعیین‌کننده در تبیین سیاست خارجی هر کشور است آیا می‌توان این برداشتها و اعتقادات را به درستی و به شکل اسلوب‌مند مورد مشاهده قرار داد [۱۸]؟ وانگهی آیا مدل پدیدارشناسانه ایجاب نمی‌کند که از حد طبقه‌بندی و توصیف این‌گونه متغیرها فراتر رویم و وارد شبکهٔ در هم پیچیده‌ای از روابط شویم که متغیرهای یاد شده از دل آن سر برمی‌آورند؟ اگر بر این باور باشیم که این متغیرهای پدیداری را می‌توان به شکل اسلوب‌مند مورد مشاهده قرار داد، توضیح داد و آنها را در تبیین رفتار یک کشور در نظام بین‌المللی به کار گرفت در این صورت تمایل مضاعفی برای پذیرش رویکرد پدیدارشناسانه خواهیم داشت. ولی اگرچنین باوری نداشته باشیم یا متقاعد شویم که گردآوردی این‌گونه داده‌ها کارآمد یا

مقرون به صرفه نیست در این صورت از پذیرش رویکرد پدیدارشناسانه تن خواهیم زد.

چهارمین مسئله در مناقشهٔ پدیدارشناسانه به سرشت کشور در مقام بازیگر عرصهٔ روابط بین‌الملل بازمی‌گردد. ما به بررسی چه چیز یا چه کسی می‌پردازیم؟ آیا موضوع بررسی ما موجودیت اجتماعی مشخصی با مرزهای روشن است؟ یا مجموعه‌ای از افراد، نهادها، رسوم و آیینها؟ کاملاً روشن است که کسانی که کشور یا دولت را واحد اجتماعی یکپارچه‌ای می‌دانند به ویژه اگر تمایل به انضمامی یا ملموس ساختن این امر انتزاعی داشته باشند نمی‌توانند فایدهٔ چندانی برای رویکرد پدیدارشناسانه قائل باشند. این‌گونه انتزاعات را نمی‌توان دریافت کرد، شناخت یا پیش‌بینی کرد (مسلماً مگر آنکه ملموس ساختن این امر انتزاعی تا بدانجا دامنه یابد که آن را به صورت انسان مجسم سازیم و ویژگیهایی چون اراده، فکر و شخصیت برای آن قائل شویم). از سوی دیگر، اگر کشور یا دولت را گروهی از افراد فعال در داخل یک چارچوب نهادی بدانیم در این صورت متمرکز شدن روی حوزهٔ پدیداری افرادی که در فرایند سیاست‌گذاری مشارکت دارند کاری کاملاً با معنی است. به دیگر سخن، ***افراد*** قادر به تجربه کردن، تصور کردن و انتظار داشتن هستند حال آنکه نهادهای انتزاعی را جز در معنای استعاری نمی‌توان قادر به چنین کارهایی دانست. بر این اساس، اگر بازیگر ما حتی نمی‌تواند حوزه‌ای پدیداری داشته باشد متوسل شدن به رویکرد پدیدارشناسانه چندان موردی ندارد [۱۹].

اینها برخی از مسائلی است که به نظر می‌رسد در پیرامون موضوع پدیدارشناسی مطرح است. آن دسته از ما که نیروهای اجتماعی را مستقل از آگاهی بازیگر، فعال می‌دانیم، معتقدیم تبیین نیازمند مشخص ساختن تمامی حلقه‌ها در یک زنجیرهٔ علت و معلولی نیست، دربارهٔ عملی بودن گردآوری داده‌های پدیداری تردید داریم، یا کشور را موجودیتی مستقل از افراد عضو آن می‌دانیم معمولاً رویکرد پدیدارشناسانه را مردود خواهیم شمرد[۲۰]. منطقاً تنها کسانی ***ناگزیر*** از پذیرش این رویکرد هستند که با هر یک

از چهار فرض بالا مخالف باشند. عدم پذیرش یکی از این چهار فرض برای این اجبار کافی است.

مطالب فوق برخی از پیامدهای مهم‌تر و مشکلات خیره‌کنندهٔ اتخاذ مدل بازیگر ملی را نشان می‌دهد. به نظر می‌رسد پیامدها و مشکلات حکایت از آن دارند که احتمالاً این سمت‌گیری خُرده‌سیستمی به توصیفی غنی‌تر و تبیینی رضایت‌بخش‌تر از روابط بین‌الملل (از منظر تجربه‌گرایی) راه می‌برد هر چند ظاهراً قدرت پیش‌بینی آن از سمت‌گیری سیستمی بیشتر نیست. ولی این برتری توصیفی و تبیینی تنها به بهای تن دادن به پیچیدگی روش‌شناختی قابل‌ملاحظه‌ای به دست می‌آید.

۴. نتیجه‌گیری

پس از بحث دربارهٔ برخی تواناییهایی که این دو سطح تحلیل ممکن از لحاظ توصیف، تبیین و پیش‌بینی امور دارند اکنون بجاست سودمندی نسبی آن دو را به ارزیابی گذاریم و بکوشیم حکمی نسبتاً کلی دربارهٔ کمک احتمالی آنها به رشد نظری بیشتر در بررسی روابط بین‌الملل صادر کنیم.

از لحاظ توصیف امور، سطح سیستمی در مقایسه با سطح ملی یا خُرده‌سیستمی تصویر جامع‌تر و کل‌نگرتری از روابط بین‌الملل به دست می‌دهد. از سوی دیگر تصویر تک‌نگر و نامنسجم‌تری را که سطح تحلیل نازل‌تر ارائه می‌کند تا حدودی جزئیات غنی‌تر، عمق بیشتر و ژرف‌نگری فزون‌تر آن جبران می‌کند[۲۱]. در زمینهٔ تبیین ظاهراً چندان تردیدی نیست که سمت‌گیری خُرده‌سیستمی یا تمرکز روی بازیگران به مراتب ثمربخش‌تر است و امکان تحقیق فراگیرتری را دربارهٔ فرایندهای سیاست‌گذاری خارجی فراهم می‌سازد. در این حالت قادریم از محدودیتهای سطح سیستمی فراتر رویم و به جای بیان روابط همبستگی صرف، روابط معنادارتر علت و معلولی را بازگو

نماییم. و از نظر پیش بینی امور به نظر می‌رسد که هر دو سمت‌گیری به یک اندازه نویدبخش باشند. مسئله به این بستگی دارد که قصد پیش‌بینی چه چیزی را داریم. برای نمونه، معمولاً سیاست‌گذاران پیش‌بینی دربارهٔ اجزا را ترجیح می‌دهند حال آنکه دانشمندان احتمالاً یا پیش‌بینیهای عام دربارهٔ رفتار طبقهٔ خاصی از کشورها یا پیش‌بینیهای ناظر بر خود نظام را ترجیح می‌دهند.

آیا این بحث فشرده به معنی تأیید قطعی یکی از این دو مدل است؟ ظاهراً نه. ممکن است پژوهشگران به دلایل بسیار گوناگونی در هر زمان مشخص به یک سطح بیش از سطح دیگر علاقه‌مند باشند و البته بسته به نیازهای پژوهشی مطرح، سمت‌گیری خود را تغییر دهند. پس در واقع مسئله این نیست که ببینیم کدام سطح تحلیل برای کل رشتهٔ روابط بین‌الملل از بقیه ارزشمندتر است و سپس خواستار رعایت آن تا ابد شویم [۲۲]. بر عکس، مسئله این است که متوجه **مطرح بودن** این موضوع مفهومی مقدماتی باشیم و بدانیم پیش از انجام هر پژوهش مشخصی باید به طور موقت تکلیف این موضوع را معین کنیم. همچنین باید تأکید کنیم که در نوشتهٔ حاضر تنها به دو سمت‌گیری رایج‌تر پرداختیم ولی سمت‌گیریهای بسیاری غیر از این دو نیز وجود دارند که حتی شاید بالقوه ثمربخش‌تر از آنها باشند. وانگهی در نظام بین‌الملل نشانه‌های بسیاری دال بر دگرگونی احتمالی آن وجود دارد و چه بسا قالبهای نهادی موجود ویژگیهای تازه‌ای پیدا کنند یا نهادهای تازه‌ای سر برآورند و جای قبلیها را بگیرند. در واقع اگر ناتوانی یک نهاد از ایفای وظایفش منجر به دگرگونی یا اضمحلال آن شود پس می‌توانیم انتظار تنزل مقام مستمر و حتی نابودی دولت ملی را به عنوان بازیگر مهم نظام سیاسی جهانی داشته باشیم.

ولی حتی اگر نتوانیم استدلالی قطعی در تأیید یکی از سطوح تحلیل ممکن ارائه کنیم باز باید پیوسته متوجه کاربرد آنها باشیم. می‌توانیم در یک جا از این سطح تحلیل و در جایی دیگر از سطح تحلیل دیگر بهره بگیریم ولی نمی‌توانیم درمیانهٔ یک بررسی

مشخص، سمت‌گیری خود را تغییر دهیم. و زمانی که در واقع از ابتدا یکی را انتخاب می‌کنیم یا در مواقع مناسب و مقتضی یکی را به جای دیگری به کار می‌گیریم باید به پیامدهای چنین انتخابی از لحاظ توصیف، تبیین و پیش بینی امور کاملاً واقف باشیم.

تنها یک نکته می‌ماند که باید تکلیفش روشن شود. با وجود این شرح بلند بالا، باز ممکن است کسی بپرسد آیا این بحث صرفاً تمرین بی‌ثمری در درازگوییِ‌نبوده است. می‌توان پرسید که اگر مصادیق عینی اساساً واحد باشند چه فرقی میان این دو سطح تحلیل وجود دارد؟ یا به دیگر سخن، آیا میان روابط بین‌الملل و سیاست خارجی تطبیقی هیچ تفاوتی وجود دارد؟ شاید با زدن چند مثال، تفاوتهای ظریف و مهمی که با تغییر دادن سطح تحلیل بروز می‌کند روشن شود. برای نمونه، می‌توان فرض را بر این گذاشت که وقتی وجه مشخصهٔ نظام بین‌المللی ستیز سیاسی میان دو بازیگرقدرتمندتر آن باشد نظام تمایل نیرومندی به دوقطبی شدن پیدا می‌کند. این یک گزارهٔ سیستمی یا نظام‌نگر است. گزارهٔ خُرده‌سیستمی ناظر بر همین مصادیق عینی کلی چنین خواهد بود: زمانی که یک بازیگر قدرتمند با بازیگر دیگری که تقریباً همتراز خودش است درگیر ستیز سیاسی می‌شود معمولاً همسایگان ضعیف‌تر خود را زیر فشار می‌گذارد تا به ائتلاف خودش بپیوندند. هر یک از این دو گزاره ــ به فرض که هر دو، درست باشند ــ فی‌نفسه از لحاظ نظری کارگشاست ولی صحت و سقم هر یک را باید با عملیات فکری متفاوتی بررسی کرد. وانگهی، نمی‌توان برای دستیابی به احکام تجربی بیشتر، این دو نوع گزاره را با هم آمیخت ــ و این مسئله‌ای است که از لحاظ توسعهٔ نظریه اهمیت قاطع دارد.

مثال دیگر اینکه در سطح سیستمی می‌توان فرض را بر این گذاشت که وقتی توزیع قدرت در نظام بین‌المللی فوق‌العاده پراکنده باشد ثبات نظام بیشتر از زمانی خواهد بود که ائتلافهایی با مرزبندی مشخص، قدرت را در کانونهای چندی متمرکز ساخته باشند. بیان همین پدیدهٔ عینی در سطح خُرده‌سیستمی یا ملی به چنین گزاره‌ای ختم می‌شود: زمانی که دسته بندی دیگر کشورها به عنوان دوست و دشمن برای

تصمیم‌گیران یک کشور دشوار باشد آنان معمولاً در برابر همه به شیوه‌ای یکنواخت‌تر و معتدل‌تر رفتار خواهند کرد. حال با در نظر گرفتن این دو دسته از گزاره‌ها تا چه حد می‌توان با تلاش برای ادغام گزارهٔ سیستمی مثال نخست با گزارهٔ خُرده‌سیستمی مثال دوم یا بر عکس، به گزارهٔ کارگشاتری دست یافت؟ این دو گزاره را چون نمایانگر سطوح تحلیلی متفاوتی هستند و در چارچوبهای مرجع متفاوتی بیان شده‌اند نمی‌توان به لحاظ نظری با هم ادغام کرد؛ چه بسا یکی نتیجهٔ فرعی دیگری باشد ولی بلافاصله قابل ترکیب با هم نیستند. بلکه باید قبلاً یک سطح به سطح دیگر ترجمان یابد.

به یقین این حقیقت برای توسعهٔ نظری رشتهٔ ما کاملاً تعیین کننده است. از آنجا که در حال حاضر همهٔ تأکیدها متوجه لزوم انجام پژوهشهای عینی و گردآوری داده‌ها به عنوان پیش‌شرط نظریه‌پردازی است به رابطهٔ میان فعالیتهای مجزا و جداگانه در زمینهٔ گردآوری داده‌ها توجه چندانی نمی‌شود. اگر به فرض محال طی دههٔ آینده پژوهش استنتاجی و گمانه‌زنانه را به کل تعطیل می‌کردیم و همگی سخت‌کوشانه به گردآوری داده‌های تاریخی و معاصر می‌پرداختیم باز احتمالاً وضعیت نظریهٔ روابط بین‌الملل پیشرفته‌تر از امروز نمی‌شد مگر آنکه این فعالیت تجربی با نگرش به مراتب اسلوب‌مندتری صورت می‌گرفت. و منظور از ″اسلوب‌مند″ در اینجا رشد برهم انباشتی تعمیمات استقرایی و قیاسی در قالب رشتهٔ گیرایی از احکام است که به لحاظ مفهومی با هم مرتبط باشند و از یک چارچوب مرجع مشترک ناشی شده باشند. نمی‌توان با قاطعیت چندانی گفت که این چارچوب مرجع چه خواهد بود یا چه باید باشد ولی ظاهراً روشن است که باید چنین چارچوبی وجود داشته باشد. مادام که از برخی از این تصمیمات پیشینیِ تعیین‌کننده تن زنیم تجربه‌گرایی‌مان چیزی بیش از گلچین پیوسته رشدیابنده‌ای از تکه‌های گسسته، پراکنده و غیرقابل مقایسه و مجزایی از اطلاعات یا تعمیمات فوق العاده نازل نخواهد بود؟ و در این مقام چندان کمکی به رشد نظریهٔ روابط بین‌الملل نخواهد کرد.

یادداشتها

۱. همان‌گونه که کورت لوین در نوشتهٔ کلاسیک خود دربارهٔ علوم اجتماعی نوشته است: «نخستین پیش‌شرط مشاهدهٔ موفقیت‌آمیز در هر علمی این است که به شکل قطعی بدانیم در هر زمان مشخص، واحد در دست مشاهدهٔ ما به چه بزرگی است».

Kurt Lewin, *Field Theory in Social Science*, New York, 1951, p. 157.

۲. برای ملاحظهٔ مطلب مقدماتی سودمندی دربارهٔ مسئلهٔ تعریف و گونه‌شناسی در یک رویکرد سیستمی کلی، نک:

Ludwig von Bertalanffy,"General system Theory", and Kenneth Boulding, "General System Theory: The Skeleton of Science", in Society for the Advancement of General Systems Theory, *General Systems*, Ann Arbor, Mich., 1956, part 1.

۳. البته یک تلاش پیشگامانهٔ مهم برای پرداختن به برخی پیامدهای سطح تحلیل انتخابی پژوهشگر اثر ذیل است:

Kenneth N. Waltz, *Man, the State and War*, New York, 1959.

ولی والتس تنها تا جایی به این پیامدها می‌پردازد که بر مسئلهٔ علل جنگ تأثیر می‌گذارند. از این گذشته ،نک. بررسی و نقد اثر والتس توسط نویسندهٔ حاضر:

J. David Singer, "International Conflict: Three Levels of Analysis", *World Politics*,XII (April 1960), pp. 453-61.

۴. حتی در جریان بحث میان «واقع‌گرایی» و «آرمان‌گرایی» به پیامدهای تحلیلی سطوح گوناگون تحلیل کمترین توجه شده و به جای آن ظاهراً تأکیدها متوجه دو قطب سیاست‌گذاری عملی و متافیزیک گمانه‌زنانه بوده است.

۵. برای نمونه، یکی از منتقدان مدل تصمیم‌گیری که در کتاب ذیل در انداخته شده است

Richard C. Snyder, H.W. Bruck, and Burton Sapin, *Decision Making as an Approach to the Study of International Politics* (Princeton, N.J., 1954).

خاطرنشان می‌سازد که هیچ پژوهشگری نمی‌تواند به تنهایی همهٔ متغیرهای مطرح در این مدل را بررسی کند و انتظار داشته باشد که جز تعداد بسیار اندکی‌شان بررسی مقایسه‌ای آنها را در مدت عمر خود به پایان رساند. نک:

Herbert McClosky, "Concerning Strategies for a Science of International Politics", *World Politics*, VIII (January 1956), pp. 281-95.

البته در مقام دفاع از رویکرد یاد شده می‌توان به این حقیقت جلب توجه کرد که بسیاری از مقوله‌های مورد

اشارهٔ اسنایدر را با سهولت نسبی می‌توان در دل مقوله‌های فراگیرتری یک کاسه کرد و این همان چیزی است که ظاهراً در مطالعهٔ موردی بعدی صورت گرفته است (نک. یادداشت ۱۱). شاید انتقاد گیراتر از تک‌نگاری یاد شده را بتوان در این سخن مکلاسکی یافت: «مادام که این طرح پیشنهادی مایهٔ نظری بیشتری پیدا نکند و روابط میان متغیرها به شکل ملموس‌تری مشخص نگردد احتمالاً همچنان چیزی بیش از برشمردن برخی مقوله‌ها نخواهد بود و مانند هر گونه‌شناسی دیگری سودمندی نسبتاً محدودی خواهد داشت» (p.291)

6. Hans J. Morgenthau, *Politics Among Nations*, 3rd ed., New York, 1960, pp.5-7.

روشن است که مدل وی مانع از آن نیست که قدرت را چونان بعدی تمایزگذار میان کشورها به کار گیریم.

۷. تمثیل «جعبهٔ سیاه» از برخی روایتهای ساده‌تر روان‌شناسی انگیزه ـ پاسخ سرچشمه گرفته است که بر اساس آن، مشاهده‌گر بر آنچه در درون فرد می‌گذرد کمابیش چشم می‌پوشد و توجه خویش را روی همبستگی میان انگیزه و پاسخ متمرکز می‌سازد؛ در این برداشت انگیزه‌ها و پاسخها به لحاظ تجربی قابل وارسی انگاشته می‌شوند حال آنکه شناخت، برداشت و دیگر فرایندهای ذهنی را باید با اتکای شدید به این «متغیرهای میانجی» مفروض به فرد نسبت داد. استعارهٔ «توپ بیلیارد» هم ظاهراً همین اشاره ضمنی را در بر دارد و بهتر از همه در مقالهٔ ذیل به کار گرفته شده است:

Arnlod Wolfers, "The Actors in International Politics" in William T.R. Fox, ed., *Theoretical Aspects of Inlernational Relations*, Noter Dame, Ind., 1959, pp. 83-106.

در همین ارتباط همچنین نک. به:

Richard C. Snyder, "International Relations Theory - Continued," *World Politics* XIII (January 1961), pp. 300-12; and J. David Singer, "Theorizing About Theory in International Politics," *Journal of Conflict Resolution*, IV (December 1960), pp. 431-42.

هر دو مقالهٔ بالا بررسی و نقد هستی‌شناسی ارائه شده توسط فاکس است.

۸. برای نمونه مورگنتاو اعتقاد دارد که جست‌وجو به دنبال انگیزه‌ها «بی ثمر» است زیرا آنها «مبهم‌ترین و دست‌نیافتنی‌ترین داده‌های روان‌شناختی هستند و غالباً منافع و احساسات و عواطف بازیگر و مشاهده‌گر به یک اندازه و بدون آنکه متوجه باشند این داده‌ها را مخدوش می‌سازد» (*op. cit.*, p.6)

9. Ernst B. Haas and Allen S. Whiting, *Dynamics of International Relations*, New York, 1956.

۱۰. این تمایل به اغراق دربارهٔ تفاوتها اغلب به همان چیزی منجر می‌شود که والتس بدان نام «مغالطهٔ تصویر دوم» داده است یعنی تبیین صلح‌طلبانه یا جنگ‌طلبانه بودن سیاست خارجی یک کشور تنها و تنها بر حسب ویژگیهای اقتصادی، سیاسی یا اجتماعی داخلی آن (*op. cit.* chs 4 and 5)

۱۱. مشهورترین و موفق‌ترین روایت رویکرد تصمیم‌گیری را می‌توان در اثر ذیل یافت:

Snyder *et al., op. cit.*

این مدل تا حد زیادی در کتاب ذیل مورد استفاده قرار گرفته است:

Richard C. Snyder and Edgar S. Furniss, Jr., *American Foreign Policy:Formulation, Principles, and Programs*, New York, 1954.

کاربرد مشخص‌تر این رویکرد را نیز می‌توان در مقالهٔ ذیل یافت:

R. C. Snyder and Glenn D. Paige, "The United States Decision to Resist Aggression in Korea: The Application of an Analytical Scheme," *Administrative Science Quarterly*, III (December 1958) pp. 341-78

برای علاقه‌مندان به این رویکرد کتاب ذیل نیز بسیار سودمند است:

Paul Wasserman and Fred S. Silander, *Decision Making: An Annotated Bibliography*, Ithaca, N.Y., 1958.

۱۲. و اگر از مدل تصمیم‌گیری استفاده کنیم این مسئله گریزناپذیر است. نک بحث انگیزه در اثر ذیل:

Snyder, Bruck, and Sapin, *op. cit.*, pp. 92-117.

توجه کنید که از ۴۹ صفحه‌ای که با عنوان «عوامل اصلی تعیین کنندهٔ کنش» آرایش یافته است ۲۵ صفحه به انگیزه‌ها اختصاص دارد.

۱۳. بحث فوق العاده الهام بخش ولی انتزاعی‌تر دربارهٔ این پرسش فرجام شناختی را می‌توان در اثر ذیل به ویژه در بخش تحلیل نظرات دورکم و وبر یافت:

Talcott Parsons, *The Structure of Social Action*, 2nd ed., Glencoe, Ill., 1949.

بجاست یادآور شویم که از دید پارسونز کنش از جمله متضمن «وضعیتی آینده است که روند کنش به سمت آن جهت‌گیری شده است» و بنابراین به گفته او «در این معنا و تنها در این معناست که طرح کنش ذاتاً فرجام‌شناسانه است». (p.44)

۱۴. ازجمله استثناها در این زمینه یکی Haas and Whiting, *op. cit.*, chs. 2 and 3 است و دیگری برخی فصول کتاب ذیل به ویژه فصل مربوط به آلمان غربی که به قلم دویچ و لوئیس ادینگر نگاشته شده است:

Roy C. Macridis, ed., *Foreign Policy in World Politics*, Englewood Cliffs, N.J., 1958.

۱۵. از همان سال ۱۹۳۴ ادیت وئر خاطرنشان ساخته است که «... دیگر بررسی روابط بین‌الملل موضوعی نیست که تنها به علوم سیاسی یا حقوق مربوط باشد بلکه برای پیشرفت در جهت شناخت... نظام بین‌الملل از اقتصاد، تاریخ، جامعه‌شناسی، جغرافیا ـ همهٔ علوم اجتماعی ـ کمک گرفته می‌شود. نک:

Edith E. Ware, *The Study of International Relalions in the United States*, NewYork, 1934, p. 172.

برای آگاهی از برخی پینشهادهای جدیدتر، نک:

Karl Deutsch, "The Place of Behavioral Sciences in Graduate Training in International Relations" *Behavioral Science*, III (July 1958) pp. 278-84; and J. David Singer, "The Relevance of the Behavioral Sciences to the Study of International Relations", *ibid.*, VI (October 1961), pp. 324-35.

۱۶. عموماً ادموند هوسرل (۱۹۳۸-۱۸۵۹) را پدر فلسفه پدیدارشناسی می‌دانند:

Edmund Husserl, *Ideas: General Introduction to Pure Phenomenology*, NewYork, 1931, trans. by W.R. Boyce Gibson.

این کتاب نخستین بار به زبان آلمانی در سال ۱۹۱۳ با عنوان ذیل منتشر شد:

Ideen zu einer reinen phänomenologie und Phänomenologischen philosophie.

این رویکرد در آغاز از طریق آثار کوفکا و لوین در روان‌شناسی اجتماعی به کار بسته شده است.

۱۷. این موضوع گهگاه در کلیهٔ حوزه‌های علوم اجتماعی مطرح شده است ولی برای ملاحظهٔ بحثی عالی دربارهٔ آن از نظر مسئلهٔ فعلی، نک:

Harold and Margaret Sprout, *Man - Milieu Relationship Hypotheses in the Context of International Politics*, Princeton University, Center of International Studies, 1956, pp. 63-71.

۱۸. این یکی دیگر از انتقادات وارد بر رویکرد تصمیم‌گیری است که تقریباً بنا به تعریف چاره‌ای جز پذیرش نوعی مدل پدیدارشناسانه ندارد. برای ملاحظهٔ بحثی جامع دربارهٔ عناصر دخیل در برداشت انسان، نک:

Karl Zener *et al.*, eds., "Inter - relationships Between Perception and Persomality: A Symposium", *Journal of Personality*, XVIII (1949), pp. 1-266.

۱۹. بسیاری از این مسائل در بحثی که بر سر «فردباوری روش‌شناختی» (methodological individualism) جریان دارد مطرح شده و در کتاب ذیل به شکل مجاب‌کننده‌ای مورد بحث قرار گرفته است:

Ernest Nagel, *The Structure of Science*, NewYork, 1961, pp. 535-46.

۲۰. در حاشیه بگوییم که معتقدان به این دیدگاههای مشخص از آغاز تمایل کمتری نیز به اتخاذ مدل ملی یا خُرده‌سیستمی خواهند داشت.

۲۱. چارلز کیندل‌برگر در مقاله‌ای که به بررسی و نقد دو نمونهٔ جدیدتر و برانگیزنده‌تر تلاش برای نظریه‌پردازی یعنی دو اثر ذیل اختصاص دارد

Morton A. Kaplan, *System and Process in International Politics*, New York, 1957, and George Liska, *International Equilibrium*, Cambridge, Mass. 1957.

استدلال دیگری ـ اگر نه کاملاً متقاعد کننده ـ به نفع اتخاذ سطح تحلیل نازل‌تر خُرده‌سیستمی مطرح می‌سازد: «نظام کل به لحاظ تعامل همه چیز با هم بی‌نهایت پیچیده است. بنابراین تنها می‌توان جزء به جزء به بحث هوشمندانه دربارهٔ آن پرداخت.»
Charles P. Kindleberger, "Scientific International Politics," *World Politics*, XI (October 1958), p. 86.

۲۲. وانگهی باید به خاطر داشت که قابل تصور است کسی بتواند مدلی نظری بپروراند که به شکلی موفقیت آمیز این هر دو سطح تحلیل را بدون فداکردن وضوح مفهومی و همسازی درونی دربرگیرد. از نظر صاحب این قلم تا امروز چنین کاری صورت نگرفته است هرچند به نظر می‌رسد کتاب ذیل تا حدی به این مهم نزدیک شده باشد:
Morton Kaplan, *System and Process in International Politics.*

۲

نظام بین‌المللی

مارتین هالیس و استیو اسمیت

از: *Explaining and Understanding International Relations* 5 (1990) : pp.92 -118

با مروری بر نظریه‌های مهم روابط بین‌الملل آشکار می‌شود که گرایشی نیرومند به سمت نظریه‌پردازی با استناد به «نظام بین‌المللی[1]» وجود دارد. به ویژه واقع‌گرایی، تلقی دولتهای ملی را به عنوان واحدهای تشکیل دهندهٔ نظام بین‌المللی که رفتار اجزای خود را رقم می‌زند به لحاظ نظری ارزشمند می‌دانست. همزمان گرایشهای مشابهی در دیگر علوم اجتماعی در مواردی که مطالبات یک نظام فوق العاده مهم بود و واحدها هم چنان تابع بودند که نیازی به پرس و جو دربارهٔ رخدادهای درونی‌شان وجود نداشت به تکوین نظریه‌های ساختاری و کارکردی منجر شد. این دوران زرّین جامعه‌شناسی ساختاری ـ کارکردی بود که می‌خواست به همان اندازه که نیوتن با جهان طبیعت برخوردی اسلوب‌مند داشت با جهان اجتماعی اسلوب‌مند برخورد کند. هدف، تبیین کلانی بود که برای افراد بشر اهمیتی درجه دوم قائل باشد و به شناخت درونی امور علاقه‌ای نداشته باشد. هرچند این دوران طلایی سپری شده ولی این تلاش اثری ماندگار از خود به جا گذاشته است و دلایل مؤید آن همچنان نمایانگر گرایشی سیستمی

---

1. international system

است که همهٔ نظریه پردازان آن را احساس می‌کنند.

در روابط بین‌الملل نیز همین کشش البته نه کاملاً همزمان با دیگر رشته‌ها و نه همراه با همان شیفتگی به تبیین کارکردی وجود داشته است. آرمان گرایان که از نظام بین‌المللی سخن می‌گفتند منظورشان چیزی کمتر غیرشخصی و تعیین‌کننده بود. ***جامعه‌ای*** بین‌المللی، شکننده و در جریان شکل‌گیری، و نه ***نظامی*** از نیروها. واقع‌گرایی اولیه نیز حاوی برخی فرضها دربارهٔ سرشت بشر بود. تنها همین اواخر است که تلاشهای جامعی برای نظریه‌پردازی کاملاً سیستمی که در آن افراد بشر و سرشت انسان جایگاهی ندارد صورت گرفته است. بر این اساس، در حالی که نظریهٔ سیستمها در دیگر علوم اجتماعی رو به افول است در روابط بین‌الملل ستارهٔ اقبال آن در حال طلوع است. در حال حاضر این نظریه یکی از گزینه‌های زنده است و قطع نظر از آنکه در جریان بحث چه سرنوشتی پیدا کند همچنان اهمیت روش‌شناختی خود را حفظ خواهد کرد.

از لحاظ مقصودی که در این کتاب دنبال می‌کنیم ناب‌ترین دعوی این است که نظریهٔ روابط بین‌الملل باید با هدف تبیین و نه شناخت «از کل به جزء» حرکت کند. ما این ادّعا را ادّعایی واقع‌گرایانه خواهیم دانست که نخست در نتیجهٔ شکست آرمان گرایی و سپس با امتناع از مصالحه با نظریه‌هایی که برای واحدهای تشکیل دهندهٔ نظام بین‌الملل اهمیت تبیین کننده قائل هستند سربرآورده است. براین اساس، این نظریه‌ای است که منکر هرگونه ضرورت «گشودن جعبهٔ سیاه» است. شاید این ویژگی سبب ایجاد این گمان شود که هرگونه نظریهٔ رقیبی که با تحلیل رفتار واحدها «از جزء به کل» می‌رود باید بر «گشودن جعبه» اصرار ورزد. ولی برای پرهیز از اشتباه باید همین جا بگوییم که چنین نیست. در فصل ششم به بررسی نظریهٔ بازیها[1] به عنوان بدیلی برای نظریهٔ سیستمها خواهیم پرداخت: نظریه بازیها نمونه‌ای از نظریه هایی است که واحدها را بازیگران

---

1. game theory

عقلایی می‌انگارد و مدّعی است که رفتار نظام چیزی جز حاصل جمع (غالباً ناخواستهٔ) انتخابهای واحدها نیست. ولی مفروضات این نظریه چنان طرح شده است که هرگونه نیاز به پرسش از چگونگی دقیق سازمان یابی درونی واحدها را منتفی سازد. کافی است بدانیم که واحدها **چنان** رفتار می‌کنند که **گویی** همیشه برای مشکل بیشینه سازی ارزش متغیرهای مربوط راه حلی عقلایی پیدا می‌کنند. جعبهٔ سیاه تا فصل هفتم بسته خواهد ماند و تنها در آن فصل به لایهٔ بعدی مسئلهٔ سطح تحلیل که پای دیوانسالاریها را به میان می‌کشد خواهیم پرداخت. در فصل حاضر و فصل بعد دعوای اصلی دقیقاً برسر فوقانی‌ترین لایه است که در آن دولت کوچک‌ترین واحد شناخته می‌شود و نه مسائل سیاسی داخلی و نه افراد بشر امکان عرض اندام ندارند.

از جامعهٔ بین‌المللی تا نظام بین‌الملل

واقع‌گرایی همواره به تبیین ساختاری گرایش داشته است ولی همیشه با اشتیاق کاملی که نوواقع گرایانی چون کِنِت والتس از خود نشان داده‌اند پذیرای آن نبوده است. [۱]. ما بررسی خودمان را از آغاز تکوین اندیشه‌های واقع‌گرایانه دربارهٔ ساختار شروع خواهیم کرد و سپس استدلالی در تأیید نظریهٔ ساختاری نابی چون نظریهٔ والتس مطرح خواهیم ساخت.

ظاهراً نظام بین‌المللی نمونهٔ آشکاری از همان نوع نظام اجتماعی است که از دیرباز مورد علاقه و توجه نظریه پردازان سیاسی بوده است یعنی نوعی گروه‌بندی اقتدارگریز[1] از واحدهای منفعت‌جویی که تنها تا آنجا که به سودشان باشد به همکاری می‌پردازند. در این مقام، نظام یاد شده نقطهٔ مقابل ساختاری است که در جامعهٔ داخلی

---

1. anarchic

سراغ داریم و در آن برفراز واحدهای جزء، نهادی وجود دارد که نقش قانونگذار و مجری قانون را بازی می‌کند. نظام *اقتدارگریز* بین‌المللی نقطهٔ مقابل نظام *سلسله مراتبی*[1] داخلی است. در نگاه نخست، این به معنی وجود مجموعهٔ ضعیفی از عوامل تعیین کنندهٔ ساختاری در سطح بین‌المللی است که با نظام سلسله‌مراتبی داخلی که به شکل آشکارتری بر اجبار استوار است تفاوت دارد. هرچه باشد ظاهراً نظام بین‌المللی چیزی جز حاصل جمع تعاملات میان واحدهای تشکیل دهندهٔ آن نیست. این نظام فاقد هرگونه سازمان یا نهاد جداگانه‌ای است که بالاتر از حاکمیت دولتها قرار داشته باشد.

بر این اساس، بیشتر آثار اولیه در حوزهٔ روابط بین‌الملل مفهوم جامعه را به جای سیستم یا نظام به کار می‌بردند. به نظر می‌رسید که روابط بین‌الملل با یکی از دو شکل سنّتیِ اصلیِ نظریهٔ قرارداد اجتماعی همخوانی کاملی داشته باشد. یکی از این دو شکل به *لویاتان* تامس هابز بازمی‌گردد که در سال ۱۶۵۱ در پی جنگ داخلی انگلستان منتشر شد و مدل «ستیزآلود» جامعه را نشان می‌داد. شکل دوم که ملهم از اثر جان لاک با عنوان **رسالهٔ دوم دربارهٔ حکومت مدنی** (۱۶۹۰) است مدل «وفاق‌آمیز» جامعه را عرضه می‌دارد. هریک از این دو مدل جذابیّتهای خاص خود را دارد. [۲].

هابز بر این گمان بود که انسانها سرشتی رقابت‌جو دارند و وجه مشخصهٔ «وضع طبیعی» آنها جنگ همه با همه بوده که در آن «زندگی بشر در انزوا، فلاکت بار، دردناک، وحشیانه و کوتاه» بوده است. بنابراین مسئلهٔ اساسی این است که چگونه در این شرایط جامعه یا دولت می‌تواند سربرآورد و شکوفا شود. پاسخ هابز این بود که حتی انسانهای سودجوی بی‌رحم هم قراردادی اجتماعی منعقد خواهند کرد مشروط بر اینکه با قرارداد یادشده «قدرتی شکل گیرد که همه را در حالت ترس آمیخته به احترام نگه دارد». این قدرت لزوماً یک حکومت مرکزی محدود خواهد بود که انحصار کامل قدرت اجبارگری[2]

---

1. hierarchical
2. coercive authority

را البته در حیطه‌ای محدود در اختیار دارد ـ میثاقهایی که شمشیر ضامن اجرای آنها نباشد چیزی جز باد هوا نیستند». در این حال، هر شهروند از حکومت اطاعت خواهد کرد زیرا حکومت می‌تواند تضمین کند که دیگران هم اطاعت خواهند کرد و همه می‌توانند از «زندگی فراخی» بهره‌مند شوند. این مدل از آن رو برای واقع‌گرایان در حوزهٔ روابط بین‌الملل جذّابیت دارد که مفروضات آن دربارهٔ وجود بازیگر عقلایی در برگیرندهٔ همان انگیزهٔ سودجویی است که واقع‌گرایان برای دولتهای ملی قائلند.

تلقّی لاک دربارهٔ سرشت بشر تا این حد خشن نبود و از همین رو به نظر او همکاری امری طبیعی‌تر و کمتر شکننده است. در واقع جامعهٔ مدنی چنان مزایای آشکاری برای همه دارد که گاه خواننده در شگفت می‌ماند که چرا حکومت لازم است. پاسخ لاک همانی است که در قانون اساسی امریکا آمده است چه این قانون را کسانی تنظیم کردند که تحت تأثیر نوشته‌های وی بودند. لاک گونه‌ای از حکومت را امکان‌پذیر می‌داند که تساهل آمیزتر و کثرت گراتر از آن چیزی است که هابز متصوّر می‌دانست و در روابط بین‌الملل به ویژه برای آرمان گرایان جذابیّت داشته است. اگر وضع طبیعی بشر صلح و نه جنگ است در این صورت برای وجود روابط هماهنگ بین‌المللی نیازی به حکومتی جهانی با شمشیری در دست نیست.

این هردو روایت از نظریهٔ قرارداد اجتماعی «از جزء به کل» می‌روند و جامعه را گروهی از افراد می‌دانند و معتقدند نهادها، مقررات و هنجارهای آن بر اساس رضایت متقابل از دل اقتدارگریزی سربرآورده است. یکی از ایرادات جا افتاده‌ای که به این تفسیر از سیاست داخلی گرفته شده این است که «وضع طبیعی» که نقطهٔ آغاز این نظریه هاست مسلماً افسانه‌ای تاریخی است و از این گذشته تنها می‌تواند در میان افرادی الهام بخش قرارداد اجتماعی شود که *از پیش* تجربهٔ انعقاد قرارداد را داشته باشند. این ایراد به کاربست نظریهٔ قرارداد اجتماعی در حوزهٔ روابط بین‌الملل وارد نیست زیرا در این حوزه افراد همان دولتهای ملی هستند که در واقع پیشاپیش با قراردادها آشنا هستند و ظاهراً در

آن یک «جامعهٔ مدنی» بین‌المللی در پیش چشمان ما در شرف تکوین است. بر این پایه، گروه قدرتمندی از پژوهشگران بر اساس نظریهٔ قرارداد اجتماعی اندیشه‌ورزی می‌کنند و جامعهٔ بین‌المللی را نه ساختار یا نظامی تعیین کننده بلکه شبکه‌ای از هنجارها و مقررات حاکم بر جامعهٔ دولتها می‌دانند. [۳].

شاید این ایراد مطرح گردد که آنچه به ویژه از ۱۹۴۵ به این سو در پیش چشمان ما در حال سربرآوردن بوده است به یک اندازه می‌تواند تنها یک جامعه یا چندین جامعه باشد. این ایراد وارد می‌شود که «جامعهٔ» دولتهای غربی کل نظام بین‌المللی را در بر نمی‌گیرد. جهان سوم اساساً از رویّه‌ها و تفاهمات جهان توسعه یافته برکنار مانده است. اگر منظور از جامعه گروه یکپارچه‌ای برخوردار از هویتی مشترک و شیوهٔ نگرش مشابهی به جهان باشد یک جامعهٔ بین‌المللی نداریم. ولی هدف ما بیشتر خاطرنشان ساختن وجود نظریه‌های «از جزء به کل» و قراردادن آنها در مقابل نظریه‌هایی دربارهٔ نظام بین‌المللی است که «از کل به جزء» می‌روند و معتقدند رفتار دولت معلول عوامل ساختاری است. این مقابله در دیگر علوم اجتماعی هم نمونه‌های مشابه جالبی دارد. در اقتصاد بین کسانی که نیروهای بازار را نوعی نظام می‌انگارند که رفتار شرکتها را رقم می‌زند و مخالفان آنان که مصرّانه معتقدند سازمان داخلی شرکتها بر رویدادهای بازار تأثیر می‌گذارد بحث و جدل جریان دارد. در جامعه‌شناسی، عده‌ای ساختارهای اجتماعی را تعیین کنندهٔ زندگی اجتماعی می‌دانند و برخی دیگر آنها را گروهی از نهادها می‌دانند که زادهٔ تعاملات اجتماعی هستند. بطور کلی رویکرد «از کل به جزء» این جذابیّت را دارد که اگر به نتیجه برسد دانشمندان علوم اجتماعی را از نگرانی دربارهٔ آنچه در درون واحدهای نظام می‌گذرد معاف می‌سازد زیرا واحدها ناچارند خود را با مطالبات و مقتضیات نظام وفق دهند. این جذّابیت در روابط بین‌الملل هم با قوّت و قدرت وجود داشته است.

در این صورت نظریه‌های عمدهٔ روابط بین‌الملل با نظام بین‌الملل چه برخوردی

داشته‌اند؟ همان‌گونه که دیدیم، هم آرمان گرایی و هم واقع‌گرایی با اینکه برای تبیین رفتار بین‌المللی عملاً به عوامل دیگر به مراتب بیشتر تکیه داشتند هر دو به وجود نظام بین‌المللی قائل بودند. از دید آرمان گرایان تا آنجا که جنگ زادهٔ سوء تفاهم و برداشت نادرست است نظام بین‌الملل خود را تحمیل می‌کند. پیش‌شرط لازم برای از میان برداشتن جنگ، اصلاح نظام بود. این نگرش برای جامعهٔ ملل و «مردان صلح» نقش بسیار مشخصی قائل بود. برای بهبود عملکرد نظام بین‌الملل باید موضوع روابط بین‌الملل تغییر می‌کرد. ولی در زیر پوستهٔ این اندیشهٔ آرمان گرایانه دیدگاهی لیبرالی دربارهٔ سرشت بشر وجود داشت که با مفروض انگاشتن عقلانیت، نقش نظام بین‌المللی را کوچک جلوه می‌داد. ستیز و برخورد امری اجتناب‌پذیر بود ولی می‌شد علل آن را در شرایط داخلی دولتها سراغ گرفت. نظام بین‌المللی تنها تا آنجا که باعث تشدید سوءتفاهمات می‌شد در بروز ستیز نقش داشت. بنابراین برای پرهیز از جنگ، نیازی به اصلاح ساختار جامعهٔ بین‌المللی نبود. جنگ ریشه‌های دیگری داشت و تنها تا آنجا توجه به جامعهٔ بین‌المللی لازم بود که مطمئن شویم مانع عملکرد بی دردسر روند میانجی‌گری نمی‌شود. این بیانگر برداشت بسیار مشخصی دربارهٔ سرشت بشر است و برای علل سیستمی در روابط بین‌الملل نقش بسیار محدودی باقی می‌گذارد.

ولی به یقین رویدادهای اواخر دههٔ ۱۹۳۰ همه را متوجه ساخت که جنگ تنها زادهٔ سوءتفاهم نیست. بدین ترتیب اتخّاذ نگرشی دربارهٔ نظام بین‌الملل ضرورت یافت که کمتر با خوش خیالی همراه باشد. این دست کم ایجاب می‌کرد که نظام به ترتیبی آرایش یابد که امنیت دستجمعی[1] امکان‌پذیر گردد. این تلقّی پاگرفت که نظام اگر علت جنگ نباشد ساختار آن می‌تواند مشوّق جنگ گردد. ظاهراً پیام محوری واقع‌گرایی که بر لزوم ابزارها و شیوه هایی برای تضمین امنیت ملی پا می‌فشرد چیزی جز این نبود. ولی

---

1. collective security

در روایتهای اولیهٔ واقع‌گرایی، سرشت بشر سرچشمهٔ ستیز در جهان قلمداد می‌شد. یقیناً این همان درسی بود که مورگنتاو از رویدادهای دههٔ ۱۹۳۰ گرفت. از دید واقع‌گرایان، نظام بین‌المللی از آن رو اهمیت داشت که ساختار اقتدارگریز آن ایجاب می‌کرد برای پرهیز از جنگ، سازوکارهای دیپلماسی، حقوق بین‌الملل و توازن قدرت عملکردی اثربخش داشته باشند. از همین رو باید رهبران دولتها گرایشهای فردی برای بیشینه‌سازی قدرت را می‌شناختند. این نه تنها مستلزم برداشتی دربارهٔ اخلاق میان دولتها بود که با اخلاق حاکم در درون جوامع تفاوت داشت (زیرا ساختارهای متفاوتی در این دو قلمرو حاکم بود) بلکه از آن گذشته ایجاب می‌کرد نظام به نحوی با فراز و نشیب قدرت دولتها کار کند. از دید مورگنتاو همین محوریت قدرت بود که امکان می‌داد در تبیین روابط بین‌الملل دقت علمی به کار رود. این نظریه نوعی مدل ***سیاست قدرتمندانه***[1] بود و ساختار اقتدارگریز نظام بین‌الملل، نقشی محوری در تبیین چگونگی عملکرد سیاست قدرت داشت.

سرشت نظام بین‌الملل تعیین کنندهٔ سمت‌گیری اساسی سیاست خارجی هر دولت خاص بود و به اعتقاد مورگنتاو پیروی یک دولت از سیاست ***حفظ وضع موجود***، ***امپریالیسم***، یا ***کسب اعتبار*** بستگی به جایگاه آن دولت در ساختار بین‌المللی قدرت داشت. این برداشت همان‌گونه که در فصل دوم دیدیم به مورگنتاو اجازه می‌داد تا ادعا کند انگیزه‌ها و ارزشهای شخصی تصمیم گیران موضوعیتی در تبیین سیاستهای دولت‌شان ندارد. از این منظر، واقع‌گرایی، بسیار جبری به می‌رسد و مجال چندانی برای اقدام تصمیم گیران منفرد به جا نمی‌گذارد. اما این تنها بخشی از تصویری است که واقع‌گرایی به دست می‌دهد. زیرا در این مکتب نیز مانند آرمان گرایی، سرشت بشر سازوکار نظری محوری بود. از دید مورگنتاو، سرچشمهٔ نهایی تبیینهای روابط بین‌الملل

---

1. power politics

به سرشت بشر باز می‌گشت. نظام بین‌الملل در مقام *علت* رفتار دولتها اهمیتی نداشت و حداکثر، شرایطی را فراهم می‌ساخت که سرشت بشر می‌توانست در چارچوب آن موجب جنگ گردد. ولی منتقدان اولیهٔ واقع‌گرایی چنین برداشتی دربارهٔ آن نداشتند و بسیاری از آنان این مکتب را به دلیل کوتاهی از پرداختن به انگیزه‌ها و ارزشهای تصمیم‌گیران منفرد محکوم می‌شناختند. رفتارگرایان دههٔ ۱۹۵۰ صریحاً منکر جبرباوری واقع‌گرایان بودند و تلاش داشتند از نگرش «توپ بیلیاردی» به روابط بین‌الملل که قدرت را یگانه نیروی محرّک می‌شناخت فاصله گیرند.

اما انتقادات رفتارگرایان دقیقاً به این دلیل که می‌کوشیدند دربارهٔ چگونگی ساخت و پرداخت نظریه هایی در مورد رفتار نظر صریحی ارائه کنند در واقع موضوع اهمیت سطح سیستمی را به شکل بارزتری مطرح ساخت. از این جهت دو نمونه بسیار جالب توجه است. نمونهٔ نخست کار کِنِت والتس دربارهٔ علل جنگ است [۴]. وی در تک‌نگاری بسیار مشهورش *انسان، دولت، جنگ* که در ۱۹۵۹ منتشر شد سطوح سه‌گانه‌ای را مطرح ساخت که می‌شد در آنها به تبیین رخداد جنگ پرداخت. نخستین سطح، سرشت افراد است. در این سطح سرشت انسان شرورانه یا در هر حال خودخواهانه و اساساً ثابت فرض می‌شود. سطح دوم، جنگ را به ویژگی برخی انواع دولتها بازمی گرداند و فرض را بر این می‌گذارد که در نظامی بین‌المللی که تنها از نوع خاصی از دولتها تشکیل یافته باشد جنگی رخ نخواهد داد. در سطح سوم، جنگ زادهٔ ساختار نظام بین‌المللی انگاشته ، علت اصلی آن، ساختار اقتدارگریز نظام دانسته می‌شود.

در گذر سالها این هر سه سطح در متون روابط بین‌الملل مورد توجه قرار گرفته است و هدف والتس تا حدودی مشخص ساختن استدلالهایی است که در هر سطح کاربرد دارد. ولی از این گذشته او در پی آن است که در مورد علت وقوع جنگ به عنوان یک پدیدهٔ کلی (و نه جنگهای مشخص) دیدگاهی ارائه کند. از این رو، وی خود نظام را

به شکلی بسیار صریح به عنوان یک علت مطرح می‌سازد: «جنگها از آن رو رخ می‌دهند که چیزی نیست تا جلوی وقوع شان را بگیرد[۵]. هدف والتس این است که نشان دهد گرچه شاید دو سطح نخست بتواند علل وقوع هر جنگ مشخصی را توضیح دهد ولی بدون سطح سوم هیچ‌گونه دریافت کلی از علل وقوع جنگ امکان‌پذیر نیست. از دید والتس *ساختار* نظام بین‌الملل چارچوبی است که دیگر علل جنگ در دل آن اثر خود را به جا می‌گذارند. با توجه به حاکمیت واحدهای تشکیل دهندهٔ جامعهٔ بین‌المللی (دولتها) و در نتیجه فقدان مرجعی بالاتر از دولتهای جداگانه، دولتها خود داور کرده‌های خویشند. ساختار اقتدارگریز نظام، همهٔ دولتها را گرفتار نوعی معمّای امنیت[1] می‌سازد که ایجاب می‌کند بدون دامن زدن به هراس دیگر دولتهای نظام، امنیت خودشان را تضمین کنند. بنا به ادّعای والتس، این سه عامل سرشتی سیستمی دارند و نمی‌توان آنها را به انگیزه‌ها، باورها، ارزشها یا تواناییهای واحدهای تشکیل دهندهٔ نظام تقلیل داد. پس برای تبیین روابط بین‌الملل باید نظریه‌ای در سطح نظام بین‌المللی پرداخت.

والتس نخستین کسی بودکه آشکارا از این سخن گفت که برای تبیین روابط بین‌الملل سطوح متعدّدی وجود دارد ولی لحن صحبت وی تا حد بسیار زیادی لحن یک نظریه پرداز بود. در واقع موضوع سطوح چندگانهٔ تحلیل در دومین نمونه‌ای که می‌خواهیم ذکر کنیم با قوّت و قدرت تمام مطرح شده است. این نمونه کار مورتون کاپلان یکی از پژوهشگران برجستهٔ رفتارگراست که در کتاب خود ***نظام و فرایند در سیاست بین‌الملل*** که در ۱۹۵۷ منتشر شد[۶] مدّعی شد علم جدید روابط بین‌الملل باید بر پایهٔ رویکرد سیستمی بنا شود. این کار باید با ساختن مدلهای قیاسی از نظام بین‌المللی آغاز گردد و سپس برای یافتن مصداقهایی برای آن مدلها تاریخ به بررسی گذاشته شود. سیستمها یا نظامها از دو دسته قواعد تبعیت می‌کنند: یکی مجموعهٔ قواعد رفتاری

---

1. security dilemma

خاصی که برای حفظ تعادل نظام ضروری است و دیگری مجموعهٔ قواعد دگرگونی که ناظر بر چگونگی تغییر یک نظام به نوع دیگری از نظام است. کاپلان ضمن برشمردن شش نوع نظام اصرار داشت که نیازی به مشخص ساختن دولتهای ملی موجود در این نظامها نیست زیرا رویدادهای درون نظام، قواعد نظام و بنابراین رفتار واحدها را رقم می‌زند. به سهولت می‌توان تصوّر کرد که این گونه اندیشه‌ورزی چقدر خوب با رویکرد کمّی به روابط بین‌الملل جور در می‌آید. سالها بود که نظریهٔ سیستمها در رشتهٔ روابط بین‌الملل مرسوم و متداول بود.

همراه با این دو نمونه از اعلام لزوم اتخاذ رویکرد سیستمی تلاشهای بسیار دیگری برای تبیین سرشت روابط بین‌الملل با استناد به عوامل بیرون از دولتهای ملی منفرد صورت گرفت. برای نمونه، هاس نگاه خود را روی تأثیر همگرایی بین‌المللی بر سیاستهای دولتها متمرکز ساخت [۷]. هرتس دربارهٔ اثرات توسعهٔ جنگ افزارهای هسته‌ای بر آزادی عمل ابرقدرتها قلم زد [۸]. روزکرنس کوشید نشان دهد چگونه می‌توان با تلفیق عوامل بین‌المللی و داخلی، دوره‌های گوناگون تاریخ جهان را تبیین کرد. [۹]. ماسترز مدعی شد که میان سرشت نظام سیاسی بین‌المللی و نظامهای سیاسی ابتدایی، شباهت قابل ملاحظه‌ای وجود دارد [۱۰].

مسئلهٔ «سطح تحلیل»

اکنون زمان آن است که از مسئلهٔ «سطح تحلیل» که در فصل مقدّماتی آن را به عنوان شیوهٔ سودمندی برای سازمان‌دهی مطالب کتاب مطرح ساختیم بیشتر سخن بگوییم. دیوید سینگر در مقالهٔ مشهورخویش که در ۱۹۶۱ منتشر شد ادعا کرد در کل علوم اجتماعی، تحلیل در دوسطح صورت می‌گیرد: سطح واحدها و سطح نظام [۱۱]. به گفتهٔ او جدای از کارهای والتس و کاپلان در روابط بین‌الملل تا حد زیادی سطح سیستمی جدی گرفته

نشده است. بخش عمدهٔ مقالهٔ سینگر به بحث دربارهٔ مزایا و کاستیهایی اختصاص داشت که هر سطح برای توصیف، تبیین و پیش بینی دارد.

از بحث سینگر دو نتیجه‌گیری محوری به دست می‌آید. نخست با پذیرش هر سطح نوعی جانبداری به نفع تبیینهای همان سطح ایجاد می‌شود. سطح واحدها یا دولتها تفاوتهای موجود میان دولتها را اغراق‌آمیز و تأثیر نظام براقدامات دولتها را ناچیز جلوه می‌دهد. سطح سیستمی فرض را بر این می‌گذارد که دولتها همگون‌تر از آن حدی هستند که به نظر می‌رسد و دربارهٔ تأثیر نظام بر رفتار واحدها مبالغه می‌کند. نتیجه‌گیری دوم و ریشه‌ای‌تر اینکه نمی‌توان برای دستیابی به تبیینی جامع دربارهٔ روابط بین‌الملل، این دو سطح را با هم آمیخت. به گفتهٔ سینگر این امر به همان دلیل ناممکن است که نمی‌توان دو شیوهٔ رایج‌تر نقشه‌نگاری یعنی روش مرکاتور و روش قطبی را با هم آمیخت و به نقشهٔ درستی از جهان دست یافت. علت آن است که هر یک از این دو روش بخشهایی از جهان را اغراق‌آمیز و بخشهایی دیگر را کمتر از حد واقع نمایش می‌دهند، چه نمایش دادن درست یک کرهٔ سه بعدی بر صفحه‌ای دو بعدی امکان ناپذیر است. از دید فرد یافت‌باوری چون سینگر این بسیار مشکل آفرین بود زیرا وی امید داشت که با بر هم انباشته شدن هرچه بیشتر داده‌ها بتوان به نظریه‌ای پیشرو دربارهٔ روابط بین‌الملل دست یافت. این مسئله او را نگران می‌ساخت که جز در صورت بازشناسی سطح تحلیل، پژوهشگران متوجه نخواهند شد که داده‌های به دست آمده در یک سطح را نمی‌توان به سادگی با داده‌های حاصل از سطح دیگر در هم آمیخت. جانبداری مستتر در هر یک از این دو سطح مانند دو شیوهٔ نقشه‌نگاری، امکان ترسیم تصویر کامل و درستی از روابط بین‌الملل را منتفی می‌سازد. از این مشکل‌زاتر، گرایش پژوهشگران به جهش ناآگاهانه از یک سطح تحلیل به سطح دیگر در میانهٔ بررسی بود.

پس، از دید سینگر امیدی به دستیابی به نظریهٔ فراگیری که چگونگی پدید آمدن رفتار دولتها در نتیجهٔ تعامل عوامل سطح سیستمی و سطح واحدها را توضیح دهد وجود

ندارد. از این گذشته وی اعلام کرد که سطح دولتها با همهٔ مقبولیتی که نزد تاریخ‌دانان علاقه‌مند به خصوصیات جزئی دارد تنها در صورتی می‌تواند به تبیین راه برد که پیشاپیش فرضهای تعیین کننده‌ای را بپذیرد. در میان این فرضها از همه مهم‌تر این بود که رفتار دولتها را بدون توجه به سرچشمهٔ برداشتهایی که شالودهٔ تصمیم‌گیریها قرار می‌گیرد می‌توان با استناد به تصمیمات منفرد توضیح داد. این فرض نیاز به تصحیح داشت زیرا برداشتهای تصمیم گیران خود معلول بود و نظام بین‌الملل سرچشمهٔ پرنفوذی برای این برداشتها به شمار می‌رفت.

مقالهٔ سینگر سبب شد تا موضوع تأثیر عوامل سیستمی در دل جریان اصلی اندیشهٔ رفتارگرایی قرار گیرد. نظام (که بازیگرانش همیشه دولتها فرض می‌شدند) می‌توانست جنبه هایی از رفتار دولتها را توضیح دهد که تبیین آنها در سطح دولتها امکان‌پذیر نبود. روی هم رفته آثار والتس، کاپلان و سینگر این اندیشه را به استواری جا انداخت که نظام بین‌المللی سطح تحلیل جداگانه‌ای فراتر از حاصل جمع پیامدهای خواسته و ناخواستهٔ فعالیت دولتهاست .

چند قطبی و دوقطبی بودن نظام

با وجود مباحثات طولانی دربارهٔ اثرات قطب‌بندیهای گوناگون نظام، هنوز فاصلهٔ بسیاری با بسط نظریه‌ای دربارهٔ تأثیر نظام بر رفتار واحدهای تشکیل دهنده‌اش وجود داشت. در میانهٔ دههٔ ۱۹۶۰ موضوع اصلی نه اهمیت اقتدارگریزی بلکه این مسئله بود که آیا ثباتی که پس از جنگ جهانی دوم در مناسبات ابرقدرتها به چشم می‌خورد نتیجهٔ دوقطبی بودن نظام بین‌المللی بوده است یا نه. این مضمون در آثار مورگنتاو (که طرفدار ثبات‌آفرین بودن نظام چند قطبی بود) و کاپلان (که به باثبات‌تر بودن نظام چند قطبی اعتقاد داشت) هر دو به چشم می‌خورد ولی این اعتقاد مرسوم به چالش گرفته شد. این بار هم این

چالش در آثار والتس مطرح شد که مدعی بود ساختار دو قطبی نظام بین‌الملل علت عدم درگیری قدرتهای بزرگ از ۱۹۴۵ به بعد بوده است. [۱۲]

بحث بر سر نقاط قوّت نظام چند قطبی یا دو قطبی متضمن تفاسیر متفاوتی دربارهٔ نفوذهای سیستمی و نحوهٔ عمل آنهابود. از دل این بحث، تحلیل به مراتب جامع‌تر و قدرتمندتری در این زمینه سر برآورد که نظریه‌پردازی در سطح سیستمی متضمن چیست. نقطهٔ عزیمت تحلیل یاد شده این برداشت بود که نظام بین‌المللی چنان تعیین‌کنندهٔ رفتار دولتهاست که نیازی به بررسی رویدادهای درون دولتها نیست. بدین ترتیب انگیزه‌ها و باورهای تصمیم گیران منفرد و نیز ایدئولوژیها و فرایندهای سیاسی درون دولتها از قلم می‌افتد و جای آن را عملکرد نظام سیاسی بین‌المللی با ساختار یا سلسله مراتب قدرت خاصش می‌گیرد. قدرت هنوز هم متغیّر تعیین‌کننده است به نحوی که تلاش برای بیشینه ساختن قدرت محرّک اقدامات، و توزیع آن تعیین‌کنندهٔ تعاملات دولتها شناخته می‌شود.

بی اهمیت دانستن شرایط داخلی دولتها برای تبیین به معنی کنار گذاشتن بیشتر آن چیزهایی است که دولتها را از هم متمایز می‌سازد. آیا جنگ سرد برسر ایدئولوژی نبود؟ آیا فرقی نمی‌کند که گورباچف چه در سر دارد؟ آیا دیدگاههای حزب کارگر انگیس در مورد دفاع اهمیتی ندارد؟ نتیجهٔ تلویحی مهم و تعیین‌کنندهٔ تفسیر سیستمی این است که چنین عواملی را جز در بستری که نسبت به همهٔ دولتها بیرونی محسوب می‌شود یعنی در چارچوب نظام بین‌الملل نمی‌توان شناخت. برای نشان دادن اینکه تفسیر سیستمی به چه می‌ماند باید دربارهٔ دو جنبه از سیستم یا نظام به بحث بپردازیم. این دو جنبه اقتدارگریزی و قطب بندی نظام است.

مفهوم اقتدارگریزی بین‌المللی که بیش از همه در روابط بین‌الملل رواج دارد مفهومی هابزی است. مفهوم یادشده اشاره به این واقعیت دارد که فراتر از دولت، نهادی وجود ندارد؛ دولتها یگانه نهادهای برخوردار از حاکمیت در جامعهٔ بین‌المللی هستند.

دولتها داور امور خویشند و قرار داشتن در وضعیت اقتدارگریزی آنها را ناخواسته گرفتار نوعی معمّای امنیت می‌سازد. این بدان معناست که برای اجرای کامل حقوق بین‌الملل یا قوانین اخلاقی عامی که راهنمای رهبران در اقدامات‌شان قرار گیرد هیچ امیدی نیست. شاید قدرت همیشه بر حق نباشد ولی اگر با قدرتی برابر با خود روبه‌رو نشود غلبه خواهد یافت. گریزی از این شرایط اقتدارگریزی نیست و الگوهای مسابقات تسلیحاتی و ائتلافها زادهٔ تلاشهایی است که دولتها برای خلاصی از برخی از شوم‌ترین پیامدهای آن به عمل می‌آورند. تنها می‌توان از شدت اقتدارگریزی کاست ولی نمی‌توان آن را پشت سر گذاشت. تا زمانی که ساختار نظام همچنان اقتدارگریز باشد دولتها نیز همچنان باید آمادهٔ دفاع از خودشان باشند و زور یا تهدید به استفاده از زور همچنان یکی از پیامدهای ممکن همهٔ موارد تعاملات بین‌المللی است.

دومین ویژگی کلیدی سیستمی، ساختار قطبی[1] نظام است. منظور از ساختارقطبی، تعداد قدرتهای بزرگ مستقل و مناسبات متقابل آنهاست. رایج‌ترین تقسیم‌بندی از این نظر، تمایز میان نظامهای دو قطبی و چند قطبی است. در نظام دو قطبی تنها دو قدرت بزرگ تقریباً همتراز وجود دارد ولی در نظام چند قطبی شمار آنها دست کم به پنج قدرت می‌رسد. شمار قدرتهای بزرگ را معمولاً از اینجا می‌فهمند که در سلسله مراتب دولتها بر اساس شاخصهای نظامی و تا اندازه‌ای کمتر شاخصهای اقتصادی، کجا شکافی طبیعی وجود دارد. بر سر اینکه آیا نظام چند قطبی باثبات‌تر است یا نظام دوقطبی بسته به اینکه در هر یک تعامل نظام چگونه حفظ می‌شود بحثهای زیادی صورت گرفته است. پرسش تعیین کننده این است که چرا نظام پس از جنگ جهانی دوم با ثبات مانده و به ویژه آیا جنگ افزارهای هسته‌ای به حفظ صلح میان قدرتهای بزرگ کمک کرده است و چگونه.

---

1. polar structure

پاسخی که در سطح دولتها می‌توان به این پرسش داد و مطلوب بیشتر تاریخ دانان است حول نحوهٔ عمل داخلی دو ابرقدرت و تاریخچهٔ مناسبات متحول آنها از ۱۹۴۵ به این سو دور می‌زند. بر عکس، تفسیر سیستمی روی واقعیت دو قطبی بودن نظام و چگونگی با ثبات ماندن نظام دو قطبی انگشت می‌گذارد. از این جهت تفاوت سادهٔ موجود میان نظام چند قطبی و نظام دو قطبی این است که اولی بر اساس عملکرد سازوکار توازن قدرت[1] چند قطبی می‌ماند حال آنکه ثبات نظام دو قطبی از طریق توازن وحشت[2] حفظ می‌شود. به همین سان، نقش اتحادیه‌ها هم در این دو نظام بسیار متفاوت است. در نظام چند قطبی، اتحادیه‌ها انعطاف‌پذیرند و بین قدرتهای تقریباً برابری پا می‌گیرند که هیچ یک قادر به استیلا یافتن بر اتحادیه نیست. در نظام دو قطبی چنین به نظر می‌رسد که اتحادیه‌ها با ساروج ایدئولوژی قوام می‌یابند و ساختاری سلسله مراتبی دارند که در رأس هریک از آنها یکی از دو ابرقدرت حضور دارد. الگویی هم که از نظر مناسبات بین‌المللی در هریک از این دو نظام حاصل می‌شود خاص خود همان نظام است. درنظام چند قطبی، اتحادیه‌ها پیوسته در حال تغییرند و ایدئولوژی نقشی در تعیین اعضا بازی نمی‌کند؛ جنگها زمانی رخ می‌دهند که سارزوکار توازن قدرت از هم فرو بپاشد و هدف آنها نیز برقراری دوبارهٔ توازن پس از جنگ است. برعکس در نظامهای دو قطبی اتحادیه‌ها تغییر نمی‌یابند و ظاهراً اختلافات ایدئولوژیک ریشهٔ اصلی دسته‌بندی جهان را تشکیل می‌دهد. اما جنگی میان ابرقدرتها یا همپیمانان اصلی‌شان در نمی‌گیرد. همان‌گونه که جان هرتس گوشزد کرده است «قدرت مطلق برابر است با ناتوانی مطلق» [۱۳] زیرا در نظام دو قطبی که وجه مشخص‌اش فشار و بحران مستمر است هر جنگی به معنی نابودی کامل و تمام عیار دو طرف خواهد بود.

این شمای کلی نشان می‌دهد که چگونه تفسیرهای سیستمی می‌توانند بدون نیاز

---

1. balance of power

2. balance of terror

به مشخص ساختن دولتهای ذیمدخل، از سرشت روابط بین‌الملل سخن گویند. این شیوه با ایستار رهبران کشورها و در واقع رسانه‌ها بسیار متفاوت است. پس اجازه دهید کاملاً به صراحت بگوییم: اهمیتی ندارد که دو ابر قدرتی که از سال ۱۹۴۵ به بعد وجود داشته‌اند که بوده‌اند. حتی دو قدرت با ایدئولوژیهای مشابه هم دشمن هم خواهند بود. چه این دو قدرت انگلستان و ایالات متحده باشند یا چین و اتحاد شوروی، نگرش سیستمی مدّعی است که سرشت اساسی روابط بین‌الملل در هر حال همان است که بود. از این گذشته، نگرش سیستمی تلویحاً اشاره دارد که ابداع جنگ‌افزارهای هسته‌ای سرشت دو قطبی نظم پس از جنگ جهانی دوم را تنها تقویت کرده و زایندهٔ آن نبوده است. جهان دو قطبی با یا بدون جنگ‌افزارهای هسته‌ای تفاوت چندانی نخواهد کرد. استدلالهای مشابهی نظریه پردازان سیستمی را وامی‌دارد که نگران جهانی چند قطبی با جنگ‌افزارهای هسته‌ای باشند زیرا منطق چند قطبی حکایت از آن دارد که برای اصلاح توازن قدرت جنگهای کوتاه‌مدت ولو جنگهای کوتاه‌مدت *هسته‌ای* رخ خواهد داد.

نوواقع‌گرایی و کِنِت والتس

تا اینجا مشخص شد که رشتهٔ روابط بین‌الملل به دو جنبهٔ اصلی از تفسیر سیستمی چسبیده است: ساختار اقتدارگریز و ساختار قطبی نظام. این دو جنبه قطع نظر از نحوهٔ عمل درونی دولتهای ذیمدخل تأثیر خود را به جا می‌گذارند و نیازی نیست که دربارهٔ انگیزه‌های تصمیم‌گیران دولتها به تحقیق بپردازیم. ادّعای معتبر بودن این دو جنبه ادّعای جسورانه‌ای است که باید به دقت بازگو شود و در قالب نظریه‌ای منسجم و همه‌جانبه مطرح گردد. از آنجا که چنین نظریه‌ای هنوز به‌طور کامل شکل نگرفته پس شگفت نیست که در جمع محققّان علاقه‌مند به تبیین گزینه‌های سیاست‌گذاری دولتهای ملی مشخص، بطور کلی چندان مورد پذیرش قرار نگرفته باشد. رویکرد سیستمی چندان مورد توجه

تاریخ‌دانان مهم نبوده است. از این گذشته، در حوزهٔ عمومی هم که سرشت فرایند سیاسی سبب می‌شود سیاست خارجی و دفاعی همچنان حوزه‌هایی تلقی گردند که در آنها انتخابها تحت تأثیر ارزشها صورت می‌گیرد رویکرد سیستمی رواج نیافته است. رشتهٔ روابط بین‌الملل همچنان سفت و سخت به سطح تحلیل دولتها چسبیده است.

اما از دههٔ ۱۹۷۰ و در سراسر دههٔ ۱۹۸۰ این وضع تا حدودی به دلایلی که پیش‌تر در فصل دوم خاطرنشان ساختیم (عمدتاً گرایش به برداشت اقتصادی از روابط بین‌الملل) و تا اندازه‌ای هم به دلیل توسعهٔ مکتب اندیشه‌ای که به نوواقع‌گرایی[1] شهرت یافته شروع به تغییر کرده است. مهم‌ترین نکته‌ای را که باید از خلاصهٔ ارائه شده در فصل دوم یادآور شویم این است که نوواقع‌گرایان از مفهوم نظام بین‌الملل برای تبیین صحنهٔ اقتصادی و سیاسی اواخر دههٔ ۱۹۷۰ بهره جستند. آنان در این راستا مفهوم واقع‌گرایانهٔ نظام را منقّح ساختند و با بسط آن، موضوعات اقتصادی را نیز در آن منظور ساختند. برجسته‌ترین نویسنده در این تحول، کِنِت والتس در اثر مشهورش ***نظریهٔ سیاست بین‌الملل*** بوده که نخستین بار در سال ۱۹۷۹ منتشر شده است [۱۴]. در ادامه با ارائهٔ تصویری کلی از نظریات والتس دربارهٔ نظام بین‌الملل روشن می‌سازیم که برداشت والتس دربارهٔ نظام، نقاط مشترک فراوانی با آثاری دارد که در بسیاری از دیگر رشته‌های علوم اجتماعی می‌توان سراغ گرفت. تفاسیری کلی که در دو فصل پیشین دربارهٔ نحوهٔ تبیین یا شناخت کنش اجتماعی مطرح ساختیم در مورد این شکل توسعه یافته از تفسیر سیستمی هم صادق است. اما باید خوانندگان را هشیار سازیم که از نظر ما والتس موضع خودش دربارهٔ سرشت نظام بین‌المللی را اصلاح کرده است. والتس در کتاب ***نظریهٔ سیاست بین‌الملل*** تفسیری اکیداً ساختاری از روابط بین‌الملل به‌دست می‌دهد که وی را به واقعی انگاشتن ساختارها ناگزیر می‌سازد. اما در آثار جدیدترش می‌بینیم که برداشت

---

1. neorealism

معتدل‌تری از ساختار دارد که مجال بیشتری برای مطرح ساختن آرایش درونی واحدها می‌گذارد. این دوگونه‌نگری باعث تردید جدّی در این باره می‌شود که آیا والتس ساختارها را واقعی و اصلی می‌داند یا واحدها را. باید روشن سازیم که از نظر هستی‌شناسی یا اونتولوژی (اصطلاحی فلسفی برگرفته از واژه‌ای یونانی به معنی «بودن») کدامیک از این دو تقدّم دارد. با توجه به انتقاد همیشگی والتس از نظریه‌های «تقلیل‌گرا»یی که واحدها را اصلی و ساختارها را محصول (غالباً ناخواستهٔ) آنها می‌دانند به نظر می‌رسد که وی باید ساختارها را عناصر اساسی و شاید تنها عناصر اساسی بینگارد. در هر حال به نظر ما باید از مفهوم انعطاف‌ناپذیر ساختار شروع کنیم.

والتس بحث خود را از نکته‌ای آغاز می‌کند که اکنون برای همه آشناست: نظریه‌های روابط بین‌الملل را می‌توان به دو گروه نظریه‌هایی که علتها را در سطح دولتهای منفرد می‌جویند و نظریه‌هایی که علتها را در سطح سیستم مطرح می‌دانند تقسیم کرد. وی دستهٔ نخست را «تقلیل‌گرا» و دستهٔ دوم را «سیستمی» می‌خواند [۱۵]. نظریه‌های تقلیل‌گرا[1] کل را با تحلیل ویژگیها و تعاملات اجزا تبیین می‌کنند. والتس آثار هابسون و لنین دربارهٔ امپریالیسم را که در آنها رفتار سیاسی بین‌المللی دولتها براساس مجموعه‌ای ازنیروهای اقتصادی داخلی توضیح داده می‌شود به عنوان نمونه‌هایی از این گونه نظریه‌ها ذکر می‌کند. وی در ادامه می‌گوید بیشتر نوشته‌های اخیر دربارهٔ ساختار اقتصادی بین‌المللی در واقع تقلیل‌گرا هستند. طبق ادعّای او، نظریه‌های تقلیل‌گرا دسته‌ای از علتها را که در سطح نظام مطرحند و نمی‌توان آنها را با نگاه به ویژگیها و تعاملات اجزا کشف کرد از قلم می‌اندازند. این گفته یادآور سخنان او دربارهٔ علل جنگ است زیرا نظریه‌های تقلیل‌گرا تلویحاً مدّعی‌اند که با برطرف ساختن علتهای مطرح در سطح واحدها معلولها نیز به نحوی از انحا از میان می‌رود. به عبارت ساده‌تر، والتس

1. reductionist

معتقد است که این روش جز برخورد با نشانه‌ها و عوارض، به جای برخورد با علتها نیست.

والتس از این شِکوِه دارد که نظریه‌های تقلیل‌گرا به تفاوت موجود میان نیّات بازیگران و نتایج تعاملات‌شان توجه نمی‌کنند. به گفتهٔ او میان دو گزارهٔ «او یک خرابکار است» و «او خرابکاری می‌کند» تفاوتی هست:

«اگر ویژگیهای بازیگران به شکلی بی‌مانند و دربست تعیین‌کنندهٔ نتایج نباشد گزارهٔ دوم از گزارهٔ نخست نتیجه نمی‌شود. درست همان‌گونه که ممکن است صلح‌سازان ناتوان از برقراری صلح باشند ممکن است خرابکاران هم نتوانند خرابکاری کنند. اگر نتایج، گذشته از ویژگیهای بازیگران به موقعیت آنها هم بستگی داشته باشد نمی‌توان از روی ویژگیها، نتایج را پیش‌بینی کرد [۱۶].

سخن اصلی والتس این است که دسته‌ای از عوامل هستند که به سیستم و نه واحدها تعلّق دارند و همین عوامل، تعیین‌کنندهٔ نتایج تعاملات میان دولتها هستند. والتس می‌گوید برای جدّی گرفتن نظریه‌های تقلیل‌گرا «باید معتقد باشیم که میان اهداف و اقدامات دولتها از یک سو و نتایج حاصل از اقدامات آنها هیچ علت واسط مهمی وجود ندارد. اما در تاریخ روابط بین‌الملل، نتایج به‌دست آمده به ندرت با نیّات بازیگران مطابقت دارد» [۱۷].

چه عناصری از نظام میان نیّات بازیگران و نتایج تعاملات آنها مداخله می‌کنند؟ از نظر والتس:

پاسخ آشکار این است که عللی در جمع بازیگران تأثیر دارند که در ویژگیها و انگیزه‌های انفرادی بازیگران نمی‌توان آنها را یافت. هر دولت براساس فرایندهای داخلی خود، سیاستهایی اتخاذ می‌کند و تصمیم به انجام اقداماتی می‌گیرد ولی نفس حضور دیگر دولتها و نیز تعاملات با آنها تصمیمات آن دولت را تحت تأثیر قرار می‌دهد. اگر موقعیتی

که طرفهای تعامل در آن به کنش و واکنش می‌پردازند دست آنها را از انجام برخی اقدامات ببندد، آنها را به سمت اقدامات دیگری متمایل سازد، و نتایج تعاملات آنها را تحت تأثیر قرار دهد نمی‌توان زمان و چگونگی بروز نیروهای داخلی را اگر بروز کنند توضیح داد [۱۸].

با وجود تغییرات بزرگی که در سازمان درونی دولتها، فنّاوری، و سرشت کلی زندگی سیاسی و اقتصادی رخ می‌دهد این مجموعه از علل به الگوها و قاعده‌مندیهایی در روابط بین‌الملل منجر می‌شوند. از دید والتس بسیار معنادار است که این الگوها هزاران سال است نسبتاً ثابت مانده‌اند. به گفتهٔ او:

بافت سیاست بین‌الملل بسیار ثابت می‌ماند، الگوها تکرار می‌شوند، و رویدادها به شکل بی‌پایان دوباره رخ می‌دهند. نوع یا کیفیت مناسبات حاکم در سطح بین‌المللی به ندرت سریعاً تغییر می‌یابد. وجه مشخصهٔ آنها نوعی استمرار هراس‌آور است. استمراری که مادام که هیچ یک از واحدهای رقیب قادر به تبدیل حوزهٔ اقتدارگریز بین‌المللی به حوزه‌ای سلسله مراتبی نیست باید انتظارش را داشته باشیم [۱۹].

در همهٔ اینها حرفی نیست ولی آیا از دیرباز در روابط بین‌الملل نظریه‌های سیستمی نداشته‌ایم؟ در اینجا والتس یکی از مهم‌ترین و مناقشه‌برانگیزترین ادعّاهای خود را مطرح می‌سازد: هیچ یک از نظریه‌های سیستمی موجود در واقع نظریه‌ای سیستمی نیست؛ همهٔ آنها تقلیل‌گرا هستند. او به شکل مستوفی استدلال می‌کند که این گفته دربارهٔ نویسندگانی چون مورگنتاو، کاپلان و روزکرنس صادق است [۲۰]. حتی به نظر او سینگر نمی‌داند سطح سیستمی به راستی ناظر بر چیست زیرا ظاهراً سینگر تنها معتقد به وجود یک سیستم یعنی جهان است و بر این باور است که دو سطح تحلیل صرفاً شیوه‌های متفاوتی برای نگرش به فرایندهای واحدی هستند که جریان دارند [۲۱]. به گفتهٔ والتس، سینگر ناتوان از درک تفاوت بنیادینی است که میان سازوکار سیاست در

درون یک دولت و سازوکار سیاست در یک نظام اقتدارگریز وجود دارد. دیگر نویسندگان یاد شده نیز تصوّر روشنی از اینکه سیستم چیست ندارند و از همین رو در نهایت سیستم آنها چیزی جز تعاملات واحدها نیست. آنان با اینکه خیلی تلاش دارند سیستمی بیندیشند در نهایت تقلیل‌گرا هستند زیرا همهٔ فرایندهای علّی آنها در سطح واحدها مطرحند. والتس از کاپلان خُرده می‌گیرد که چرا می‌گوید نظامهای مورد نظرش «تحت سلطهٔ خرده‌نظامها» هستند. به گفتهٔ والتس: «نظامی که تحت سلطهٔ خرده‌نظامهایش باشد اصلاً نظام نیست» [۲۲]. با همهٔ عنایتی که این متون به علل سیستمی روابط بین‌الملل داشته‌اند والتس اعتقاد راسخ دارد که هیچ‌یک از آنها هنوز موفق به بسط یک سیستم واقعی نشده‌اند.

پس، از دید والتس تبیین سیستمی روابط بین‌الملل دقیقاً چیست؟ بنا به تعریف او هر سیستم از دو عنصر تشکیل می‌یابد: یک ساختار و مجموعه‌ای از واحدهای متعامل. او اذعان دارد که ارائهٔ تعریفی برای ساختار که آن را به ویژگیهای واحدهای متعامل و تعاملات میان آنها تقلیل ندهد دشوار است. تمایز قائل نشدن میان ساختار و واحدهایش موجب می‌شود که متغیّرهای واحدها را با متغیّرهای ساختار اشتباه بگیریم. اما والتس آشکارا می‌گوید که واحد و ساختار هر دو نظری هستند و نه واقعی؛ آنها مفاهیمی نظری‌اند. وی از مِیِر فورتیس انسان‌شناس چنین نقل قول می‌کند: «هنگام توصیف ساختار، در قلمرو صرف و نحو و دستور زبان قرار داریم و نه در قلمرو کلام گفتاری. تنها در صورتی می‌توانیم ساختار را در «واقعیت ملموس» رویدادهای اجتماعی مشخص سازیم که نخست آن را به شیوهٔ انتزاعی از «واقعیت ملموس» منتزع ساخته باشیم» [۲۳]. همین آرایش اجزا در درون یک نظام و اصل تعیین‌کنندهٔ آرایش است که ساختار را تعریف می‌کند. به گفتهٔ والتس در انسان‌شناسی و در اقتصاد که تحقیق به صورت پرسش از انگیزه‌ها، دیدگاهها، و شخصیت افراد دخیل نیست همین حرکت انجام می‌شود. در هر یک از این دو رشته وقتی پای تبیین تأثیر یک موقعیت بر رفتار بازیگران حاضر در آن

موقعیت به میان می‌آید انگیزه‌های افراد و تعاملات میان آنها از تحلیل کنار گذاشته می‌شود. اقتصاددانان علاقه‌ای به شخصیت مدیران ندارند بلکه نگاه‌شان متوجه سرشت بازاری است که شرکتها باید در چارچوب آن فعالیت کنند؛ انسان‌شناسان نیز چندان علاقه‌ای به ارزشهای اعضای قبیله ندارند و بیشتر پیگیر تأثیر ساختار قبیله بر رفتار اعضایش هستند. به باور والتس این تمایز میان کیفیات سطح واحدها و کیفیات سطح سیستمی در مورد هر دو دسته علوم اجتماعی و طبیعی صادق است.

به گفتهٔ والتس تنها در صورتی قادر به تبیین روابط بین‌الملل هستیم که بتوانیم میان این عوامل مطرح در سطح واحدها و سطح سیستم تمایز بگذاریم. از آنجا که وی نظام را تشکیل یافته از واحدهای متعامل به همراه یک ساختار می‌داند روشن است که برای در امان ماندن از همان دام تقلیل‌گرایی که خودش یادآور شده است باید ساختار را بسیار به دقت تعریف کند. به گفتهٔ وی ساختار هر سیستم یا نظام سه ویژگی تعیین‌کننده دارد: نخست، اصولی که اجزا براساس آن آرایش می‌یابند؛ دوم ویژگیهای واحدها؛ و سوم، توزیع تواناییها میان واحدها.

ویژگی نخست به شیوهٔ سامان یافتن واحدهای تشکیل‌دهندهٔ نظام اشاره دارد. در اینجا والتس میان اصول نظم دهنده‌ای که در نظامهای سیاسی حاکم است و اصولی که در نظام بین‌المللی وجود دارد فرق می‌گذارد. این همان تفاوت میان اقتدارگریزی و سلسله مراتب است، تمایز میان نظامی سیاسی که در آن واحدها برحسب سلسله مراتب قدرت با یکدیگر روابطی دارند که در قانون اساسی و قوانین عادی تصریح شده است و نظامی که در آن نشانی از این گونه روابط قدرت رسمی وجود ندارد. در وضعیت اقتدارگریزی، نظام اساساً بر خودیاری مبتنی است. از دید والتس، تفاوت اساسی میان سیاست داخلی و سیاست بین‌الملل همان تمایز میان ساختارهایی که در یک نظام سیاسی به چشم می‌خورند و ساختارهای موجود در نظام بین‌الملل است که نمی‌توان آنها را با مشاهدهٔ ویژگیهای واحدهای تشکیل‌دهندهٔ نظام دریافت.

ویژگی دوم، ناظر بر کارویژه‌هایی است که واحدها در نظام به اجرا می‌گذارند. در حالی که وجه مشخصهٔ نظامهای داخلی وجود مناسبات فرادستی و فرودستی میان اجزاست نظام بین‌المللی در برگیرندهٔ واحدهایی است که کارویژه‌های یکسانی دارند. واحدهای نظام بین‌المللی، دولتها هستند و همهٔ دولتها باید کارویژه‌های یکسانی را به اجرا گذارند. این دقیقاً برخلاف تنوّع و گوناگونی کارویژه‌ها در سیاست داخلی است. والتس به صراحت می‌گوید که دولتها یگانه بازیگران نظام بین‌المللی نیستند و هرگز نبوده‌اند اما مهم‌ترین بازیگر این عرصه‌اند. نکتهٔ تعیین‌کننده این است که دولتها همگی واجد یک ویژگی هستند که پیوند آشکاری با ساختار اقتدارگریز نظام دارد: حاکمیت.

سومین ویژگی ساختارها، توزیع تواناییها میان واحدهای تشکیل‌دهندهٔ نظام است. از دید والتس، این یک ویژگی تعیین‌کننده است زیرا همهٔ نظامهای بین‌المللی اقتدارگریز هستند و در *تمامی* نظامهای بین‌المللی، واحدها کارویژه‌های یکسانی دارند. تنها فرق نظامهای بین‌المللی با هم در نحوهٔ توزیع تواناییها در میان واحدهاست. والتس می‌گوید با دگرگون شدن توزیع تواناییها ساختار نظام هم دگرگون می‌شود. آیا این به معنی درغلتیدن به همان ورطهٔ تقلیل‌گرایی نیست که او در آثار دیگران خاطرنشانش می‌سازد؟ پاسخ وی ساده است: «گرچه تواناییها جزو ویژگیهای واحدها هستند ولی توزیع تواناییها میان واحدها چنین نیست. توزیع تواناییها میان واحدها جزو ویژگیهای واحدها نیست بلکه مفهومی سیستمی است»[۲۴]. بر این اساس، تصویری موقعیتی از نحوهٔ استقرار دولتها نسبت به هم به‌دست می‌آید. در اینجا وصف «موقعیتی» صرفاً اشاره به قدرت هر دولت **نسبت** به دیگر دولتها دارد و ناظر بر تواناییهای مطلق هر دولت نیست. برای دستیابی به این تصویر موقعیتی، نیازی به تحقیق دربارهٔ ایدئولوژی یا باورهای رهبران و نیز اتحادیه‌ها و تعاملات میان آنها نیست بلکه تنها باید وضعیت نسبی قدرت آنها را بررسی کنیم. همان‌گونه که بالاتر یادآور شدیم هر گونه تغییری در توزیع تواناییها به تغییر آرایش قطبی نظام می‌انجامد. بر این اساس، والتس ساختار قطبی نظام

را یگانه متغیّر نظام بین‌المللی می‌داند که می‌تواند تغییر کند.

بنابراین می‌توان تحلیل والتس را چنین خلاصه کرد: نظام بین‌المللی به واسطهٔ ساختار اقتدارگریز و نیز ساختار قطبی خود رفتار واحدهایش را رقم می‌زند. این دو ساختار به همراه هم وضعیتی را می‌سازند که همهٔ واحدها ناچار از به سر بردن در دل آن هستند. چنانچه ساختار دگرگون شود دامنهٔ نتایج ممکن برای تعاملات واحدها نیز تغییر می‌یابد. در ساختار دو قطبی برای چگونگی تعامل واحدها هنجارها یا قاعده‌مندیهای معیّنی وجود دارد؛ در نظام چند قطبی این هنجارها و قاعده‌مندیها متفاوت است. بنابراین ساختارها با تعیین دامنهٔ انتظاراتی که واحدها در چارچوب آنها می‌توانند عمل کنند تأثیر خود را به جا می‌گذارند.

تردید چندانی نیست که تحلیل والتس تحلیل قدرتمندی است مشروط بر آنکه بپذیریم با تحلیل ویژگیهای واحدها و نیّات رهبران آنها نمی‌توان شرایط بستر عمل هر واحد را تبیین کرد. این شرایط صرفاً محصول تعاملات میان واحدها نیست و بررسی ویژگیهای هر واحد نیز به تنهایی نمی‌تواند دربارهٔ موقعیت آن واحد نسبت به دیگر واحدها چیزی را روشن سازد. از این گذشته روشن است که الگوهای رفتاری خاصی که در نظامهای چند قطبی مشاهده می‌شود با الگوهای مشاهده شده در نظامهای دو قطبی متفاوت است: شاهد این امر نقش متفاوت ایدئولوژی در این دو گونه نظام یا سرشت اتحادیه‌ها و جنگهاست. فرایندهای حفظ صلح نیز در آنها متفاوت است.

مشکلات یک نظریهٔ سیستمی

اما به گواهی مجموعه مقالات انتقادی که رابرت کیئن ویراستاری آن را برعهده داشته است تحلیل والتس بحث‌انگیز و مورد مناقشه بوده است [۲۵]. در ادامه برای جمع‌بندی مشکلات نظریه‌ای سیستمی دربارهٔ روابط بین‌الملل سه محور اصلی این مناقشات را که

به نظر ما روشن‌تر از بقیه است مطرح می‌سازیم. این سه محور به ترتیب به مفاهیم قدرت، ساختار و کارکرد، و تبیین مطرح در نظریه‌ای که تا حد ممکن کلاً در سطح سیستمی درانداخته شده باشد باز می‌گردد و در پایان ما را به این نتیجه می‌رساند که در نهایت باید «جعبه را گشود».

نخست، والتس نیازمند مفهوم روشنی از قدرت است که بتواند پویایی و تغییر را در نظامی که در نبود قدرت دچار تعادل ایستا خواهد بود توضیح دهد. این موضوع مادام که قدرت را برحسب کنشگری انسان تصوّر کنیم که در آن عامل کلیدی توانایی کنشگران برای تحمیل ارادهٔ خویش به کنشگران دیگر است موضوع آشکارا دشواری خواهد بود. (برای تحلیلی بسیار سودمند در این زمینه نک: کتاب لوکس به نام ***قدرت: نگرشی انتقادی*** [۲۶]). اما اگر والتس در عمل بتواند قدرت را برحسب نیرو و با قیاس با تعامل نیروها در سیستمی فیزیکی چون منظومهٔ شمسی تعریف کند این دشواری برطرف می‌شود. هرچه باشد فیزیک‌دانان یا ستاره‌شناسان چون با موجوداتی کنشگر سروکار ندارند از بابت قدرت به مثابهٔ کنشگری هم نگرانی ندارند. البته این پرسش آشکار باقی می‌ماند که چگونه باید قدرت را در نظام بین‌المللی اندازه‌گیری کرد. برای نمونه، در مکانیک نیوتن نیروها با جرم نسبت دارند و وضعیتی معیّن وجود دارد که نظام به سوی آن می‌گراید. در چارجوب مفروضات نیوتن می‌توان نیروها را با ابزارهایی اندازه‌گیری کرد و اثرات هر تکانه را بر نظام پیش‌بینی نمود. اما نیروهای بین‌المللی بی‌اغراق گوناگون‌ترند. شاید بتوان قدرت نظامی را با شمارش تانکها و کلاهکهای جنگی اندازه‌گیری کرد (مشروط بر پذیرش این فرض که عواملی چون آموزش و روحیه تابع تعداد سخت‌افزارها هستند) ولی قدرت اقتصادی وجوه بسیار بیشتری دارد. از این گذشته، چون قدرت اقتصادی و نظامی همیشه توأم با هم نیستند دستیابی به سنجهٔ واحد و بسیطی که اندیشهٔ سلسله مراتب قدرتها (که اینجا یعنی دولتهای ملی) وجود آن را ایجاب می‌کند جای تردید دارد. به نظر ما اینها مشکلات دشواری هستند که بدون بحث طولانی نمی‌توان حل‌شان کرد.

اما در بحث حاضر، اینها را مشکلاتی فنّی می‌انگاریم که آن اندازه شدید نیستند که نگذارند ادعا کنیم ایالات متحده قدرتمندتر از فرانسه است یا در خاورمیانه فرانسه قدرتمندتر از اسپانیاست.

دومین دسته از پرسشهای تعیین‌کننده به مفاهیم ساختار و کارکرد و این مسئله بازمی‌گردد که آیا میان نظام بین‌الملل و یک سیستم طبیعی شباهتی آن اندازه قوی وجود دارد که مانع مطرح شدن مفهوم کنشگری شود. اگر نظام بین‌الملل با سیستمی شباهت داشت که بدون استناد به خواص و کیفیات واحدهایش قابل تبیین بود برای والتس از همه بهتر بود. حتی اکنون هم که چنین نیست باز اگر کیفیات مهم دولتهای ملی ایجاب نمی‌کرد که آنها یا رهبران یا دیگر اعضای‌شان را کنشگرانی خودآگاه تلقی کنیم مشکلی برای والتس ایجاد نمی‌شد. اما در غیر این صورت مشکلات اندازه‌گیری قدرت صرفاً مشکلاتی فنّی نخواهد بود بلکه نقص بزرگی در مدل است.

از یک جهت تبیین یک نظام بدون استناد به خواص و کیفیات واحدهایش آشکارا ناممکن است. منظومه‌های سیارات اگر این سیارات از شیرینی زنجبیلی درست شده بودند همان رفتاری را که شاهدیم نداشتند. ولی از یک جهت دیگر، اندیشهٔ بالا اندیشهٔ مهملی نیست. برای نمونه می‌توان یک سیستم الکترونیکی را برحسب منطق آن متصوّر ساخت بی‌آنکه دربارهٔ اجزای فیزیکیش چیزی بیش از این بگوییم که آنها تجسّم‌بخش کیفیات آن منطق هستند. در این صورت ممکن است معیوب بودن اجزا موجب کار نکردن سیستم شود ولی اگر فرض کنیم که سیستم به‌طور منطقی کار می‌کند نیازی نیست نگران چگونگی کارکرد فیزیکی اجزای آن باشیم. تنها کافی است بدانیم که اجزا همان چیزی را که سیستم از آنها مطالبه می‌کند به سیستم تحویل می‌دهند. در این حال می‌توان رفتار اجزا را براساس کارکردهایی تبیین کرد که اصول سامان‌بخش سیستم برای‌شان تعیین کرده است. اجزای ساخته شده از مواد مختلف تنها و تنها در صورتی از نظر کارکرد قابل تعویض با هم هستند که کار یکسانی انجام دهند.

این فراخ‌ترین برداشت از نگرش سیستمی است. در این برداشت پس از ساختن مدلی از یک نظام کاملاً کارا مدّعی می‌شویم که این مدل حالت آرمانی همان چیزی است که در عمل در جهان شاهدش هستیم. این مدل، ابزاری برای تبیین است و نه ابزاری برای توصیف. شگفت نیست که می‌توان هم به کلیّت این برداشت و هم به ادّعای صادق بودن آن در مورد روابط بین‌الملل ایراد گرفت. در حالت نخست باید پرسید منظور از «کاملاً کارا» چیست؟ پاسخ این پرسش را باید برحسب هدفی داد که نظام هم در جریان سر بر آوردن و هم در صورت آشفته شدن به سوی آن می‌گراید. علت این امر آن است که وصف «کارا» متضمن معنایی بیش از وصف «علّی» است. کارایی یا ناکارایی یک فرایند علّی بستگی به آن دارد که فرایند یاد شده *برای* چه چیزی کاراست. برای نمونه، پیدایش موشهای مقاوم در برابر سموم برای بقای نوع موش کارا و مفید، برای بهداشت انسانها بد و برای زیست بوم جهانی وصف‌ناپذیر است. حتی اگر موشها چنان سازگاری و تکامل یابند که به آنها اجازهٔ بقا دهد باز روشن نیست که تکامل آنها به معنایی که تکامل را تبیین می‌کند برای نوع موش «کارا و مفید» باشد. آشکار نیست که هر رویداد یا روندی در طبیعت هدفمند باشد. این گفته بستگی به آن ندارد که هدفی الهی یا اخلاقی را در نظر داشته باشیم بلکه در مورد هدف تعریف شده برحسب تعادل یا غایتی که روند موردنظر بنا به ادّعا به سوی آن می‌گراید هم صادق است. صرفاً آشکار نیست در تغییر فیزیولوژی موشها چیزی بیش از یک رشته علتها و معلولها دخالت داشته باشد.

چه چیز دیگری می‌تواند مطرح باشد؟ تبیین کارکردی نه تنها دلالت بر آن دارد که رشته‌ای از علتها و معلولها به موشها اجازهٔ بقا داده است بلکه از این گذشته حاکی از آن است که *چون* به آنها اجازهٔ بقا داده چنین شکلی به خود گرفته است. در اینجا مثال سیستم الکترونیکی گمراه‌کننده است. سیستمهای الکترونیکی را انسانها طراحی می‌کنند. از همین رو عملکرد علت و معلولی آنها تبیین دیگری هم دارد که برحسب چگونگی برآوردن اهدافی است که انسانهای طرّاح سیستم در نظر داشته‌اند. در نتیجه،

موجودی مریخی که به زمین آمده و تصادفاً به قطعات و اجزای یک سیستم الکترونیکی برخورده باشد اگر نتیجه بگیرد که این قطعات متعلّق به یک سیستم است به خطا نرفته است. ولی والتس نمی‌گوید که نظام بین‌المللی را کسی طراحی کرده است. ادّعای وی مبنی بر اینکه کشورها همان‌گونه رفتار می‌کنند که نظام ایجاب می‌کند باید بدون قیاس با نیّات انسانی ثابت شود.

نمونه‌هایی وجود دارد که در آنها نظریهٔ سیستمها به صورت یک ابزار تبیین‌کنندهٔ نیرومند عمل می‌کند. برای نمونه، اجتماع موریانه‌ها به شیوهٔ بسیار جالب توجهی رفتار می‌کند. بقای این اجتماع به حفظ توازن میان تعداد موریانه‌های کارگری که مسؤل تأمین ذخیرهٔ غذایی آن هستند و تعداد موریانه‌های سرباز که با متجاوزان خارجی برخورد می‌کنند بستگی دارد. اگر شمار کارگران بیش از اندازه کم باشد اجتماع موریانه‌ها به گرسنگی می‌افتد و اگر تعداد سربازان بیش از اندازه کم باشد اجتماع یاد شده نیست و نابود می‌شود. توازن یاد شده در زیر زمین تعیین می‌شود آنجا که ملکهٔ تک افتاده تمام عمرش را صرف گذاشتن تخم‌هایی می‌کند که براساس نسبتهایی که با رویدادهای روی زمین تغییر می‌کند به موریانهٔ کارگر یا سرباز تبدیل می‌شوند. ملکه چگونه نسبت درست را در می‌یابد؟ تبیین کارکردی می‌گوید ملکه به مقتضیات نظام پاسخ می‌گوید. ولی ممکن است گفته شود این گفته اسرار موجود را نمی‌گشاید. ملکه **چگونه** موّفق به این کار می‌شود؟ پاسخ به این پرسش به هیچ وجه اسرارآمیز نیست. غذای ملکه دهان به دهان از طریق زنجیره‌ای از موریانه‌ها به وی می‌رسد که برخی‌شان کارگر و برخی نیز سربازند. این غذا هنگام انتقال از دهان هر موریانه به موریانهٔ دیگر با ترشحات دهان آنها آغشته می‌شود. شیرهٔ دهان موریانه‌های کارگر از نظر ترکیب شیمیایی با شیرهٔ دهان سربازان متفاوت است. از این رو غذایی که به ملکه می‌رسد در بردارندهٔ محرّکی است که نسبت تخمهای کارگر و سرباز را تغییر می‌دهد. با توجه به این سازوکار بازخوردی، نامعقول نیست اگر اجتماع موریانه‌ها را نظامی بدانیم که اجزایش برای تداوم بخشیدن به اجتماع

یاد شده سازگاری می‌جویند. ولی توجه داشته باشید که منظور ما صرفاً این است که اجتماع موریانه‌ها در غیر این صورت باقی نمی‌ماند.

نمونهٔ نوعاً متفاوتی که نزد نظریه‌پردازان سیستمها بسیار مقبولیت دارد مثال عملکرد بازارها در اقتصاد است. بنا به اعتقاد اقتصاددانان مکتب شیکاگو بدون اینکه لازم باشد جویای رویدادهای درونی شرکتها شویم می‌توانیم رفتار آنها را بشناسیم. علت این امر آن است که نیروهای بازار شرکتهایی را که با یافتن راههایی برای بیشینه ساختن سود خود به محیط بازار پاسخ ندهند از دور خارج می‌کند. بنابراین با توجه به اصول سامان‌دهندهٔ بازار (قوانین عرضه و تقاضا) می‌توان مطمئن بود که شرکتهای موفق به گونه‌ای رفتار می‌کنند که برای عملکرد بازار یا به عبارت دقیق‌تر برای گرایش بازار به تعادل، مفید و کاراست. شرکتها تنها در صورتی باقی می‌مانند که آگاهانه در پی بیشینه ساختن سود خود باشند یا به عبارت دقیق‌تر اتفاقاً از روال عادی شرکتهایی تقلید کنند که در پی بیشینه ساختن سود خود هستند (نمونه‌ای از هم‌ارزی کارکردی). در غیر این صورت آنها ورشکسته یا توسط دیگران بلعیده می‌شوند.

این مثال چنان جذّاب است که نظریه‌پردازان سیستمی در حوزهٔ روابط بین‌الملل وسوسه شده‌اند بدون نقّادی آن را وام بگیرند. از همین رو شایسته است یادآور شویم که مثال بالا کاملاً جای مناقشه دارد. هیچ‌گونه شواهدی در دست نیست که نشان دهد بازارها به تعادل گرایش دارند، شرکتهای موفق به شکلی حساب شده (یا حتی اتفاقی) سود خود را بیشینه می‌سازند یا «نیروهای بازار» چیزی بیش از تعمیم فعالیت عقلایی شرکتهای منفرد است. وانگهی هیچ دلیلی وجود ندارد که دربارهٔ بازارها برداشتی جبری که ظاهراً مناسب حال اجتماع موریانه‌هاست داشته باشیم. چون اینجا مجال بحث عمیق دربارهٔ نظریهٔ اقتصادی نیست این نکته را صرفاً به صورت یک چالش مطرح خواهیم ساخت. گرچه می‌توان سیستمی را فرض کرد که در آن نیروهای تعیین‌کنندهٔ بازار به تعادل گرایش داشته باشند ولی آیا هیچ واقعیتی دربارهٔ بازارها وجود دارد که نتوان آن را

به عنوان پیامدهای خواسته و ناخواستهٔ تصمیمات شرکتها تبیین کرد [۲۷]؟

بنابراین مفهوم سیستم والتس نادقیق است. همان‌گونه که جان روگی خاطرنشان ساخته است والتس برداشتی «زایشی» دربارهٔ سیستم دارد زیرا ویژگیهای سه گانهٔ موردنظر او در عمق متفاوتی مطرح هستند [۲۸]. مسلماً والتس معتقد است که در سطح بین‌المللی تنها دو ویژگی ساختاری وجود دارد (گوناگونی کارکردهای واحدها را از قلم می‌اندازد). به گفتهٔ روگی از این دو ویژگی تنها اولی یعنی اصول سامان‌بخش، یک ویژگی ژرف ساختاری است حال آنکه دیگری یعنی توزیع تواناییها بیشتر یک ویژگی تجربی است. بنا به ادعای روگی، والتس با از قلم انداختن ویژگی ساختاری دوم دچار خطا می‌شود. روگی می‌گوید که دگرگونی نظام بین‌المللی قرون وسطی به نظام مدرن را تنها می‌توان با توجه به تغییر کارکرد واحدهای نظام تحلیل کرد. این تغییر کارکرد باعث دگرگونی از یک نوع واحد به نوعی دیگر شد.

مشکل دیگر مفهوم سیستم یا نظام در اندیشهٔ والتس از دید روگی این است که ژرف‌ترین ویژگی ساختاری یعنی اصول سامان‌بخش، مشاهده‌ناپذیر است. تنها چیزی که قابل مشاهده است اثرات مفروض اصول سامان‌بخش است. اینجا مشکل این است که مسلماً منظور والتس نمی‌تواند این باشد که انتخابهای شرکتها یا دولتها کاملاً تعیین شده و جبری است چنان که گویی بازار یا نظام بین‌الملل مانند یک ساعت کار می‌کند. والتس اگر یک جبرباور سفت و سخت نباشد می‌تواند خود را یک جبرباور موقعیت‌نگر بداند؛ ولی بدین ترتیب آخرین مشکل مفهوم ساختار وی مطرح می‌شود یعنی اینکه اگر قرار است ساختار علت رفتار واحدها باشد باید امری واقعی باشد. آیا وی می‌تواند مطمئن باشد که علل رفتار واحدها سیستمی است و نتایج خواسته یا ناخواستهٔ رفتار واحد نیست؟ مسلماً این مسئله ما را به حوزهٔ دشوار تقلیل‌گرایی می‌برد زیرا والتس اگر نمی‌خواهد به همان دامی بیفتد که خودش سایر نظریه‌پردازان سیستمی را گرفتار آن می‌داند باید نشان دهد که ساختار نظام یک سازوکار علّی جدای از واحدهای

تشکیل‌دهندهٔ نظام است. در یک کلام، سیستم یا نظام والتس باید واقعی باشد و نه نتیجهٔ کنشها و تعاملات صورت گرفته در سطح واحدها. باید آنچه به راستی تأثیر دارد نظام باشد نه واحدهایش.

این بحث ما را مستقیماً به سومین حوزه از نقد نظریهٔ والتس رهنمون می‌شود: سیستم والتس عملاً قادر به تبیین مسائل چندانی نیست. به گفتهٔ روگی بیشتر اموری که تبیین می‌شود کنشها و اقدامات واحدهاست و اصلاً رویدادهای سطح سیستمی تبیین نمی‌گردد. به‌طور مشخص وی یادآور می‌شود که سیستم والتس از تبیین دگرگونی عاجز است. والتس دو برداشت از دگرگونی دارد. براساس برداشت نخست، نظام بین‌الملل می‌تواند با تبدیل شدن به نظامی سلسله مراتبی دگرگون شود که بدین ترتیب اصل سامان‌بخش نظام تغییر می‌یابد. بر پایهٔ برداشت دوم، ممکن است در نتیجهٔ تغییر توزیع تواناییها میان واحدها، ساختار نظام بین‌الملل دگرگون شود. از دید روگی مشکل اینجاست که به گفتهٔ والتس تنها دگرگونی ساختاری می‌تواند موجب تغییر سیستم شود. اما این گفته نمی‌تواند درست باشد زیرا خود دگرگونی ساختاری هم باید علتی داشته باشد. از نظر روگی:

> اشکال موضع والتس این است که در هر نظام اجتماعی خود تغییر ساختاری در نهایت جز فرایندهای سطح واحدها هیچ منشأ دیگری ندارد. والتس با کنار گذاشتن این منشأ از حوزه نظریهٔ سیستمی خود، منشأ نهایی دگرگونی نظام را نیز کنار می‌گذارد[۲۹].

والتس علتهای مطرح در سطح واحدها را نادیده می‌گیرد. همان‌گونه که روگی می‌گوید:

> والتس در برابر آنچه خودش گرایش به تقلیل‌گرایی در نظریهٔ روابط بین‌الملل می‌خواند به شدت واکنش نشان می‌دهد. به زبان متعارف ... وی در می‌یابد که نظام کلاً محصول است و به هیچ وجه مولّد و زاینده نیست. وی می‌کوشد تا این عدم توازن را اصلاح کند،

اما بیش از حد پیش می‌رود. مطابق برداشت او از نظریهٔ سیستمی، ***فرایندهای سطح واحدها*** کلاً محصول به شمار می‌روند و به هیچ وجه مولّد و زایندهٔ چیزی نیستند[۳۰].

در هر حال همان‌گونه که در مورد اجتماع موریانه‌ها دیدیم به روشنی پیداست که هر تبیین سیستمی محتاج سازوکاری است که جریان بازخورد از طریق آن برقرار شود. در مورد نظام بین‌الملل به اعتقاد ما تنها نامزد در این زمینه عملکرد درونی واحدهای نظام است. این خطر وجود دارد که بدین ترتیب ویژگیها و کیفیات واحدها مهم‌تر از آن چیزی شود که والتس می‌خواهد زیرا گفتهٔ بالا به معنی استناد به سازوکاری است که دربرگیرندهٔ باورها و امیال زنان و مردان صاحب نقش در دولتها می‌باشد. حتی اگر بر این پا می‌فشاریم که نقشها به شکلی پنهان تحت حاکمیت نیازها و مقتضیات نظام بین‌المللی است باز این مستلزم مفهومی از قدرت در *درون* واحدهاست که در نهایت قدرت را به کنشگری مرتبط می‌سازد. این موجب از دست رفتن خلوص رویکرد سیستمی می‌شود و بار دیگر این احتمال را پیش می‌آورد که دگرگونی نظام کلان را به معنی مجموع رویدادهای سطح خُرد بگیریم.

در واقع ممکن است والتس با تأمل بیشتر روی موضوع، از منشأ درونی برای تغییر استقبال کند زیرا همان‌گونه که بالاتر دیدیم تغییر نظام به ناچار از رویدادهای درون واحدها سرچشمه می‌گیرد. قطع نظر از نوع دگرگونی، مطمئناً عوامل داخلی اهمیت خواهند داشت. کوتاه سخن اینکه به دشواری می‌توان دریافت که دگرگونی چه علتهایی دارد مگر اینکه این علتها از تصمیمات اتخاذ شده در درون واحدها مایه گیرند که در این حالت بهتر است آنها را به عنوان عناصر مؤیّد نظام قلمداد کنیم. ولی در این صورت باید بدانیم در درون واحدها چه می‌گذرد.

والتس با مسلّم انگاشتن اینکه رویکرد سیستمی نمی‌تواند همه چیز را تبیین کند به چنین انتقاداتی پاسخ گفته است [۳۱]. این همان برداشت معتدل‌تر وی از ساختار

است که پیش‌تر خاطرنشان ساختیم. در این برداشت معتدل‌تر، وظیفهٔ رویکرد سیستمی فراهم ساختن چارچوب بستر عمل دولتهاست. این چارچوب را نمی‌توان با تحلیل اهداف و ارزشهای تصمیم‌گیران شناخت زیرا این اهداف و ارزشها راهنمای خوبی برای مشخص ساختن نتایج تصمیمات ملی نیستند. پس دو دسته از علتها در کارند. روشن است که در این حالت، مشکل، تعیین چگونگی تلفیق این دو دسته از علتهاست. والتس ساختار بین‌المللی را چون یک چارچوب تصور می‌کند:

> اندیشهٔ ساختاری، کنشهایی را که همزمان در درون یک چارچوب صورت می‌گیرد مدنظر قرار می‌دهد. با تغییر چارچوب ــ ساختار نظام ــ کنشها و نتایج مورد انتظار تغییر می‌یابد... ساختار، تعیین‌کنندهٔ دامنهٔ انتظارات است. نظریهٔ ساختاری سیاست بین‌الملل می‌تواند دامنهٔ نتایج را معیّن و گرایشهای کلی را مشخص کند، گرایشهایی را که شاید بادوام و قوی باشند ولی در همهٔ نتایج خاص منعکس نخواهند شد [۳۲].

براین اساس، حتی برای نظریه‌پرداز ساختاری پروپاقرصی چون والتس هم ساختار نظام بین‌المللی نمی‌تواند همه چیز را تبیین کند. باید خاطرنشان سازیم که والتس هم در پایان برای آنچه در درون واحدها جریان دارد اهمیت قائل می‌شود. وی موضع تجدیدنظر شدهٔ خویش را به شکل زیر خلاصه می‌کند:

> ساختارها به شکل مشروط رفتارها و نتایج را تعیین می‌کنند ولی تبیین رفتارها و نتایج، نامعیّن و نامعلوم است زیرا هر دو دسته علل مطرح در سطح واحدها و علل ساختاری در کارند... ساختارها شکل می‌یابند و به کناری می‌روند. آنها رفتارها و نتایج را رقم نمی‌زنند نه صرفاً به این خاطر که علل ساختاری و علل مطرح در سطح واحدها با هم تعامل دارند بلکه همچنین از آن رو که می‌توان به شکل موفقیت‌آمیزی در برابر شکل‌گیری و کنار رفتن ساختارها مقاومت کرد... به مدد مهارت و عزم راسخ گاه می‌توان با محدودیتهای ساختاری مقابله کرد. استادان مسلّم قادرند از محدودیتهای ابزارهای خود فراتر روند و تنگناهای نظام را که افراد کمتر ماهر را در بند می‌کشند درهم شکنند [۳۳].

این اعتراف والتس بسیار مهم است زیرا نه تنها حاکی از آن است که برای شناخت روابط بین‌الملل باید به هر دو دسته علل مطرح در سطح واحدها و علل ساختاری عنایت داشته باشیم بلکه از این گذشته وی معتقد است که می‌توان بر علل ساختاری فائق آمد. در این صورت دیگر علل ساختاری تعیین‌کننده نیستند. این برداشت در عین آنکه مفهوم علل ساختاری را کاملاً بی‌اهمیت نمی‌سازد نشان می‌دهد که این علل به معنی اعّم کلمه علت نیستند: آنها نفوذند؛ ولی نفوذ برچه؟ اگر اقتدارگریزی بین‌المللی و ساختار قطبی نظام دو علت ساختاری رفتار واحدها هستند این دو دسته علتها چگونه در کارند؟ سازوکاری که براساس آن این دو دسته علتها در قالب رفتار دولتها متجلّی می‌شوند چیست؟ به این پرسش می‌توان دو پاسخ داد. نخست، علل یا نفوذ ساختاری برداشتهای کسانی را تحت تأثیر قرار می‌دهند که از طرف دولتها تصمیم‌گیری می‌کنند و دستور کاری در اختیار آنها می‌گذارند که باید به آن پاسخ گویند و نیز مجموعه‌ای از محدودیتها را برای آزادی عمل آنها ایجاد می‌کنند. دوم، نفوذهای ساختاری بر نحوهٔ عمل فرایندهای تصمیم‌گیری درون دولتها تأثیر می‌گذارند. در عمل نفوذ ساختاری در بحث، به برخی دیوان‌سالاریها یا گروههای نفوذ قدرتی بیش از دیگران می‌بخشد. در هر حال، چاره‌ای جز این نداریم که به «درون جعبه» رویم و ببینیم سیاستها در داخل دولتها چگونه اتخاذ می‌شود.

نتیجه‌گیری

اعتراف شایان توجه والتس نمایانگر مرحلهٔ مهمی در بحث ماست. حتی جدّی‌ترین و قوی‌ترین تلاش برای ارائهٔ تفسیری کاملاً سیستمی از روابط بین‌الملل هم نمی‌تواند بر همهٔ علتهای مطرح در سطح واحدها چشم بپوشد. سه دلیل یافته‌ایم که به ما می‌گویند چرا باید واحدها را در تعیین رفتار نظام صاحب نقش بدانیم. دلیل نخست ــ که قطعی

نیست ولی الهام‌بخش است ــ این است که نمی‌توان قدرت بین‌المللی را با قیاس با نیروی طبیعی به راحتی درک کرد به گونه‌ای که گویا قدرت نظامی و اقتصادی ایالات متحده مانند جرم یک سیارهٔ بزرگ است. این دلیل قطعی و قانع‌کننده نیست زیرا قدرت، هم منبعی است که کنشگران از آن استفاده می‌کنند و این یعنی باید بدانند که چگونه به کارش گیرند و هم یک ویژگی ساختاری که اهمیتش وابسته به این نیست که مورد استفاده قرار گیرد یا حتی بازیگران درک مستقیمی از آن داشته باشند. دلیل دوم اینکه برای داشتن تفسیری کاملاً سیستمی باید مفاهیم بسیار پرمایه‌ای از کارکرد و ساختار داشته باشیم. ولی چون ساختار تنها در سیمای رفتار واحدها خود را نمایان می‌سازد و از آنجا که تبیینهای کارکردی باید متضمن رفتار هدفمند واحدها باشند به هیچ وجه نمی‌توان نتیجه گرفت که واحدها صرفاً وابسته هستند. سوم اینکه دگرگونیهای پدید آمده در درون و میان واحدها تنها توضیحات قابل قبولی است که می‌توان برای دگرگونی نظام یافت. حتی اگر دگرگونی واحدها نیز به نوبهٔ خود تحت تأثیر چیز دیگری باشد باز باید آنها را مهم شمرد. دیگر حرفی جز تذکّر والتس که بالاتر خاطرنشان ساختیم نمی‌ماند: «در برابر شکل‌گیری و کنار رفتن ساختارها می‌توان به شکل موفقیت‌آمیزی مقاومت کرد.»

اما این سخنان به معنی منتفی بودن نقش اندیشهٔ علت‌یابی ساختاری نیست. والتس باز هم می‌تواند معتقد باشد که نظریه‌های ساختاری قطع نظر از دشواریهایی که در زمینهٔ توصیف واقعیات دارند از قدرت تبیین برخوردارند. اذعان به اینکه ساختارها نمی‌توانند همهٔ جنبه‌های روابط بین‌الملل را تبیین کنند به معنی اعلام ناتوانی کلی آنها از تبیین نیست. ولی سخنان بالا به این معنی هست که باید هم واحدها و هم نظام را مدنظر قرار دهیم و ببینیم در صورت اتخاذ رویکرد «جزء به کل» در قبال نظام چه رخ می‌دهد. اما همان‌گونه که در آغاز این فصل گفتیم این به معنی علاقه‌مندی به فعالیتهای درونی واحدها نیست. تنها در صورتی لازم است «جعبه را بگشاییم» که نتوانیم نشان دهیم رفتار

نظام حاصل جمع رفتار واحدهای آن یا نوعی مصالحه میان نیروهای ساختاری و برون‌دادهای واحدهاست. در واقع چنین چیزی را نشان خواهیم داد ولی نه تا فصل هشتم. در فصل ششم خواهیم دید پاسخ فردباوران به کل‌نگری نظریهٔ سیستمها مانند پاسخ اقتصاددانی است که کوچکترین واحد نظریهٔ خُردش شرکتهایی هستند که مانند «افراد» در نظریهٔ بازیها رفتار می‌کنند بی‌آنکه اشاره‌ای به سازمان درونی شرکتها یا ویژگیهای انسانی افرادی کنیم که برای شرکتها کار می‌کنند.

یادداشتها

1. K. Waltz,*Theory of International Politics* (Reading, Mass. : Addison-Wesley, 1979).
2. T. Hobbes,*Leviathan* [1951](Glasgow: Fontana, 1983); sea especially ch.13;J. Locke, *Two Treatises of Government* (Cambridge: Cambridge University Press, (1967),
۳. برای نمونه، نک:
H. Butterfield and M. Wight (eds.), *Diplomatic Investigations* (London: Allen and Unwin, 1966); M. Donelan (ed.),*The Reason of States* (London: Allen and Unwin, 1982).
4. K. Waltz, *Man, the State and War* (New York: Columbia University Press, 1959).
5. *Ibid.* , p. 232.
6. M. Kaplan, *System and Process in International Politics* (New York: Wiley, 1957).
۷. نک:
E. Haas, *The Uniting of Europe* (Stanford: Stanford University Press, 1958).
8. J. Herz, *International Politics in the Atomic Age* (New York: Columbia University Press, 1959).
9. R. Rosecrance, *Action and Reaction in World Politics* (Boston: Little, Brown, 1963).
10. R. Masters, "World Politics as a Primitive Political System" ,*World Politics*, 1964, 16, pp. 595-619.
11. J.D.Singer, "The Level-of-Analysis Problem in International Relations", in K. Knorr and S. Verba (eds.), *The International System: Theoretical Essays* (Princeton: Princeton University Press, 1961), pp. 77-92.
12. K. Waltz, "The Stability of a Bipolar World", *Daedalus*, 1964, 93, pp. 881-909.
13. Herz, *International Politics in the Atomic Age*, p.22.
14. Waltz, *Theory of International Politics*.
۱۵. این بحث دربارهٔ تقلیل‌گرایی بر پایهٔ اثر ذیل استوار است:
Waltz, *Theory of International Politics*, ch.2.
16. Waltz, *Theory of International Politics*, pp.60-1.
17. *Ibid.*, p.65.
18. *Ibid.*
19. *Ibid.*, p.66.

20. *Ibid.*, chs.3 and 4.

21. *Ibid.*, pp.61-2.

22. *Ibid.*, p.58.

۲۳. به نقل از: Waltz, *Theory of International Politics,*p.80

24. *Ibid.*, p.98.

۲۵. نک:

Keohane (ed.), *Neorealism and its Critics* (New York: Columbia University Press, 1986).

26. S. Lukes, *Power: A Radical View* (London: Macmillan, 1974).

۲۷. برای بحث بیشتر، نک:

J. Elster, *Explaining Technical Change* (Cambridge: Cambridge University Press, 1983), chs. 1-3; Martin Hollis,*The Cunning of Reason* (Cambridge, Cambridge University Press, 1988), ch. 9; and Alan Ryan,*The Philosophy of the Social Sciences* (London: Macmillan, 1970), ch. 8.

28. John Ruggie, "Continuity and Transformation in the World Polity: Towards a Neorealist Synthesis", in the Keohane (ed.), *Neorealism and its Critics*, pp.131-57.

29. *Ibid.* , p.152.

30. *Ibid.* , p.151.

31. K. Waltz, "Reflections on *Theory of International Politics:* A Response to my Critis", in Keohane (ed.),*Neorealism and its Critics*, pp. 322-45.

32. *Ibid.* , p.344.

33. *Ibid.* , pp.343-4.

۳

کانت، میراثهای لیبرالی، و امور خارجی[۱]

مایکل دویل

از: *Philosophy and Public Affairs* 12 (1983):pp.205-34

۱

اصول و نهادهای لیبرالی چه تفاوتی در نحوهٔ ادارهٔ امور خارجی دولتهای لیبرال ایجاد می‌کند؟ وجود انبوهی از قضاوتهای ضد و نقیض حکایت از آن دارد که میراثهای لیبرالی به روشنی درک و دریافت نشده است. از دید بسیاری از شهروندان دولتهای لیبرال، اصول و نهادهای لیبرالی چنان سیاست داخلی را در خود مستحیل ساخته است که معمولاً یا تأثیر آنها بر امور خارجی کلاً نادیده گرفته می‌شود، یا اگر مورد توجه قرار گیرد

---

۱. متن حاضر نیمهٔ نخست مقاله‌ای دو قسمتی است. نویسنده در این مقاله از انتقادات گستردهٔ ویلیام اِشِر، ریچارد بتس، ویلیام باندی، جوزف کارنز، فلیکس گیلبرت، ایمی گوتان، دان هرتسوگ، استنلی هافمن، مَریون لِوی، جودیت اشکلار، مارک اولیگ، و دبیران نشریهٔ ***فلسفه و امور عمومی*** برخوردار بوده است. از این گذشته، کوشیده‌ام تا پیشنهادهای فؤاد عجمی، استیون دیوید، تام فیرر، رابرت گیلپین، ارنست وَن دِن هاخ، جرمین هاستون، رابرت جرویس، دانلد کاگن، رابرت کیئن، جان رالز، نیکولاس ریزوپولوس، رابرت دبلیو تاکر، ریچارد اولمان، و اعضای همایش ویژهٔ مؤسسهٔ لِرمن در ۲۲ فوریهٔ ۱۹۸۳ را در مدنظر داشته باشم. البته نمی‌توان مقالهٔ حاضر را به منزلهٔ اجماع دیدگاههای آنها دانست.

دربارهٔ آن مبالغه می‌گردد. لیبرالیسم یا صبغهٔ میهن‌پرستی ناخودآگاه به خود می‌گیرد یا ذاتاً «صلح‌دوست» انگاشته می‌شود. از نظر بسیاری از پژوهشگران و دیپلماتها، مناسبات میان دولتهای مستقل آن اندازه متفاوت با سیاست داخلی است که اصول لیبرالی و نهادهای داخلی لیبرال بر این مناسبات بی‌تأثیر یا دارای تأثیری ناچیز شمرده می‌شود. اینان روابط بین‌الملل را تابع برداشتهایی می‌دانند که دربارهٔ امنیت ملی و توازن قدرت وجود دارد؛ اصول و نهادهای لیبرالی هرگاه به زور خود را به این روابط تحمیل کنند موجب سردرگمی و گسیختگی روند تعقیب سیاست توازن قدرت می‌شوند [۱].

اگرچه هردوی این دیدگاهها تفسیر نادرستی از لیبرالیسم به‌دست می‌دهند ولی هر یک جنبهٔ مهمی از میراث لیبرالی را در خود دارد. لیبرالیسم یک ایدئولوژی مشخص و مجموعه‌ای از نهادهاست که به برداشتها و ظرفیتهایی شکل می‌بخشد که طیف متنوّعی از جوامع سیاسی، از پیروان رفاه اجتماعی یا سوسیال دموکراسی تا سیاست آزادگذاری، در زمینهٔ مناسبات خارجی دارند. این ایدئولوژی و نهادها معیّن‌کنندهٔ بخش اعظم محتوای ملت‌گرایی میهن‌پرستان لیبرال است. لیبرالیسم به راستی نمایانگر گسست از تعقیب سیاست توازن قدرت است. از همین رو نمی‌توان مناسبات خارجی آن را صرفاً با تکیه بر توازن قدرت چنان که باید و شاید تبیین (یا تجویز) کرد. ولی لیبرالیسم نه ذاتاً «صلح‌دوست» است و نه اینکه همواره از خود خویشتن‌داری یا نیّات صلح‌جویانه نشان داده است. وانگهی، ممکن است رویّهٔ لیبرالی این احتمال را کاهش دهد که دولتها خویشتن‌داری و نیّات صلح‌جویانه‌ای را که برای صلح جهانی در عصر جنگ‌افزارهای هسته‌ای نیاز است به‌طور مستمر و با موفقیت از خود نشان دهند. اما نیّات صلح‌جویانه و خویشتن‌داری که لیبرالیسم در وجوه محدودی از امور خارجی خود نشان می‌دهد منادی امکان برقراری صلح جهانی در این جهان یا استیلای جهانی است. لیبرالیسم چشم‌اندازهای برقراری صلح جهانی در نتیجهٔ گسترش مستمر صلح جداگانه‌ای میان جوامع لیبرال را تقویت کرده است.

با کنار هم نهادن این اجزای ظاهراً متناقض (ولی در واقع سازگارِ) میراث لیبرالی، بحثی را دربارهٔ دامنهٔ اصول و روّیه‌های لیبرالی آغاز می‌کنیم. در مقالهٔ حاضر تفاوتهای موجود میان روّیهٔ دولتهای لیبرال در قبال دیگر جوامع لیبرال و روّیهٔ آنها در قبال جوامع غیرلیبرال را برجسته می‌سازیم. مدّعای این مقاله آن است که لیبرالیسم در عرصهٔ نخست به موفقیت فوق‌العاده‌ای دست یافته و در عرصهٔ دوم موجب سردرگمی فوق‌العاده‌ای شده است. درک این میراثهای لیبرالی ایجاب می‌کند که نگاه دیگری به اندیشه‌های یکی از بزرگترین فیلسوفان لیبرال یعنی ایمانوئل کانت بیندازیم چه او هم منبع ژرف‌نگری و سیاست‌گذاری بوده است و هم سرچشمهٔ امیدواری.

۲

لیبرالیسم با یک اصل گوهری ــ اهمیت آزادی فرد ــ شناخته شده است. این اصل بالاتر از همه به معنی باور به اهمیت آزادی اخلاقی، اهمیت حق تلقی شدن و وظیفهٔ تلقی کردن دیگران به عنوان اشخاصی اخلاقی و نه صرفاً اشیا یا ابزار است. این اصل منشأ حقوق و نهادهایی بوده است.

شالودهٔ لیبرالیسم را پای‌بندی به مجموعهٔ سه حق تشکیل می‌دهد. لیبرالیسم مستلزم آزادی از قدرت خودکامه است که غالباً «آزادی منفی[1]» خوانده می‌شود و شامل آزادی عقیده، آزادی مطبوعات و آزادی بیان، برابری در پیشگاه قانون، و حقِ داشتن و بنابراین مبادلهٔ اموال بدون ترس از تصرّف دلبخواهانهٔ آنهاست. از این گذشته مستلزم حقوقی هم هست که وجود آنها برای حفظ و تقویت توانایی و فرصت بهره‌مندی از آزادی ضروری است و «آزادی مثبت[2]» خوانده می‌شود. براین اساس حقوق اجتماعی و

1. negative freedom
2. positive freedom

اقتصادی مانند برابری فرصت تحصیلی و حق بهره‌مندی از مراقبتهای بهداشتی و کار که برای ابراز وجود و مشارکت مؤثر ضروری است از جمله حقوق لیبرالی به شمار می‌رود. سومین حق لیبرالی یعنی حق مشارکت یا نمایندگی مردم سالارانه برای تضمین دو دسته حقوق دیگر ضروری است. برای اطمینان یافتن از اینکه افرادی که به لحاظ اخلاقی مستقل و خودمختارند در حوزه‌هایی از کنش اجتماعی که نیازمند اقتدار عمومی است آزادی‌شان حفظ می‌شود باید قوانین عمومی بیانگر اراده و خواست شهروندانی باشد که برای اجتماع خویش قانون می‌گذارند.

به نظر می‌رسد که این سه دسته حقوق روی هم مشکلی را که کانت تشخیص داده بود برطرف می‌سازند:

سازمان دادن گروهی از موجودات خردمند که برای بقای خویش نیازمند قوانینی کلی هستند ولی هر یک از آنان تمایل به معاف ساختن خویش از آن قوانین دارد، و بر پا ساختن نظام آنها به ترتیبی که به رغم در تعارض بودن ایستارهای خصوصی‌شان این ایستارهای خصوصی به نحوی یکدیگر را خنثی سازند که رفتار عمومی [آنها] مانند زمانی شود که چنین ایستارهای شرورانه‌ای وجود نداشت [۲].

ولی معمّای درونی لیبرالیسم این است که چگونه باید سه دسته حقوق لیبرال را با هم آشتی دهیم. برای نمونه، حق مالکیت خصوصی می‌تواند با برابری فرصتها در تعارض قرار گیرد و این هر دو حق می‌تواند هنگام قانون‌گذاری مردم سالارانه زیر پا گذاشته شود. در طول ۱۸۰ سالی که از زمان قلم زدن کانت می‌گذرد سنّت لیبرالی دو مسیر عالی به سمت آزادی فردی و نظم اجتماعی پیدا کرده است؛ یکی آزادگذاری یا لیبرالیسم «محافظه‌کار» و دیگری رفاه اجتماعی یا لیبرالیسم سوسیال دموکرات یا «لیبرال». این هر دو روش با سازماندهی موفقیت‌آمیز افراد آزاد در قالب یک نظم سیاسی، این حقوق متعارض را (البته به شیوه‌های متفاوت) با هم آشتی داده‌اند.

وجه مشخصهٔ نظم سیاسی مورد نظر لیبرالهای پیرو سیاست آزادگذاری و پیرو رفاه اجتماعی پای‌بندی هر دو به چهار نهاد گوهری است. نخست، شهروندان از برابری قضایی و دیگر حقوق مدنی اساسی چون آزادی مذهب و مطبوعات برخوردارند. دوم، زمامدار اصلیِ دولت، مجالس قانون‌گذاری مرکّب از نمایندگان مردم هستند که اقتدارشان برخاسته از رضایت رأی‌دهندگان است و این اقتدار را آزادانه و تنها و تنها با رعایت شرط حفظ حقوق مدنی اساسی اعمال می‌کنند [۳]. از لحاظ تأثیر لیبرالیسم بر امور خارجی مهم‌ترین نکته این است که دولت نه تابع اقتدار خارجی دولتهای دیگر است و نه تابع اقتدار درونی ناشی از امتیازات ویژه‌ای که مثلاً پادشاهان یا داروسته‌های نظامی در زمینهٔ سیاست خارجی دارند. سوم، اقتصاد بر شناسایی حقوق مالکیت خصوصی از جمله مالکیت ابزار تولید پایه می‌گیرد. مالکیت براساس اکتساب فردی (مثلاً با کار کردن) یا توافق اجتماعی یا سودمندی اجتماعی توجیه می‌شود. این شرط، سوسیالیسم دولتی یا سرمایه‌داری دولتی را منتفی می‌سازد ولی لزوماً مانع سوسیالیسم بازاری یا اشکال مختلف اقتصاد مختلط نیست. چهارم، تصمیمات اقتصادی را عمدتاً نیروهای عرضه و تقاضا در سطح داخلی و بین‌المللی رقم می‌زنند و از کنترل شدید دیوانسالاری در امان است.

به‌منظور حفظ مجال شهروندان برای استیفای آزادی خویش، لیبرالیسمِ پیرو مشی آزادگذاری نقش فوق‌العاده محدودی برای دولت و نقش به مراتب گسترده‌تری برای مالکیت خصوصی و بازار در نظر گرفته است. به‌منظور تقویت مجال شهروندان برای اعمال آزادی، لیبرالیسمِ رفاه‌نگر نقش دولت را گسترش داده و نقش بازار را محدود ساخته است [۴]. اما این هر دو گونه از لیبرالیسم شرایط نهادی بنیادی چهارگانه را قبول دارند و با مستعمرات، رژیمهای سلطنتی، دیکتاتوریهای نظامی، و دیکتاتوریهای حزب کمونیست که بر بخشهایی از جهان نو حاکمیت سیاسی دارند تفاوت بارزی دارند.

هیچ‌گاه موفقیت داخلی لیبرالیسم آشکارتر از امروز نبوده است. هیچ‌گاه افرادی

به این پرشماری تحت پوشش نظم لیبرالی نبوده و استیلای داخلی آن را نپذیرفته بوده‌اند؛ هیچ‌گاه این تعداد از دولتهای برجستهٔ جهان چه در قالب جمهوری یا در قالب نظام پادشاهی مشروطه رژیم لیبرال نداشته‌اند. در واقع، موفقیت لیبرالیسم به عنوان پاسخی به مشکل انسانهای بی‌صاحب و نافرمان در جامعهٔ نو از رشدشمار رژیمهای لیبرال از سه رژیم در زمانی که کانت قلم می‌زد به بیش از چهل رژیم در زمان ما پیداست.

ولی نباید دربارهٔ امور داخلی دولتهای لیبرال دچار خوش خیالی شویم. هنوز هم مشکلات عملی مهمی وجود دارد از جمله تقویت مشارکت شهروندان در مردم‌سالاریهای بزرگ، توزیع «ارزشهای موقعیتی» (مانند مشاغل پراعتبار)، کنترل دیوانسالاری، کاهش بیکاری، تأمین هزینهٔ تقاضای رو به رشد برای خدمات اجتماعی، کاهش تورّم، و تجدید ساختار کلان صنایع در واکنش به افزایش رقابتهای خارجی [۵]. گرچه این مشکلات داخلی به هیچ وجه برطرف نشده با این حال در سطح گسترده مورد بررسی قرار گرفته است. ولی پروندهٔ امور خارجی لیبرالیسم نامشخص‌تر و نیازمند بررسی است.

۳

لیبرالیسم در حوزهٔ امور خارجی نیز مانند حوزهٔ داخلی دچار ضعفهایی جدّی است. ولی برخلاف حوزهٔ داخلی، در امور خارجی به موفقیتهای چشمگیری نائل شده که به‌طور کامل شناخته نشده است. این ضعفها و موفقیتها روی هم معمّایی را می‌سازند که کمتر مورد توجه قرار گرفته است زیرا هر دوی آنها تا حد زیادی علت واحدی دارند که همانا نتایج بین‌المللی اصول و نهادهای لیبرالی است.

جدول ۱

دوره	رژیمهای لیبرال و اتحادیهٔ صلح‌جویان («لیبرال» در زمان مشخص شده)*	تعداد کل اعضا
سدهٔ هیجدهم	کانتونهای سویس•	۳
	جمهوری فرانسه ۱۷۹۰-۱۷۹۵	
	ایالات متحده• - ۱۷۷۶	
۱۸۰۰-۱۸۵۰	کنفدراسیون سویس، ایالات متحده	۸
	فرانسه ۱۸۳۰-۱۸۴۹	
	بلژیک - ۱۸۳۰	
	انگلستان - ۱۸۳۲	
	هلند - ۱۸۴۸	
	پیه‌مونت - ۱۸۴۸	
	دانمارک - ۱۸۴۹	
۱۸۵۰-۱۹۰۰	سویس، ایالات متحده، بلژیک، انگلستان، هلند	۱۳
	پیه‌مونت تا ۱۸۶۱، ایتالیا - ۱۸۶۱	
	دانمارک تا ۱۸۶۶	
	سوئد - ۱۸۶۴	
	یونان - ۱۸۶۴	
	کانادا - ۱۸۶۷	

جدول ۱- ادامه

دوره	رژیمهای لیبرال و اتحادیهٔ صلح‌جویان («لیبرال» در زمان مشخص شده)*	تعداد کل اعضا
	فرانسه - ۱۸۷۱	
	آرژانتین - ۱۸۸۰	
	شیلی - ۱۸۹۱	
۱۹۰۰-۱۹۴۵	سویس، ایالات متحده، انگلستان، سوئد، کانادا	۲۹
	یونان تا ۱۹۱۱، ۱۹۲۸-۱۹۳۶	
	ایتالیا تا ۱۹۲۲	
	بلژیک تا ۱۹۴۰	
	هلند تا ۱۹۴۰	
	آرژانتین تا ۱۹۴۳	
	فرانسه تا ۱۹۴۰	
	شیلی تا ۱۹۲۴، ۱۹۳۲	
	استرالیا - ۱۹۰۱	
	نروژ ۱۹۰۵-۱۹۴۰	
	زلاندنو - ۱۹۰۷	
	کلمبیا ۱۹۱۰-۱۹۴۹	
	دانمارک ۱۹۱۴-۱۹۴۰	
	لهستان ۱۹۱۷-۱۹۳۵	
	لتونی ۱۹۲۲-۱۹۳۴	
	آلمان ۱۹۱۸-۱۹۳۲	
	اتریش ۱۹۱۸-۱۹۳۴	
	استونی ۱۹۱۹-۱۹۳۴	
	فنلاند - ۱۹۱۹	

جدول ۱- ادامه

دوره	رژیمهای لیبرال و اتحادیهٔ صلح‌جویان («لیبرال» در زمان مشخص شده)*	تعداد کل اعضا
	اوروگوئه - ۱۹۱۹	
	کاستاریکا - ۱۹۱۹	
	چکسلواکی ۱۹۳۹-۱۹۲۰	
	ایرلند - ۱۹۲۰	
	مکزیک - ۱۹۲۸	
	لبنان - ۱۹۴۴	
- ۱۹۴۵	سویس، ایالات متحده، انگلستان، سوئد، کانادا، استرالیا، زلاندنو، فنلاند، ایرلند، مکزیک	۴۹
	اروگوئه تا ۱۹۷۳	
	شیلی تا ۱۹۷۳	
	لبنان تا ۱۹۷۵	
	کاستاریکا تا ۱۹۴۸، - ۱۹۵۳	
	ایسلند - ۱۹۴۴	
	فرانسه - ۱۹۴۵	
	دانمارک - ۱۹۴۵	
	نروژ - ۱۹۴۵	
	اتریش - ۱۹۴۵	
	برزیل ۱۹۵۴-۱۹۴۵، ۱۹۶۴-۱۹۵۵	
	بلژیک - ۱۹۴۶	
	لوکزامبورگ - ۱۹۴۶	
	هلند - ۱۹۴۶	
	ایتالیا - ۱۹۴۶	
	فیلیپین ۱۹۷۲-۱۹۴۶	

هند ۱۹۷۵-۱۹۴۷، -۱۹۷۷

سریلانکا ۱۹۶۱-۱۹۴۸، ۱۹۷۷-۱۹۶۳، -۱۹۷۸

اکوادور ۱۹۶۳-۱۹۴۸، -۱۹۷۹

اسراییل - ۱۹۴۹

آلمان غربی - ۱۹۴۹

پرو ۱۹۶۲-۱۹۵۰، ۱۹۶۸-۱۹۶۳، -۱۹۸۰

السالوادور ۱۹۶۱-۱۹۵۰

ترکیه ۱۹۶۰-۱۹۵۰، ۱۹۷۱-۱۹۶۶

ژاپن - ۱۹۵۱

بولیوی ۱۹۶۹-۱۹۵۶

کلمبیا - ۱۹۵۸

ونزوئلا - ۱۹۵۹

نیجریه ۱۹۶۴-۱۹۶۱، -۱۹۷۹

جامائیکا - ۱۹۶۲

ترینیداد - ۱۹۶۲

سنگال - ۱۹۶۳

مالزی - ۱۹۶۳

کرهٔ جنوبی ۱۹۷۲-۱۹۶۳

بوتسوانا - ۱۹۶۶

سنگاپور - ۱۹۶۵

یونان - ۱۹۷۵

پرتغال - ۱۹۷۶

اسپانیا - ۱۹۷۸

جمهوری دومینیکن - ۱۹۷۸

مآخذ:

Arthur Banks and W. Overstreet, eds., *The Political Handbook of the World, 1980* (New York: Mc Graw-Hill, 1980); Foregin and Commonwealth Office, *A Year Book of the Commonwealth, 1980* (London: HMSO, 1980); *Europa Yearbook*, 1981 (London: Europa, 1981); W.L.Langer, *An Encyclopedia of World History* (Boston: Houghton-Mifflin, 1968); Department of State, *Country Reports of Human Rights Practices* (Washington, DC: Government Printing Office, 1981); and *Freedom at Issue*, no. 54 (Jan.-Feb. 1980).

یادداشتهای جدول:

* این فهرست تقریبی از «رژیمهای لیبرال» را براساس نهادهای چهارگانه‌ای که گوهری خوانده شده‌اند تنظیم کرده‌ایم: اقتصادهای مبتنی بر بازار و مالکیت خصوصی؛ جوامعی سیاسی که در بُعد خارجی از حاکمیت برخوردار باشند؛ شهروندانی برخوردار از حقوق قضایی؛ و حکومت «جمهورخواه» مبتنی بر نمایندگی (چه به صورت جمهوری یا پادشاهی). نهاد آخری شامل این شرط است که قوهٔ قانون‌گذاری نقش مؤثری در سیاست‌گذاری عمومی داشته و خواه به‌طور بالقوّه یا در عمل به‌وسیلهٔ انتخابات رسمی و رقابتی شکل گرفته باشد. از این گذشته، این ملاک را نیز در نظر گرفته‌ایم که آیا حق رأی مردان گسترده بوده (یعنی ۳۰ درصد) یا وابسته به «دستاورد» ساکنان (مثلاً مالیات‌دهندگان یا افراد صاحب‌خانه) قلمرو ملی یا مادرشهر بوده است. حق رأی زنان ظرف مدت یک نسل از زمان طرح تقاضای آن اعطا شده است؛ و حکومت مبتنی بر نمایندگی هم دارای حاکمیت داخلی (مثلاً از جمله و به ویژه بر امور نظامی و امور خارجی) است و هم با ثبات (دست کم سه سال دوام می‌آورد).

● این دسته از رژیمهای لیبرال تفاوتهایی از نظر داخلی با هم دارند. برای نمونه، سویس تنها برخی کانتونهایش لیبرال بود؛ ایالات متحده تا سال ۱۹۶۵ تنها در بخش بالای خط میسون ــ دیکسون لیبرال بود و در این سال بود که سراسر آن رژیمی لیبرالی پیدا کرد. در این فهرستها «جمهوریها»ی باستانی را نیز منظور نکرده‌ایم زیرا ظاهراً هیچ یک از آنها با معیارهای کانت جور در نمی‌آید. نک:

Stephen Holmes, "Aristippus in and out of Athens", *American Political Science Review* 73,no.1 (March 1979).

▣ فهرست دستچین شده، بدون منظور ساختن رژیمهای لیبرالی که جمعیتی کمتر از یک میلیون نفر دارند.

برپایهٔ فرض اساسی نظریهٔ بین‌المللی لیبرال، حق دولتهاست که از مداخلهٔ بیگانگان در امان باشند. چون شهروندانی که به لحاظ اخلاقی خودمختارند حق دارند از آزادی بهره‌مند باشند دولتهایی هم که در داخل نمایندگی آنها را برعهده دارند حق استقلال سیاسی دارند. در این صورت احترام متقابل به این حقوق به صورت معیار نظریهٔ بین‌المللی لیبرال در می‌آید [۶]. وقتی دولتها حقوق یکدیگر را محترم بشمارند افراد آزادند بدون مداخلهٔ دولتها پیوندهای بین‌المللی خصوصی برقرار کنند. در این حال با مبادلات سودآور میان بازرگانان و مبادلات آموزشی میان پژوهشگران شبکه‌ای از منابع و تعهدات متقابل شکل می‌گیرد که به احساسات احترام همگانی کمک می‌کند.

این قراردادهای مبتنی بر احترام متقابل، شالوده‌ای همیارانه برای مناسبات میان مردم‌سالاریهای لیبرال فراهم آورده که بسیار مؤثر بوده است. گرچه ***دولتهای لیبرال با دولتهای غیر لیبرال در جنگهای متعددی درگیر شده‌اند ولی دولتهای لیبرالی که نظام حکومتی محکمی داشته‌اند هنوز با یکدیگر وارد جنگ نشده‌اند*** [۷]. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که وقوع چنین جنگهایی ناممکن است؛ ولی شواهد مقدّماتی آشکارا حکایت از آن دارد که گرایش بارزی بر ضد وقوع جنگ میان دولتهای لیبرال وجود دارد. در واقع، این دولتها تهدید به جنگ بر ضد یکدیگر را نیز نامشروع می‌دانند. با وجود تعارض مشخص و مکرّر منافع اقتصادی و راهبردی میان دولتهای لیبرال، نوعی حوزهٔ لیبرالی صلح، نوعی اتحادیهٔ صلح‌طلبان حفظ شده و گسترش یافته است.

در سدهٔ نوزدهم ایالات متحده و انگلستان دربارهٔ مرز شمالی ایالات متحده با یکدیگر به مذاکره پرداختند. در جریان جنگ داخلی امریکا پیوندهای تجاری میان اقتصاد وابسته به پنبهٔ لنکاشر و ایالات جنوبی امریکا و پیوندهای احساسی میان اشراف انگلستان و ملاّکین جنوب امریکا (همراه با اختلافات متعدد بر سر حقوق کشتیرانی انگلستان به رغم محاصرهٔ دریایی ایالات شمالی) انگلستان و ایالتهای شمالی را تا آستانهٔ جنگ پیش برد ولی دو طرف هرگز این آستانه را پشت سر نگذاشتند. با وجود رقابت

استعماری شدیدی هم که میان انگلستان و فرانسه جریان داشت بحرانهایی مانند بحران فشودا در ۱۸۹۸ بدون جنگ حل و فصل شد. فرانسه و انگلستان لیبرال به رغم رقابتهای استعماری‌شان پیش از جنگ جهانی اول در برابر آلمان غیرلیبرال (که مناسبات خارجیش را قیصر و ارتش تحت کنترل خود داشتند) پیمان دوستی بستند. در سالهای ۱۵-۱۹۱۴ ایتالیا که عضو لیبرال اتحاد مثلث با شرکت آلمان و اتریش غیرلیبرال بود تصمیم گرفت تعهداتی را که به موجب اتحاد مثلث برای پشتیبانی از هم‌پیمانان خود یا بی‌طرف ماندن داشت به‌طور کامل رعایت نکند. در عوض، ایتالیا که رژیمی لیبرال داشت به اتحاد فرانسه و انگلستان پیوست و همین مانع از آن شد که با دیگر دولتهای لیبرال درگیر جنگ شود و به هم‌پیمانان پیشین خود یعنی اتریش و آلمان اعلام جنگ داد. و به رغم چندین نسل تنش میان انگلستان و امریکا و محدودیتهایی که انگلستان برای تجارت امریکا ایجاد کرده بود ایالات متحده از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۷ جانب انگلستان و فرانسه را گرفت. این صلح ویژه میان دولتهای لیبرال از همه آشکارتر در «پیام جنگ» وودرو ویلسون رئیس جمهور وقت ایالات متحده در دوم آوریل ۱۹۱۷ اعلام شده است: «اکنون نیز مانند آن زمان، هدف ما دفاع از اصول صلح و عدالت در حیات جهان در برابر قدرت خودکامه و خودخواهانه و هماهنگ‌سازی اهداف و اقدامات مردمان به راستی آزاد و خودمختار به‌گونه‌ای است که از این پس رعایت اصول یادشده تضمین شده باشد» [۸].

از لحاظ آماری، احتمال کمی وجود دارد که بین دو دولت (ظرف یک سال یا هر دورهٔ کوتاه‌مدت دیگری) جنگ رخ دهد. شاید وقوع جنگ بین دو دولت همسایه ظرف دوره‌ای طولانی احتمال بیشتری داشته باشد. بنابراین در نگرفتن آشکار جنگ میان دولتهایی که به شکل آشکارتری لیبرال باشند چه با یکدیگر همسایه باشند و چه نباشند آن هم برای نزدیک به دویست سال امری با اهمیت است. نکته‌ای که به لحاظ سیاسی اهمیت بیشتری دارد شاید این باشد که وقتی دولتها تحت فشار جنگی جهانی که در شرف وقوع است ناچار از تصمیم‌گیری در این باره شوند که با کدام جناح این درگیری

جهانی همراهی کنند دولتهای لیبرال با وجود پیچیدگی راستین عوامل تاریخی، اقتصادی و سیاسی مؤثر بر سیاستهای خارجی‌شان همگی در یک جناح گرد می‌آیند. و به لحاظ تاریخی باید خاطرنشان سازیم که اروپا در دوران قرون وسطی و دوران نو عرصهٔ درگیری دولتهای قاره کهن بود که در آن فرانسه و انگلستان و هلند تقریباً همواره با هم درگیر بودند. سپس در اواخر سدهٔ هیجدهم رژیمهای لیبرال آرام آرام سر بر آوردند. به‌تدریج که رژیمهای لیبرال نخست با دودلی و سردرگمی و بعدها به شکل آشکار و با اعتماد به خود، شالوده‌های داخلی عمیق‌تر و تجربهٔ بین‌المللی طولانی‌تری کسب کردند اتحادیه‌ای صلح‌جو متشکل از این دولتهای لیبرال استقرار یافت.

مدل واقع‌گرایانهٔ روابط بین‌الملل که تبیین قابل قبولی از ناامنی عمومی دولتها به‌دست می‌دهد رهنمود چندانی برای تبیین صلح طلب بودن جهان لیبرال ارائه نمی‌کند. واقع‌گرایی در روایت اصیل خود می‌گوید دولت واجد حاکمیت رسمی است و باید باشد، در سطح ملی حقوق فردی عملاً دست و بال آن را نمی‌بندد و بنابراین قادر است دامنهٔ اقتدار خود را رأساً تعیین کند. (تعیین این دامنه می‌تواند به شیوهٔ مردم‌سالارانه، اشراف‌سالارانه یا خودکامانه صورت گیرد.) در سطح بین‌المللی دولتهای برخوردار از حاکمیت در جامعه‌ای اقتدارگریز به سر می‌برند که در آن از استقلال ریشه‌ای برخوردارند؛ «حقوق» یا معاهدات یا تکالیف بین‌المللی نه دست و بال آنها را می‌بندد و نه از آنها حمایت می‌کند و از همین رو آنها در وضعیتی ناامن به سر می‌برند. هابز که از پایه‌گذاران رویکرد واقع‌گرایانه در سدهٔ هفدهم بود وقتی می‌گفت وجود اقتدارگریزی بین‌المللی یعنی نفس استقلال دولتها، بهترین دلیل رقابت، ترس و وسوسهٔ مبادرت به جنگ پیشگیرانه به‌عنوان ویژگی مناسبات بین‌المللی است در واقع نتایج بین‌المللی واقع‌گرایی را ترسیم می‌کرد. سیاست میان کشورها درگیری مستمر نیست ولی از دید واقع‌گرایان نوعی «وضعیت جنگی [است]... گستره‌ای از زمان که در آن میل به دست به گریبان شدن در میدان نبرد به حد کافی شناخته شده است»[۹].

در نظریهٔ روابط بین‌الملل سه «بازی»، ترسی را که هابز ریشهٔ درگیری در وضعیت جنگی می‌دانست توضیح می‌دهند. نخست، حتی زمانی که دولتها نفع مشترکی داشته باشند که با همکاری قابل حصول باشد فقدان نوعی منبع حقوق و نظم جهانی سبب می‌شود که هیچ دولتی نتواند روی رفتار همیارانهٔ دیگران حساب کند. بنابراین هر دولت به حکم عقل از همکاری کنار می‌کشد ولو آنکه ناچار از تعقیب نفع دیگری شود که ارزش آن کمتر از سهمی باشد که در صورت همکاری موفقیت‌آمیز با دیگران نصیبش می‌شود (این همان مدل «معمّای گوزن[1]» روسو است). دوم، هرچند هر دولت می‌داند که امنیتش متناسب با سطح تسلیحاتی است که دشمنان بالقوّه‌اش در اختیار دارند و گرچه هر دولت سعی دارد هزینه‌های تسلیحاتی خود را به حداقل رساند در عین حال می‌داند که در نبود ضمانتی جهانی برای امنیتش گرفتار شدن در حمله‌ای غافلگیرانه بدون در اختیار داشتن تسلیحات، بدتر از تحمل هزینه‌های تسلیحاتی است. از همین رو هر دولت در صدد تسلیح خود برمی‌آید و همهٔ آنها وضعیت بدتری خواهند داشت (این همان «معمّای امنیت» است که خود نمونه‌ای از بازی «معمّای زندانی[2]» به‌شمار می‌رود). سوم، دولتهایی که خود را به‌شدت مسلّح ساخته‌اند برای بازداشتن دولتهای دیگر از آزمودن کیفیت راستین سلاحهای خودشان در میدان نبرد به پرستیژ و اعتبار خود تکیه می‌کنند و اعتبار، با توجه به پیشینهٔ موفقیت سنجیده می‌شود. همین که موضع رویارویی اتخاذ شد عقب نشستن هر چند هم که برای هر دو طرف عقلایی باشد در صورت وجود احتمال زودتر عقب نشستن طرف مقابل برای هر یک به تنهایی عقلایی (بهترین نتیجه) نیست (بازی «بزدل[3]»)[۱۰].

1. stag dilemma
2. prisoner's dilemma
3. chicken

جدول ۲ - جنگهای بین‌المللی به ترتیب زمان وقوع *

انگلستان - مهاراتان (۱۸۱۷-۱۸۱۸)
یونان (۱۸۲۱-۱۸۲۸)
فرانسه و اسپانیا (۱۸۲۳)
نخستین جنگ انگلستان و برمه (۱۸۲۳-۱۸۲۶)
جاوه (۱۸۲۵-۱۸۳۰)
روسیه و ایران (۱۸۲۶-۱۸۲۸)
روسیه و عثمانی (۱۸۲۸-۱۸۲۹)
نخستین جنگ لهستان (۱۸۳۱)
نخستین جنگ سوریه (۱۸۳۱-۱۸۳۲)
تگزاران (۱۸۳۲-۱۸۳۵)
نخستین جنگ انگلستان وافغانستان (۱۸۳۸-۱۸۴۲)
دومین جنگ سوریه (۱۸۳۹-۱۸۴۰)
فرانسه و انگلستان (۱۸۳۹-۱۸۴۷)
پرو و بولیوی (۱۸۴۱)
نخستین جنگ انگلستان و سیکها (۱۸۴۵-۱۸۴۶)
مکزیک و امریکا (۱۸۴۶-۱۸۴۸)
اتریش و ساردنی (۱۸۴۸-۱۸۴۹)
نخستین جنگ شلزویگ - هولشتاین (۱۸۴۸-۱۸۴۹)
چین و فرانسه (۱۸۴۸-۱۸۵۸)
مجارستان (۱۸۴۸-۱۸۴۹)
امریکای مرکزی (۱۸۵۸)
دومین جنگ انگلستان و سیکها (۱۸۴۸-۱۸۴۹)
جمهوری رم (۱۸۴۹)
لاپلاتا (۱۸۵۱-۱۸۵۲)
نخستین جنگ عثمانی و مونته‌نگرو (۱۸۵۲-۱۸۵۳)
کریمه (۱۸۵۳-۱۸۵۶)
انگلستان و ایران (۱۸۵۶-۱۸۵۷)
دومین جنگ عثمانی و مونته‌نگرو (۱۸۵۸-۱۸۵۹)
جنگ یکپارچگی ایتالیا (۱۸۵۹)
اسپانیا و مراکش (۱۸۵۹-۱۸۶۰)
ایتالیا با رم (۱۸۶۰)
ایتالیا با سیسیل (۱۸۶۰-۱۸۶۱)
فرانسه با مکزیک (۱۸۶۲-۱۸۶۷)
اکوادور و کلمبیا (۱۸۶۳)
دومین جنگ لهستان (۱۸۶۳-۱۸۶۴)
اسپانیا با سانتودومینیک (۱۸۶۳-۱۸۶۵)
دومین جنگ شلزویگ - هولشتاین (۱۸۶۴)

جدول ۲ - ادامه

جنگ لوپز (۱۸۷۰-۱۸۶۴)	جنگ بوئر (۱۹۰۲-۱۸۹۹)
اسپانیا و شیلی (۱۸۶۶-۱۸۶۵)	شورش مشت‌زنان چین (۱۹۹۰)
جنگ هفت هفته‌ای (۱۸۶۶)	ایلیندن (۱۹۰۳)
جنگ ده ساله (۱۸۷۸-۱۸۶۸)	روسیه و ژاپن (۱۹۰۵-۱۹۰۴)
فرانسه و پروس (۱۸۷۱-۱۸۷۰)	جنگ امریکای مرکزی (۱۹۰۶)
هلند و آچه (۱۸۷۸-۱۸۷۳)	جنگ امریکای مرکزی (۱۹۰۷)
جنگ بالکان (۱۸۷۷-۱۸۷۵)	اسپانیا و مراکش (۱۹۱۰-۱۹۰۹)
روسیه و عثمانی (۱۸۷۸-۱۸۷۷)	ایتالیا و عثمانی (۱۹۱۲-۱۹۱۱)
جنگ بوسنی (۱۸۷۸)	نخستین جنگ بالکان (۱۹۱۳-۱۹۱۲)
دومین جنگ انگلستان و افغانستان (۱۸۸۰-۱۸۷۸)	دومین جنگ بالکان (۱۹۱۳)
جنگ اقیانوس آرام (۱۸۸۰-۱۸۷۹)	جنگ جهانی اول (۱۹۱۸-۱۹۱۴)
جنگ انگلستان با زولوها (۱۸۷۹)	جنگ ملیتهای روسیه (۱۹۲۱-۱۹۱۷)
فرانسه و هندوچین (۱۸۸۴-۱۸۸۲)	روسیه و لهستان (۱۹۲۰-۱۹۱۹)
قیام پیروان مهدی سودانی (۱۸۸۵-۱۸۸۲)	مجارستان با متحدین (۱۹۱۹)
صربستان و بلغارستان (۱۸۸۵)	یونان و عثمانی (۱۹۲۲-۱۹۱۹)
چین و ژاپن (۱۸۹۵-۱۸۹۴)	ریف مراکش (۱۹۲۶-۱۹۲۱)
فرانسه و ماداگاسکار (۱۸۹۵-۱۸۹۴)	دروزی‌ها (۱۹۲۷-۱۹۲۵)
جنگ کوبا (۱۸۹۸-۱۸۹۵)	چین و شوروی (۱۹۲۹)
ایتالیا و حبشه (۱۸۹۶-۱۸۹۵)	جنگ منچوری (۱۹۳۳-۱۹۳۱)
نخستین جنگ فیلیپین (۱۸۹۸-۱۸۹۶)	چاکو (۱۹۳۵-۱۹۳۲)
یونان و عثمانی (۱۸۹۷)	ایتالیا و اتیوپی (۱۹۳۶-۱۹۳۵)
اسپانیا و امریکا (۱۸۹۸)	چین و ژاپن (۱۹۴۱-۱۹۳۷)
دومین جنگ فیلیپین (۱۹۰۲-۱۸۹۹)	جنگ چانگ کوفنگ (۱۹۳۸)
	نومنخان مغولستان (۱۹۳۹)
	جنگ جهانی دوم (۱۹۴۵-۱۹۳۹)

جدول ۲ - ادامه

روسیه و فنلاند (۱۹۴۰-۱۹۳۹)	اسراییل و مصر (۱۹۷۰-۱۹۶۹)
فرانسه و تایلند (۱۹۴۱-۱۹۴۰)	جنگ فوتبال (۱۹۶۹)
جنگ اندونزی (۱۹۴۶-۱۹۴۵)	جنگ بنگلادش (۱۹۷۱)
جنگ هند و چین (۱۹۵۴-۱۹۴۵)	فیلیپین و جبههٔ آزادی‌بخش مورو (۱۹۷۲)
جنگ ماداگاسکار (۱۹۴۸-۱۹۴۷)	جنگ اکتبر (۱۹۷۳)
نخستین جنگ کشمیر (۱۹۴۹-۱۹۴۷)	ترکیه و قبرس (۱۹۷۴)
جنگ فلسطین (۱۹۴۹-۱۹۴۸)	اتیوپی و اریتره (-۱۹۷۴)
جنگ حیدرآباد (۱۹۴۸)	ویتنام و کامبوج (-۱۹۷۵)
جنگ کره (۱۹۵۳-۱۹۵۰)	جنگ تیمور (-۱۹۷۵)
جنگ الجزایر (۱۹۶۲-۱۹۵۴)	جنگ صحرا (-۱۹۷۵)
روسیه و مجارستان (۱۹۵۶)	جنگ اوگادن (-۱۹۷۶)
جنگ صحرای سینا (۱۹۵۶)	اوگاندا و تانزانیا (۱۹۷۹-۱۹۷۸)
جنگ تبت (۱۹۵۹-۱۹۵۶)	چین و ویتنام (۱۹۷۹)
چین و هند (۱۹۶۲)	روسیه و افغانستان (-۱۹۷۹)
جنگ ویتنام (۱۹۷۵-۱۹۶۵)	ایران و عراق (-۱۹۸۰)
دومین جنگ کشمیر (۱۹۶۵)	
جنگ شش روزه (۱۹۶۷)	

* این جدول را با کسب اجازه از اثر ذیل نقل کرده‌ایم:

Melvin Small and J. David Singer, *Resort to Arms* (Beverly Hills, CA: Sage Publications, 1982), pp. 79-80.

این جدول در برگیرندهٔ همهٔ جنگهای بین‌المللی رخ داده در فاصلهٔ ۱۸۱۶ و ۱۹۸۰ نیست. اسمال و سینگر در پیوستهای الف و ب کتاب بالا جمعاً ۵۷۵ جنگ را در این دوره مشخص می‌سازند؛ ولی تقریباً ۱۵۹ تای آنها در ظاهر کلاً در داخل یک کشور جریان داشته یعنی جنگ داخلی بوده است.

این تعریف از جنگ، مداخلات پنهانی که برخی از آنها را رژیمهای لیبرال بر ضد دیگر رژیمهای لیبرال صورت داده‌اند در بر نمی‌گیرد. نمونه‌ای از این مداخلات، تلاش ایالات متحده برای برهم زدن ثبات

انتخابات شیلی و حکومت آلنده بوده است. با این حال (همان‌گونه که در ادامه خواهیم دید) این‌گونه مداخلات نباید به‌عنوان سیاست رسمی آشکارا پیگیری شود. تلاش پنهان برای بی‌ثبات کردن شیلی در اثر ذیل نقل و تشریح شده است:
U.S. Congress, Senate, Select Committee to Study Governmental Operations with Respect to Intelligence Activities, *Covert Action in Chile*, 1963-73, 94th Congress, 1st Session (Washington, DC: U.S Government Printing Office, 1975).
جنگهای داخلی را هم از بحث مقالهٔ حاضر (و این جدول) کنار گذاشته‌ایم. تفاوت جنگهای داخلی با جنگهای بین‌المللی در وحشیگری درگیری نیست بلکه در مسائلی است که جنگ بر سر آنها به پا می‌شود. دو ملتی که به عنوان دو همسایهٔ مستقل با مرزی مشترک می‌توانند یکدیگر را تحمل کنند اگر ناچار شوند در دل یک دولت با هم زندگی کنند و دربارهٔ وصول و هزینه کردن مالیاتها، انتخاب رهبران، و قانونگذاری برای مسائل بنیادین پرارزش مشترکاً تصمیم‌گیری کنند احتمال بسیار دارد که به خونی‌ترین دشمنان هم مبدّل شوند.

بنابراین جنگهای مشخص زادهٔ ترس‌اند زیرا دولتی که می‌کوشد از گرفتار شدن به‌حمله‌ای غافلگیرانه بپرهیزد تصمیم می‌گیرد در حمله پیشدستی کند؛ زادهٔ همچشمی رقابت آمیزند زیرا دولتها که فاقد سلسله مراتب بین‌المللی تحمیل شده از نظر پرستیژ و اعتبار هستند برای محرز ساختن موقعیت خویش تقلّا می‌کنند؛ و زادهٔ تعارض مستقیم منافع هستند که تا حد جنگ تشدید می‌شود، زیرا هیچ مرجع مطلق جهانی وجود ندارد که دولتها را از توسّل به این شکل نهایی حل و فصل تعارضات باز دارد. این همان عوامل سه گانهٔ توسیدید یعنی «امنیت، آبرو و نفع شخصی» و «دودلی، سربلندی و رقابت» هابز است که دولتها را در وضعیت جنگی بین‌المللی به تعارض با هم سوق می‌دهد. [۱۱].

پس از دریافتن اینکه همهٔ دولتها از جمله دولتهای لیبرال به راستی درگیر جنگ می‌شوند واقع‌گرایان نتیجه می‌گیرند که اقتدارگریزی بین‌المللی که همهٔ دولتها در آن به‌سر می‌برند، تأثیر رژیمهای داخلی متفاوت (اعم از لیبرال و غیرلیبرال) را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد [۱۲]. از همین رو هابز در بحث از سلطان یا مرجع مطلق به خود زحمت

فرق گذاشتن میان «نوعی شورا یا یک نفر» را نمی‌دهد. رژیمهای داخلی متفاوت به راستی بر کیفیت منابع تحت اختیار دولتها تأثیر می‌گذارند و این حقیقتی است که روسو (این واقع‌گرای قرن هیجدهمی) در بحث پیرامون لهستان و مورگنتاو (این واقع‌گرای قرن بیستمی) در بحث از روحیه آن را نشان می‌دهند [۱۳]. ولی از دید واقع‌گرایان غایاتی که به وضعیت جنگی بین‌المللی شکل می‌بخشند را اقتدارگریزی نظم بین‌الملل و تمنّای بنیادی قدرت رقم می‌زنند که خط‌مشی همهٔ دولتها را قطع‌نظر از تفاوت رژیمهای داخلی‌شان هدایت می‌کنند. همان‌گونه که روسو می‌گوید بنابراین صلح بین‌المللی در گرو منسوخ شدن روابط بین‌الملل خواه با تشکیل یک دولت جهانی یا با انزواگرایی ریشه‌ای (جزیرهٔ کورس) است. ولی واقع‌گرایان هیچ‌یک از این دو راه را ممکن نمی‌دانند.

نخست، در سطح تصمیم‌گیران راهبردی، واقع‌گرایان صلح لیبرالی را تنها نتیجهٔ دیپلماسی حزم‌اندیشانه می‌دانند. برخی چون هابز گفته‌اند که فرمانروایان وظیفه‌ای طبیعی دارند که برخلاف «منطق صلح» عمل نکنند [۱۴]. افراد برای آن فرمانروا اختیار می‌کنند (یعنی باید اختیار کنند) که از وحشیگریهای وضع طبیعی یعنی جنگ همه با هم بگریزند که خود زادهٔ رقابت بر سر ارزشهای کمیاب، تقلّا برای کسب اعتبار، و ترس از حملهٔ دیگری در نبود مرجعی است که تحصیل قانونی قدرت، رفتار اجتماعی قانونمند یا امنیت شخصی را تضمین کند. «حکومتها به‌خاطر صلح و آرامش تشکیل شدند و صلح و آرامش به‌خاطر ایمنی مطلوب بود»؛ بنابراین وظیفهٔ طبیعی فرمانروا تضمین امنیت مردمان است. اما سیاست حزم‌اندیشانه را نمی‌توان حق قابل استیفای شهروندان دانست زیرا فرمانروایان هابز که نسبت به اتباع خود و دیگر فرمانروایان همچنان در وضع طبیعی به‌سر می‌برند خود نمی‌توانند تابع باشند.

با وجود این، شرایط میان دولتها لزوماً همان وحشیگری و خشونت آغازین نیست که اکنون تا مرز کشورها پس رانده شده باشد. فرمانروا شخصاً امنیتی بیش از هر فرد در وضع طبیعی اولیه دارد و سربازان نیز طبیعتاً بزدلند. برخلاف افراد، دولتها با هم برابر

نیستند؛ برخی با گستراندن بساط سلطهٔ خویش موجودیتی دامنه‌دارتر دارند و دیگران باید تنها از روی بی‌میلی به حیات خود ادامه دهند. ولی سیاست تعقیب امنیت، تضمین‌کنندهٔ صلح نیست. از دید هابز شرایط بین‌الملل همچنان همان وضعیت جنگی است. ایمنی، اتّخاذ سیاستی حزم‌اندیشانه مبنی بر هشدار پیش از بروز خطر (جاسوسی) و تسلیح پیشاپیش برای افزایش امنیت در برابر دیگر فرمانروایانی را مقرّر می‌دارد که چون اطمینان ندارند شما به این تمهیدات متوّسل نمی‌شوید خودشان آنها را در پیش می‌گیرند. از این گذشته، ایمنی (به لحاظ اخلاقی) اتّخاذ اقداماتی را ایجاب می‌کند «که ظاهراً موجب کاهش قدرت بیگانگانی می‌شود که فرمانروایان به‌خاطر بی‌اعتنایی یا زورشان نسبت به آنها بدگمانند» [۱۵]. اگر مبادرت به جنگهای پیشگیرانه کاری حزم‌اندیشانه باشد در این صورت آشکار است که حزم‌اندیشی واقع‌گرایان نمی‌تواند برقراری بیش از یک قرن و نیم صلح میان دولتهای لیبرال مستقل راکه بسیاری از آنها در قلب اروپا جای داشته‌اند توضیح دهد.

یافته‌های تازه در نظریهٔ بازیها برخی شرایطی راکه در آنها حزم‌اندیشی می‌تواند به صلح بینجامد مشخص می‌سازد. تجربه؛ جغرافیا؛ انتظار همکاری و الگوهای اعتقادی؛ و پرداختهای متفاوت برای همکاری (صلح) یا درگیری که با انواع گوناگون فنّاوری نظامی ملازم هستند ظاهراً همگی بر محاسبات تأثیر دارند [۱۶]. ولی وقتی پای اتّخاذ شیوه‌های تعامل صلح‌آمیز به میان می‌آید ظاهراً کشورها تنها به‌آرامی یا دست‌کم به‌صورت دمدمی این شیوه‌ها را فرا می‌گیرند. توازن قدرت (که در ادامه بیشتر به آن خواهیم پرداخت) نخستین درس کتاب مقدماتی واقع‌گرایان قلمداد می‌شود ولی سده‌ها تجربه نه فرانسه (لویی چهاردهم، ناپلئون اول) و نه آلمان (ویلهلم دوم، هیتلر) را از تلاش برای فتح اروپا بازنداشت. اما ظاهراً برخی دولتهای بسیار نوپای افریقای سیاه به نوعی نظام بیست ساله از معیارهای بسیار مؤثر برای تساهل متقابل دست یافته‌اند. این معیارها کاملاً مؤثر نیستند (گواه آن تجاوز تانزانیا به اوگانداست) ولی انتظاراتی را که در مورد

کشمکش برای تقسیم دوبارهٔ افریقا وجود داشت به‌هم زده‌اند [۱۷]. جغرافیا ـ «امنیت جزیره‌ای» و «ناامنی قاره‌ای» ـ نیز می‌تواند بر ایستارهای سیاست خارجی تأثیر گذارد؛ ولی چنان که پیشینهٔ جنگ‌طلبانهٔ انگلستان و ژاپن نشان می‌دهد ظاهراً تعیین‌کنندهٔ رفتارها نیست. مروری بر تمایلات ایستاری مردم امریکا نشان می‌دهد که وقتی یک پزشک کودکان زن سیاه‌پوست چهل و پنج ساله و پروتستان یا یهودی ساکن بتزدا در مری‌لند سکان استراتژیک این کشور را به‌دست داشته باشد گرایش امریکاییان به صلح‌طلبی تقویت خواهد شد [۱۸]. با این حال به دشواری می‌توان تعیین کرد که آیا رهبران لیبرال ایستارهای صلح‌طلبانه‌تری از رهبران دولتهای غیرلیبرال دارند یا نه. ولی حتی اگر کسی چنین کشفی کرده بود باز باید توضیح می‌داد که چرا این ایستارهای صلح‌طلبانه ظاهراً تنها در ارتباط با دیگر لیبرالها اثربخش هستند (زیرا جنگ با غیرلیبرالها همواره دفاعی نبوده است).

در چارچوب منطق تصمیم‌گیری نظریهٔ بازیها تحت فنّاوریهای نظامی مختلف یافته‌های اساسی‌تری به‌دست آمده است. این فنّاوریها می‌توانند پرداختهای «معمای امنیت» را تغییر دهند: هزینه‌های عدم همکاری را بالا برند، هزینه‌های آماده نبودن یا غافلگیر شدن را کاهش دهند، از مزایای حملهٔ غافلگیرانه بکاهند، یا دستاوردهای حاصل از همکاری را افزایش دهند. به‌ویژه جرویس اخیراً به بررسی اثرات متفاوت موقعیتهایی پرداخته است که در آنها آفند یا پدافند مزیّت دارد و جنگ‌افزارهای آفندی از سلاحهای پدافندی قابل تشخیص هست یا نیست. هنگامی که آفند مزیّت داشته باشد و جنگ‌افزارها قابل تشخیص نباشند سطح ناامنی بالا و به همان نسبت انگیزهٔ مبادرت به حملهٔ پیشدستی‌جویانه قوی است. وقتی جنگ‌افزارهای آفندی مزیّتی نداشته و جنگ‌افزارهای آفندی قابل تشخیص باشند انگیزهٔ مبادرت به حملهٔ پیشدستی‌جویانه و نیز انگیزهٔ مسابقات تسلیحاتی ضعیف است. دولتمردانی که بتوانند به روشنی نیّت غیرتجاوزکارانهٔ خود را به دیگران نشان دهند و تضمین کنند که دیگر دولتها هیچ‌گونه

تهدید راهبردی فوری برای آنها مطرح نمی‌سازند باید قادر به اتخاذ سیاستهای صلح‌جویانه و حل و فصل اختلافات از راه مذاکره باشند. ولی این نمی‌تواند صلح میان دولتهای لیبرال را توضیح دهد. با اینکه فنّاوریهای نظامی از آفندی به پدافندی و از قابل تشخیص به غیرقابل تشخیص تغییریافته اتحادیهٔ صلح از بین نرفته و تنها میان دولتهای لیبرال دوام یافته است. وانگهی، حتی «روشن‌ترین» پیامهای فنّی هم ظاهراً دستخوش تحریف قرار می‌گیرند. دورهٔ پیش از سال ۱۹۱۴ که به لحاظ عینی نمایانگر برتری پدافند قابل تشخیص از آفند بود (مسلسل، سیم خاردار، جنگ سنگرها) همان‌گونه که جرویس می‌گوید در اذهان دوره‌ای به نظر می‌رسید که طی آن رهبران نظامی برای آفند و بنابراین برای جنگ پیشدستی‌جویانه ارزش فوق‌العاده‌ای قائل بودند [۱۹].

دوم، در سطح عوامل تعیین‌کنندهٔ اجتماعی ممکن است برخی بگویند مناسبات میان هر گروه از دولتهایی که ساختارهای اجتماعی مشابه یا ارزشهایی سازگار با هم دارند صلح‌آمیز خواهد بود [۲۰]. ولی باز شواهد مربوط به جوامع فئودال، جوامع کمونیست، جوامع فاشیست یا جوامع سوسیالیست این نتیجه‌گیری را تأیید نمی‌کند. جنگهای فئودالی به وفور رخ داده و تا حد بسیار زیادی نوعی ورزش و سرگرمی برای پادشاهان و اشراف بوده است. تاکنون به تعداد کافی قدرت به راستی توتالیترفاشیست وجود نداشته (و نه به حد کافی دوام یافته) است که بتوان سازگاری‌جویی صلح‌آمیز آنها را به خوبی به آزمون کشید؛ ولی قدرتهای فاشیست در معنای گسترده‌ترِ دیکتاتوریهای ملت‌گرا، سرمایه‌دار، نظامی در دههٔ ۱۹۳۰ به جنگ با یکدیگر برخاستند. قدرتهای کمونیست هم تازه‌تر از اینها در آسیای شرقی با هم درگیر جنگ شدند. و به تعداد کافی جامعهٔ سوسیالیست نداشته‌ایم که بتوانیم صلح‌طلب بودن رژیمهای سوسیالیست را به بررسی گذاریم. مقولهٔ انتزاعی‌تر کثرت‌گرایی هم کفایت نمی‌کند. مسلماً آلمان هنگام درگیر شدن در جنگ با دولتهای لیبرال در سال ۱۹۱۴ رژیمی کثرت‌گرا داشت، ژاپن هم در سال ۱۹۴۱ چنین بود. ولی این دو دولت لیبرال نبودند.

و سوم، در سطح روابط میان دولتها، نه ویژگیهای منطقه‌ای خاص و نه اتحادها یا دوستیهای تاریخی نمی‌تواند گسترهٔ وسیع صلح لیبرالی را توضیح دهد. این صلح فقط و فقط در پهنهٔ مناسبات میان دولتهای لیبرال وجود دارد و شامل دولتهای غیرلیبرالی که در منطقهٔ دولتهای لیبرال (مانند شمال اقیانوس اطلس در دههٔ ۱۹۳۰) حضور دارند نمی‌شود همان‌طور که دولتهای لیبرال موجود در مناطق غیرلیبرال (مانند امریکای مرکزی یا افریقا) از شمول آن مستثنی نیستند.

در این سطح، رمون آرون سه نوع صلح میان دولتها را مشخص ساخته است: امپراتوری[1]، چیرگی[2]، و تعادل[3] [۲۱]. امپراتوریها به‌طور کلی در برقراری صلح در داخل توفیق می‌یابند ولی این نمی‌تواند علت وجود صلح میان دولتهای مستقل لیبرال را توضیح دهد. چیرگی نیز با مرعوب ساختن رقبای بالقوّه می‌تواند به برقراری صلح بینجامد. چیرگی ایالات متحده گرچه به هیچ وجه کامل نبوده و مسلماً ناپایدار و نامطمئن بوده است ولی همان‌گونه که آرون خاطرنشان می‌سازد شاید بتواند علت وجود صلح میان دولتهای امریکای جنوبی را در دوران پس از جنگ و در اوج درگیری جنگ سرد توضیح دهد. اما صلح میان دولتهای لیبرال را نمی‌توان تنها به ایفای مؤثر نقش ژاندارم بین‌المللی توسط یک دولت چیرگی‌طلب غالب ـ انگلستان در سدهٔ نوزدهم، ایالات متحده در دوران پس از جنگ ـ نسبت داد. هرچند شاید یک دولت چیرگی‌طلب نفع خوبی در برقراری صلح به‌خاطر تجارت یا سرمایه‌گذاری یا به‌عنوان ابزار تقویت اعتبار یا امنیت خود داشته باشد ولی دولتهای چیرگی‌طلبی چون فرانسه در سدهٔ هفدهم ژاندارم حافظ صلح نبودند و صلح میان دولتهای لیبرال در دوران بین دو جنگ هم که جامعهٔ بین‌المللی فاقد یک قدرت چیرگی‌طلب غالب بود ادامه یافت. وانگهی، این تبیین کنترل دولت

1. empire
2. hegemony
3. equilibrium

چیرگی‌طلب بر امور را در هر دو دورهٔ یاد شده اغراق‌آمیز جلوه می‌دهد. نه انگلستان و نه ایالات متحده نتوانستند جلوی چالشهای مستقیم با منافع خویش (رقابت استعماری در سدهٔ نوزدهم، دیپلماسی خاورمیانه و درگیری بر سر تجارت با دشمن در دورهٔ پس از جنگ) را بگیرند. پس چگونه قادر بوده‌اند مانع همهٔ درگیریهای مسلحانه میان رژیمهای لیبرال شوند که بسیاری‌شان در دوردستها قرار دارند و دیگران فاقد اهمیت راهبردی یا اقتصادی هستند؟ چیرگی و رهبری یک دولت لیبرال حائز اهمیت است (نک.بخش پنجم مقاله) ولی برای توضیح صلح لیبرالی کفایت نمی‌کند.

صلح حاصل از تعادل (توازن قدرت چند قطبی کهن یا «جنگ سرد» دو قطبی)نیز به سرچشمه‌های دوراندیشانهٔ صلح نظر دارد. گفته شده است که آگاهی از احتمال اینکه تلاشهای تجاوزکارانه برای کسب چیرگی، مقاومت و مخالفت بین‌المللی را برخواهد انگیخت جلوی وقوع جنگهای تجاوزطلبانه را می‌گیرد. ولی ثبات دوقطبی انگیزهٔ جنگ میان قطبها یا ابرقدرتها را از بین می‌برد اما جلوی جنگهای نیابتی یا جنگ قدرتهای کوچک را نمی‌گیرد. توازن قدرت چندقطبی هم انگیزهٔ جنگ را مثلاً برای تصرّف اراضی جهت دستیابی به عمق استراتژیک در برابر رقیبی که با تکیه بر رشد داخلی خود در حال گسترش قدرت خویش است تضعیف می‌کند [۲۲]. هیچ‌یک از این دو علت، تبیین سرراستی برای صلح عمومی یا صلح میان دولتهای لیبرال به‌دست نمی‌دهند.

سرانجام اینکه شاید برخی واقع‌گرایان بگویند صلح لیبرالی صرفاً مبیّن نبود تعارض عمیق منافع میان دولتهای لیبرال است. در بیرون از حوزهٔ لیبرالی جنگها از آن رو رخ می‌دهند که تعارض منافع در آنجا عمیق‌تر است. ولی این استدلال تنها این پرسش را مطرح می‌سازد که چرا تعارض منافع دولتهای لیبرال با دیگر دولتهای لیبرال کمتر یا سطحی‌تر از تعارض منافع دولتهای لیبرال با دولتهای غیرلیبرال، یا دولتهای غیرلیبرال با دیگر دولتهای غیرلیبرال است. از این رو باید به بررسی عملکرد لیبرالیسم در میان دولتهای لیبرال بپردازیم ـ نوع ویژه‌ای از آرام‌سازی «وضعیت جنگی» که تنها بر

لیبرالیسم و نه چیزی خاص‌تر یا عام‌تر از آن مبتنی است.

۴

بیشتر نظریه‌پردازان لیبرال رهنمود رسا و کارآمدی برای شناخت سرشت استثنایی صلح‌طلبی دولتهای لیبرال به‌دست نداده‌اند. برخی گفته‌اند دولتهای مردم سالار تنها از آن رو ذاتاً صلح‌طلب هستند که در این دولتها شهروندان زمام جامعهٔ سیاسی را در دست دارند و هزینه‌های جنگ بردوش همانهاست. شهروندان برخلاف پادشاهان نمی‌توانند به هوس‌های تجاوزطلبانهٔ خود میدان بدهند و عواقب آن را به دوش دیگری اندازند. دیگر لیبرالها گفته‌اند که سرمایه‌داری پیرو سیاست آزادگذاری در دل خود تمایلی ذاتی به سمت عقل‌گرایی دارد و چون جنگ غیرعقلایی است سرمایه‌داری لیبرال صلح‌طلب است. عدهٔ دیگری مانند مورگنتاو مدّعی‌اند که «تجارت درمان مخرّب‌ترین پیشداوریها است» و «صلح نتیجهٔ طبیعی بازرگانی است» [۲۳]. گرچه این تحولات می‌تواند به تبیین صلح لیبرالی کمک کند ولی این واقعیت را توضیح نمی‌دهد که چرا دولتهای لیبرال تنها در رابطه با دیگر دولتهای لیبرال صلح‌جو هستند. فرانسه و انگلستان در سراسر سدهٔ نوزدهم (در دهـهٔ ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ با الجزایر و چین) درگیر جنگهای توسعه‌طلبانهٔ استعماری شدند؛ ایالات متحده در ۱۸۴۸ وارد جنگ مشابهی با مکزیک شد و بار دیگر در دوران ریاست جمهوری ویلسون در سال ۱۹۱۴ در آن کشور مداخله کرد. دولتهای لیبرال در مناسبات‌شان با دولتهای غیرلیبرال به اندازهٔ هر نوع دیگری از حکومت یا جامعه تجاوزگر و جنگ‌طلب هستند.

بهترین رهنمود را ایمانوئل کانت به‌دست می‌دهد. وی در مقالهٔ «صلح ابدی» که در ۱۷۹۵ به رشتهٔ تحریر درآمده است ضمن پیش‌بینی گسترش روزافزون صلح‌طلبی اتحادیهٔ صلح‌طلبان لیبرال، این صلح‌طلبی را تبیین می‌کند و در عین حال می‌گوید که چرا

دولتهای لیبرال در مناسبات‌شان با دولتهای غیرلیبرال صلح‌جو نیستند. طبق استدلال کانت، صلح ابدی به‌واسطهٔ پذیرش دم‌افزون «اصول تعیین‌کنندهٔ» سه‌گانهٔ صلح تضمین خواهد شد. هنگامی که همهٔ ملتها این اصول تعیین‌کننده را در قالب معاهده‌ای استعاری در مورد صلح ابدی که وی از آنها می‌خواهد منعقد سازند پذیرفته باشند صلح ابدی استقرار خواهد یافت.

نخستین اصل تعیین‌کنندهٔ صلح می‌گوید که نظام مدنی و داخلی دولت باید جمهورخواهانه باشد. منظور کانت از جمهورخواهانه جامعه‌ای سیاسی است که معضل تلفیق خودمختاری اخلاقی، فردباوری، و نظم اجتماعی را حل کرده باشد. مالکیت اساساً خصوصی و اقتصاد بازارنگر این معمّا را در حوزهٔ خصوصی به‌طور نسبی حل می‌کند. ولی حوزهٔ عمومی یا سیاسی پردردسرتر است. راه‌حل وی نوعی جمهوری بود که آزادی قضایی ــ برابری حقوقی شهروندان در مقام اتباع دولت ــ را بر پایهٔ حکومتی مبتنی بر نمایندگی و تفکیک قوا حفظ کند. آزادی قضایی از آن رو حفظ می‌شود که فرد بهره‌مند از خودمختاری اخلاقی از طریق تعیین نمایندگانی برای خود به وضع قوانینی می‌پردازد که به شکل یکسان بر همهٔ شهروندان از جمله خودش حاکم خواهد بود. و چون فرد تابع قوانینی است که خود اجرای آنها را در دست ندارد جلوی خودکامگی و جبّاریت نیز گرفته می‌شود [۲۴].

جمهوریهای لیبرال از طریق «اتحادیهٔ صلح‌جو[1]» که در دومین اصل تعیین‌کنندهٔ صلح ابدی تشریح شده است صلح میان خود را به‌طور روزافزون تحکیم می‌بخشند. اتحادیهٔ صلح‌جو محدود به «پیمانی میان خود کشورها»ست که «خود را حفظ می‌کند، جلوی جنگها را می‌گیرد، و پیوسته دامنهٔ بیشتری می‌یابد». در زمانی «بسیار دور و تنها پس از آنکه تلاشهای ناموفق بسیاری صورت گیرد» جهان به «صلح ابدی» که

1. pacific union

تضمین‌کنندهٔ نهایی آزادی جمهورخواهانه است دست خواهد یافت. در آن هنگام برداشتهای درست دربارهٔ نظام مناسب، تجربه‌های بزرگ و اندوه‌بار، و حسن نیّت به همهٔ کشورها درسهای صلح را آموخته است. تا پیش از آن زمان افراد از حقوق جمهورخواهانهٔ کامل بهره‌مند نخواهد شد و جای تضمین کاملی برای صلح جهانی و عادلانه خالی خواهد بود. اما در این بین، «اتحادیهٔ صلح‌جو» متشکل از جمهوریهای لیبرال «***پیوسته گسترش خواهد یافت*** [تأکید از من است]» و (به رغم فروپاشی جمهوریها، عقب‌گردها و فجایع جنگی) جمهوریهای بیشتر و بیشتری را ایجاد و صلح جداگانه‌ای را برقرار خواهد کرد که دم به دم گسترش خواهد یافت [۲۵]. این اتحادیهٔ صلح‌جو نه معاهدهٔ صلح واحدی است که به یک جنگ خاتمه بخشد و نه دولتی جهانی یا دولتی مرکّب از ملتها. اولی ناکافی است؛ دومی و سومی هم ناممکن هستند یا بالقوّه خودکامانه‌اند. کانت تجسّم سازمانی این معاهده را مشخص نمی‌سازد و ظاهراً نهادینه شدن آن را ضروری نمی‌داند. به‌نظر می‌رسد وی نوعی پیمان عدم تجاوز متقابل و شاید یک موافقت‌نامهٔ امنیت دستجمعی و قانون جهانی مطرح در سومین اصل تعیین‌کننده صلح را مدّ نظر داشته است. [۲۶]

سومین اصل تعیین‌کنندهٔ صلح ابدی، قانونی جهانی را مقرّر می‌دارد که باید با اتحادیهٔ صلح‌جو به اجرا در آید. این قانون جهانی «محدود به شرایط مهمان‌نوازی جهانی خواهد بود». کانت بدین ترتیب خواستار شناسایی «حق هر بیگانه برای در امان ماندن از برخورد خصمانه هنگام ورود و حضور در خاک [کشور] دیگر» می‌شود که «دامنهٔ آن فراتر از شرایطی نمی‌رود که آنان [بیگانگان] را قادر به تلاش برای تبادل [تجارت] با ساکنان قدیمی آن کشور سازد.» مهمان‌نوازی متضمن تعمیم حق شهروندی به بیگانگان یا حق سکونت نمی‌شود مگر آنکه دیدارکنندگان خارجی در صورت اخراج هلاک شوند. به موجب این حق، فتح و غارت خارجی نیز توجیهی پیدا نمی‌کند. ظاهراً مهمان‌نوازی شامل حق دسترسی و وظیفهٔ حفظ فرصت مبادلهٔ کالاها و اندیشه‌ها برای

شهروندان هم می‌شود بی‌آنکه تجارت را (که در همهٔ موارد تحت نظامهای لیبرال اقدامی آزادانه است) به تکلیفی مبّدل سازد [۲۷].

سپس کانت هر یک از این اصول سه گانهٔ تعیین‌کنندهٔ صلح لیبرالی را توضیح می‌دهد. وی بدین ترتیب هم می‌گوید که چرا دولتهای لیبرال میان خودشان صلح را حفظ می‌کنند و هم نشان می‌دهد که چگونه اتحادیهٔ صلح‌جو گسترش خواهد یافت. مدّعای اصلی وی این است که بر اثر نوعی تحوّل طبیعی «از دل ناهماهنگی انسانها به رغم ارادهٔ خودشان نوعی هماهنگی» سر بر می‌آورد. [۲۸].

نخستین منبع، از تحولی سیاسی، از ***حقوق اساسی***[1] نشأت می‌گیرد. طبیعت (مشیت الهی) چنین مقرّر داشته است که انسانها قادرند در تمامی مناطقی که جنگها آنها را به اسکان در آن مناطق وا داشته است زندگی کنند (کانت که زمانی جغرافیا تدریس می‌کرد لاپها، سامویدها و پیچراسها را نام می‌برد). «جامعه‌پذیری غیراجتماعی[2]» همان‌گونه که آنها را گردهم می‌آورد تا نیاز خود به امنیت و رفاه مادی را برطرف سازند باعث درگیری آنها بر سر توزیع و کنترل فرآورده‌های اجتماعی هم می‌شود. این تحول طبیعی خشونت‌بار به سمت صلح لیبرالی گرایش دارد زیرا «جامعه‌پذیری غیراجتماعی» به ناگزیر به تشکیل حکومتهای جمهورخواه می‌انجامد و حکومتهایی از این دست هم سرچشمهٔ صلح لیبرالی هستند.

در حکومتهای جمهورخواه، نظام گزینش نمایندگان مردم و تفکیک قوا از آن رو پا می‌گیرد که اینها روشهای «حسن سازمان‌دهی» دولت به‌منظور مهیّا بودن برای تمهیدات خارجی و برخورد با آنها (به اتکّای وحدت مردم) و مهارکردن سوداهای خودخواهانه و تجاوزگرانهٔ افراد (به اتکّای قدرت برخاسته از نمایندگی، قوانین عمومی، و حکومت غیرخودکامانه) هستند. دولتهایی که بدین‌گونه سازمان نیافته باشند شکست خواهند

---

1. constitutional law

2. asocial sociability

خورد. بر این اساس، پادشاهان برای تقویت حمایت سیاسی مردم از خویش و وصول درآمدهای مالیاتی به اتباع خود حقِ داشتن نماینده را می‌دهند. این استدلال میان درگیری و ستیز داخلی و خارجی از یک سو و حکومت جمهوری رابطه‌ای منطقی و مؤجه برقرار می‌کند؛ و رابطهٔ جالب توجهی را که میان وقوع رو به رشد جنگهای بین‌المللی و افزایش شمار جمهوریها وجود دارد برجسته می‌سازد.

با این حال، آمادگی مستمر برای جنگ می‌تواند نقش نهادهای نظامی را در یک جامعه تا آنجا تقویت کند که آنها به حاکمان جامعه مبدّل شوند. ستیزهای داخلی می‌تواند به کودتای نظامیان فاسد بینجامد. برعکس، محیط امن می‌تواند جوّی سیاسی بیافریند که با برقراری محدودیتهای قانونی، دولت تضعیف شود [۲۹]. نکتهٔ مهم این است که بیشتر دولتهای آسیب دیده از جنگ جمهوری لیبرال نبوده‌اند [۳۰]. مهم‌تر اینکه این استدلال چنان مبهم و نامشخص است که تنها می‌تواند به‌صورت این فرضیهٔ بسیار کلی مطرح شود که بسیج افراد سودجو در زندگی سیاسی دولت در جهانی ناامن در نهایت فشارهایی را برای مشارکت جمهوری‌خواهانه ایجاد خواهد کرد. کانت برای نشان دادن امکان‌پذیر بودن (و بنابراین تکلیف اخلاقی بودن) حکومت جمهوری و صلح لیبرالی به چیزی بیش از این نیاز ندارد. اگر اینها امکان‌پذیر باشند در این صورت شاید زمانی در جریان تاریخ به امری ناگزیر تبدیل شوند. ولی به اعتقاد وی شاید تلاش برای پیش‌بینی‌پذیر ساختن زمان دستیابی به آن ــ پیش‌بینی روندی مستمر ــ خواسته‌ای بیش از حد باشد. وی وقوع عقب‌گردها و جنگهای ویرانگر را پیش‌بینی می‌کند ولی اینها هم به ملتها اهمیت صلح را خواهد آموخت [۳۱].

کانت نشان می‌دهد که چگونه استقرار جمهوریها به برقراری مناسبات صلح‌آمیز منجر خواهد شد. به گفتهٔ وی پس از مهار شدن منافع تجاوزگرانهٔ پادشاهیهای مطلقه و پس از ریشه‌دار شدن عادت احترام به حقوق فردی در حکومتهای جمهوری، جنگها برای رفاه مردمان فاجعه‌بار به‌نظر خواهند رسید. دلیل اصلی این امر چنین است:

اگر برای تصمیم‌گیری در مورد لزوم اعلام جنگ به رضایت شهروندان نیاز باشد (و در چنین نظامی جز این نمی‌تواند باشد) طبیعی‌ترین نتیجه این است که آنان در آغاز کردن چنین بازی مذبوحانه‌ای بسیار محتاط خواهند بود و همهٔ بلایای جنگ را مدنظر خواهند آورد. از جملهٔ این بلایا اینهاست: لزوم جنگیدن، لزوم پرداخت هزینه‌های جنگ از جیب خودشان، لزوم ترمیم پرزحمت ویرانیهای به‌جا مانده از جنگ، و به گردن گرفتن بار سنگین بدهیهای ملی که طعم صلح را تلخ و ناگوار خواهد ساخت و در صورت وقوع مستمر جنگهای آینده هرگز قابل تسویه نخواهد بود. ولی از سوی دیگر، در نظامی که جمهوری نباشد و در آن اتباع دولت به درجهٔ شهروندی نائل نشده باشند اعلام جنگ آسان‌ترین تصمیمی است که می‌توان گرفت زیرا فرمانرواکه مالک و نه عنصری از دولت است برای این کار نباید حتی کمترین میزان خوراک میز غذایش، شکارهایش، خانه‌هایی که دارد، کارهای دربارش و نظایر آن را فدا کند. بنابراین می‌تواند به پیش پاافتاده‌ترین دلایل و با بی‌اعتنایی کامل همان‌گونه که دربارهٔ یک مهمانی لذت‌بخش تصمیم می‌گیرد دربارهٔ اعلام جنگ هم تصمیم‌گیری کند و دست و پاکردن توجیهی برای آن راکه آداب و اصول ایجاب می‌کند به دوش لشکر دیپلماتهایی بگذارد که همیشه برای این کار آماده‌اند[۳۲].

می‌توان به فهرست کانت، منبع دیگری هم برای صلح‌طلبی خاص نظامهای لیبرال افزود. گردش منظّم مناصب در جوامع مردم سالار لیبرال تمهید مهمی است که تضمین می‌کند دشمنیهای شخصی میان رؤسای حکومتها موجب تنش پایدار و تشدید یابنده نخواهد گردید.

این محدودیتهای داخلی در جمهوریها مُهر پایان بر جنگ نمی‌زند. اگر چنین بود دولتهای لیبرال برخلاف آنچه در عمل مشاهده می‌شود جنگ طلب نبودند. البته آنها به جای بوالهوسی پادشاهان همان «احتیاط» کانت را پیشه می‌کنند. دولتهای لیبرال تنها برای مقاصد مردمی و لیبرال درگیر جنگ می‌شوند. برای آنکه ببینیم این عامل چگونه تنها وقوع جنگ میان دولتهای لیبرال و نه جنگ میان دولتهای لیبرال و غیرلیبرال را منتفی

می‌سازد باید نگاه خود را از حقوق اساسی به دومین منبع موردنظر کانت یعنی حقوق بین‌الملل معطوف سازیم.

حقوق بین‌الملل[1] به عنوان مکمّل تضمینهای موجود در قانون اساسی برای حزم‌اندیشی، منبع دیگری را به‌صورت تضمینی برای احترام مطرح می‌سازد. جدایی دولتها از هم در نتیجهٔ جامعه‌پذیری غیراجتماعی به واسطهٔ توسعهٔ زبان‌ها و مذاهب جداگانه تقویت می‌شود. این عوامل تضمین دیگری برای موجودیت جهانی متشکل از دولتهای جدا از هم است که خود، شرط اساسی لازم برای دور ماندن از نوعی «استبداد بی‌روح جهانی» به شمار می‌رود. ولی در عین حال همین عوامل «همگام با پیشرفت فرهنگ و نزدیک‌تر شدن انسانها به هم حول توافق بر اصول مؤیّد صلح و تفاهم» موجب یکپارچگی اخلاقی و معنوی دولتهای لیبرال می‌شود [۳۳]. با سر برآوردن جمهوریها (نخستین منبع) و پیشرفت فرهنگ، نوعی تفاهم دربارهٔ حقوق مشروع همهٔ شهروندان و همهٔ جمهوریها پا می‌گیرد؛ و همین به همراه احتیاط و حزم‌اندیشی در سیاستها، شالودهٔ اخلاقی صلح لیبرالی را فراهم می‌سازد. براین اساس، حقوق بین‌الملل اهمیت شفافیت کانتی را برجسته می‌سازد. در عرصهٔ داخلی، شفافیت تضمین می‌کند که مقامهای جمهوری مطابق اصولی که آشکارا عادلانه دانسته‌اند و در راستای منافع رأی دهندگانی که مدعی نمایندگی‌شان هستند عمل خواهند کرد. در عرصهٔ بین‌المللی، آزادی بیان و تبادل مؤثر برداشتهای صحیح مردمان بیگانه دربارهٔ زندگی سیاسی، برای برقراری و حفظ تفاهمی که تضمین احترام به هم بر آن استوار است اهمیت اساسی دارد. در یک کلام، جمهوریهایی که در عرصهٔ داخلی عادلانه رفتار می‌کنند و بر رضایت شهروندان پایه می‌گیرند جمهوریهای دیگر را نیز مبتنی بر رضایت شهروندان و عادلانه و بنابراین شایستهٔ همسازی به‌شمار می‌آورند. تجربهٔ همکاری وقتی پیامدهای سیاست دولت

---

1. international law

روشن نباشد ولی (بالقوه) به سود دو طرف باشد رفتار همیارانهٔ بیشتری ایجاد می‌کند[۳۴].

و سرانجام، ***حقوق جهانی***[1] محرکهای مادی را نیز به پای‌بندیهای اخلاقی می‌افزاید. حق جهانی برخورداری از رفتار مهمان‌نوازانه این امکان را فراهم می‌سازد که دیر یا زود «روح تجارت» بر همهٔ کشورها حاکم شود و بدین ترتیب دولتها را به ترویج صلح و تلاش برای دفع جنگ وا می‌دارد.

نظریهٔ اقتصادی لیبرال این پیوندهای جهانی را برخاسته از تقسیم بین‌المللی و همیارانهٔ کار و تجارت آزاد بر پایهٔ مزیّت نسبی می‌داند. براساس این نظریه، هر اقتصادی در حالت برقراری روابط اقتصادی با دیگر اقتصادها وضعی بهتر از پیگیری سیاست خودبسندگی خواهد داشت؛ بدین ترتیب همین انگیزه‌ای می‌شود که هر اقتصادی از سیاستهایی که دیگران را به قطع این پیوندهای اقتصادی وا می‌دارد دوری جوید. چون باز ماندن بازارها بر این فرض مبتنی است که دور بعدی معاملات رانیز قیمتها و نه قهر و اجبار معیّن خواهد کرد برای پرهیز از تلاش برای دستیابی به خودبسندگی اقتصادی با انگیزه‌های امنیتی، نوعی احساس امنیت متقابل اهمیت حیاتی دارد. بدین ترتیب، خودداری از به چالش طلبیدن امنیت یک دولت لیبرال دیگر یا حتی تقویت امنیت خود از طریق تشکیل اتحاد طبیعتاً به وابستگی متقابل اقتصادی می‌انجامد.

دیگر منبع جهانی صلح لیبرالی این است که بازار بین‌المللی تصمیم‌گیریهای دشوار دربارهٔ تولید و توزیع را از حیطهٔ مستقیم سیاست‌گذاری دولت خارج می‌سازد. بدین ترتیب هیچ دولت بیگانه‌ای مسؤل مستقیم این نتایج به‌شمار نخواهد رفت؛ دولتها می‌توانند به دور و تا حدودی فراتر از این رقابتهای مناقشه‌برانگیز بازار قرار گیرند و آمادهٔ مداخله برای حل و فصل بحرانها باشند. وانگهی، به هم وابستگی تجاری و علقه‌های

1. cosmopolitan law

میان مقامهای دولتی به ایجاد پیوندهای فراملی میان‌بُری که محمل همسازیهای متقابل می‌شود کمک می‌کند. به اعتقاد دانشمندان لیبرال دوران نو، نهادهای مالی بین‌المللی و سازمانهای فراملی، دیوانی و داخلی نوعی علاقه‌مندی به همسازی ایجاد می‌کنند و تنوّع وگوناگونی آنها تضمینی است بر اینکه هیچ ستیز واحدی کل مناسبات را خراب نخواهد کرد [۳۵].

هیچ‌یک از این منابع قانونی، بین‌المللی یا جهانی به تنهایی کافی نیست ولی روی هم (و تنها در جایی که همه با هم وجود داشته باشند) می‌توان قائل به ارتباطی منطقی و موجّه میان ویژگیهای جوامع سیاسی و اقتصادی لیبرال با صلح مستمر لیبرالی شد. دولتهای لیبرال از «معمای امنیت» واقع‌گرایان یعنی ناامنی برخاسته از اقتدارگریزی یا نبود مرجع فائقه مرکزی در نظام سیاسی کل جهان گریزی نداشته‌اند. ولی اثرات اقتدارگریزی بین‌المللی در مناسبات میان دولتهایی که سرشت لیبرالی مشابهی داشته‌اند مهار شده است. اتحادهایی که براساس منافع استراتژیک متقابل محض میان دولتهای لیبرال و غیرلیبرال پاگرفته شکسته شده است، پیوندهای اقتصادی میان دولتهای لیبرال و غیرلیبرال شکننده ازکار در آمده است ولی ثابت شده است که پیوند سیاسی برخاسته از حقوق و منافع لیبرالی بنیان بسیار محکمی برای عدم تجاوز متقابل است. میان دولتهای لیبرال گونهٔ جداگانه‌ای از صلح وجود دارد.

۵

نظم بین‌المللی لیبرالی میان دولتهای لیبرال تنها در زمینهٔ حفظ پیش‌شرطهای اساسی آن تحت شرایط متحول بین‌المللی و به‌ویژه پشتیبانی از سرشت لیبرالی دولتهای تشکیل‌دهندهٔ این نظم ناکارا بوده است. گاه این نظم مانند آنچه در دههٔ ۱۹۲۰ در مورد آلمان شاهدش بودیم ناتوان از فراهم‌سازی حمایت اقتصادی از رژیمهای لیبرالی بوده

که شالوده‌های بازار آنها دچار بحران شده است. در دههٔ ۱۹۳۰ هم نتوانست کمک نظامی یا میانجیگری سیاسی لازم را در اختیار اسپانیا که با مبارزه‌طلبی یک اقلیت مسلح روبه‌رو بود یا چکسلواکی که بر سر دو راهی حفظ امنیت ملی یا تأیید ادعّاهای اقلیت ناحیهٔ سودت در مورد حق تعیین سرنوشت خودشان (که به تحریک آلمان هیتلری مطرح شده بود) مانده بود بگذارد. نظم بین‌المللی لیبرالی تنها در جایی تمهیدات دوراندیشانه و سازنده عرضه داشته که یک دولت لیبرال در میان بقیه به شکلی شاخص آمادگی و توانایی اقدام را داشته است مانند ایالات متحده که در پی جنگ جهانی دوم برای حفظ شالوده‌های اقتصادی و سیاسی جامعهٔ لیبرالی در فراسوی مرزهای خودش مهیّا و قادر به اقدام بود. در این حال تمهیداتی چون وام انگلستان، طرح مارشال، ناتو، گات، صندوق بین‌المللی پول و لیبرال کردن آلمان و ژاپن مؤیّد نظم بین‌المللی لیبرالی شده است [۳۶].

براین اساس، فرو افتادن ایالات متحده از مقام رهبر مستولی جهان می‌تواند خطراتی برای جهان لیبرال پیش آورد. این خطر بدین صورت نیست که دولتهای لیبرال امروزی اجازه دهند رقابت اقتصادی‌شان تا حد جنگ بالا گیرد بلکه ممکن است جوامع جهان لیبرال دیگر نتوانند کمکی را که شاید برای حفظ نظم داخلی لیبرالی در برابر بحرانهای اقتصادی شدید لازم باشد در اختیار یکدیگر قرار دهند.

این خطرات از دو بُعد نظامی و اقتصادی مطرح است که آمیختگی‌شان بسیار تهدیدکننده است. یک خطر، خطر تداوم عدم تقارن دفاعی است بدین معنی که ایالات متحده همچنان سهم نامتناسبی از بار مشترک دفاعی را (به نسبت تولید ناخالص ملی خودش) به دوش داشته باشد. ولی ایجاد تشکیلات دفاعی مستقل و اساسی‌تری برای اروپا و ژاپن مشکلاتی را برای همکاری دولتهای لیبرال پیش می‌آورد. وابستگی نظامی به ایالات متحده یکی از علقه‌های دیگری بوده که به تبدیل صلح لیبرالی به اتحاد لیبرالی کمک کرده است. با از بین رفتن این وابستگی بدون تشکیل سازمانی در میان مردم‌سالاریهای صنعتی لیبرال که تأمین بودجه و هدایت امور آن چند جانبه صورت گیرد

خطر سست شدن یک علقهٔ مهم مطرح می‌شود. بی‌ثباتیهای اقتصادی هم می‌توانند با تشدید اختلاف‌نظرها تا حد دشمنی، این فقدان پیوند امنیتی چند جانبه را به شکل خاصی خطرناک سازد. اگر قرار باشد اقتصاد لیبرالی داخلی مطابق الگوی انتشار جهانی رکود اقتصادی در دههٔ ۱۹۳۰ بار دیگر فرو پاشد شالوده‌های سیاسی داخلی لیبرالیسم می‌تواند متزلزل شود. یا اگر قرار باشد رقابت اقتصادی بین‌المللی همچنان شدت گیرد در این صورت تلاشهایی که در نتیجهٔ آن برای تضعیف به هم وابستگی اقتصادی به عمل خواهد آمد (تشکیل اردوگاههای بستهٔ تجاری و پولی) یکی از سرچشمه‌های مهم همسازی دولتهای لیبرال را کور خواهد کرد [۳۷]. در صورت تشکیل نیروهای نظامی مستقل و اساسی این خطرات اهمیت بیشتری خواهد یافت. اگر مفروضات لیبرالی دایر بر لزوم همکاری و همسازی از بین رود ممکن است کشورها گرفتار رقابتی فرساینده شوند که اتحادیهٔ صلح‌جو را برهم زند.

اما شاید دولتهای لیبرال از بزرگترین خطر واحد سنّتی دگرگونی بین‌المللی ــ انتقال رهبری استیلاجویانه از یک کشور به کشور دیگر ــ جَسته باشند. وقتی یک قدرت بزرگ به مسیر از دست دادن موقعیت برجستهٔ خود و قرار گرفتن در موقعیت برابر با دیگران بیفتد احتمال راه‌حلهای جنگ‌طلبانه برای تعیین تکلیف سلسله مراتب بین‌المللی زیاد می‌شود. قدرت جدید به چالش با اعتبار و حیثیت قدرت قدیمی بر می‌خیزد، تقاضاهای تازه در برابر تعهدات مفرط مطرح می‌شود؛ به همین ترتیب بود که اسپارت خود را ناچار از حمله به آتن دید، فرانسه به جنگ اسپانیا رفت، انگلستان و هلند به جنگ با فرانسه (و با یکدیگر) برخاستند، و آلمان و انگلیس برای کسب سروری اروپا جنگ جهانی اول را به راه انداختند. ولی شاید در این زمینه هم دولتهای لیبرال استثنا باشند زیرا با اینکه ایالات متحده در همهٔ ابعادی که برای چیرگی دریایی انگلستان بیشترین اهمیت را داشت بزرگترین حریف و رقیب آن کشور بود ولی انگلستان و ایالات متحده در مسائل مورد اختلاف به سازش رسیدند [۳۸]. پس از شکست آلمان، انگلیس در نهایت البته نه بدون حسرت خوردن پذیرفت که به عنوان دولت برخوردار از چیرگی

تجاری و دریایی بر جهان لیبرالی جای خود را به ایالات متحده بدهد. بر این اساس شاید چشم‌انداز چنین گذار مسالمت‌آمیزی یکی از عواملی باشد که به تعدیل رقابتهای اقتصادی و سیاسی میان اروپا، ژاپن و ایالات متحده کمک کند.

در نتیجه، نباید منازعات هم‌پیمانان لیبرال که دولتهای کارتر و ریگان را می‌آزارد تنها زادهٔ ضعف شخصی این دو رئیس جمهور یا وزرای امور خارجهٔ آنها دانست. همچنین نباید آن را به عدم هماهنگی اجرایی یا ویژگیهای عجیب و غریب متحدان امریکا نسبت داد. اینها جزو کارکرد عادی اتحادیه‌ای لیبرالی متشکّل از جمهوریهای مستقل است. هیچ نشانه‌ای دالّ بر انحلال اتحادیهٔ صلح‌جو وجود ندارد؛ ولی همه چیز گواه آن است که در صورت از بین رفتن به هم وابستگی اقتصادی بین‌المللی که دولتهای لیبرال را به هم پیوند داده است و فروپاشیدن شالوده‌های لیبرالی داخلی اعضای اصلی اتحادیهٔ صلح‌جو، از دست دولتهای لیبرال چندان کاری برای احیای این اتحادیه بر نخواهد آمد. ولی در صورت استوار ماندن این شالوده‌های جمهورخواهانه و سرچشمه‌های تجاری به هم وابستگی، میراث لیبرالی میان رژیمهای لیبرال حتی در صورت دست به دست شدن رهبری جهان لیبرال حکم به استمرار صلح می‌کند.

در *برفهای کلیمانجارو* وقتی جولیان (اسکات فیتز جرالد) به دوستش (همینگوی) می‌گوید «خرپولها با من و تو فرق دارند» دوستش جواب می‌دهد «بله، آنها پول بیشتری دارند». ولی لیبرالها از بنیاد متفاوتند. آنگونه که شاید واقع‌گرایان بگویند آنها صرفاً منابع بیشتر یا کمتر یا روحیهٔ بهتر یا بدتری ندارند. ساختار قانون اساسی‌شان آنها را ــ به راستی ــ متفاوت می‌سازد. آنها میان خود صلح را برقرار ساخته‌اند. ولی همان ویژگیهایی که مناسبات آنها را با دیگر دولتهای لیبرال متفاوت با وضعیت جنگی‌ای می‌سازد که همهٔ دیگر دولتها به آن خو گرفته‌اند روابط آنها با دولتهای غیرلیبرال را نیز متفاوت با محاسبات حزم‌اندیشانه و راهبردی‌ای می‌سازد که واقع‌گرایان امیدوارند راهبر سیاستهای دولتها در جهانی ناامن باشد. این کاستیها موضوع بخش دوم این مقاله را تشکیل می‌دهد.

یادداشتها

۱. دیدگاه لیبرالی ـ میهن‌پرستانه را ریگان رئیس جمهور ایالات متحده در نطق ۸ ژوئن ۱۹۸۲ خود در برابر پارلمان انگلیس مطرح ساخت. وی در این سخنرانی «مبارزه‌ای جهانی برای توسعهٔ مردم‌سالاری» را اعلام کرد. این «جهاد آزادی» تازه‌ترین کارزار در سنّتی خواهد بود که به ادّعای وی با صدور منشور بزرگ (Magna Carta) آغاز شد و در سدهٔ حاضر در سیمای جنگهای جهانی اول و دوم و جنگ سرد ادامه یافت. وی افزود که دولتهای لیبرال در سیاست خارجی خود «خویشتن‌داری» و «نیات صلح‌خواهانهٔ» خویش را نشان داده‌اند و این جهاد چشم‌اندازهای صلح جهانی را تقویت خواهد کرد (*New York Times*, 9 June 1982). پژوهشگران و دیپلماتهای شکّاک، پیرو تفسیر مسلّط واقع‌گرایانه از روابط بین‌الملل هستند. برای آگاهی از منابع مربوط، نک یادداشت‌های ۴ و ۱۲ همین مقاله.

2. Immanuel Kant, "Perpetual Peace "(1795) in *The Philosophy of Kant*, ed. Carl J. Friedrich (New York: Modern Library, 1949), p.453.

۳. در عمل غالباً حقوق شهروندی به واسطهٔ وجود بردگی یا انحصار حق رأی به مردان محدود شده است ولی رژیمهای لیبرال به‌طور اصولی با گسترش برابری حقوقی ـ قضایی مخالف نیستند؛ در واقع با افزایش فشارها آنها به تدریج حق رأی را در مورد همهٔ مردم تعمیم دادند. براساس این معیار، ایالات متحده در سدهٔ نوزدهم یک دولت لیبرال بود ولی افریقای جنوبی در سدهٔ بیستم رژیمی لیبرال نیست. نک:

Samuel Huntington, *American Politics: The Promise of Disharmony* (Cambridge: MA: Harvard University Press, 1981).

۴. منابع لیبرالیسم کلاسیک پیرومشی آزادگذاری را می‌توان در آثار کانت لاک، ***مقالاتی دربارهٔ فدرالیسم*** و اثر ذیل یافت:

Robert Nozick, *Anarchy, State and Utopia* (New York: Basic Books, 1974).

شرح لیبرالیسم رفاه‌نگر را نیز می‌توان در آثار فابینها و کتاب ذیل سراغ گرفت:

John Rawls, *A Theory of Justice* (Cambridge: Cambridge University Press. 1971).

کتاب ذیل نیز دربارهٔ گونه‌های مختلف اندیشهٔ لیبرالی به بحث پرداخته است:

Amy Gutmann, *Liberal Equality* (Cambridge: Cambridge University Press, 1980)

متأسفانه به موازات هر یک از این شیوه‌های اصلی، «مسیرهایی فرعی» وجود دارد که در عین قبول برخی ارزشهای لیبرالی، از آشتی دادن آزادی و نظم ناتوان بوده‌اند. ترس غالب از هرج و مرج و دغدغهٔ حفظ مالکیت می‌تواند لیبرالهای پیرو مشی آزادگذاری را به حمایت از حکومت اقتدارگرایانه‌ای بکشاند که مردم‌سالاری را فدای حفظ نظم و قانون سازد. حمایت از اقتدارگرایی برای حفظ نظم، استدلال هابز در ***لویاتان*** است. همچنین استدلال لیبرالهای راست‌گرایی را رقم می‌زند که در صدد تمایز قائل شدن میان

دیکتاتوریهای «اقتدارگرا» و «توتالیتر» هستند. گاهی لیبرالها برای دیکتاتوریهای اقتدارگرا این توجیه را مطرح ساخته‌اند که این رژیمها می‌توانند گذرا باشند و مردم را در زمینهٔ پذیرش مالکیت، حقوق فردی، و نهایتاً حکومت مبتنی بر نمایندگی آموزش دهند. نک:

Jeane Kirkpatrick, "Dictatorships and Double Standards",*Commentary* 68 (November 1979):34-45.

از آن سو، هنگامی که نابرابریهای اجتماعی، شدید تلقی گردد لیبرالهای رفاه‌نگر می‌توانند مدعی شوند که برقراری (یا برقراری دوبارهٔ) بنیانهای جامعهٔ لیبرالی مستلزم نوعی شیوهٔ غیرلیبرالی برای اصلاحات است که دومین مسیر فرعی بازتوزیع اقتدارگرایی به‌شمار می‌رود. اریستید زولبرگ از وجود نوعی حساسیت «چپ لیبرالی» در میان پژوهشگران امریکایی علاقه‌مند به مسائل سیاسی افریقا خبر می‌دهد که برقراری دیکتاتوری اصلاح‌طلب را توجیه می‌کند. نک:

Aristide Zolberg, *One Party Government in the Ivory Coast* (Princeton: Princeton Universtiy Press, 1969), p.viii

استدلال هواداران «استبداد اصلاح‌طلب» را نیز می‌توان در دفاع جان استوارت میل از استعمار هند یافت.

5. Fred Hirsch, *The Social Limits to Growth* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1977).

۶. چارلز بایتس در کتاب ذیل بحث روشن و خردمندانه‌ای دربارهٔ اندیشه‌های لیبرالی ناظر بر مداخله و عدم مداخله ارائه کرده است:

Charles Beitz, *Political Theory and International Relations* (Princeton: Princeton University Press, 1979).

۷. ظاهراً برای تمایل دولتهای لیبرال به درگیر نشدن با یکدیگر استثناهایی وجود دارد. برای نمونه، پرو و اکوادور با هم درگیر شدند. ولی در تمامی این موارد، جنگ در حالتی رخ داده که بیش از سه سال از زمان استقرار رژیم لیبرال نگذشته بوده یعنی زمانی که هنوز تأثیر لیبرالیسم در جهت صلح‌طلبی ریشه‌های عمیقی پیدا نکرده بوده است. فلسطینیان و اسرائیلیها هم بارها در امتداد مرز لبنان با هم درگیر شده‌اند؛ مرزی که لبنان نمی‌تواند آن را از تجاوزات دو طرف یاد شده محفوظ نگه دارد. ولی در آغاز جنگ ۱۹۶۷ ظاهراً لبنان یک اسکادران از هواپیماهای جت خود را به داخل فضای اسراییل گسیل داشت که اسراییل حملهٔ آنها را دفع کرد. در میان همسایگان عرب اسراییل تنها لبنان است که در هیچ جنگ دیگری با اسراییل درگیر نشده است. حملهٔ اخیر اسراییل به خاک لبنان حمله به کشوری بود که پیشاپیش به اشغال سوریه (و ساف) درآمده بود. هنوز معلوم نیست که آیا (در صورت عقب‌نشینی سوریه) اسراییل عملاً عقب خواهد نشست و لبنان بار دیگر استقلال خود را به‌دست خواهد آورد یا نه.

۸. امپراتوری آلمان نمونهٔ دشواری است. نه تنها رایشستاگ یا مجلس آن کشور با انتخاباتی که همهٔ مردان

در آن حق رأی داشتند تشکیل می‌شد بلکه در کل، کشور به موجب قانون اداره می‌شد و برابری و حقوق مدنی شهروندان محترم بود. از این گذشته، بیسمارک صدراعظم آلمان تشکیل نوعی نظام رفاه اجتماعی را آغاز کرد که الهام‌بخش انجام اصلاحات مشابهی در رژیمهای لیبرال گشت. اما مناسبات قانونی میان قوهٔ مجریه امپراتوری و مجلس نمایندگان آن اندازه پیچیده بود که در عمل، روابط میان حکومت و شهروندان را نه مفاد قانون اساسی بلکه روّیه‌های گوناگون رقم می‌زد. صدراعظم را امپراتور نصب می‌کرد و هم او می‌توانست برکنارش کند. گرچه صدراعظم در برابر رایشستاگ مسؤل بود ولی نه با شکست در رأی‌گیری در این مجلس از کار برکنار می‌شد و نه دولت در زمینهٔ بودجه‌ریزی کلاً وابسته به آن مجلس بود. در عمل، آلمان در زمینهٔ مسائل داخلی دولتی لیبرال در چارچوب حقوق جمهورخواهانه بود. ولی اقتدار مستقیم امپراتور بر ارتش، استقلال مؤثر ارتش از وزارت جنگ که کمترین اقتدار را داشت، و نقش فعّال امپراتور در امور خارجی (از جمله مجاری جداگانهٔ پرنفوذی که امپراتور از طریق وابسته‌های نظامی در دیگر کشورها داشت) همراه با رابطهٔ قانونی ضعیفی که میان صدراعظم و رایشستاگ وجود داشت امپراتوری آلمان را به دولتی مبدّل می‌کرد که شهروندانش در امور خارجی کنترلی بر آن نداشتند.

این عنصر اقتدارگرایی نه تنها بر سیاست‌گذاری خارجی آلمان اثر می‌گذاشت بلکه به محیط سیاسی بین‌المللی (بی‌اعتمادی) که رایش در برابر خود می‌دید و به محیط سیاسی داخلی هم که گزینه‌ها و تواناییهای حکومت را رقم می‌زد (ضعف گزینه‌های لیبرال و از آن سو نفوذ فوق‌العادهٔ ملت‌گرایی اقتدارآمیز یونکرها یا اشراف زمین‌دار پروس) شکل می‌بخشید. بدین ترتیب تنها یکی از نتایج این عنصر اقتدارگرایی، تأثیرگذاری مستقیم بر سیاستها بود. با وجود این می‌توان بروز برخی دوره‌های پراهمیت و تنش‌زا راهم به این عنصر نسبت داد. این دوره‌ها شامل نزدیک شدن تیرپیتس به ویلهلم دوم برای جلب نظر وی در مورد وتو کردن پیشنهاد صدراعظم بتمان ـ هولوک دایر بر عقد موافقت‌نامهٔ دریایی با انگلستان (۱۹۰۹) و نیز تضمینهای شخصی ویلهلم به اتریشیها دایر بر حمایت کامل از آنان در آغاز بحران سارایه‌وو و اعمال فشار عجیب و غریب وی به همراه مولتکه بر صدراعظم در سراسر ماههای ژوییه و اوت ۱۹۱۴ می‌شد که ته‌ماندهٔ انسجام دیپلماسی آلمان را هم به باد داد و سبب شد تا یکی از مقامهای اتریشی بپرسد «چه کسی در برلین حکم می‌راند؟ مولتکه یا بتمان؟»

Gordon Craig, *The Politics of the Prussian Army* (New York: Oxford University Press, 1964), pp. xxviii and chap.6.

برای مطالعهٔ شرحی چشمگیر از اهداف بتمان و محدودیتهای فراروی وی، نک:

Konrad H. Jarausch, "The Illusion of Limited War: Chancellor Bethmann-Hollweg's Calculated Risk, July 1914", *Central European History* 2 (1969).

به سرچشمه‌های لیبرالی تصمیم ایتالیا نیز در نقد و بررسی ویوارلّی بر کتاب :

Hugo Butter, *Gaetano Salvemini und die Italienische Politik vor dem Ersten Weltkrieg*

که در نشریهٔ ذیل به چاپ رسیده اشاره شده است:

Journal of Modern History 52, no.3 (September 1980): 541.

نقل قول ارائه شده از ویلسون رئیس جمهور ایالات متحده را نیز از منبع ذیل آورده‌ایم:

Woodrow Wilson, *The Message and Papers of Woodrow Wilson*, ed. Albert Shaw (New York: The Review of Reviews, 1924), p.378.

9. Thomas Hobbes,*Leviathan* (New York: Penguin, 1980), 1, chap. 13, 62, p.186.

10. Robert Jervis, "Cooperation Under the Security Dilemma", *World Politics* 30, no. 1 (January 1978).

11. Thucydides, *The Peloponnesian Wars*, trans. Rex Warner (Baltimore, MD: Penguin Books, 1954)1: 76; and Hobbes, *Leviathan*, 1, chap 13, 61, p.158

همخوانی دیدگاههای این دو تصادفی نیست زیرا هابز کتاب توسیدید را به انگلیسی ترجمه کرده بود. به نظر می‌رسد تصویری که هابز از وضع طبیعی ترسیم می‌کند از شرح توسیدید بر انقلاب کورکورا ملهم باشد.

12. Kenneth N. Waltz, *Man, the State and War* (New York: Columbia University Press, 1954, 1959), pp. 120-23; and K.N. Waltz, *Theory of International Politics* (Reading, MA: Addison - Wesley, 1979).

منابع کلاسیک این نوع واقع‌گرایی را باید هابز، آثار هانس مورگنتاو و آثار ذیل دانست:

J-J. Rousseau, "Essay on St. Pierre's Peace Project" and "State of War" in *A Lasting Peace* (London: Constable, 1917), E.H. Carr, The *Twenty Year's Crisis: 1919-1939* (London: Macmillan & Co., 1951).

13. Jean-Jacques Rousseau, *The Government of Poland*, trans. Willmoore Kendall (New York: Bobbs-Merrill, 1972); and Hans Morgenthau,*Politics Amony Nations* (New York: Alfred A. Knopf, 1967), pp. 132-35.

14. Hobbes, "De Cive" *The English Works of Thomas Hobbes* (London: J. Bohn, 1841),2:166-67.

15. *Ibid.* , p.171.

16. Jervis, "Cooperation Under the Security Dilemma", pp.172-86.

17. Robert H. Jackson and Carl G. Rosberg, "Why West Africa's Weak States Persist", *World Politics* 35, no.1 (October 1982)

۱۸. تعبیری بر گرفته از:

Michael Hass, *International Conflict* (New York: Bobbs-Merrill, 1974), pp.80-81, 457-58.

19. Jervis, "Cooperation Under the Security Dilemma", pp. 186-210,212.

جرویس به بررسی انگیزه‌های همکاری می‌پردازد و نه وجود صلح یا سرچشمه‌های آن.

۲۰. در روزگار ما نوشته‌های بسیاری به تبیین همکاری و همگرایی بین‌المللی اختصاص یافته است. کارل دویچ اندیشهٔ «همبود امنیتی کثرت‌گرا» را بسط داده است که با «اتحادیهٔ صلح‌جو» شباهت دارد ولی دویچ دامنهٔ جغرافیایی آن را محدود می‌سازد و همسازی ارزشها، تفاهم متقابل و پیش‌بینی‌پذیری رفتارها میان تصمیم‌گیران را بنیانهای اساسی همبود موردنظر خود می‌داند. اینها عوامل مهمی هستند ولی ظاهراً محتوای مشخص آنها یعنی لیبرالیسم گویاتر است:

Karl Deutsch, *Political Community and the North Atlantic Area* (Princeton: Princeton University Press, 1975).

جوزف نای با فاصله گرفتن از مرزبندی جغرافیایی دویچ نگاه خود را روی سطوح توسعه یافتگی متمرکز می‌سازد ولی تحلیل وی متوجه تبیین همگرایی است که در مقایسه با اتحادیهٔ صلح‌جو شکل عمیق‌تر و کامل‌تری از همکاری است:

Joseph Nye, *Peace in Parts* (Boston: Little, Brown & Co., 1971).

21. Raymond Aron, *Peace and War* (New York: Praeger, 1968), pp.151-54.

پیشرفت و صلح از طریق ظهور و سقوط امپراتوریهای و دولتهای استیلاطلب از مضامین کلاسیک بوده است. لوکرتیوس می‌گفت شاید این بخشی از یک قانون کلی‌تر طبیعی باشد: «ستارهٔ اقبال برخی مردمان طلوع و از آنِ برخی دیگر افول می‌کند / و در مجالی کوتاه، نظم چیزهای زنده دگرگون می‌شود / و مانند دوندگان مشعل زندگی را به‌دست نفر بعدی می‌دهند.» *De Rer*. Nat. ii, 77-79

22. Kenneth Waltz, *Theory of International Politics*, chap.8; and Edward Gulick, *Europe's Classical Ballance of Power* (New York: Norton, 1967), chap. 3.

یکی از جامع‌ترین تحقیقات جمعی دربارهٔ سرچشمه‌های فردی، اجتماعی و سیستمی ــ بین‌المللی جنگ، طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ» بوده است. برای ملاحظهٔ فهرستی جامع‌تر و تحلیل آماری جنگها، به ویژه نک:

Melvin Small and J. David Singer, *Resort to Arms* (Beverly Hills, CA: Sage, 1982).

دیوید سینگر در مقالهٔ ذیل این نتیجه‌گیری را مطرح می‌سازد: «مقتضیات بقا در نظامی بین‌المللی با چنین سازمان نارسا و چنین فرهنگ فراگیر و ناکارآمدی پاسخ نسبتاً یک شکلی را ایجاب می‌کند (p.11)... عوامل داخلی را می‌توان نایده گرفت؛ جنگ را «نمی‌توان بر پایهٔ پدیده‌های نسبتاً ثابت تبیین کرد.» (p.1)

J. David Singer, "Accounting for International War: The State of Discipline", *Journal of Peace Research* 18, no.1 (1981).

مایکل هاس در کتاب خود *(International Conflict)* مشخص می‌سازد که در سطح سیستمی، «نظام

امنیت دستجمعی، نظام قشربندی، و نظام چیرگی احتمالاً جلوی وقوع بسیار مکرّر نتایج خشونت‌آمیز را می‌گیرند» (p.453)؛ ولی «هیچ مدل [علّی] واحدی کاملاً یا حتی عمدتاً رضایت‌بخش نبود» (p.452). در سطح اجتماعی، جنگ با متغیّرهایی چون اینها همبستگی دارد: «برجستگی اردوگاهها، بسیجهای نظامی، برداشت مردم دایر بر دشمنی نسبت به مردمان دیگر کشورها، تخصیص درصد چشمگیری از تولید ناخالص ملی به هزینه‌های نظامی ...» (p.461). ظاهراً این متغیّرها به جای تبیین جنگ آن را تشریح می‌کنند. تحلیل خوشه‌ای هاس مردم‌سالاری، توسعه و نوسازی پایدار را با وجود کشورهای صلح‌طلب مرتبط می‌سازد (p.464-65).

ولی طبق بررسی اسمال وسینگر این عوامل با حاکمیت صلح در دورهٔ ۱۹۶۵-۱۸۱۶ همبستگی ندارند.

M. Small and J.D. Singer, "The War Proneness of Democratic Regimes", *Jerusalem Journal of International Relations* 50, no.4 (Summer 1976).

به نظر من نتیجه‌گیریهای این افراد ناشی از آن است که جنگ را پدیده‌ای همگون گرفته و کوشیده‌اند همهٔ جنگها راکه تعداد زیادی از دولتها درگیر آنها بوده‌اند تبیین کنند. تلاش خود من معطوف به تبیین صلح میان دولتهاست که تنها رژیمهای لیبرال یعنی گونهٔ خاصی از دولت و جامعه موفق به برقراری آن شده‌اند.

۲۳. پین در کتاب ***حقوق انسان*** قویاً بر ناسازگاری مردم‌سالاری و جنگ تأکید کرده است:

Paine, *The Rights of Man*

رابطهٔ میان سرمایه‌داری لیبرال، مردم‌سالاری، و صلح از جمله در آثار ذیل مطرح شده است:

Joseph Schumpeter, *Imperialism and Social Classes* (New York: Meridian, 1955); and Montesquieu,*Spirit of the Laws* I,bk.20, chap.1.

مقالهٔ ذیل مرور و تحلیلی بر این آثار است:

Albert Hirschman, "Rival Interpretentions of Market Society: Civilizing, Destructive, or Feeble?" *Journal of Economic Literature* 20 (December 1982).

۲۴. دو اثر کلاسیکی که به بررسی نظریهٔ بین‌المللی کانت از منظر واقع‌گرایی پرداخته‌اند از این قرارند:

Stanley Hoffmann, "Rousseau on War and Peace" in the *State of War* (New York: Praeger, 1965), and Kenneth Waltz, "Kant, Liberalism, and War", *American Political Sciences Review* 56, no.2 (June 1962).

من هم از دو نوشتهٔ بالا و هم از تحلیلهای ذیل بهره گرفته‌ام:

Karl Friedrich, *Inevitable Peace* (Cambridge, MA: Harvard Universtiy Press, 1948); W.B.Gallie,*Philosophers of Peace and War* (Cambridge: Cambridge University Press, 1978), chap. 1; F.H. Hinsley,*Power and the Pursuit of Peace* (Cambridge: Cambridge

University Pess, 1967), chap.4; and Patrick Riley,*Kant's Political Philosophy* (Totwa, NJ: Rowman and Littlefield, 1983)

با این حال برخی از نتیجه‌گیری‌های من تفاوت بارزی با این نوشته‌ها دارد.
نظام جمهورخواهانه کانت در

Kant, "Perpetual Peace", *The Philosophy of Kant*, p.437

تشریح و در اثر ذیل به تحلیل گذاشته شده است:

Riley, *Kant's Political Philosophy*, chap.5.

25. Kant, "Universal History", *The Philosophy of Kant*, p.123.

اتحادیهٔ صلح‌جو از گونه‌ای روند «فدرالی شدن» تبعیت می‌کند که «با گسترش تدریجی به همهٔ دولتها امکان تحقق دارد و به صلح ابدی منجر می‌شود». این تفسیر با آنچه در یادداشت ۲۴ ذکر شد تفاوت دارد. به نظر من منظور کانت این بوده است که صلح میان رژیمهای لیبرال برقرار می‌شود و با سر بر آوردن رژیمهای لیبرال جدید گسترش خواهد یافت. این صلح از طریق فرایند گسترش تدریجی، جهانی و سپس ابدی خواهد شد؛ با از بین رفتن رژیمهای غیرلیبرال، وقوع جنگ با غیرلیبرالها هم منتفی خواهد شد.

۲۶. بر این اساس، «اتحادیهٔ صلح‌جو» (foedus pacificum) کانت نه یک معاهدهٔ صلح واحد (pactum pacis) است و نه یک دولت جهانی (civitas gentium). به نظر می‌رسد کانت چیزی شبیه جامعهٔ ملل یا سازمان ملل با نهادینگی رسمی کمتر را پیش‌بینی کرده است. می‌توان گفت که این دو نهاد در عمل به نفع دولتهای لیبرال و تنها به نفع آنها عمل کرده‌اند. ولی هیچ‌گونه «اتحادیهٔ صلح‌جو» که مشخصاً لیبرالی باشد شکل نهادین پیدا نکرد. در عوض، دولتهای لیبرال طی ۱۸۰ سال گذشته چنان رفتار کرده‌اند که گویی اتحادیهٔ صلح‌جو و معاهدهٔ صلح ابدی کانت منعقد شده است. این با دیدگاه رایلی در مورد حقوقی و نه سازمانی بودن «اتحادیهٔ صلح‌جو» همخوانی دارد.

27. Kant, "Perpetual Peace", pp. 444-47.

28. Kant, the forth principle of "The Idea for a Universal History"in *The Philisophy of Kant*, p.120.

جالب آنکه سرچشمه‌های سه گانهٔ صلح در اندیشهٔ کانت (جمهوری‌خواهی، احترام و تجارت) با منابع سه‌گانهٔ دوستی در اندیشهٔ ارسطو (نیکی، لذت یا قدردانی و فایده) کاملاً شباهت دارد. نک:

Nicomachean Ethics, bk8, chap.3, trans.J.A.K. Thomson (Baltimore, MD: Penguin, 1955).

۲۹. «مدل پروس» رابطهٔ میان ناامنی، جنگ، و حکومت اقتدارگرا را نشان می‌دهد. نک:

The Anglo-American Tradition in Foreign Affairs, ed. Arnold Wolfers and Laurence

Martin (New Haven: Yale University Press, 1956), "Introduction".

30. Small and Singer, *Resort to Arms*, pp.176-79.

31. Kant, "The Idea for a Universal History" , p.124

32. Immanuel Kant, "Perpetual Peace" in *The Enlightenment*, ed. Peter Gay (New York: Simon & Schuster, 1974), pp. 790-92.

گالی در کتاب ***فیلسوفان صلح و جنگ*** از کانت به خاطر نادیده گرفتن انگیزه‌های اقتصادی، مذهبی و ملت‌گرایانهٔ جنگ و عدم درک این واقعیت که «رژیمها» برای تقویت پایگاه حمایت سیاسی داخلی خود جنگ به راه می‌اندازند خرده می‌گیرد. ولی کانت معتقد است که در یک جامعهٔ لیبرالی، این انگیزه‌ها باید تابع و زیردست دادخواهی و عدالت قرار گیرد (وی مشخصاً از جنگهای استعماری که حرص و آز انگیزهٔ آنهاست انتقاد می‌کرد). از این گذشته به باور وی جمهوریها مشروعیت خود را از متابعت از قانون و نمایندگی می‌گیرند و به همین واسطه از بحرانهای حمایت سیاسی داخلی درامانند. بدین ترتیب کانت هر دو دسته انگیزه‌هایی را که گالی برای جنگ بر می‌شمارد به رسمیت می‌شناسد ولی می‌گوید که آنها در داخل اتحادیهٔ صلح‌جو اثر ندارند.

33. Kant, *The Philosophy of Kant*, p.454.

این عوامل بر «همسازی ارزشها» و «پیش‌بینی‌پذیری رفتارها» در اندیشهٔ کارل دویچ هم تأثیر دارد (نک یادداشت ۲۰)

۳۴. روایت بسیار تصنعّی این اثر را می‌توان در بازی «معمّای زندانی» واقع‌گرایان یافت. در این بازی، ناتوانی از اعتماد کردن به طرف مقابل و انگیزه‌های موجود برای تقویت موقعیت خود به راه‌حل غیرهمیارانه‌ای می‌انجامد که باعث می‌شود هر دو طرف وضع بدتری پیدا کنند. برعکس، همکاری، پای‌بندی به خودداری از بهره‌برداری از طرف مقابل، به سود مشترک هر دو طرف منجر می‌شود. اهمیت این بازی در چارچوب بحث ما از لحاظ سرشت بازیکنان آن است. فرض بر آن است که «زندانیان» تبهکارند، جدای از مشارکت در جرم هیچ ارتباط دیگری باهم ندارند، و اعتمادی به یکدیگر ندارند ــ درست همان وضعی که دولتهای ملی رقیب در یک جهان اقتدارگریز گرفتارش هستند. بازی مشابهی میان دو طرفی که ایستاری برادروار در قبال هم دارند ــ جمهوریهای موردنظر کانت ــ احتمالاً به نتایج متفاوتی راه می‌برد. برای تشریح نقش مفروضات، نک:

Robert Jervis, "Hypotheses on Misperception", *World Politics* 20, no.3 (April 1968).

و برای آگاهی از عواملی که واقع‌گرایان معتقدند باعث تسکین معمّای امنیتی ناشی از اقتدارگریزی می‌شود، نک :

Robert Jervis, "Cooperation Under the Security Dilemma", *World Politics* 30, no.2

(January 1978).

از اینها گذشته، انتظارات (از جمله نظریه و تاریخ) می‌تواند با تأثیرگذاری بر رفتارها سبب شود دولتهای لیبرال در برابر یکدیگر انتظار سیاستهای صلح‌طلبانه را داشته باشند (و چنین سیاستهایی را به اجرا گذارند). این اثرات در سطح نظری در مقالهٔ ذیل بررسی شده است:

R. Dacey, "Some Implications of, 'Theory Absorption' for Economic Theory and the Economics of Information" in *Philosophical Dimensions of Economics*, ed. J. Pitt (Dordrecht, Holland: D. Reidel, 1980).

35. Karl Polanyi, *The Great Transformation* (Boston: Beacon Press, 1944), chaps.1-2, and Samuel Huntington and Z. Brzezinski,*Political Power: USA/USSR* (New York: Viking Press, 1963, 1964), chap.9.

از این گذاشته برای ملاحظهٔ یک بررسی موردی مشروح دربارهٔ سیاست میان دولتهای لیبرال، نک:

Richard Neustadt, *Alliance Politics* (New York: Columbia University Press, 1970).

36. Charles Kindleberger, *The World in Depression* (Berkeley: University of California Press, 1973); Robert Gilpin,*U.S. Power and the Multinational Corporation* (New York: Basic Books, 1975); and Fred Hirsch and Michael Doyle, "Politiciztion in the World Economy" in Hirsch, Doyle and Edward Morse, *Alternatives to Monetary Disorder* (New York: Council on Foreign Relations / Mc Graw-Hill,1977).

37. Robert Gilpin, "Three Models of the Future", *International Organization* 29, no.1 (Winter 1975).

۳۸. جورج لیسکا این گذار استیلاجویانه و صلح‌آمیز را در کتاب خود به‌عنوان یک استثنا مشخص می‌سازد:

George Liska, *Quest for Equilibrium: America and the Balance of Power on Land and Sea* (Baltimore, MD: The Johns Hopkins University Press, 1977), chap.4, p.75.

ویلسون رئیس جمهور ایالات متحده نیز در سخنرانیهای خود از جمله «پیام جنگ» به اهمیت عوامل ایدئولوژیک در تبیین این گذار اشاره می‌کند: «در جایی که پای صلح جهان و آزادی جهانیان در میان باشد و تهدیدی که متوجه این صلح و آزادی است از **موجودیت** [تأکید افزوده] حکومتهای خودکامه‌ای برخیزد که نیروی سازمان یافته‌ای که کلاً در کنترل خود این حکومتها و نه ارادهٔ مردمان‌شان است پشتیبان آنهاست دیگر بی‌طرفی ممکن یا مطلوب نیست»:

Woodrow Wilson, *The Message and Papers of Woodrow Wilson*, ed. Albert Shaw (New York: The Review of Reviews, 1924), p. 378

راس گرگوری هم در کتاب خود با تلفیق عوامل تجاری، مالی، راهبردی و ایدئولوژیک برای تشریح

سیاستی که ایالات متحده را به مسیر برخورد و تعارض با آلمان کشید تفسیری در همین راستا به‌دست می‌دهد:

Ross Gregory, *The Origins of American Intervention in the First World War* (New York: Norton, 1971).

۴

علل هنجاری و ساختاری صلح مردم‌سالارانه ۱۹۸۶-۱۹۴۶

زیو مائوز[1] و بروس راسِت[2]

از: *American Political Science Review* 87(3)(1993): pp. 624-38

دولتهای مردم‌سالار به طور کلی به اندازهٔ دولتهای غیرمردم‌سالار استعداد درگیری و جنگ دارند ولی مردم‌سالاریها به ندرت با یکدیگر ستیز خشونت‌بار داشته‌اند. در این مقاله نخست نشان خواهیم داد که علت این فقدان نسبی درگیری به مردم‌سالاری و نیز عواملی دیگر باز می‌گردد. پس از آن به بررسی دو مدل تبیینی می‌پردازیم. مدل هنجاری حکایت از آن دارد که مردم‌سالاریها از آن رو به جنگ هم نمی‌روند که هنجارهای مصالحه و همکاری مانع از تشدید تعارض منافع آنها تا مرحلهٔ برخورد خشونت‌بار می‌شود. مدل ساختاری بر این تأکید دارد که فرایندهای پیچیدهٔ بسیج سیاسی، رهبران دو مردم‌سالاری راکه رویاروی هم صف‌آرایی کرده‌اند در چنان تنگنای نهادینی قرار می‌دهد که برخورد خشونت‌بار آنها امکان‌ناپذیر می‌شود. ما با بهره‌گیری از دو مجموعهٔ متفاوت از

---

۱. زیو مائوز (Zeev Maoz) استاد علوم سیاسی دانشگاه حیفا.
۲. بروس راسِت (Bruce Russett) استاد کرسی دین آچسون در رشتهٔ روابط بین‌الملل و علوم سیاسی، دانشگاه ییل، نیوهیون، کانتیکات ۳۵۳۲-۰۶۵۲۰
نویسندگان از هیئت امنای بنیاد جامعهٔ جهانی (سویس) به خاطر حمایتهایی که به عمل آوردند؛ از الیسون آسوترینو و آن گرکن به خاطر کمکهایی که در پردازش داده‌ها کردند؛ و از بروس بوئنو دمیشکیتا، پل دیل، تد رابرت‌گر، ایزابله کرونبرگ، شلدون لوی، الکس مینتس، بن مور، سالمن پولاچک، توماس ریس ـ کاپن، و اریش وید به خاطر نظراتی که ابراز داشتند سپاسگزاری می‌کنند.

> داده‌ها دربارهٔ ستیزهای بین‌المللی و چندین شاخص دریافته‌ایم که (۱) مردم‌سالاری، فی‌نفسه تأثیر منفی چشمگیری بر احتمال درگیری یا بالا رفتن رویارویی دو کشور دارد؛ (۲) داده‌های موجود مؤید هر دو مدل هنجاری و ساختاری است؛ و (۳) مدل هنجاری به شکلی محکم‌تر و همسازتر مورد تأیید قرار می‌گیرد.

اذعان به واقعیت *صلح مردم‌سالارانه*[1] احتمالاً یکی از برجسته‌ترین نتایج مهمی است که از بررسی علمی سیاست جهان به دست آمده است. از این گذشته این یافته می‌تواند مبنایی برای دستیابی به بینشهایی مهم‌تر دربارهٔ عملکرد جهان سیاسی بین‌المللی در دوران نو قرار گیرد. (Levy, 1988; Ray, 1992, chap.6; Russett, 1990, chap.5). این یافته از دو بخش که اهمیت یکسانی دارند تشکیل می‌شود: (۱) به طور کلی دولتهای مردم‌سالار به اندازهٔ دولتهای غیرمردم‌سالار استعداد درگیری و جنگ دارند؛ و (۲) در طول دو سدهٔ گذشته مردم‌سالاریها به ندرت با یکدیگر برخورد خشونت‌بار یا بالقوه خشونت‌بار داشته‌اند و (با قضاوت بر پایهٔ برخی ملاکهای معقول) عملاً هرگز با یکدیگر در یک جنگ بین‌المللی تمام‌عیار درگیر نشده‌اند.

جدای از همگرایی فوق‌العادهٔ نتایج پژوهشها که تأیید می‌کند «مردم‌سالاریها به ندرت به جنگ یکدیگر می‌روند» (برای مرور این نتایج نک. به: Maoz and Abdolali 1989 and Russett 1993) نکتهٔ مهم‌تر این است که شواهد چشمگیری در دست است که نشان می‌دهد این یافته به لحاظ علّی یافته‌ای معنادار است. به رغم این واقعیت که دولتهای مردم‌سالار کمتر از دولتهای غیرمردم‌سالار استعداد درگیری ندارند ولی در آرایش درونی مردم‌سالاریها چیزی وجود دارد که آنها را از جنگ با یکدیگر بازمی‌دارد.

تلاشهایی که برای نسبت دادن این یافته به عوامل دیگری غیر از نظام

1. democratic peace

مردم‌سالارانهٔ این دولتها صورت گرفته آشکار ساخته است که احتمالاً رابطهٔ میان مردم‌سالاری و صلح رابطهٔ بی‌پایه‌ای نیست (Bremer, 1992; Maoz and Russett, 1992) بروز اختلاف میان مردم‌سالاریها در مقایسه با اختلافات موجود میان دولتهای ثروتمند، با رشد سریع، غیرمجاور و هم‌پیمان به مراتب بعیدتر از آن چیزی است که انتظارش می‌رود.

قوّت و قطعیت این یافته و اهمیت نظری و عملی آن ایجاب می‌کند که دربارهٔ علل صلح مردم‌سالارانه پژوهش ژرف‌تری صورت گیرد. به طور مشخص باید سازوکاری علّی که همزمان پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه و نبود اختلاف میان مردم‌سالاریها و دولتهای غیرمردم‌سالار را از لحاظ استعداد کلی درگیری تبیین کند بشناسیم. بررسی حاضر با پرداختن به پرسشهای ذیل برخی تحقیقات صورت گرفته دربارهٔ صلح مردم‌سالارانه را ادامه و تعمیم می‌دهد: (۱) آیا گذشته از تأثیر عوامل دیگر، میزان مردم‌سالارانه بودن رابطهٔ میان دو دولت، احتمال درگیر شدن آنها را کاهش می‌دهد؟ (۲) چه عوامل مشخصی در سیاست و هنجارهای جوامع مردم‌سالار وجود دارد که آنها را از جنگیدن با یکدیگر باز می‌دارد؟ (۳) چرا همان عواملی که مردم‌سالاریها را از جنگیدن با هم بازمی‌دارد نمی‌تواند میزان کلی درگیر شدن دولتهای مردم‌سالار در ستیزها را کاهش دهد؟

در ادامه ضمن مطرح ساختن دو تبیین اصلی ارائه شده برای پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه، نتایج منطقی و عملی هر یک از آنها را مشخص می‌سازیم و گزاره‌های استنتاج شده از آنها در بارهٔ نظام بین‌المللی معاصر را به آزمون می‌کشیم.

ملاحظات نظری

یافته‌های تجربی دربارهٔ گزارهٔ **صلح مردم‌سالارانه ما را با تناقض‌نمایی آشکار روبه‌رو**

می‌سازد زیرا ظاهراً میان دو قسمت این گزاره تناقضی وجود دارد. این تناقض‌نما ایجاب می‌کند که هر گونه تبیینی که برای صلح مردم‌سالارانه ارائه می‌شود همزمان علت دو پدیده‌ای راکه نظامهای سیاسی مردم‌سالار را با ستیز بین‌المللی پیوند می‌دهد بازگو کند. هر تبیینی که تنها یکی از این دو را توضیح دهد ناقص است و بنابراین به لحاظ نظری پذیرفتنی نیست.

ما در اینجا تنها به بررسی دو تبیین از تبیینهای بسیاری که می‌توان برای این دو پدیده ارائه کرد می‌پردازیم. از نظر ما اینها کلی‌ترین و قوی‌ترین تبیینهای ارائه شده برای پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه است. این دو تبیین را مدل هنجاری و مدل ساختاری صلح مردم‌سالارانه می‌خوانیم.

مدل هنجاری[1]

عناصر این مدل را می‌توان به اندیشمندان سیاسی چون ایمانوئل کانت و وودرو ویلسون بازگرداند؛ از این گذشته در دوران ما پژوهشگرانی چون دویل (Doyle 1986) نمایندهٔ آن هستند. این مدل بر دو فرض اساسی پایه می‌گیرد:

فرض هنجاری ۱. دولتها تا حد ممکن هنجارهای رفتاری راکه در داخل قلمروشان بسط یافته و وجه مشخصهٔ فرایندها و نهادهای سیاسی داخلی‌شان است به بیرون از قلمرو خویش تعمیم می‌دهند.

فرض هنجاری ۲. سرشت اقتدارگریز سیاست بین‌الملل ایجاب می‌کند که در هرگونه تعارض میان هنجارهای مردم‌سالارانه و هنجارهای غیرمردم‌سالارانه دومی و نه اولی دست بالا پیدا کند.

1. normative model

فرض نخست حکایت از آن دارد که هنجارهای گوناگون موجود برای رفتار سیاسی داخلی، در قالب الگوهای مختلف رفتار بین‌المللی نمود می‌یابد. رژیمهای مردم‌سالار بر هنجارهایی سیاسی پایه می‌گیرند که تأکیدشان بر رقابت سیاسی منظم از طریق شیوه‌های مسالمت‌آمیز است. نه پیروزی مستلزم حذف رقیب است و نه باختن مانع از آن می‌شود که بازنده بار دیگر تلاش کند. در مردم‌سالاریها تعارضات سیاسی به جای حذف رقبا از طریق مصالحه حل و فصل می‌شود. این هنجار زمینه را برای ایجاد جوّ «زندگی کن و بگذار زندگی کنند» هموار می‌سازد و این خود در سطح فردی، جمعی و ملی نوعی احساس بنیادین ثبات پدید می‌آورد. ما اینها را ***هنجارهای مردم‌سالارانه***[1] می‌خوانیم.

برعکس، در رژیمهای غیرمردم‌سالار رقابت سیاسی به احتمال قوی‌تر هم در برداشت طرفهای رقابت و هم از لحاظ نتایج آن بیشتر حالت یک بازی با حاصل جمع صفر[2] را دارد. برنده می‌تواند همه چیز را برای خود بردارد و بازنده را از قدرت یا فرصت اینکه بار دیگر قد علم کند محروم سازد. در رژیمهای غیرمردم‌سالار تعارضات سیاسی به احتمال قوی‌تر با توسل به خشونت و قهر پیش برده و حل و فصل می‌شود. این هنجار هم در داخل و هم در خارج از حکومت جوّ بی‌اعتمادی و ترس ایجاد می‌کند. تنها در نبود مخالفت سیاسی مؤثر و آشکار می‌توان ثبات را حفظ کرد. این گوهر ***هنجارهای غیرمردم‌سالارانه***[3] است.

فرض دوم ناظر بر حد و مرز توانایی کاربست برخی هنجارها در یک نظام بین‌المللی اقتدارگریز است. در چنین نظامی دولتها بقای خود را والاترین ارزشی می‌دانند که باید پیگیرش باشند. اگر دولتها به این باور برسند که کاربست هنجارهای

---

1. democratic norms
2. zero-sum game
3. nondemocratic norms

مردم‌سالارانهٔ تکوین‌یافته در داخل، بقای آنها را به خطر می‌اندازد مطابق هنجارهایی عمل خواهند کرد که رقیب‌شان دنبال می‌کند. بهره‌برداری از هنجارهای مردم‌سالارانه راحت‌تر از هنجارهای غیرمردم‌سالارانه است. از همین رو، احتمال اینکه مردم‌سالاریها هنگام رویارویی با یک رقیب غیرمردم‌سالار هنجارهای خود را تغییر دهند بیشتر از احتمال آن است که رقیب غیرمردم‌سالار به هنجارهای مردم‌سالارانهٔ رفتار بین‌المللی روی آورد. [۱]

نتیجه آنکه هنگام تعارض منافع و رویارویی دو مردم‌سالاری، آنها عملاً می‌توانند در تعاملات خود از هنجارهای مردم‌سالارانه پیروی کنند و بدین‌ترتیب مانع از آن شوند که بیشتر تعارضات تاحد رویارویی نظامی که متضمن تهدید، نمایش یا کاربرد زور نظامی است تشدید گردد و ــ مسلماً ــ جلوی بروز جنگ تمام‌عیار را بگیرند. اما هنگام رویارویی یک دولت مردم‌سالار با دولتی غیرمردم‌سالار ممکن است دولت نخست از بیم آنکه به دلیل اعتدال ذاتی مردم‌سالاریها توسط دولت غیرمردم‌سالار استثمار یا حذف شود ناگزیر از تبعیت از هنجارهای رفتار بین‌المللی حریف گردد.

هرگونه تعارض میان رژیمهای غیرمردم‌سالار نیز تابع هنجار رفتار اجبارآمیز و تلاش هر دو طرف برای حل تعارض از طریق رسیدن به نتیجه‌ای قاطع و حذف رقیب خواهد بود. به همین دلیل احتمال تشدید تعارضات تا حد جنگ میان غیرمردم‌سالاریها بیشتر است تا احتمال آن میان یک دولت مردم‌سالار با دولتی غیرمردم‌سالار.

اما در اختلافات میان مردم‌سالاریها، امید به حل و فصل مسالمت‌آمیز تعارض از طریق مصالحه، موجب می‌شود که مزایای نسبی قابل حصول از طریق خشونت کاهش یابد. اتکا به هنجارهای مردم‌سالارانه سبب می‌شود که محاسبهٔ عقلایی سودها و هزینه‌ها مردم‌سالاریها را به حمایت بیشتر از هنجارهای یاد شده سوق دهد. در عمل **اختلافات میان مردم‌سالاریها به احتمال قوی‌تر** از طریق مدیریت تعارض توسط طرفهای ثالث، **حصول توافق یا رسیدن به بن‌بست** (به جای یک راه‌حل تحمیلی) و با توسل به

راهبردهای مقابله به‌مثل فیصله می‌یابد. (Dixon, 1993; Leng, 1993)

فرهنگ سیاسی و هنجارهای سیاسی هر دولت، تصاویری از آن دولت در محیط خارجیش ترسیم می‌کند. یکی از مهم‌ترین تصاویری که یک دولت مردم‌سالار می‌تواند از خود در محیط خارجیش ترسیم کند احساس وجود ثبات سیاسی است. به همین سان، بی‌ثباتی تصویری است که دولتهای غیرمردم‌سالار از خود به دست داده‌اند. ما در جای دیگری دقیقاً مشخص ساخته‌ایم که چرا بی‌ثباتی یا احساس بی‌ثباتی می‌تواند یک رژیم بی‌ثبات را به توسل به زور ترغیب کند یا آن را به صورت آماج مناسبی برای اعمال زور جلوه دهد. (Huth and Russett, 1983; Maoz 1989; Maoz and Russett, 1992)

ممکن است احساس بی‌ثباتی نتیجهٔ تازگی و نورس بودنْ تجربهٔ یک دولت در زمینهٔ فرایندها و هنجارهای مردم‌سالار باشد؛ یک مردم‌سالاری نوپا هنوز تجربهٔ چندانی در زمینهٔ توسل به راه‌حلهای مردم‌سالارانهٔ تعارضات پیدا نکرده است. از این گذشته احساس بی‌ثباتی می‌تواند زادهٔ شدت مخالفت خشونت‌آمیز در برابر حکومت مردم‌سالار باشد؛ در یک مردم‌سالاری که در چنبرهٔ ارعاب داخلی، شورشگری، یا جنگ داخلی گرفتار شده باشد هنجارهای نمایانی که برای حل وفصل مسالمت‌آمیز تعارضات وجود دارد به خوبی عمل نمی‌کند. هرچه تجربهٔ شکلهای مردم‌سالارانهٔ حکومت نوپاتر، با چالش خشونت‌آمیز داخلی روبه‌رو، یا ناقص باشد هنجارهای حکومت مردم‌سالارانه که بنابه فرض از خشونت‌آمیز شدن تعارضات جلوگیری می‌کند کمتر موجب خویشتن‌داری دولت می‌شود. یا ممکن است عدم اطمینان از پای‌بندی یک دولت به هنجارهای مردم‌سالارانه سبب گردد که در دولت دیگری که با آن تعارض منافع دارد این احساس یا انتظار پدید آید که دولت نخست به طور کامل پیرو آن هنجارها نخواهد بود.

مدل ساختاری[1]

این مدل را محققان معاصر ستیز بین‌المللی به بحث گذاشته‌اند (برای نمونه: Small and Singer, 1976; Rummel, 1983; Rummel, 1979, vol.4; Bueno de Mesquita and Lalman, 1992) [۲]. این مدل بر فرضهای ذیل پایه می‌گیرد:

فرض ساختاری ۱. چالشهای بین‌المللی ایجاب می‌کند که رهبران سیاسی حمایت مردم کشور را از سیاستهای خویش جلب کنند. آنان باید حمایت گروههایی را جلب کنند که به رهبران همان نوع مشروعیتی را می‌بخشند که برای اقدام بین‌المللی لازم است.

فرض ساختاری ۲. بسیج سیاسی مناسب برای جلب حمایت سیاسی تنها در موقعیتهایی به سرعت قابل تأمین است که بتوان آنها را به شکل مناسبی به عنوان موقعیتهایی اضطراری معرفی کرد.

در یک نظام سیاسی مردم‌سالار، اقدام بین‌المللی نیازمند بسیج افکار عمومی و نیز انواع نهادهای تشکیل‌دهندهٔ نظام حکومت مانند مجلس قانون‌گذاری، دیوان‌سالاریهای سیاسی، و گروههای نفوذ کلیدی است. در نتیجه در مردم‌سالاریها تنها اهداف بسیار معدودی را می‌توان در خور مبادرت به جنگ معرفی کرد. همچنین روند بسیج ملی برای جنگ در مردم‌سالاریها هم دشوار و هم دست وپا گیر است. از سوی دیگر، در جوامع غیرمردم‌سالار حکومت به مجرد جلب حمایت گروههای مشروعیت‌بخش اصلی می‌تواند بدون چندان اعتنایی به افکار عمومی یا طی نمودن فرایند سیاسی مناسب، سیاست خود را به جریان اندازد. از آنجا که در بسیاری از موارد گروههای

---

1. structural model

مشروعیت‌بخش از توسل به زور در امور خارجی سود می‌برند رهبری در تعاملاتش با دیگر دولتها چندان محدودیتی احساس نمی‌کند.

بنابراین از این مجموعه از فرضها نتیجه می‌شود که به واسطهٔ پیچیدگی فرایند مردم‌سالاری و لزوم جلب حمایت طیف وسیعی از مردم برای در پیش‌گرفتن سیاستهای مخاطره‌آمیز، رهبران مردم‌سالار تمایلی برای به راه انداختن جنگ ندارند مگر در مواردی که جنگ یک ضرورت به نظر آید یا زمانی که اهداف جنگی هزینه‌های بسیج را توجیه کند. زمانی که یک دولت مردم‌سالار برای مهیّا شدن برای جنگ نیاز دارد به مراتب بیش از زمان لازم برای غیرمردم‌سالاریهاست. از همین رو، در تعارض میان مردم‌سالاریها تا زمانی که دو دولت آمادگی نظامی لازم برای جنگ را به دست آورند دیپلماتها فرصت دارند تا راه‌حلی غیرنظامی برای تعارض پیدا کنند.

اما تعارض میان یک مردم‌سالاری و یک دولت غیرمردم‌سالار به واسطهٔ فارغ بودن دولت دوم از محدودیتهای ساختاری برای بسیج و روند تشدید تعارض، پیش‌تر می‌رود. دولت مردم‌سالار در این وضع انتخابی برای خود نمی‌بیند. رهبران ناچار می‌شوند راهی برای دور زدن و نادیده‌گرفتن فرایند سیاسی مقتضی پیدا کنند. از همین رو در چنین تعارضی دولت غیرمردم‌سالار، نظام سیاسی مردم‌سالار را در شرایط اضطرار قرار می‌دهد که حکومت را به جلب نسبتاً سریع حمایت مردم قادر می‌سازد.

به همین سان، تعارضات میان نظامهای غیرمردم‌سالار به دلیل آنکه برای رهبران هر دو طرف تعارض، محدودیتهای ساختاری نسبتاً ناچیزی وجود دارد احتمالاً بالا می‌گیرد. شکست تلاشهای اولیه برای یافتن راه‌حلی مسالمت‌آمیز می‌تواند موجب تشدید سریع تعارض تا سطح توسل به خشونت گردد.

مقایسهٔ دو مدل

این دو تبیین غیرقابل جمع نیستند. اما بر دو جنبهٔ متفاوت از سیاست مردم‌سالارانه انگشت می‌گذارند که ظاهراً علت پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه است. مدل ساختاری، محدودیتهای قانونی و اساسی موجود برای اقدام قوهٔ مجریه را کلید شناخت چگونگی اقدام حکومتها در سیاست بین‌الملل می‌داند. مدل هنجاری نگاه خود را اساساً متوجه تأثیری می‌سازد که هنجارهای رفتار سیاسی مردم‌سالارانه بر سیاست بین‌الملل می‌گذارند.

به روشنی پیداست که از لحاظ ارائه پیش‌بینیهای ضد ونقیض، تمییز گذاشتن میان این دو مدل فوق‌العاده دشوار است. غالباً تبیینهای هنجاری و ساختاری از لحاظ مفهومی به خوبی از هم متمایز نشده‌اند و همین، دشواریهای به آزمون کشیدن آنها به عنوان دو فرضیهٔ بدیل را دوچندان می‌سازد[۳]. برای نمونه، این هر دو مدل مدعی‌اند که گرایش به درگیری همراه با افزایش میزان مشارکت سیاسی در یک جامعه کاهش می‌یابد. مدل هنجاری این رابطه را برحسب همبستگی میان مشارکت سیاسی و هنجارهای مردم‌سالارانه تبیین می‌کند. مدل ساختاری همین رابطه را برحسب همبستگی میان مشارکت سیاسی و محدودیتهای ساختاری موجود برای توانایی توسل قوهٔ مجریه به زور توضیح می‌دهد. اما چه‌بسا حوزه‌هایی وجود داشته باشد که پیش‌بینیهای این دو مدل با هم تفاوت کند. به ویژه دو نکته جلب توجه می‌کند. نخست، پاگرفتن هنجارهای مردم‌سالارانه زمان می‌برد. از همین رو اگر مدل هنجاری درست باشد مردم‌سالاریهای پرسابقه‌تر در مقایسه با مردم‌سالاریهای نوپا احتمال کمتری دارد که با هم درگیر شوند. مدل ساختاری مدعی است که تا زمان مؤثر بودن محدودیتهای ساختاری موجود برای قوهٔ مجریه سن رژیم سیاسی اهمیتی ندارد. دوم، مدل ساختاری تلویحاً از نظر رفتار درگیری میان مردم‌سالاریها قائل به تنوّع است. نظامهای ریاستی باید محدودیتهای کمتری در مقایسه با نظامهای پارلمانی داشته باشند که در آنها دولت به مراتب به حمایت

قوهٔ مقننه وابسته‌تر است. دولتهای ائتلافی یا کابینه‌های اقلیت به مراتب بیش از دولتهایی که کنترل‌شان به دست یک حزب است با محدودیت روبه‌رو هستند. از سوی دیگر، مدل هنجاری میان نظامهای سیاسی مردم‌سالار فرقی قائل نیست؛ با وجود ساختارهای متفاوت، همهٔ آنها در چارچوب نظام هنجاری یکسانی فعالیت دارند.

اما پیش از بررسی این دو مدل باید ببینیم مردم‌سالاری در قیاس با دیگر متغیرها تا چه حد می‌تواند الگوهای درگیری کشورها در ستیزهای دوسویهٔ بین‌المللی را توضیح دهد. برای چنین تحلیلی عواملی غیر از مردم‌سالاری را که به انحای مختلف به عنوان علل بالقوهٔ صلح مردم‌سالارانه برشمرده شده‌اند به اختصار بازگو می‌کنیم.

سایر علل بالقوه

سه عامل دیگر را به عنوان علت بالقوهٔ صلح مردم‌سالارانه باید مدنظر قرار داد [۴]. نخست، دولتهای ثروتمند با هم درگیر نمی‌شوند زیرا بسیار بیشتر از آنچه از درگیری نصیبشان می‌شود از دست خواهند داد. دولتهای ثروتمند اغلب مبادلات تجاری چشمگیری با هم دارند. هزینه‌های جنگ سنگین است و مزایای حاصل از آن ناچیز. چون بیشتر مردم‌سالاریها در دوران پس از جنگ جهانی دوم به لحاظ اقتصادی دولتهای توسعه‌یافته‌ای بوده‌اند همین عامل آنها را از درگیرشدن با هم بازداشته است.

دوم، دولتهایی که به سرعت در حال رشدند با درگیرشدن با دیگر دولتهایی که آهنگ رشد سریعی دارند به خودشان لطمه می‌زنند ــ بازهم به این دلیل که ستیز و جنگ مزایای اقتصادی ملازم با رشد را به باد می‌دهد. جنگیدن با دیگر دولتهایی که به سرعت در حال رشدند هم پرهزینه‌تر است و هم این خطر را دارد که الگوی رشد اقتصادی مثبت را وارونه سازد. بیشتر مردم‌سالاریها دارای رشد اقتصادی سریعی بوده‌اند و همین عامل آنها را از درگیر شدن با هم باز داشته است.

سوم، بیشتر مردم‌سالاریها در دوران پس از جنگ جهانی دوم دارای گونه‌ای اتحاد

مستقیم یا غیرمستقیم با یکدیگر هستند [۵]. آنچه آنها را از جنگیدن با هم باز داشته همین پیوندهای اتحادی بوده است و نه نظام سیاسی آنها.

گذشته از این عوامل، تأثیر بالقوهٔ مجاورت جغرافیایی و نسبت تواناییهای نظامی را بر درگیری کشورها با هم بررسی خواهیم کرد. این عوامل را از آن رو در بررسی خود گنجانده‌ایم که مشخص شده است قدرت بسیاری برای پیش‌بینی تشدید درگیریها دارند (Bremer, 1992; Geller and .Jones, 1991; and Siverson, 1991).

طرح پژوهش

مدل هنجاری ـ فرهنگی و مدل ساختاری ـ نهادی فرضیه‌های آزمون‌پذیر چندی را مطرح می‌سازند. گذشته از این، تحلیل آماری چند متغیره این امکان را فراهم می‌سازد تا ببینیم هر یک از دیگر عوامل مختلفی که غیر از نظام سیاسی مطرح است (برای نمونه، مجاورت، ثروتمندی، رشد اقتصادی، اتحادها و نسبت تواناییهای نظامی) تا چه حد بر ستیزها تأثیر دارد. آزمونهای انتقادی نیز اجازه می‌دهد تا قدرت نسبی این دو مدل را در رقابت با یکدیگر و به طور همزمان ارزیابی کنیم. فرضیه‌هایی که بررسی می‌کنیم از این قرار است:

فرضیهٔ ۱. هرچه دو دولت مردم‌سالارتر باشند احتمال بروز اختلاف نظامی میان آنها و نیز احتمال تشدید اختلافات بروز یافته کمتر خواهد بود. این عامل مستقل از دیگر ویژگیهای دو دولت (برای نمونه، ثروت، رشد اقتصادی، مجاورت، اتحاد، نسبت تواناییها) تأثیر خود را به‌جا می‌گذارد.

فرضیهٔ ۲. (مدل هنجاری). هرچه هنجارهای مردم‌سالارانه در فرایندهای سیاسی دو دولت ریشه‌دارتر باشد احتمال بروز اختلاف یا تشدید اختلافات موجود میان

آنها کمتر خواهد بود.

فرضیهٔ ۳. (مدل ساختاری). هرچه قوای مجریهٔ دو دولت با محدودیتهای سیاسی کمتری روبه‌رو باشند احتمال بروز اختلاف یا تشدید اختلافات موجود کمتر خواهد بود.

دامنهٔ زمانی و مکانی پژوهش

ما همهٔ زوج دولتهای مستقل جهان را در فاصلهٔ ۸۶-۱۹۴۶ و اساساً در دوران جنگ سرد مدنظر قرار می‌دهیم. این دوره به سه دلیل دوران مناسبی است. نخست، گرچه در نیمهٔ نخست سدهٔ بیستم تعداد زیادی مردم‌سالاری وجود داشت ولی در دوران پس از آن شمار زوج دولتهای مردم‌سالار سه برابر شد.

دوم، به عنوان یک تعمیم «درست و دقیق» که دست‌کم تا حدودی وابسته به چارچوب بررسی است شاید نقش مردم‌سالاری در جلوگیری از بروز درگیریهای خشونت‌بار میان زوج دولتهای مردم‌سالار در نیم سدهٔ گذشته قوی‌تر از قبل از آن بوده است (Most and Starr, 1989). هنجارهای مردم‌سالارانه عمیقاً تحکیم یافته است زیرا بسیاری از دولتها طی دورانی طولانی مردم‌سالار بوده‌اند و اصولی چون حق رأی همگانی به اجرا گذاشته شده است. به همین‌سان نهادهای مردم‌سالار بسیاری از کشورها در گذر زمان قوام یافته است. تداوم مردم‌سالاری در یک دولت شرکای خارجی آن دولت را ترغیب می‌کند تا آن را به چشم یک مردم‌سالاری باثبات بنگرند. تجربهٔ سه «جنگ» جهانی (جنگ جهانی اول، جنگ جهانی دوم و جنگ سرد) ــ که هریک از آنها به عنوان ستیز مردم‌سالاریها با دولتهای اقتدارگرا هم واجد برخی جنبه‌های لفّاظانه و هم برخی وجوه واقعی بود ــ به تکوین این اصل هنجاری کمک کرد که مردم‌سالاریها نباید به جنگ هم بروند.

سوم، بیشتر عواملی که به عنوان تأثیرات ذی‌مدخل و مؤید پدیدهٔ صلح میان دولتهای مردم‌سالار مطرح شده‌اند پس از جنگ جهانی دوم برجستگی به مراتب بیشتری داشته‌اند. در دوران پس از سال ۱۹۴۵ ثروت و رشد در سراسر جهان به سطح بی‌سابقه‌ای رسید و نظام اتحادها به مراتب گسترده‌تر و بادوام‌تر از هر دورهٔ دیگری پیش از آن بود. بدین‌ترتیب می‌توان فرضیهٔ اساسی را به شکل پیچیده‌تری به آزمون کشید ــ آزمونی که هدف از آن نشان دادن قدرت فرضیه‌های رقیب است. وانگهی، داده‌های ناظر بر سطوح اقتصادی و نرخهای رشد در نیم سدهٔ گذشته به مراتب قابل‌اعتمادتر و فراگیرتر از دوران پیش از آن بوده است.

واحد تحلیل ما زوج دولت ـ سال است؛ با درنظرگرفتن هر زوج ازکشورها در هر سال می‌بینیم که آیا آنها با هم نوعی اختلاف نظامی داشته‌اند یا نه. در دورهٔ ۸۶-۱۹۴۶ نظام بین‌المللی به طور میانگین از حدود ۱۱۰ کشور در هر سال تشکیل می‌یافته است که حدوداً به ۲۶۵,۰۰۰ زوج دولت ـ سال برای مطالعه راه می‌برد. ولی اکثریت چشمگیری از این زوج دولت ـ سال‌ها تقریباً فاقد موضوعیت هستند. کشورهای تشکیل‌دهندهٔ این واحدهای فاقد موضوعیت آن اندازه از هم دور و آنقدر ضعیف بوده‌اند و منافع جدی بالقوه متعارض آنها آن اندازه ناچیز بوده است که منطقاً نمی‌توانسته‌اند با هم در هیچ نوع اختلاف دیپلماتیک نظامی درگیر شوند. مجاورت و حضور قدرتهای بزرگ مهم‌ترین عاملهای ایستایی هستند که احتمال وقوع جنگ میان هر زوج از دولتها را توضیح می‌دهند (Bremer,1992). اگر تحلیل خودمان را به زوج دولتهایی محدود سازیم که با هم بطور مستقیم یا غیرمستقیم مجاورند یا در آنها یکی از دو دولت قدرتی بزرگ است (**مجاورت** و **قدرت بزرگ** را تعریف خواهیم کرد) جمعاً ۳۶,۱۶۲ زوج دولت ـ سال خواهیم داشت که براساس مجموعه داده‌های «منازعات نظامی میان دولتها»[1] در ۷۱۴ تا

1. Militarized Inter-state Disputes

و براساس مجموعه داده‌های «رفتار بحران بین‌المللی»[1] در ۴۴۸ تای آنها اختلاف بروز کرده است [۶].

مسلماً میان زوج دولتهایی هم که درگیرشدن‌شان با هم «غیرقابل قبول» بوده درگیری رخ داده است مثلاً میان قدرت اروپایی کوچکی چون بلژیک یا هلند و یک مستعمرهٔ سابق، یا مانند حالتی که نظام امنیت دستجمعی به اقدام در نقاط دوردستی چون کره و ویتنام دست می‌زند. با حذف همهٔ موارد غیر از حدود ۱۲ درصد کل زوج دولت ـ سال‌ها، باز فهرست زوجهای پذیرفتنی ۷۴ درصد منازعات موجود در مجموعه داده‌های «منازعات نظامی میان دولتها» و ۸۰ درصد منازعات موجود در مجموعه داده‌های «رفتار بحران بین‌المللی» را دربر می‌گیرد. در مجموعه داده‌های «منازعات نظامی میان دولتها» که جامع‌تر است ۷۸ درصد همهٔ اختلافاتی که در آنها مردم‌سالاریها با دولتی دیگر درگیر شده‌اند و تنها یکی از ۱۵ اختلافی که میان مردم‌سالاریها بروز کرده است دستچین می‌شود. بدین ترتیب نسبتاً مطمئن هستیم که هیچ‌گونه تورش عمده‌ای در انتخاب موارد بررسی در جهت تأیید فرضیه‌ها رخ نداده است و «مجموعهٔ مادر» پالایش یافتهٔ ما متشکل از زوجهایی که به لحاظ سیاسی موضوعیت دارند از لحاظ نظری مجموعهٔ مناسبی است.

داده‌ها و اندازه‌گیری

هدف ما تبیین الگوی درگیری است. داده‌های ناظر بر درگیریها را از دو مجموعهٔ متفاوت داده‌ها برگرفته‌ایم که برای مقاصد تحلیلی نسبتاً متفاوتی گردآوری شده و تعاریف گوناگونی را مبنای کار خود قرار داده‌اند. این شیوه به ما امکان می‌دهد مشخص سازیم که آیا با مبنا قرار دادن سنجه‌های متفاوتی برای مفاهیم، نتیجه‌گیریهای ما همساز می‌ماند

---

1. International Crisis Behavior

یا نه. هرچه نتایج به دست آمده در برابر چنین تغییراتی (در سنجه‌های متغیرهای مستقل و نیز ستیزها) پابرجاتر بماند می‌توانیم به تعمیمهای صورت داده اطمینان بیشتری داشته باشیم.

متغیرهای وابسته. یکی از مجموعه داده‌هایی که گفتیم، مجموعهٔ «منازعات نظامی میان دولتها»ست که برای طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ»[1] گردآوری شده است. این داده‌ها از مجموعه‌ای برگرفته شده که برای دورهٔ ۱۹۷۶-۱۸۱۶ گردآوری شده است (Gochman and Maoz, 1984). این داده‌ها را مائوز تا سال ۱۹۸۶ روزآمد کرده و با فهرستی که دنیل جونز از دانشگاه میشیگان تهیه نموده (تقریباً بطور کامل) مقایسه کرده است. منازعهٔ نظامی میان دولتها چنین تعریف می‌شود: «مجموعه‌ای از تعاملات میان دولتها که متضمن تهدید به کاربرد قدرت نظامی، نمایش نیروی نظامی، یا توسل عملی به زور باشد. این اقدامات برای آنکه در مجموعهٔ داده‌ها منظور شوند باید صریح، آشکار، غیرتصادفی و مورد تأیید دولت باشند» (Gochman and Maoz, 1984,586). در داده‌های «منازعات نظامی میان دولتها» زمان آغاز و پایان هر اختلاف و دولتهایی که در هر طرف اختلاف حضور داشته‌اند ذکر شده است. اختلافی که در یک طرف آن سه دولت و در طرف دیگرش چهار دولت حضور داشته‌اند به ۱۲ اختلاف با حضور دو دولت راه می‌برد. از این داده‌ها به دو شکل استفاده می‌کنیم. نخست، مشخص می‌کنیم که هر دو دولت در هر سال دارای نوعی اختلاف بوده اند یا نه. در این راستا هم اختلافاتی که در هر زمانی از سال مورد نظر آغاز شده‌اند و هم اختلافاتی را که پیش‌تر شروع شده و تا آن سال ادامه یافته‌اند درنظر می‌گیریم. این متغیر را ***بروز اختلاف***[2] می‌نامیم. دوم، با استفاده از مقیاس پنج سطحی دشمنی که گوشمن و مائوز عرضه

1. Correlates of War
2. dispute involvement

داشته‌اند بالاترین سطح دشمنی هر یک از دو دولت را در آن سال مشخص می‌سازیم [7]. این متغیر را نیز **تشدید *اختلاف*** [1] می‌نامیم.

دومین مجموعهٔ داده‌های ناظر بر درگیریها داده‌هایی است که برای طرح پژوهشی «رفتار بحران بین‌المللی» گردآوری شده‌اند (Brecher and Wilkenfeld, 1989; Brecher, Wilkenfeld, and Moser, 1988). گردآورندگان این مجموعه، بحران بین‌المللی را چنین تعریف می‌کنند: «تغییری در وضعیت که وجه مشخصهٔ آن افزایش شدت تعاملات گسیختگی‌زا میان دو یا چند رقیب و بالا رفتن احتمال خصومت‌ورزی نظامی است... تعاملات ستیزآلودی که بالاتر از سطح عادی باشد مناسبات موجود رقبا را بی‌ثبات می‌کند و چالشی برای ساختار موجود نظام بین‌المللی ــ جهانی، مسلط، و/ یا خُرده‌نظام ــ پیش می‌آورد» (Brecher and Wilkenfeld, 1989, p.5). سطوح خصومت‌ورزی در بحرانهای بین‌المللی و منازعات یکسان است.

این دو مجموعه داده‌ها ارتباط ضعیفی با هم دارند. به دلیل مبنا قرار دادن تعاریف و ملاکهای متفاوت، از مجموع تعاملات دوجانبه‌ای که اهمیت سیاسی دارند ۹۵۹ تعارض در مجموعهٔ «منازعات نظامی میان دولتها» شناسایی شده‌اند که تنها ۲۶۰ تای آنها (۲۷ درصد) در مجموعه داده‌های «رفتار بحران بین‌المللی» ذکر شده‌اند. این جای شگفتی ندارد زیرا مجموعهٔ دوم به «بالا بودن احتمال خصومت‌ورزیهای نظامی» نظر دارد ولی ممکن است بسیاری از تعارضات مطرح در مجموعهٔ نخست با احتمال چندانی برای تشدید تا سطح خشونت عملی همراه نباشند (و اغلب آنها نیز به عنوان اقداماتی نمادین در روند چانه‌زنی همیشه با چنین احتمالی همراه نیستند). اما این نیز حقیقتی است که از ۳۵۹ بحران دوجانبه‌ای که اهمیت سیاسی داشته و در فهرست «رفتار بحران بین‌المللی» برشمرده شده‌اند تنها ۲۶۰ تا (۷۲ درصد) در مجموعه داده‌های «منازعات

1. dispute escalation

نظامی میان دولتها» ذکر شده‌اند. این گفته بدان معنا نیست که هیچ یک از این دو مجموعه از دقت کافی برخوردار نیستند؛ برعکس به واسطهٔ وجود تنوع کافی در مشخص ساختن منازعات قادریم این دو مجموعه داده‌ها را برای کنترل قوّت نتایجی که به دست می‌آوریم به کار بریم.

متغیرهای مستقل: مردم‌سالاری. مسلماً مهم‌ترین متغیر مستقل ما شکل حکومت یا «رژیم» است. ما منبع اصلی اطلاعاتمان را در این مورد از مجموعه داده‌های «جامعهٔ سیاسی ۲»[1] گرفته‌ایم (Gurr, Jaggers, and Moore, 1989). این مجموعه حاصل روزآمد شدن و تعمیم داده‌هایی است که پیش‌تر (Gurr,1974) براساس طبقه‌بندی اکشتاین و گِر از رژیمها (Eckstein and Gurr, 1975) گردآوری شده بود. نوع رژیم را به ترتیب ذیل معین می‌کنیم. نخست، به تأسی از گِر، جگرز و مور (Gurr, Jaggers, and Moore, 1989) سطح اقتدار نظام سیاسی را به صورت حاصل تلفیق عوامل پنج‌گانهٔ ذیل مشخص می‌سازیم: (۱) رقابتی بودن مشارکت سیاسی، (۲) منظم بودن مشارکت، (۳) رقابتی بودن استخدام در قوهٔ مجریه، (۴) باز بودن استخدام در قوهٔ مجریه و (۵) محدودیتهای موجود برای رئیس قوهٔ مجریه. سه نویسنده یاد شده با درنظر گرفتن همزمان این ابعاد، به مقیاسی ۱۱ درجه‌ای برای سطح مردم‌سالاری و مقیاس ۱۱ درجه‌ای دیگری برای استبداد دست یافته‌اند (pp.36-39).

دوم، از آنجا که مفهوم موردنظر اکشتاین و گِر متغیری خطی نیست یک دولت می‌تواند ویژگیهای چندگونه‌ای داشته باشد؛ ممکن است برخی ویژگیهایش مردم‌سالارانه و درعین حال ویژگیهای دیگرش بسیار استبدادی باشد. در واقع، در مجموعه داده‌های «جامعهٔ سیاسی۲» همبستگیها منفی و چشمگیر است ولی به هیچ

1. Polity II

وجه کامل و مطلق نیست [۸]. از همین رو ما با درنظر گرفتن هر دو دسته ویژگیهای مردم‌سالارانه و استبدادی ـ و نیز سطح تمرکز قدرت که نشان‌دهندهٔ میزان اعمال کنترل مؤثر مقامهای دولت بر حیطهٔ تحت اختیارشان است ـ شاخصی پیوسته می‌سازیم. این سنجهٔ تمرکز قدرت نیز مقیاسی ۱۱ درجه‌ای است که از ۰ تا ۱۰ را دربر می‌گیرد (Gurr, Jaggers, and Moore, 1989,39-40). در این حال شاخص رژیم را با عبارت REG=PCON (DEM−AUT) تعریف می‌کنیم که می‌تواند از ۱۰۰− (اقتدارگراترین) تا ۱۰۰+ (مردم‌سالارترین) تغییر کند. وقتی شاخص به سمت این دو حد نهایی متمایل باشد قضاوت دشوار نیست ولی وقتی در حدود صفر باشد ویژگیهای رژیم به روشنی معلوم نیست. هم وقتی نمرهٔ یک دولت از نظر سطح مردم‌سالاری و اقتدارگرایی هر دو بالا باشد حاصل عبارت داخل پرانتز و در نتیجه حاصل کل شاخص رژیم صفر می‌شود و هم اگر شاخص تمرکز قدرت بیش از حد پایین باشد. حتی وقتی رژیم کاملاً مردم‌سالار یا اقتدارگرا هم باشد باز حاصل کل عبارت بالا به صفر نزدیک می‌شود. چنین وضعی معمولاً در نظامهای سیاسی فوق‌العاده بی‌ثبات یا در نظامهای دستخوش دگرگونی سریع مشاهده می‌شود. شرایطی که در فاصلهٔ سالهای ۹۲-۱۹۹۰ در اتحاد شوروی وجود داشت هرچند سالها پس از این شاخص‌بندی حکمفرما شد نمونه خوبی را در این زمینه به دست می‌دهد.

پس از این مرحله باید نمرات فردی کشورها را به یک نمرهٔ مشترک تبدیل کنیم که میزان مردم‌سالار بودن کشورها را نشان دهد زیرا تحلیل ما مستلزم مشخص ساختن نوع رژیم دو دولتی است که با هم تعارض دارند. این سنجهٔ مشترک (JOINREG) باید در آن واحد مبیّن دو چیز باشد: هم اینکه دو دولت در حال تعارض تا چه حد مردم‌سالار یا غیرمردم‌سالارند؟ و هم اینکه نوع رژیم آنها تا چه حد مشابه یا متفاوت با هم است؟ سنجهٔ ما از این قرار است.

$$\text{JOINREG} = \frac{\text{REG}_h + \text{REG}_l}{\text{REG}_h - \text{REG}_l + ۱}$$

که در آن REG_h نمرهٔ شاخص رژیم دولتی است که نمرهٔ بالاتری در این زمینه احراز کرده و REG_l نمرهٔ دولتی است که امتیاز کمتری کسب کرده است [۹].

از این گذشته، به سنجهٔ دیگری هم نیاز داریم که نمرهٔ شاخص پیوستهٔ رژیم را به شاخص **ناپیوسته** (دوارزشی) نوع رژیم تبدیل کند. براساس برخی فرضیه‌های متداول هرچه هر دو دولت متعامل مردم‌سالارتر باشند احتمال درگیر شدن آنها در منازعه‌ای نظامی کمتر است ولی فرضیه‌های دیگر صرفاً قائل به تفاوت رفتار رژیمهای گوناگون در درگیریها هستند. وانگهی، شاخص پیوستهٔ ما حاصل انجام عملیات حسابی روی متغیرهای ترتیبی است. چون این متغیرهای ترتیبی (PCON, AUT, DEM) احتمالاً بطور خطی تغییر نمی‌کنند چه بسا شاخص کل تنها تاحدودی قابل اعتماد باشد ـ در دامنه‌های معیّن ولی نه در مقادیر مشخص (برای نمونه میان دولتهایی که امتیاز ۲۵ و ۵۰ دارند).

ما حد پایین مردم‌سالاری را امتیاز ۳۰+ می‌گیریم و همهٔ دولتهایی راکه نمرهٔ آنها از ۲۵- تا ۱۰۰- باشد اقتدارگرا تلقی می‌کنیم. (دولتهایی که امتیاز آنها در حدفاصل این دو عدد باشد دارای آمیزه‌ای از ویژگیهای مردم‌سالارانه و اقتدارگرایانه‌اند یا اینکه میزان تمرکز قدرت آنها پایین است. این دولتها را آنوکراسی[1] می‌خوانیم؛ نک. به Maoz and Abdolali, 1989; Gurr, 1974) وقتی بدین ترتیب هر رژیم به عنوان رژیمی مردم‌سالار یا غیرمردم‌سالار (مشتمل بر اقتدارگرا و آنوکراسی) طبقه‌بندی شد متغیری دو ارزشی داریم که همهٔ زوج دولتهایی راکه هر دو مردم‌سالار باشند برای‌مان مشخص و از بقیهٔ زوج دولتهایی که چنین نیستند متمایز می‌سازد که این خود با فرضیهٔ متفاوت بودن

---

1. anocracy

رفتار زوج دولتهای مردم‌سالار با همهٔ دیگر انواع زوج دولتها سازگار است. همهٔ بررسیهای تجربی پیشین که به تحقیق دربارهٔ رابطهٔ میان مردم‌سالاری و درگیریهای بین‌المللی پرداخته‌اند عملاً برای مشخص ساختن انواع رژیمها از نوعی آستانه بهره گرفته‌اند (برای نمونه ;Maoz and Abdolali 1989; Doyle 1986; Chan 1984 Bremer, 1992; Rummel, 1983; Morgun and Schwebach 1992; Campbell, 1991 Weede; 1984; Small and Singer 1976. شیوهٔ ما در به کارگیری شاخص پیوسته، شیوه‌ای ابتکاری به شمار می‌رود.

ما شاخص رژیم چندبعدی خودمان را چه به صورت شاخص پیوسته یا دوارزشی به شاخص ۱۱ درجه‌ای که گِر، جگرز و مور در بررسی‌شان به کار گرفته‌اند ترجیح می‌دهیم. در دورهٔ ۸۶-۱۹۴۶ تعداد ۳۳۸ کشور ـ سال (تقریباً ۲۲ درصد همهٔ کشور ـ سالهای مردم‌سالار) تنها براساس شاخص مردم‌سالاری گِر (بدون درنظر گرفتن مقیاس استبداد وی) به عنوان کشور ـ سال مردم‌سالار مشخص می‌شوند ولی براساس شاخص چند بعدی ما نه. برخی از موارد عمده فاقد اعتبار ظاهری هستند. برای نمونه، نمرهٔ مردم‌سالاری که گِر به رودزیا در دورهٔ ۷۸-۱۹۶۵ می‌دهد مانند نمره‌ای که به افریقای جنوبی در کل دورهٔ بررسی می‌دهد ۷ است؛ اما در مقیاس ما این هر دو، نمرهٔ ۱۶ می‌گیرند که بسیار پایین‌تر از آستانهٔ ۳۰ است که برای مردم‌سالار بودن درنظر گرفته‌ایم. هند در دورهٔ ۷۹-۱۹۷۵ که دورهٔ حکومت اضطراری و فوق‌العاده همراه با محدودسازی حقوق اساسی مردم‌سالارانه بوده است از نظر گِر نمرهٔ ۹ می‌گیرد حال آنکه براساس شاخص ما تنها ۲۷ (اندکی پایین‌تر از آستانهٔ مردم‌سالاری) می‌گیرد.

ما از داده‌های آرتور بنکس (Banks 1986) که در مجموعهٔ داده‌های «جامعهٔ سیاسی ۲» آمده است سنجهٔ دیگری نیز درست کرده‌ایم. ما دولتهای مردم‌سالار را دولتهایی می‌دانیم که هم قوهٔ مقننه و هم قوهٔ مجریه آنها در انتخاباتی رقابتی تعیین شود و در آنها قوهٔ مقننه دست کم تا حدودی اثرگذار باشد. این طبقه‌بندی ساده‌تر کمتر از

طبقه‌بندی گِر مستند است. این دو طبقه‌بندی تا حدودی با یکدیگر همبستگی دارند که مانند همبستگی دو مجموعه داده‌های ناظر بر درگیریها، حکایت از آن دارد که هریک از آنها مفهوم مشابهی را به سنجش می‌گذارند ولی آن اندازه با هم تفاوت دارند که بتوان با آنها قوّت نتایج به دست آمده را به خوبی به آزمون کشید [۱۰].

شدت محدودیتهای نهادین. برای تمایز گذاشتن میان دو مدل تبیین‌کنندهٔ ندرت درگیری میان مردم‌سالاریها از ویژگیهای کلیدی چندی که گِر و همکارانش مشخص ساخته‌اند بهره گرفته‌ایم (Eckstein and Gurr, 1975; Gurr, Jaggers, and Moore, 1989). از روی عناصر به هم مرتبط و درعین حال متمایز، سنجه‌ای چندوجهی ساخته‌ایم که براساس آن هنگامی قوهٔ مجریه در معرض کمترین محدودیتها شناخته می‌شود که بتواند بدون روبه‌رو شدن با تنگنای نهادین، در یک نظام سیاسی متمرکز که در آن دولت کنترل چشمگیری بر زندگی اقتصادی و اجتماعی دارد «حکومتی تک‌نفره» برقرار سازد.

شدت «حکومت تک‌نفره» (**یکّه‌سالاری**)[1] را با مقیاسی ترتیبی و پنج درجه نشان می‌دهیم که از دولتهایی که تسلط کامل دارند شروع می‌شود و به دولتهایی ختم می‌گردد که «نیازمند جلب نوعی رضایت‌خاطر اقلیتهای بسیار معتبر... اکثریتهای عددی، یا عملاً همهٔ مردم هستند» (Eckstein and Gurr,1975, 375). **شدت محدودیت قوهٔ مجریه**[2] نمایانگر این است که قوهٔ یاد شده تا چه حد باید در جریان تصمیم‌گیری دربارهٔ خط‌مشیها قواعدی روشن و مشخص ـ محدودیتهای نهادین ـ را رعایت نماید خواه ریاست قوهٔ مجریه با یک فرد باشد یا یک جمع که خود با یک مقیاس ترتیبی هفت درجه سنجیده می‌شود. تمایز میان نظامهای سیاسی بسیط یا تک‌بافت و نظامهای سیاسی

1. monocratism

2. degree of executive constraints

فدرال، با متغیر **تمرکز**[1] که دارای مقیاسی ترتیبی و سه‌درجه‌ای است نمایانده می‌شود. همان‌گونه که گِر، جگرز و مور خاطرنشان می‌سازند: «جوامع سیاسی فدرال، ساختی پیچیده‌تر از جوامع سیاسی متمرکز دارند. مجال مشارکت نیز معمولاً در نظامهای فدرال بیشتر است و واحدهای منطقه‌ای حکومت در مقایسه با حکومتهای متمرکز، بالقوه در برابر درون‌دادهای محلی پاسخگوترند» (1989,21). احتمالاً فدرالیسم آن اندازه که برای سیاست داخلی محدودیت‌آفرین است برای سیاست خارجی محدودیتی جدّی ایجاد نمی‌کند ولی حتی در زمینهٔ سیاست خارجی هم تا حدودی توانایی بسیج سریع منابع اقتصادی و سیاسی در صورت بروز یک اختلاف بین‌المللی جدّی را محدود می‌سازد. از این گذشته، پایگاهی نهادین فراهم می‌سازد که رهبران سیاسی منطقه‌ای می‌توانند به اتکای آن به چالش با سیاست دولت برخیزند. ***دامنهٔ اقدامات دولت***[2] «اشاره به این دارد که همهٔ سطوح حکومت ــ ملی، منطقه‌ای و محلی ــ روی هم تا چه حد برای تنظیم و سامان‌دهی زندگی اقتصادی و اجتماعی شهروندان و اتباع کشور تلاش می‌کنند». این متغیر را با مقیاسی هفت درجه‌ای می‌سنجیم که از دولتهای ***توتالیتر*** یا دولتهایی که «تقریباً همهٔ وجوه زندگی اجتماعی و سیاسی را مستقیماً سامان‌دهی و کنترل می‌کنند» شروع می‌شود و به دولتهای ***حداقل*** یا دولتهایی که اقدامات‌شان عمدتاً یا کلاً به چنان کارهای محوری چون حفظ امنیت داخلی و اجرای عدالت محدود است ختم می‌گردد» (pp.21-22).

این سنجه‌های چهارگانه توأم با هم مقیاسی کلی برای محدودیتهای ساختاری به دست می‌دهند که از عدد ۴ (نظامی توتالیتر که هیچ‌گونه محدودیتی نمی‌شناسد) شروع می‌شود و به عدد ۲۲ (یک نظام سیاسی بسیار محدود که در آن دولت برای انجام اقدامات ملی ناچار از پشت سر گذاشتن روند سیاسی طولانی، پیچیده و نامعینی است)

---

1. concentration
2. scope of government actions

ختم می‌گردد. ما این مقیاس را با توجه به نوع رژیم به سه سطح (۱۰-۴، ۱۵-۱۱، ۲۵-۱۶) تقسیم، و برای رسیدن به متغیری دوارزشی نمرهٔ ۱۶ و بالاتر از آن را به عنوان **محدودیت شدید** تعریف می‌کنیم. این سنجه درعین داشتن تفاوتهای اساسی با سنجهٔ مردم‌سالاری، با آن مرتبط است که این خود حکایت از آن دارد که می‌توانیم با اطمینان‌خاطر، از آن به عنوان سنجه‌ای مستقل برای محک زدن تبیین ساختاری بهره گیریم[۱۱]. مردم‌سالاریهایی که محدودیت اندکی دارند شامل جمهوری پنجم فرانسه در دوران شارل دوگل و ژرژ پمپیدو، ونزوئلا پس از سقوط دیکتاتوری نظامی در سال ۱۹۵۸ و آرژانتین در دوران دولت انتخابی خانوادهٔ پرون در سالهای ۷۵-۱۹۷۳ می‌باشند. دولتهای غیرمردم‌سالاری که با محدودیتهای شدیدی روبه‌رو هستند شامل پاکستان اندکی پس از استقلال، اندونزی تا سال ۱۹۵۶ و چندین دولت خاورمیانه در دههٔ ۱۹۵۰ می‌باشند (که اردن در زمان پادشاهی ملک حسین روشن‌ترین نمونهٔ آنها است).

هنجارهای مردم‌سالارانه. ممکن است میزان پذیرش برخی هنجارهای رفتار مردم‌سالارانه در رژیم سیاسی رابطهٔ نزدیکی با ساختارهای سیاسی دولتها نداشته باشد. برای نمونه، چه بسا یک نظام درعین بی‌بهره بودن از ساختار نهادی مردم‌سالارانه در چشم شهروندانش واجد مشروعیت سیاسی شناخته شود؛ چنین رژیمی نیاز چندانی به سرکوب آشکار مخالفان به شکلی که علناً ناقض هنجارهای مردم‌سالاری باشد ندارد. از سوی دیگر، دولت مردم‌سالاری که دستخوش شورشهای خشونت‌بار و بحران جدی مشروعیت باشد ممکن است تحت عنوان حفظ نظم عمومی و درواقع حفظ نهادهای مردم‌سالار به سرکوب سیاسی و نظامی متوسل شود.

برای سنجش میزان مؤثر بودن هنجارهای مردم‌سالاری یا نوع دیگری از هنجارها در یک جامعه، از دو شیوهٔ به هم مرتبط و درعین حال متمایز بهره جسته‌ایم. شیوهٔ نخست از طریق مفهوم ثبات سیاسی است. این شیوه بر این اساس مبتنی است که

پا گرفتن هنجارها به زمان نیاز دارد. جامعه‌ای که دستخوش دگرگونی بنیادی است به زمان قابل ملاحظه‌ای نیاز دارد تا هنجارهای رفتار سیاسی در آن پا گیرد و شهروندانش با درونی ساختن آن هنجارها به آنها خوگیرند. هرچه یک نظام سیاسی یا رژیمی مشخص برای مدت طولانی‌تری بدون دگرگونی بنیادی در جامعه‌ای وجود داشته باشد احتمال بیشتری دارد که هنجارهای رفتار سیاسی اعم از هنجارهای مردم‌سالارانه یا غیر آن، به قوانین رفتاری رژیم در عرصهٔ سیاست خارجی شکل بخشد و بر آنها تأثیر گذارد.

در این حال می‌توانیم حاکمیت هنجارهای سیاسی در یک جامعه را برحسب اینکه رژیم سیاسی آن چند سال دوام آورده است اندازه بگیریم (Gurr, 1974). مطابق این برداشت، مردم‌سالاریهای بسیار باثبات (که ساختار سیاسی بنیادی‌شان مدتهاست دگرگون نشده است) در مقایسه با مردم‌سالاریهایی که تنها مدت کوتاهی است وجود دارند بیشتر تحت تأثیر هنجارهای مردم‌سالارانه هستند. بر این اساس باید درگیری میان مردم‌سالاریهای باثبات نادرتر از درگیری میان مردم‌سالاریهایی باشد که یکی از آنها (یا بدتر از آن، هر دو) بی‌ثبات هستند. توجه داشته باشید که سنجهٔ باثباتی ما کاملاً جدا از ساختارها نیست. از این گذشته می‌تواند در معنای محدود یک محدودیت نهادی باشد یعنی مردم‌سالاریهای ناپایداری که در معرض سقوط باشند محدودیتهای نهادین موجود برای رهبران را سست می‌کنند. وانگهی، مدت دوام نهادهای سیاسی را به شکلی مستقیم‌تر از هنجارهای پشتیبان آن نهادها اندازه می‌گیریم. با همهٔ اینها، این سنجه باز از شاخصهایی که برای سنجش توانمندی و فراگیر بودن نهادها معرفی کرده‌ایم قابل تفکیک است.

راه دیگری که برای سنجش هنجارهای مردم‌سالارانه وجود دارد مستقیماً بر سطح درگیری خشونت‌بار اجتماعی و سیاسی در داخل مبتنی است. همهٔ دولتها تا حدودی تجربهٔ درگیری اجتماعی را دارند. اما میان دولتهایی که تحت تسلط هنجارهای مردم‌سالارانه‌اند و دولتهایی که چنین نیستند تفاوتی دوگانه وجود دارد. نخست، در

مردم‌سالاریها این درگیریها غالباً غیرخشونت‌بارند؛ هم چالشگران با وضع موجود و هم مدافعان آن معمولاً راههای مسالمت‌آمیزی را برای ابراز اختلافات خود می‌یابند. در نظامهای غیرمردم‌سالار درگیریها احتمالاً شکل خشونت‌باری به خود می‌گیرند زیرا بیشتر اشکال اعتراض مسالمت‌آمیز قدغن است. دوم، در یک مردم‌سالاری، دولت به ندرت برای حل وفصل درگیریها نیازمند توسل به زور است؛ بدون سرکوب خشونت بار می‌توان نظم را حفظ کرد. ولی در غیرمردم‌سالاریها نظم غالباً از طریق خشونت آشکار دولت برقرار می‌شود. هنجارهای مردم‌سالارانه در دوره‌های ناآرامی و بی‌ثباتی سیاسی به بوتهٔ آزمایش گذاشته می‌شوند.

بنابراین، هنجارهای مردم‌سالارانه را از طریق میزان خشونت سیاسی درون یک دولت می‌سنجیم. برای این کار دو گونه سنجه به کار می‌رود. تعداد کشته‌شدگان از خشونت سیاسی و شدت درگیری داخلی. نخست، از روی داده‌هایی که تیلور و جودیس گزارش کرده‌اند (Tuylor and Jodice. 1983) از دو شاخص به هم مرتبط استفاده می‌کنیم: تعداد کشته‌شدگان در اثر خشونت سیاسی نمایانگر سطح کلی خشونت داخلی در یک دولت است و تعداد اعدامهای سیاسی نشان‌دهندهٔ شدت خشونتی که رژیم مبتکر آن بوده است. هنجارهای مردم‌سالارانه را چنین تعریف می‌کنیم: میانگین تعداد کشته‌شدگان د اثر خشونتهای سیاسی داخلی (یا میانگین تعداد اعدامهای سیاسی) در طول پنج سال گذشته در هر دولت که خود در مورد هر زوج دولت میانگین‌گیری شده باشد. به طور مشخص

$$\text{Pol Deaths} = \frac{۱}{۲} \sum_{j=۱}^{۲} \frac{\sum_{t=0}^{-۴} \text{POLDTHS}_{jt}}{۵}$$

که در آن t یک سال مشخص و j شاخص نشان‌دهندهٔ دولت اول یا دوم در هر زوج دولت است [۱۲]. برای رسیدن به متغیری دوارزشی، این مقیاس را در نقطهٔ میانهٔ ریاضی به دو

بخش تقسیم می‌کنیم.

دوم، مجموعه داده‌های داخلی موسوم به «بانک اطلاعاتی ستیز و صلح» (Azar, 1980) حاوی اطلاعاتی دربارهٔ هر دو دسته رویدادهای سیاسی ستیزه‌جویانه و همیارانه در داخل دولتهاست. این رویدادها را روی مقیاسی ۱۴ درجه‌ای جای داده‌ایم. نمرات ۱ تا ۷ نمایانگر سطح بالا تا سطح پایین همکاری، نمرهٔ ۸ نمایانگر اقدامات خنثی، و نمرات ۹ تا ۱۴ نمایانگر سطح پایین تا سطح بالای ستیز است. از آنجا که در مجموعه داده‌های یاد شده واحد تحلیل، یک رویداد است نخست باید نمرهٔ کل رویدادهای ستیزه‌جویانه و همیارانه را بطور جداگانه در هر سال مشخص می‌ساختیم [۱۳]. سنجهٔ رویدادهای ستیزه‌جویانه با سنجهٔ مرگهای سیاسی مشابه بود. بطور مشخص

$$\text{Conf Event} = \frac{۱}{۲} \sum_{i=۱}^{۲} \frac{\sum_{t=-۵}^{٠} (\text{Sum Conf}_{it} - \text{Sum Coop}_{it})}{۵}$$

که در آن SumCoop, SumConf در هر سال مشخص به ترتیب عبارت از مجموع وزن‌دار رویدادهای ستیزه‌جویانه و همیارانه است. در اینجا هم سنجهٔ رویداد خشونت‌بار مشترک عبارت از سطح میانهٔ ستیز خالص در هر دولت در طول پنج سال گذشته است.

ثروت. از آنجا که در طول دورهٔ مورد بررسی سطوح میانگین درآمد بالاتر رفته است به سنجه‌ای برای اندازه‌گیری ثروت نسبی و نه مطلق نیاز داریم. چون داده‌های اقتصادی استانده به دلار امریکا بیان شده است خط مبنای هر سال را صرفاً تقریبهای مقایسه‌ای میان کشورها (Summers and Heston, 1988) گرفته‌ایم. از روی داده‌های مربوط به درآمد نیز به همان ترتیبی که در مورد متغیر JOINREG عمل کردیم یک سنجهٔ پیوسته

برای زوج دولتها به دست آورده‌ایم.

رشد اقتصادی. رشد اقتصادی عبارت است از درصد تغییر تولید ناخالص داخلی یک دولت (به قیمتهای ثابت سال ۱۹۸۰) از یک سال به سال دیگر که به صورت نرخ میانگین رشد در طول سه سال پیش از نخستین سال محاسبه شده است [۱۴].

اتحاد. داده‌های ناظر بر اتحادها همان داده‌های گردآمده در طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ» است (Singer and Small, 1968) که خود ما یک طبقهٔ دیگر را برای اتحادهای غیرمستقیم با ایالات متحده بدان افزوده‌ایم. اتحاد غیرمستقیم در جایی وجود دارد که دو دولتی که هیچ‌گونه اتحاد مستقیمی با یکدیگر ندارند هر یک منفرداً با دولتی دیگر متحد باشد. وید (Weede 1983) معتقد است که محدودیتهایی که دولت «چیره» تحمیل می‌کند می‌تواند اختلافات میان دولتهایی را که با هم پیوند غیرمستقیمی دارند تعدیل کند. ما میان وجود هرگونه اتحاد مستقیم یا غیرمستقیم و نبود چنین اتحادی فرق می‌گذاریم [۱۵].

مجاورت. در این زمینه نیز نمونهٔ تجدیدنظر شده‌ای از مجموعه داده‌های طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ» را که درجات متعددی برای مجاورت در آن منظور شده است به کار می‌گیریم و برای مواردی که یک دولت با مستعمره یا سرزمین تحت قیمومیت دولت دیگری هم مرز باشد مقوله‌ای تحت عنوان مجاورت مستعمراتی در نظر می‌گیریم و به آن می‌افزاییم [۱۶]. به لحاظ مفهومی منظور از مجاورت، مشخص ساختن دولتهایی است که توانایی و امکان معقولی برای جنگیدن با هم دارند. از همین رو نمونهٔ آماری ما شامل کلیهٔ زوج دولتهایی هم می‌شود که یکی از آنها قدرت بزرگی است که توانایی اعمال قدرت نظامی در آن سوی دولتهایی را که بلافاصله با آن مجاورند دارد. ما ایالات

متحده، انگلستان، فرانسه و اتحاد شوروی را قدرت بزرگ می‌شناسیم و (شاید به شکل منطقی‌تری) به تأسی از طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ» چین را تنها از ۱۹۵۰ به این سو یک قدرت بزرگ درنظر می‌گیریم. این روش با شیوه‌ای که وید (Weede 1983) برای آزمودن ستیز تنها در میان زوج دولتهایی که «به لحاظ راهبردی به هم وابسته‌اند» مورد استفاده قرار داده است قرابتهایی دارد. تفاوت اصلی این دو روش آن است که ما فرانسه و انگلستان را هم برای منظور داشتن ستیزهای متعدد پس از دوران استعمارزدایی‌شان در بررسی خودمان گنجانده‌ایم. ما میان وجود هر نوع مجاورت و زوج دولتهایی که با هم مجاورتی ندارند ولی یکی از آنها قدرتی بزرگ است فرق می‌گذاریم.

نسبت تواناییهای نظامی. آیا احتمال درگیری دو دولتی که تواناییهای مشابهی دارند بیش از احتمال درگیری دولتهایی است که تواناییهای اقتصادی و نظامی آنها بسیار نابرابر است؟ این پرسش که دربارهٔ آن بسیار بحث شده ولی به نتیجهٔ روشنی منتهی نشده است می‌تواند تحلیل ما را پیچیده سازد. ناهمسنگ بودن قدرت، آخرین متغیر کنترل ماست. در این زمینه از شاخص تواناییهای نظامی طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ» که در سطح گسترده به کار رفته است (Singer, Bremer, and Stuckey, 1972) استفاده می‌کنیم. در عمل این شاخص مرکب، وزن تقریباً یکسانی برای نیروهای نظامی موجود، توان اقتصادی و جمعیت (دو شاخص جداگانه برای هر دولت) در نظر می‌گیرد تا هم توانایی پیروز شدن در جنگی کوتاه با نیروهای نظامی موجود را مدنظر داشته باشد و هم توانایی بلندمدت برای به راه انداختن یک جنگ فرسایشی را. هرچند این شاخص تنها به شکل ناقص بیانگر برداشت یا واقعیت قدرت نظامی است (Russett and Starr, 1992, 145-46) ولی در تحلیل ما به عنوان سنجه‌ای که نسبت امتیاز توانایی دولت قوی‌تر به ضعیف‌تر را نشان می‌دهد کفایت می‌کند.

روشهای تحلیل داده‌ها

تحلیل داده‌ها را در سه گام انجام داده‌ایم. هدف از گام نخست، تحلیل چند متغیرهٔ عوامل مختلفی بود که شاید مؤید فرضیهٔ بی‌پایه بودن پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه باشند. این گام در واقع تکرار و تعمیم تحلیلهایی است که پیش‌تر خود ما انجام داده‌ایم (Maoz and Russett, 1992). گام دوم تحلیل، بررسی مشترک مدلهای ساختاری و هنجارهای صلح مردم‌سالارانه بوده است [۱۷]. چنانچه یکی از این مدلها پیوسته تأیید و دیگری پیوسته رد می‌شد دیگر به آزمون تعیین کننده نیازی نبود. ولی از آنجا که هر دو تا حدودی به شکل تجربی تأیید شدند در گام سوم تحلیل، به آزمون تعیین کننده پرداختیم.

مشکلات مرتبط با طرح پژوهش

استفاده از واحد زوج دولت ـ سال با مشکلی آماری همراه است زیرا وضعیت هر زوج دولت خاص از نظر درگیری در یک سال مستقل از سال بعد نیست. این واقعیت که در تحلیل حاضر هر درگیری مستمر را در هر سال و نه صرفاً در سال آغاز شدنش مدنظر قرار می‌دهیم ــ همان‌طور که مسلماً صلح مستمر هم در تمامی سالهای برقرار بودن به حساب می‌آید ــ مشکل را دوچندان می‌سازد. به عبارت کلی‌تر، مستقل نبودن وضعیت هر زوج دولت در سالهای گوناگون، نمونهٔ ظاهری ما را برای آزمون آماری بیش از حد بزرگ و حجیم می‌سازد و آستانهٔ لازم را برای آنکه یک رابطه با معنا و اهمیت تلقی شود پایین می‌آورد.

کنترلهای به عمل آمده از لحاظ حساسیت نشان می‌دهد که روش ما در برخورد با درگیریهای ادامه‌دار چندان نتیجه را دگرگون نمی‌سازد. در هرحال، به‌کارگیری واحد زوج‌دولت ـ سال گریزناپذیر است زیرا نظام سیاسی دولتها و دیگر متغیرها نوعاً در دورهٔ ۴۰ سالهٔ مورد بررسی به کرّات تغییر یافته‌اند؛ تجمیع و یک‌کاسه کردن تفاوتها در قالب

یک مقدار واحد برای کل دوره بی‌معنا خواهد بود. وانگهی، خود نظریهٔ واقع‌گرایی تلویحاً مطرح می‌سازد که رویدادها ذاتاً به هم وابسته‌اند زیرا این ساختار نظام و نه اولویتهای تصمیم‌گیران است که تصمیمات ناظر بر درگیری و جنگ را «دیکته می‌کند». در نتیجه، تصمیمی که یک دولت برای درگیر شدن با دولتی دیگر می‌گیرد محدودیتهای ساختاری موجود برای سایر دولتها را تغییر می‌دهد و مجموعهٔ اقدامات ممکن برای دولتی دیگر را دگرگون می‌سازد [۱۸].

طرح پژوهشی ما عبارت از یک تحلیل یک‌کاسه از سریهای زمانی است. بسیاری از فنون تشخیص مناسب برای چنین تحلیلی که از رگرسیون چندگانه بهره می‌جویند وقتی متغیر وابسته دوارزشی یا ترتیبی باشد غیرقابل استفاده می‌شوند؛ ما فاقد توان محاسباتی لازم برای این منظور هستیم. راه ساده‌ای وجود ندارد که بفهمیم آیا نتایج به دست آمده به واسطهٔ تأثیر ناهمسازی[1] یا خودهمبستگی[2] دچار تورش است یا نه و اگر بله به چه میزان. متغیرهای مورد نظر واقع‌گرایان (به ویژه مجاورت و نسبت تواناییها) و ثروت، در گذر زمان کاملاً ثابت هستند و همین باعث خودهمبستگی می‌شود. یکی از داده‌های غیرمستقیم هم که برای برآورد میزان خودهمبستگی وجود دارد مشکل‌زاست زیرا مخدوش بودن متغیر وابسته (یعنی نفس پایین بودن نسبت سالهای وجود درگیری به سالهای نبود درگیری برای هر زوج دولت) هم باعث خودهمبستگی می‌گردد.

برای آنکه این مشکل را دست‌کم به طور نسبی برطرف سازیم یک رشته آزمونها را اجرا کرده‌ایم. نخست، مجموعهٔ داده‌هایمان را براساس زوج دولت و براساس سال مرتب کرده‌ایم. سپس به محاسبهٔ یک متغیر درگیری دوارزشی با تأخیر مبادرت نموده‌ایم. در مرحلهٔ بعد تمامی رگرسیونهای خودمان را دو بار انجام داده‌ایم ــ یک بار با منظور داشتن متغیر درگیری با تأخیر و بار دیگر بدون درنظر گرفتن آن. در بیشتر موارد و

---

1. heteroscedasticity
2. autocorrelation

همان‌گونه که گمان می‌کردیم متغیر درگیری با تأخیر تأثیر مثبت چشمگیری بر احتمال وجود درگیری (هم در مجموعه داده‌های «منازعات نظامی میان دولتها» و هم در مجموعه داده‌های «رفتار بحران بین‌المللی») داشت. اما علامت، مقدار و سطح معنادار بودن برآوردهای پارامتری تمامی دیگر متغیرهای موجود در معادلات در حالت منظور داشتن متغیر درگیری با تأخیر در مقایسه با حالت منظور نداشتن آن چندان تغییر نیافت. این امر ما را به این نتیجه‌گیری رساند که مشکل خودهمبستگی هرچند وجود دارد ولی تأثیر تورش‌زای چشمگیری بر نتایج به‌جا نمی‌گذارد [۱۹].

نتایج

بحث نتایج را با بررسی تأثیر چندمتغیری که رابطهٔ میان مردم‌سالاری و صلح را از لحاظ پاگرفتن درگیری میان یک زوج دولت و تشدید درگیری میان آنها بالقوه پیچیده می‌سازند همراه با متغیر مردم‌سالاری آغاز می‌کنیم. این آزمون فرضیهٔ نخست را در جدول ۱ نشان داده‌ایم. این جدول تأثیر متغیرهای مستقل را که به شکل پیوسته اندازه‌گیری شده‌اند (مگر دو متغیر اتحاد و مجاورت) بر متغیرهای وابسته نشان می‌دهد. آزمونهایی که با سنجه‌های دوارزشی مردم‌سالاری صورت گیرند به نتایج مشابه یا قوی‌تری منجر می‌شوند و لازم نیست آنها را نشان دهیم. در نیمهٔ بالایی جدول ۱ متغیر وابسته را وجود یا نبود اختلاف (بحران) میان یک زوج دولت در سالی مشخص تعریف کرده‌ایم. در نیمهٔ پایینی، متغیر وابسته را مقیاسی ترتیبی و پنج درجه‌ای تعریف کرده‌ایم که ۰ آن نمایانگر نبود درگیریها و ۴ آن معرف جنگ تمام‌عیار است [۲۰]. متغیرهای وابستهٔ چندگانه و مقیاسهای متفاوت اندازه‌گیری متغیرهای مستقل، برای برآورد ثبات نتایج و قوّت آنها به‌کار می‌آیند. تحلیلهایی که با استفاده از سنجهٔ بنکس برای مردم‌سالاری روی همین متغیرهای وابسته انجام شده پیوسته به نتایج مشابهی ختم شده است.

داده‌های موجود ـ با برخی استثناها ـ مؤید فرضیهٔ نخست است. در مجموعه داده‌های «منازعات نظامی میان دولتها» هم متغیر پیوستهٔ مردم‌سالاری و هم متغیر دوارزشی آن (که در جدول ۱ نشان داده شده است) تأثیر چشمگیری بر پاگرفتن درگیریها دارد. در مجموعهٔ داده‌های «رفتار بحران بین‌المللی» متغیر پیوستهٔ مردم‌سالاری تأثیر معناداری ندارد ولی متغیر دوارزشی آن (که نشان داده شده است) پیوسته با پاگرفتن بحرانها مرتبط است. از میان تمامی متغیرهای دخیل، تقریباً همگی هم با سنجه‌های ستیز مجموعه داده‌های «منازعات نظامی میان دولتها» و هم با سنجه‌های مجموعه داده‌های «رفتار بحران بین‌المللی» در ارتباطند. نتایج به دست آمده دربارهٔ تشدید اختلاف یا بحران تقریباً عین نتایج به دست آمده دربارهٔ پاگرفتن درگیریهاست. سطح گسترش مردم‌سالاری حتی زمانی که متغیرهای بالقوه ذیمدخل را کنترل کنیم تأثیر عمدهٔ معناداری بر تشدید اختلاف و هنگامی که به صورت متغیر دوارزشی درنظر گرفته شود بر تشدید بحران دارد. احتمال آنکه مردم‌سالاریها به تشدید اختلاف با دیگر مردم‌سالاریها مبادرت ورزند کمتر از همین احتمال در مورد دولتهایی با سایر انواع نظام سیاسی است.

این یافته‌ها روی هم رفته مؤید نتایجی است که پیش‌تر با دو متغیر به دست آورده‌ایم (Maoz and Russett, 1992). جای شگفتی ندارد که مناسبات قدرت تفاوت چشمگیری ایجاد می‌کند. ناهمسنگی چشمگیر قدرت شدیداً مانع از آن می‌شود که اختلافات دیپلماتیک به صورت نظامی بروز کند. مجاورت هم با تأکیدی که بر تواناییها و نیز امکان وجود انگیزه برای درگیری دارد حائز اهمیت است. ولی سایر متغیرها هم تقریباً در همهٔ موارد تفاوت چشمگیری ایجاد می‌کنند. تحلیل چندمتغیره همچنین مؤید یافته‌های برمر (Bremer 1992) درخصوص تأثیر وجود اتحاد بر پاگرفتن اختلاف و تشدید اختلاف است. ظاهراً درحالی که رابطهٔ دومتغیره میان اتحاد و درگیری رابطهٔ

جدول ۱. تأثیر مردم‌سالارانه بودن دو دولت و عوامل تأثیرگذار بالقوّه بر پاگیری و تشدید درگیریها

متغیر مستقل	اختلافات نظامی*	بحران‌های بین‌المللی**
	تأثیر بر پاگرفتن درگیریها	
مردم‌سالاری	-۰/۰۰۴(۰/۰۰۲)▲▲	-۰/۰۰۲(۰/۰۰۳)
ثروت	-۰/۰۲۲(۰/۰۰۸)▲▲	-۰/۰۴۰(۰/۰۱۶)▲
رشد	-۰/۱۰۷(۰/۰۲۱)▲▲	-۰/۱۳۳(۰/۰۳۲)▲▲
اتحاد	-۰/۵۱۷(۰/۱۰۵)▲▲	-۰/۳۳۹(۰/۱۶۵)▲▲
مجاورت	۱/۴۱۹(۰/۱۰۸)▲▲	۱/۹۶۴(۰/۱۹۰)▲▲
نسبت تواناییها	-۰/۰۰۷(۰/۰۰۱)▲▲	-۰/۰۰۲(۰/۰۰۱)▲▲
	تأثیر بر تشدید درگیریها	
مردم‌سالاری	-۰/۰۰۴(۰/۰۰۲)▲	-۰/۰۰۱(۰/۰۰۳)
ثروت	-۰/۰۲۲(۰/۰۰۸)▲▲	-۰/۰۴۰(۰/۰۱۶)▲
رشد	-۰/۱۱۱(۰/۰۲۱)▲▲	-۰/۱۳۹(۰/۰۳۱)▲▲
اتحاد	-۰/۵۲۲(۰/۱۰۵)▲▲	-۰/۳۳۶(۰/۱۶۴)▲▲
مجاورت	۱/۴۱۷(۰/۱۰۸)▲▲	۱/۹۶۲(۰/۱۹۰)▲▲
نسبت تواناییها	-۰/۰۰۷(۰/۰۰۱)▲▲	-۰/۰۰۲(۰/۰۰۱)▲

توضیحات جدول:

N=۱۹,۰۲۰. ارقام جدول عبارت از برآوردهای پارامتری غیر استانده در معادلات رگرسیون لجستیک است؛ خطای معیار هر عدد را داخل پرانتز نوشته‌ایم. گاما سنجه‌ای برای تفاوت میان مقادیر مشاهده شده و مورد انتظار در سراسر تحلیل است که برای پیش بینی پیشاپیش روابط یکنوا مناسب می‌باشد (Hildebrand, Laing, and Rosenthal, 1977)

* Gamma = ۰/۵۴۰

** Gamma = ۰/۵۹۰

▲ p<۰/۰۵

▲▲ p<۰/۰۱

مثبتی است (Maoz and Russett, 1992) پس از کنترل کردن دیگر متغیرهای مربوط، احتمال درگیر شدن متحدان با هم کمتر از آن چیزی است که براساس تصادف صرف انتظارش می‌رود.

تمامی نظریه‌های رقیبِ نظریه‌ای هم که دربارهٔ مردم‌سالاری وجود دارد با قوّت مورد تأیید قرار می‌گیرد. با این حال همچنان پیداست که مردم‌سالار بودن هر دو دولت نقش نیرومند، مستقل و نسبتاً قاطعی دارد. در مجموعه داده‌های «رفتار بحران بین‌المللی» مردم‌سالاری به عنوان متغیری پیوسته معنادار نیست ولی به عنوان متغیری دوارزشی (مردم‌سالاری / غیرمردم‌سالاری) چرا. در مجموعه داده‌های «منازعات نظامی میان دولتها» متغیر مردم‌سالاری در هر دو شکل پیوسته و دوارزشی رابطهٔ نیرومندی دارد: هر اندازه هر یک از دو دولت مردم‌سالارتر باشند احتمال درگیر شدن‌شان با هم کمتر است. پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه پدیده‌ای واقعی و نه بی‌پایه است.

ما شمار زیادی از تأثیرات تعاملی میان مجموعه‌های متغیرها را آزمایش کردیم که برای رعایت اختصار آنها را در جدولها نیاورده‌ایم. در بیشتر تحلیلها تأثیرات تعاملی از نظر آماری معنادار نبود. این گفته هم در مورد تعاملات میان زوج متغیرهای بالقوه دخیل صادق است هم دربارهٔ تعاملات میان هر یک از متغیرهای دخیل و مردم‌سالاری.

با توجه به این یافته‌ها می‌توانیم به شکل معناداری ارزیابی کنیم که هر یک از دو مدل مورد بحث تا چه حد از آزمون تجربی سرافراز بیرون می‌آید. جدول ۲ تأثیر هنجارهای مردم‌سالارانه (که یک بار برحسب ثبات سیاسی و بار دیگر بر حسب اعدامهای سیاسی تعریف شده است) و محدودیتهای ساختاری را بر وقوع درگیری نشان می‌دهد. معادلات مربوط به تشدید درگیریها نیز تقریباً به همین نتایج ختم شده است و نمایش آنها ضرورتی ندارد. این جدول تنها بازگوکنندهٔ خلاصهٔ چندین دور بررسی است که در این دسته از تحلیلها انجام داده‌ایم. سایر آزمونها که به نتایج مشابهی ختم شده شامل استفاده از شاخصهای دیگری برای هنجارهای مردم‌سالارانه (مانند

مرگهای ناشی از خشونت سیاسی، یا سطح درگیری داخلی براساس معیار «بانک اطلاعاتی ستیز و صلح» بوده است [۲۱]. ظاهراً داده‌ها هر دو مدل را تأیید می‌کند. هم محدودیتهای نهادی و هم هنجارهای مردم‌سالارانه وقتی به صورت متغیرهای پیوسته تعریف شوند از میزان پاگرفتن ونیز تشدید درگیریهای ملی می‌کاهند. این‌جا هم رابطه به طور کلی رابطهٔ قاطعی است. هم در هر دو **مجموعه داده‌های ناظر بر درگیری** مشاهده

جدول ۲. تأثیر مردم‌سالارانه بودن هر دو دولت و عوامل بالقوّه دخیل بر پاگرفتن درگیریها

متغیرهای مستقل	هنجارها به سنجهٔ ثبات		هنجارها به سنجهٔ اعدامهای سیاسی	
	منازعات نظامی	بحرانهای بین‌المللی	منازعات نظامی	بحرانهای بین‌المللی
ثبات سیاسی	‎-۰/۵۳(۰/۰۱۳)**‎	‎-۰/۱۱۱(۰/۰۳۱)**‎	–	–
اعدامهای سیاسی	–	–	‎۰/۲۷۲(۰/۰۴۴)**‎	‎۰/۱۶۲(۰/۰۶۵)**‎
محدودیتهای نهادی	‎-۰/۰۲۱(۰/۰۰۴)**‎	‎-۰/۰۲۶(۰/۰۰۷)**‎	‎-۰/۰۱۶(۰/۰۰۴)**‎	‎-۰/۰۳۱(۰/۰۰۷)*‎
ثروت	‎-۰/۰۲۲(۰/۰۰۷)**‎	‎-۰/۰۳۴(۰/۰۱۵)*‎	‎-۰/۰۱۸(۰/۰۰۷)**‎	‎-۰/۰۲۴(۰/۰۱۴)‎
نسبت تواناییها	‎-۰/۴۸۳(۰/۱۰۸)**‎	‎-۰/۲۳۷(۰/۱۷۴)‎	‎-۰/۵۷۰(۰/۱۱۴)**‎	‎-۰/۳۶۵(۰/۱۸۲)*‎
مجاورت	‎۱/۲۲۵(۰/۱۰۴)**‎	‎۱/۸۴۶(۰/۱۸۸)**‎	‎۱/۱۷۶(۰/۱۰۸)**‎	‎۱/۷۴۷(۰/۱۹۳)**‎
گاما	۰/۵۴	۰/۶۱	۰/۵۴	۰/۵۸
تعداد موارد	۱۸,۷۶۲		۱۷,۳۱۷	

توضیحات جدول:

ارقام جدول عبارت از برآوردهای پارامتری غیراستانده در معادلات رگرسیون لجستیکی است؛ ارقام داخل پرانتز خطای معیار را نشان می‌دهد.

$p<0/05$ *

$p<0/01$ **

می‌شود و هم تعریفهای متفاوت برای متغیرهای مستقل تغییری در آن نمی‌دهد. تأثیر هنجارها و نیز محدودیتهای نهادی برپاگرفتن درگیریها و نیز تشدید درگیریها تقریباً همواره مشاهده می‌شود *حتی هنگام کنترل عوامل بالقوه دخیل* که در دیگر نظریه‌ها به عنوان علل صلح مردم‌سالارانهٔ مستقل از نوع رژیم ذکر شده‌اند. اما زمانی که محدودیتهای نهادی و هنجارهای مردم‌سالارانه را به صورت متغیرهایی دوارزشی درنظر می‌گیریم (محدودیتهای کم و شدید، که در جدول نیامده است) رابطهٔ میان محدودیتهای نهادی و پاگرفتن و نیز تشدید منازعات از نظر آماری بی‌معنا می‌شود.

این میزان اولیهٔ شواهد حکایت از آن دارد که شاید محدودیتهای نهادی نتواند به اندازهٔ هنجارهای مردم‌سالارانه نبود درگیری میان مردم‌سالاریها را به خوبی تبیین کند. اما این برای تعیین برتری مدل هنجاری بر مدل ساختاری صلح مردم‌سالارانه کافی نیست. چاره‌ای جز رفتن به سراغ آزمون تعیین‌کننده نداریم.

در آزمون تعیین‌کننده، تفاوتهای موجود میان احتمال درگیری در موارد برشمرده شده در ردیفهای ۲ و ۳ نمودار ۱ (سطح پایین هنجارها با سطح بالای محدودیتهای سیاسی و برعکس) بررسی می‌شود. اگر احتمال درگیری در حالت مشخص شده با سطر ۲ به میزان چشمگیری کمتر از احتمال درگیری در حالت مشخص شده با سطر ۳ باشد در این صورت باید مدل ساختاری را برتر از مدل هنجاری دانست. اگر عکس این صادق باشد در این صورت می‌توان گفت که مدل هنجاری تفسیر بهتری از داده‌ها به دست می‌دهد. چنانچه تفاوت میان این دو احتمال از لحاظ آماری مهم و معنادار نباشد آزمون تعیین‌کننده نتیجهٔ قاطعی به دست نمی‌دهد.

از این گذشته برای اینکه ببینیم آیا جدای از تبیین خود مدل، نوعی تعامل میان محدودیتهای سیاسی یا ثبات سیاسی و مردم‌سالاری وجود دارد یا نه در هر یک از دو آزمون تعیین‌کننده، متغیر مردم‌سالاری را کنترل می‌کنیم. هر دو مدل تلویحاً حکایت از آن دارند که رابطهٔ میان محدودیتهای سیاسی / هنجارهای مردم‌سالارانه و رفتار

ستیزه‌جویانه مستقل از مردم‌سالار بودن یا نبودن دولتهاست. اگر چنین نباشد و دخالت عامل مردم‌سالاری رابطهٔ میان متغیرهای مستقل و تابع را به طرز چشمگیری تغییر دهد در این صورت می‌توان گفت که رابطهٔ متغیر تعیین‌کننده که از یک مدل مشخص منتج شده است بی‌پایه می‌باشد.

شماره حالت	ویژگیهای زوج دولتها		پیش‌بینی مدل هنجاری	پیش‌بینی مدل ساختاری	نوع حالت
	سطح هنجارهای مردم‌سالارانه	سطح محدودیتهای سیاسی			
۱	پایین	پایین	درگیری	درگیری	غیرتعیین کننده
۲	پایین	بالا	درگیری	درگیری خفیف	تعیین کننده
۳	بالا	پایین	درگیری خفیف	درگیری	تعیین کننده
۴	بالا	بالا	عدم درگیری	عدم درگیری	غیر تعیین کننده

نمودار ۱. حالتهای تعیین کننده و غیر تعیین کننده از منظر مدلهای هنجاری و ساختاری صلح مردم‌سالارانه

برای تحلیل متمرکزتر این مسئله که کدام مدل در موارد تعیین کننده شرح بهتری از داده‌ها به دست می‌دهد با استفاده از شاخصهای چندگانه برای هنجارهای مردم‌سالارانه یک رشته تحلیلهای خطی لگاریتمی روی شکل دوارزشی متغیرهای مستقل (ثبات، اعدامها و داده‌های ستیز داخلی در «بانک اطلاعات ستیز و صلح») انجام دادیم. در ابتدا تحلیل خودمان را تنها با سنجه‌های هنجارها و محدودیتهای نهادی به عنوان متغیر مستقل پیش بردیم سپس متغیر (دوارزشی) مردم‌سالاری را کنترل کردیم تا ببینیم آیا تأثیر جداگانه‌ای دارد یا نه.

جدول ۳ برآوردهای پارامتری به دست آمده از این تحلیلها را نشان می‌دهد. این

جدول به طور کلی نمایانگر آن است که مدل هنجاری در تمام موارد و براساس هر سه سنجهٔ موجود برای هنجارهای سیاسی، نخست با احتمال لگاریتمی وقوع درگیری و سپس با احتمال لگاریتمی وقوع جنگ مرتبط است. در کل جدول یاد شده محدودیتهای هنجاری غیر از دو خانه از ۲۴ خانهٔ جدول در تمامی دیگر خانه‌ها اثر چشمگیری دارند درحالی که محدودیتهای نهادی در اقلیتی از خانه‌های جدول (۱۱ خانه) در جهت درست (منفی) دارای اثر چشمگیرند. با کنترل کردن نوع رژیم، بسیاری از برآوردهای پارامتری مهم پیشین در زمینهٔ محدودیتهای سیاسی حذف می‌شود ولی دربارهٔ هنجارها چنین نیست، و خود مردم‌سالاری همواره حتی در ستون بحران («رفتار بحران بین‌المللی») اثر چشمگیری دارد.

رابطهٔ مدل ساختاری با وقوع درگیری به اندازهٔ نتایج مربوط به مدل هنجاری قاطع و روشن نیست. محدودیتهای نهادی به راستی جلوی تشدید درگیری و تبدیل آن به جنگ را می‌گیرند ولی دولتها را از درگیر شدن در منازعات سطح پایین‌تر ـ در آن نوع رفتار چانه‌زنی سطح پایین‌تری که سرسختی و پای‌بندی را می‌رساند ـ باز نمی‌دارد [۲۲]. در واقع این محدودیتها مادام که هر طرف می‌داند دست رقیبش کاملاً از تشدید منازعه تا سطح جنگ بسته است می‌تواند مشوّق منازعات سطح پایین باشد. از سوی دیگر، محدودیتهای هنجاری حتی به جلوگیری از بروز درگیری هم کمک می‌کند. چون مردم‌سالاریها تنها به ندرت در چنین منازعاتی درگیر می‌شوند ظاهراً محدودیتهای هنجاری اعتبار بیشتری پیدا می‌کند. جدول‌های ۴ و ۵ با بهره‌گیری از اطلاعات موجود در تحلیلهای آزمون تعیین‌کنندهٔ جدول ۳ برداشتی دربارهٔ نحوهٔ عملکرد مدلها به دست می‌دهند. همچنین بخش پایینی جدولها نشان می‌دهد که وقتی نوع رژیم برای هر زوج دولت کنترل شود چه رخ می‌دهد. در هر یک از این دو جدول ستونهای اول و دوم به ترتیب نمایانگر وقوع درگیری و وقوع جنگ است. برای آسان‌تر شدن کار، خانه‌های منفرد را حذف کرده و تنها برآوردهای استاندهٔ تأثیرات را نشان داده‌ایم.

جدول ۳. تأثیر هنجارهای مردم‌سالارانه، محدودیتهای نهادی و نوع رژیم بر پاگرفتن درگیری و درگیر شدن در جنگ

متغیر مستقل	منازعات نظامی	بحرانهای بین‌المللی
	تأثیر بر پاگرفتن درگیری	
ثبات	-۰/۴۰۱(۰/۰۵۸)**	-۰/۵۲۵(۰/۱۱۰)**
محدودیت	-۰/۲۱۱(۰/۰۵۱)**	-۰/۲۲۳(۰/۰۸۹)**
اعدامها	۰/۴۱۶(۰/۰۴۱)**	۰/۳۹۱(۰/۰۶۸)*
محدودیت	-۰/۰۸۹(۰/۰۵۶)	-۰/۱۰۸(۰/۰۹۵)
درگیری داخلی	۰/۱۷۸(۰/۰۴۵)**	۰/۱۹۱(۰/۰۷۹)**
محدودیت	-۰/۱۰۰(۰/۰۵۸)	-۰/۱۲۹(۰/۱۰۵)
	پاگرفتن درگیری، کنترل نوع رژیم	
ثبات	-۰/۳۰۶(۰/۰۵۸)**	-۰/۴۳۷(۰/۱۱۰)**
محدودیت	۰/۰۱۳(۰/۰۵۲)	-۰/۰۲۵(۰/۰۹۱)
مردم‌سالاری	-۰/۹۸۵(۰/۱۲۸)**	-۰/۹۰۰(۰/۲۱۵)**
اعدامها	۰/۳۳۹(۰/۰۴۱)**	۰/۳۲۲(۰/۰۶۸)**
محدودیت	۰/۱۲۴(۰/۰۵۷)*	-۰/۰۸۷(۰/۰۹۷)
مردم سالاری	-۱/۰۳۱(۰/۱۴۶)**	-۰/۸۶۴(۰/۲۱۸)**
درگیری داخلی	۰/۱۳۱(۰/۰۴۴)**	۰/۱۴۶(۰/۰۷۹)
محدودیت	۰/۱۰۹(۰/۰۵۹)	-۰/۰۷۷(۰/۱۰۷)
مردم سالاری	-۱/۰۳۷(۰/۱۵۷)**	-۱/۰۱۰(۰/۳۰۰)**
	تأثیر بر پاگرفتن جنگ	
ثبات	-۱/۵۲۸(۰/۵۰۳)**	-۰/۷۰۹(۰/۲۳۱)**
محدودیت	-۰/۹۷۷(۰/۲۹۳)**	-۰/۷۳۹(۰/۲۳۱)**

اعدامها	۰/۷۱۵(۰/۱۲۷)**	-۰/۴۲۶(۰/۱۱۸)**
محدودیت	-۰/۷۹۵(۰/۲۹۸)	-۰/۵۹۱(۰/۲۳۶)**
درگیری داخلی	۰/۵۱۱(۰/۱۵۶)**	۰/۲۴۵(۰/۱۴۹)
محدودیت	-۰/۶۷۴(۰/۲۹۹)*	-۰/۶۶۷(۰/۳۰۰)*
	پاگرفتن درگیری، کنترل نوع رژیم	
ثبات	-۱/۵۰۴(۰/۵۰۳)**	-۰/۶۶۵(۰/۲۳۰)**
محدودیت	-۰/۷۹۰(۰/۲۹۳)**	-۰/۵۰۸(۰/۲۳۰)*
مردم‌سالاری	-۴/۷۵۰**	-۴/۹۲۷**
اعدامها	۰/۶۵۷(۰/۱۲۶)**	۰/۳۶۴(۰/۱۱۶)**
محدودیت	-۰/۵۸۵(۰/۲۹۵)*	-۰/۳۳۵(۰/۲۳۳)
مردم سالاری	-۴/۷۱۶**	-۴/۹۹۱**
درگیری داخلی	۱/۰۵۴(۰/۱۵۵)**	۱/۳۱۴(۰/۱۴۹)**
محدودیت	-۰/۴۶۸(۰/۲۹۷)	-۰/۴۲۹(۰/۲۹۹)
مردم سالاری	-۴/۹۲۶**	-۴/۹۶۸**

توضیحات جدول:

N= ۲۶,۱۲۹ (ثبات) ؛ ۲۲,۸۷۰ (اعدامها) ؛ ۱۶,۲۵۴ (درگیری داخلی).

ارقام جدول عبارت از برآوردهای پارامتری غیراستانده در معادلات رگرسیون لگاریتمی خطی هستند. ارقام داخل پرانتز نمایانگر خطای معیار هستند مگر در جایی که به دلیل صفر بودن متغیّر تابع، خطای معیار قابل برآورد نبوده است. آماره‌های مربع خی بی نهایت هستند.

*p<۰/۰۵

**p<۰/۰۱

جدول ۴ تفاوت احتمال پاگرفتن درگیری در موارد تعیین‌کننده، و جدول ۵ همین تفاوت را در مورد جنگ نشان می‌دهد. این جداول فراوانی پاگرفتن منازعه و بحران را در مورد زوج دولتها در حالت ضعیف بودن محدودیتهای هنجاری و شدید بودن محدودیتهای نهادی با حالتی مقایسه می‌کنند که محدودیتهای هنجاری قوی و محدودیتهای نهادی ضعیف باشد. این دو جدول، برداشت قبلی ما را دربارهٔ برتری نسبی تبیین هنجاری بر تبیین ساختاری نهادی تقویت می‌کند. در ۱۶ مورد از ۳۰ آزمون جداگانهٔ مندرج در دو جدول، وقتی سطح هنجارهای مردم‌سالارانه بالا و سطح محدودیتهای سیاسی پایین باشد احتمال پاگرفتن منازعه و بحران بسیار کمتر از همین احتمال در حالت عکس است (مگر در یک آزمون که خلاف آن صدق می‌کند). مانند قبل و همان‌گونه که انتظار می‌رفت این تفاوت تقریباً همواره در مورد پاگرفتن منازعه و به مراتب کمتر از آن دربارهٔ درگیر شدن در جنگ مشهود است. بخش پایینی جدول ۴ که در آن نوع رژیم را کنترل کرده‌ایم به روشنی نشان می‌دهد که معمولاً سه سنجهٔ متفاوت موجود برای هنجارهای سیاسی مردم‌سالاری حتی زمانی که محدودیتهای نهادی مطرح برای رژیمها ضعیف باشد و حتی هنگامی که دست‌کم یکی از دو دولت، مردم‌سالار نباشد احتمال درگیری زوج دولتها را به میزان چشمگیری کاهش می‌دهد.

این نتایج حکایت از آن دارد که مدل هنجاری در مقایسه با مدل ساختاری با قوّت بیشتر و به شکل همسازتری با داده‌ها همخوانی دارد. مدل هنجاری تقریباً صرف‌نظر از سنجهٔ مشخصی که برای هنجارهای مردم‌سالارانه به‌کار رود هم با وقوع درگیری و هم با وقوع جنگ رابطهٔ سازگارتری دارد. حال آنکه مدل ساختاری تنها گاهی و نه غالباً رابطهٔ معناداری به دست می‌دهد. از این گذشته، در موارد تعیین‌کننده (وقتی یک مدل به سطوح بالای درگیری و مدل دیگر به سطوح پایین درگیری اشاره دارد) پیش‌بینیهای مدل هنجاری با داده‌های موجود همسازی بیشتری دارد.

جدول ۴. آزمون تعیین کنندهٔ تأثیر هنجارهای مردم‌سالارانه، محدودیتهای نهادی، و نوع رژیم بر پاگرفتن درگیریها

سنجهٔ هنجارهای مردم‌سالارانه	تلفیق متغیرهای مستقل	احتمال منازعه	احتمال بحران
ثبات (N= ۲۶/۱۲۹)	هنجارها ضعیف، محدودیتها شدید	٪۲/۸۹	٪۰/۹۵
	هنجارها قوی، محدودیتها خفیف	٪۲/۱۱	٪۰/۵۶
Z مربع		-۲/۰۷**	-۱/۸۷**
اعدامها (N=۲۲/۸۷۰)	هنجارها ضعیف، محدودیتها شدید	٪۵/۷۱	٪۱/۹۵
	هنجارها قوی، محدودیتها خفیف	٪۲/۲۷	٪۰/۸۲
Z مربع		-۳/۷۶**	-۲/۰۸**
درگیری داخلی (N=۱۶/۲۶۲)	هنجارها ضعیف، محدودیتها شدید	٪۳/۹۶	٪۱/۲۰
	هنجارها قوی، محدودیتها خفیف	٪۱/۹۷	٪۰/۳۸
Z مربع		-۵/۳۷**	-۴/۵۱**
		کنترل نوع رژیم	
ثبات			
هر دو دولت مردم‌سالاری	هنجارها ضعیف، محدودیتها شدید	٪۳/۸۲	٪۱/۲۹
نباشند(N=۲۲/۲۹۲)	هنجارها قوی، محدودیتها خفیف	٪۲/۱۶	٪۰/۵۸
Z مربع		-۳/۵۶**	-۲/۶۸**
هر دو دولت مردم‌سالاری	هنجارها ضعیف، محدودیتها شدید	٪۰/۹۵	٪۰/۰۳
باشند	هنجارها قوی، محدودیتها خفیف	٪۰/۰۰	٪۰/۰۰
Z مربع		-۳/۳۲**	-۱/۷۳*
اعدامها			
هر دو دولت مردم‌سالاری	هنجارها ضعیف، محدودیتها شدید	٪۵/۹۱	٪۲/۱۲
نباشند(N=۱۹/۵۷۷)	هنجارها قوی، محدودیتها خفیف	٪۲/۴۸	٪۰/۸۹

مربع Z		-۳/۵۸**	-۲/۰۸**
هر دو دولت مردم‌سالاری	هنجارها ضعیف، محدودیتها شدید	٪۰/۲۵	٪۰/۰۰
باشند(N=۳/۲۹۳)	هنجارها قوی، محدودیتها خفیف	٪۰/۰۰	٪۰/۰۰
مربع Z		-۱/۰۱	-
درگیری داخلی			
هر دو دولت مردم‌سالاری	هنجارها ضعیف، محدودیتها شدید	٪۳/۳۱	٪۰/۶۴
نباشند(N=۱۴/۳۴۵)	هنجارها قوی، محدودیتها خفیف	٪۴/۱۰	٪۱/۲۴
مربع Z		۱/۳۴	۲/۱۶**
هر دو دولت مردم‌سالاری	هنجارها ضعیف، محدودیتها شدید	٪۰/۸۵	٪۰/۱۵
باشند(N=۱/۹۱۷)	هنجارها قوی، محدودیتها خفیف	٪۰/۰۰	٪۰/۰۰
مربع Z		-۳/۳۳**	-۱/۴۲

توضیحات جدول :

آمارهٔ مربع Z نمایانگر آزمون تفاوت نسبتهاست. نمرات منفی دلالت بر آن دارد که مدل هنجاری تبیین بهتری از مدل ساختاری به دست می‌دهد؛ نمرات مثبت حاکی از آن است که مدل ساختاری تبیین بهتری به دست می‌دهد.

*p<۰/۰۵

**p<۰/۰۱

جدول ۵. آزمون تعیین کنندهٔ تأثیر هنجارهای مردم‌سالارانه، محدودیتهای نهادی، و نوع رژیم بر درگیر شدن در جنگ

سنجهٔ هنجارهای مردم‌سالارانه	تلفیق متغیرهای مستقل	احتمال منازعه	احتمال بحران
ثبات (N= ۲۶/۱۲۹)	هنجارها ضعیف، محدودیتها شدید	٪۰/۰۸	٪۰/۱۵
	هنجارها قوی، محدودیتها خفیف	٪۰/۰۳	٪۰/۱۵
مربع Z		-۰/۹۶	۰/۰۹
اعدامها (N=۲۲/۸۷۰)	هنجارها ضعیف، محدودیتها شدید	٪۰/۱۵	٪۰/۲۰
	هنجارها قوی، محدودیتها خفیف	٪۰/۲۰	٪۰/۳۰
مربع Z		٪۰/۳۵	۰/۵۸
درگیری داخلی (N=۱۶/۲۶۲)	هنجارها ضعیف، محدودیتها شدید	٪۰/۵۶	٪۰/۴۲
	هنجارها قوی، محدودیتها خفیف	٪۰/۰۰	٪۰/۰۰
مربع Z		-۶/۱۸*	-۵/۳۰*
	هر دو دولت مردم‌سالار نباشند		
ثبات	هنجارها ضعیف، محدودیتها شدید	٪۰/۱۲	٪۰/۲۱
(N=۲۲/۲۹۲)	هنجارها قوی، محدودیتها خفیف	٪۰/۳	٪۰/۱۵
مربع Z		-۱/۲۱	-۰/۴۹
اعدامها	هنجارها ضعیف، محدودیتها شدید	٪۰/۱۶	٪۰/۰۰
(N=۱۹/۵۷۷)	هنجارها قوی، محدودیتها خفیف	٪۰/۲۲	٪۰/۰۰
مربع Z	۰/۳۸	-	
درگیری داخلی	هنجارها ضعیف، محدودیتها شدید	٪۰/۵۸	٪۰/۰۹
نباشند(N=۱۴/۳۴۵)	هنجارها قوی، محدودیتها خفیف	٪۰/۰۰	٪۰/۰۰
مربع Z	-۶/۱۸*	-۲/۴۵*	

توضیحات جدول :

آمارهٔ مربع Z نمایانگر آزمون تفاوت نسبتهاست. اعداد منفی دلالت بر آن دارد که مدل هنجاری تبیین بهتری از مدل ساختاری به دست می‌دهد؛ اعداد مثبت حاکی از آن است که مدل ساختاری تبیین بهتری به دست می‌دهد. هیچ ردیفی را برای نشان دادن تأثیر برپا گرفتن جنگ میان مردم سالاریها منظور نساخته‌ایم زیرا چنین جنگهایی رخ نداده است.

$*p<۰/۰۱$

نتیجه‌گیری

پس از تجزیه و تحلیل جامع تبیینهای بالقوه‌ای که دربارهٔ پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه وجود دارد چهار نتیجه گرفتیم:

۱. پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه یعنی نبود نسبی درگیری و نبود کامل جنگ میان مردم‌سالاریها احتمالاً بی‌پایه نیست. وقتی سایر عوامل بالقوه دخیل را کنترل کنیم نوع رژیم پیوسته تأثیر فروکاهنده‌ای بر وقوع درگیری میان دولتها دارد.

۲. این نتایج قاطع است و معمولاً قطع نظر از اینکه از کدام مجموعه داده‌های ناظر بر درگیری استفاده کنیم و برای متغیر تابع چه تعریفی را مبنا قرار دهیم و چه مقیاس و کدام نوع از سنجهٔ مردم‌سالاری را به‌کار گیریم صادق هستند. این موجب افزایش اعتماد ما به نتایج گوهری به دست آمده می‌شود.

۳. هم محدودیتهای سیاسی و هم هنجارهای مردم‌سالارانه تبیینهای خوب و معقولی برای این پرسش به دست می‌دهند که چرا مردم‌سالاریها به ندرت با هم می‌جنگند.

۴. اما رابطهٔ میان محدودیتهای نهادی و سنجه‌های وقوع منازعه و جنگ به قاطعیت رابطهٔ میان سنجه‌های هنجارهای مردم‌سالارانه و متغیرهای تابع نیست. این دلالت بر آن دارد که شاید مدل هنجاری در مقایسه با مدل ساختاری تفسیر کلی بهتری از پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه به دست می‌دهد.

هم این واقعیت که پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه از لحاظ علت و معلولی معنادار است و هم این واقعیت که ما گام در راه درک اساسی علل آن گذاشته‌ایم هر دو پیامدهای نظری مهمی دارند. نخست، آنها حکایت از آن دارند که فرایندها و ساختارهای سیاسی داخلی تأثیر چشمگیری بر رفتار دولتها می‌گذارند و این تأثیر کاملاً قابل تعمیم است. دوم، آنها شواهد نیرومندی در این مورد به دست می‌دهند که مدلهای صدر ـ ذیلی و بیرونی ـ درونی مطرح شده توسط نظریه‌پردازان سیستمها دچار اشکال جدی هستند.

از لحاظ فرایندهایی که در نظام بین‌المللی فعلی جریان دارد این نتیجه حاکی از آن است که چون پاگرفتن هنجارها و نهادها نیاز به زمان دارد مردم‌سالاریهای نوپای اروپای شرقی و دیگر نقاط تا زمانی که نظامهای سیاسی‌شان در حال گذار به مردم‌سالاری است هنوز شاهد میزان چشمگیری از درگیری میان دولتها هستند. ولی شاید روند جهانی گسترش مردم‌سالاری چشم‌اندازهایی درازمدت برای ثبات بین‌المللی پدید آورد که نه زادهٔ سکّوهای پرتاب موشک بلکه زادهٔ کنترل مردم بر حکومتها و هنجارهای حل وفصل مسالمت‌آمیز و درگیریهای سیاسی باشد که در نظامهای سیاسی مردم‌سالار مشاهده می‌شود.

این امکان وجود دارد که ویژگیهای عمدهٔ نظام بین‌الملل را بتوان از ذیل تا صدر به شیوهٔ اجتماعی ساخت و پرداخت به نحوی که هنجارها و قواعد رفتار در سطح بین‌المللی تعمیم هنجارها و قواعد رفتار سیاسی داخلی باشند. زمانی که دولتهای بسیاری تحت حکومت خودکامه باشند (مانند آنچه در زمان صلح وستفالیا و عملاً در سراسر تاریخ از آن زمان به بعد وجود داشت) ممکن است گردن گذاشتن به قواعد خودکامگی تنها راهی باشد که دولتی ــ اعم از مردم‌سالار یا غیرمردم‌سالار ــ بتواند در شرایط اقتدارگریزی بین‌المللی هابزی بقا و دوام بیاورد. ولی اگر تعداد کافی از دولتها به مردم‌سالاری باثبات دست یابند ــ مانند آنچه در دههٔ ۱۹۹۰ رخ داد ــ این امکان به وجود می‌آید که هنجارها و قواعد نظام بین‌الملل را به نحوی بازسازی کنیم که بازتاب هنجارها و قواعد مردم‌سالاریها باشد. نظامی که زادهٔ حکومتهای خودکامه است می‌تواند به دست انبوه تعیین‌کننده‌ای از دولتهای مردم‌سالار بازسازی شود.

یادداشتها

۱. بررسیهای اکسلراد دربارهٔ پاگرفتن همکاری و تحول هنجارها (Axelrod 1984, 1986) حکایت از آن دارد که هنجارهای رفتاری وابسته به محیطی هستند که در آن به‌کار بسته می‌شوند. راهبردی چون «این به آن در» که همکاری را مشروط می‌سازد در برابر یک راهبرد غیرهمیارانه، رفتاری غیرهمیارانه را تجویز می‌کند. در واقع، جز در صورتی که بتوان به «آدمهای تنگ نظر» همکاری را آموخت ــ که مسلماً زمان زیادی می‌برد ــ راهبردهای غیرهمیارانه نوعاً راهبردهای همیارانه را به ناچار به راهبردهای غیرهمیارانه تغییر می‌دهند. همچنین، نک:

Behr, 1980; Dacey and Pendegraft, 1988.

۲. نویسندگان دیگری هم هستند که عناصری از هر دو مدل هنجاری و ساختاری را با هم درنظر گرفته‌اند (برای نمونه: Rummel 1979, vol.4; Rummel, 1983). لیک (Lake 1992) معتقد است که هر دولتی که به لحاظ ساختاری دست و بالش بسته باشد قطعاً کمتر جنگ‌طلب و توسعه‌طلب خواهد بود. حکم وی در مورد انواع محدودیتهای ساختاری نیرومند ناشی از نهادهای مرکزی یا فدرال قطع‌نظر از مردم‌سالار بودن یا نبودن دولت صادق خواهد بود.

۳. یک تلاش برای به آزمون کشیدن آنها در نظام امروزی که به نتیجهٔ قاطعی هم نرسیده است Morgan and Schwebach, 1992 است. دربارهٔ دیگر نظامهای سیاسی نک:

Russett and Antholis, 1992, Ember, Ember, and Russett, 1992.

۴. برای ملاحظهٔ بحث مستوفی‌تری دربارهٔ رابطهٔ مفروض میان این سه عامل و صلح مردم‌سالارانه، نک: Maoz and Russett, 1992.

۵. منظور از اتحاد غیرمستقیم حالتی است که دولتهای الف و پ با هم متحد نیستند ولی هر دو با دولت ب اتحاد دارند. منظور داشتن اتحاد غیرمستقیم به عنوان عامل محدودکنندهٔ جنگ از این استدلال واقع‌گرایان ساختاری ریشه می‌گیرد که دولتهایی که دشمن مشترکی دارند به جنگ هم نمی‌روند (برای نمونه: Mearsheimer, 1990, 50-51).

۶. در این تحلیل، غالباً شمار واقعی موارد بسیار کمتر است زیرا داده‌های لازم در مورد برخی متغیرها و سالها وجود ندارد.

۷. این پنج سطح عبارتند از عدم اختلاف، تهدید به کاربرد زور، نمایش قدرت، توسل به زور، و جنگ (Gochman and Maoz, 1984, 587).

۸. در کل دورهٔ ۱۹۸۶-۱۸۰۰ همبستگی میان مردم‌سالاری و استبداد برابر با r=-۰/۰۷ و p<۰/۰۰۱ و برای دورهٔ ۸۶-۱۹۴۶ برابر با r = -۰/۷۴ و p< ۰/۰۰۱ است.

۹. افزودن عدد ۱ مانع از آن می‌شود که وقتی دو دولت امتیازات یکسانی دارند مخرج کسر صفر شود.

۱۰. $Tau_b = ۰/۴۸$، gamma = ۰/۵۸ و p < ۰/۰۰۱ و N = ۳۰,۰۴۹

۱۱. چون یکی از متغیرهای به‌کار رفته در تنظیم شاخص محدودیتهای ساختاری در تهیهٔ شاخص مردم‌سالاری ـ استبداد در طبقه‌بندی اصلی نقشی اساسی داشته است (Gurr, Jaggers, and Moore, 1989) انتظار داشتیم میان شدت محدودیتها و میزان مردم‌سالار بودن دولت نوعی همبستگی پیدا کنیم. ولی از آنجاکه در تعیین هر دوی این شاخصها عناصر دیگری هم دخیلند عملاً همبستگی ملایمی میان دو سنجهٔ پیوسته وجود دارد (r = ۰/۷۶، p< ۰/۰۰۱؛ برای سنجه‌های ناپیوسته داریم $Tau_b = ۰/۷۲$، p< ۰/۰۰۱).

این به ما امکان می‌دهد تا بدون بروز مشکل جدی از لحاظ همبستگی خطی چندگانه، از این دو سنجه در یک تحلیل واحد بهره بگیریم. اعتبار این سنجه را از طریق تعیین همبستگی جداگانهٔ آن با شاخصهای سه‌گانهٔ مورگان و کمبل (Morgan and Campbell, 1991) مشخص ساخته‌ایم: روش انتخاب قوهٔ مجریه، محدودیتهای تصمیم‌گیری و شدت رقابت سیاسی. میزان این همبستگی با درنظر گرفتن p< ۰/۰۰۱ و N = ۴۴۷۲ کشور ـ سال، به ترتیب عبارت بود از Tau_c=۰/۴۶، gamma=۰/۷۲ برای شاخص اول، Tau_c=۰/۶۳ و gamma=۰/۸۰ برای شاخص دوم و Tau_c=۰/۵۱ و gamma=۰/۶۶ برای شاخص سوم.

۱۲. داده‌های موجود تنها مربوط به دورهٔ ۸۲-۱۹۴۸ است و همین، تعداد سالهایی را که می‌توان به کمک این سنجه به تحلیل گذاشت محدود می‌سازد. معمولاً در این داده‌ها خشونت سیاسی موجود در مردم‌سالاریها و دیگر دولتهای واقع در «مرکز» نظام سیاسی جهان بیش از خشونت سیاسی موجود در دولتهای غیرمردم‌سالار و دیگر دولتهای پیرامونی (که در آنها اطلاعات سرکوب می‌شود و مطبوعات توجه کمتری به آنها دارند) گزارش شده است. از این گذشته دولتهای بسیار سرکوبگر قادرند جلوی بروز بیشتر خشونتهای ضدرژیم را بگیرند. نک: Duvall and Shamir, 1980.

۱۳. رویدادهای همیارانه را به عنوان نوع رویداد COOP=۸ قلمداد کرده‌ایم. رویدادهای ستیزآلود را به عنوان (رویداد- ۸) ۱- = CONFLICT اضافه کرده‌ایم. بدین‌ترتیب توانسته‌ایم به همیارانه‌ترین رویدادها مقادیر همیارانهٔ بالا و به ستیزآلودترین رویدادها مقادیر ستیزآلود بالا نسبت دهیم. داده‌های طرح پژوهشی «پایگاه اطلاعاتی ستیز و صلح» تنها برای سالهای ۷۸-۱۹۴۸ موجود است.

۱۴. از آنجاکه داده‌های اقتصادی ما تنها دورهٔ ۸۴-۱۹۵۰ را پوشش می‌دهد زوج دولت ـ سال‌هایی که برای تحلیل با این متغیر (و متغیر ثروت) وجود دارد کمتر از زوج دولت ـ سال‌هایی است که داده‌های ناظر بر درگیری دربارهٔ آنها در دست است. این متغیر باعث می‌شود که تعداد بسیار زیادی از موارد به واسطهٔ میانگین‌گیری زمانی سطوح رشد که تعیین آن برای هر دولت نیازمند سه داده سالانهٔ معتبر است از تحلیل کنار گذاشته شود.

۱۵. داده‌های ناظر بر اتحادها در طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ» را الن ند سابروسکی از کالج رودز بازنگری و روزآمد کرده و در اختیار ما قرار داده است. از این گذشته مائوز داده‌های طرح «همبسته‌های

جنگ» را از پیوست کتاب اورن (Oren, 1990) روزآمد و منقح کرده است.

۱۶. ما این داده‌ها را به ترتیبی که در نوشتهٔ خودمان (Maoz and Russett, 1992) آمده است به‌کار گرفته‌ایم. مجموعهٔ اصلی داده‌های طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ» به ۱۹۸۲ ختم می‌شد که مائوز آن را تا ۱۹۸۶ روزآمد و منقح کرد و سپس با نمونهٔ روزآمد و منقح شده به دست چارلز گوشمن (که داده‌هایش و گونه‌شناسی مشابه وی در Bremer, 1992 آمده است) به مقایسه گذاشت.

۱۷. از آنجا که مشخص شد هر یک از عوامل دیگر غیر از نوع رژیم دولت که در مرحلهٔ نخست به بررسی گذاشتیم تأثیر برجسته‌ای بر احتمال بروز منازعه میان یک زوج دولت دارد این عامل را در این مرحله نیز کنترل کرده‌ایم. هدف ما از این کار محرز ساختن این مسئله بوده که رابطهٔ میان هر یک از دو مدل مورد بحث و پاگیری یا تشدید جنگ رابطهٔ بی‌پایه‌ای نبوده است.

۱۸. مکاتبهٔ شخصی با بروس بوئنودمیشکیتا در سال ۱۹۹۲؛ مقایسه کنید با:

Bueno de Mesquita and Lalman, 1992, 281-82.

۱۹. از کریستوفر آخن به خاطر توصیه‌ای که دربارهٔ برخورد با این مشکل کرد سپاسگزاریم.

۲۰. درخصوص استفاده از تحلیل لجستیکی در مورد متغیرهای تابع چندارزشی نک:

Fienberg, 1980 and Hosmer and Lemondshow. 1989.

نتایج مندرج در برخی جدولها با نتایجی که پیش‌تر توسط مائوز و راسِت در اثر روبه‌رو محاسبه و گزارش شده است اندکی تفاوت دارد: Russett, 1993, chap.4.

۲۱. متغیر رشد را به واسطهٔ اینکه تعداد زیادی از موارد را حذف می‌کند در این دسته از تحلیلها منظور نکرده‌ایم. بطور مشخص وارد ساختن سنجهٔ رشد در کنار متغیر درگیری سیاسی داخلی یا متغیر اعدامهای سیاسی در یک معادله، از تعداد زوج دولتهای متنازع ۶۵ درصد می‌کاهد و بدین واسطه توزیع متغیر تابع را به شکل قابل توجهی مخدوش می‌سازد.

۲۲. با استفاده از آمار مرگ ومیر ناشی از خشونت سیاسی به عنوان شاخص هنجارهای مردم‌سالارانه یک دسته تحلیلهای دیگر نیز انجام داده‌ایم که اساساً به همان نتایج مندرج در جدول ۳ ختم شده است. همین گفته دربارهٔ نتایج مندرج در جدول ۵ هم صدق می‌کند.

منابع

Axelrod, Robert, *The Evolution of Cooperation*. New York: Basic Books (1984).

Axelrod, Robert, "An Evolutionary Theory of Norms."*American Political Science Review* 80 (1986), pp. 1095-1112.

Azar, Edward, E., "The Confilict and Peace Data Bank (COPDAB) Project." *Journal of Confilict Resolution* 24 (1980), pp. 379-403.

Banks, Arthur, *Cross-National Time-Series Data File*. Binghamton: State University of New York (1986).

Behr, Roy,L., "Nice Guys Finish Last... Sometimes." *Journal of Confilict Resolution* 25 (1980), pp. 289-300.

Brecher, Michacl and Jonathan Wilkenfeld, *Crisis in the Twentieth Century*. New York: Pergamon (1989).

Brecher, Michacl, Jonathan Wilkenfeld and Sheila Moser, *Handbook of International Crises*. New York: Pergamon (1988)

Bremer, Stuart, "Dangerous Dyads: Conditions Affecting the Likelihood of Interstate War, 1816-1965." *Journal of Confitict Resolution* 36 (1992), pp. 309-41.

Bueno de Mesquita, Bruce, and David Lalman, *War and Reason*. New Haven: Yale University Press (1992).

Chan, Steve, "Mirror, Mirror, on the Wall ... Are the Freer Countries More Pacific?" *Journal of Confilict Resolution* 28 (1984), pp. 617-64.

Dacey, Raymond and Norman Pendegraft, "The Optimality of Tit-for-Tat." *International Interactions* 15 (1988), pp.45-64.

Dixon, William, J., "Democracy and the Management of International Conflict." *Journal of Conflict Resolution* 37 (1993), pp. 42-68.

Doyle, Michael, "Liberalism and World Politics." *American Political Science Review* 80 (1986), pp. 1151-61.

Duvall, Raymond and Michal Shamir, "Indicators from Errors: Cross-National Time-Seris Measures of Repressive Dispositions of Governments." In *Indicators Systems for Political, Economic, and Social Analysis*, ed. Charles L. Taylor,

Cambridge, MA: Oelgeschlager, Gunn and Hain (1980).

Eckstein, Harry, S. and Ted Robert Gurr, *Patterns of Authority: A Structural Basis for Political Inquiry*. New York: Wiley-Interscience (1975).

Ember, Carol, R., Melvin Ember and Bruce Russett, "Peace between Participatory Polities: A Cross-National Test of the "Democracies Rarely Fight Each Other' Hypothesis." *World Politics* 44 (1992), pp. 573-93.

Fienberg, Stephen, E., *The Analysis of Cross-Classified Categorical Data*. Cambridge: Massachusetts Institute of Technology Press (1980).

Geller, Daniel, S. and Daniel M. Jones, "The Effect of Dynamic and Static Balances on Confilict Escalation in Rival Dyads." Presented at the annual meeting of the American Political Science Association, Washington (1991).

Gochman, Charles, S. and Zeev Maoz., "Militarized Interstate Disputes. 1816-976." *Journal of Confilict Resolution* 29 (1984), pp. 585-615.

Gurr, Ted Robert, "Persistence and Change in Political Systems." *American Political Science Review* 68 (1974) , pp. 1482-1504.

Gurr, Ted Robert, Keith Jaggers and Will Moore, *Polity II Handbook*, Boulder: University of Colorado Press (1989).

Hildebrand, David, James Laing and Howard Rosenthal, *Prediction Analysis for Cross Classifications*. New York: Wiley (1977).

Hosmer, David, W. Jr. and Stanley Lemonshow, *Applied Logistic Regression Analysis*. New York: Wiley (1989).

Huth. Paul and Bruce Russett, "General Deterrence between Enduring Rivals: Testing Three Competing Models." *American Political Science Review* 87 (1993), pp. 61-73.

Lake, David, "Powerful Pacifists: Democratic States and War." *American Political Science Review* 86 (1992), pp. 24-37.

Leng, Russell, "Reciprocating Influence Strategies and Success in Interstate Crisis Bargaining," *Journal of Conflict Resolution* 37 (1993), pp. 3-41.

Levy, Jack, S. "Domestic Politics and War." *Journal of Interdisciplinaty History* 18 (1988), pp. 345-69.

Maoz, Zeev, "Joining the Club of Nations: Political Development and International Conflict, 1816-1976." *International Studies Quarterly* 33 (1989), pp. 199-231.

Maoz, Zeev and Nasrin Abdolali, "Regime Type and International Conflict, 1816-1976". *Journal of Confilict Resolution* 33 (1989). pp. 3-35.

Maoz, Zeev and Bruce Russett, "Alliances, Wealth, Contiguity and Political Stability: Is the Lack of Conflict Between Democracies and Statistical Artifact?" *International Interactions* 17 (1992). pp. 245-67.

Mearsheimer, John J., "Back to the Future: Instability in Europe after the Cold War." *International Security* 15 (1990), 00. 5-56.

Morgan, T., Clifton and Sally Howard Campbell, "Domestic Structure, Decisional Constraints, and War," *Journal of Conflict Resolution* 35 (1991), pp, 187-211.

Morgan, T., Clifton and Valerie Schwebach, "Take Two Democracies and Call Me in the Morning: A Prescription for Peace?" *International Interactions* 17 (1992), pp. 305-20.

Most, Benjamin and Harvey Starr, *Inquiry, Logic, and International Politics*. Columbia: University of South Carolina Press (1989).

Oren. Ido, "The War Proneness of Alliances." *Journal of Conflict Resolution* 34 (1990), pp. 208-33.

Ray, James Lee, *Global Politics*. 5th ed. Boston: Houghton Mifflin (1992).

Rummel, Rudolph, J., *Understanding Conflict and War*. Beverly Hills: Sage (1979).

Rummel, Rudolph, J., "Libertrianism and International Violence." *Journal of Conflict Resolution* 27 (1983), pp.27-71.

Russett, Bruce, *Controlling the Sword*. Cambridge: Harvard University Press (1990).

Russett, Bruce, *Grasping the Democratic Peace: Principles for a post-Cold War World*. Princetion: Princetion University Press (1993).

Russett, Bruce and William Antholis. "Do Democracies Rarely Fight Each Other? Evidence from the Peloponnesian War." *Journal of Peace Research* 29 (1992).

Russett, Bruce and Harvey Starr, *World Politics: The Menu for Choice*. 4th ed. New York: Freeman (1992).

Singer,J. David, Stuart Bremer and John Stuckey, "Capability Distribution, Uncertainty,

and Major Power War, 1820-1965." In *Peace, War. and Numbers*, ed. Bruce M. Russett. Bcverly Hills: Sage (1972).

Singer, J. David and Melvin Small, "Alliance Aggregation and the Onset of War, 1816-1965." In *Quantitative International Politics*, ed. J.David Singer. New York: Free Press (1968).

Siverson, Randolph, "The Escalation of Disputes and the Outbreak of War." Presented at the Advances in the Scientific Study of International Conflict Conference, Washington (1991).

Smal Melvin and Singer, J.David, "The War Proneness of Democratic Regimes." *Jerusalem Journal of International Relations* 1 (1976), pp. 41-64.

Summers, Robert and Alan Heston, "A New Set of International Comparisons of Real Product and Prices: Estimates for 130 Countries, 1950-1984." *Review of Income and Wealth* 34 (1988), pp. 1-26.

Taylor, Charles, L. and David A. Jodice, *World Handbook of Political and Social Indicators*. 3rd ed. New Haven: Yale University Press (1983).

Weede, Erich, "Extended Deterrence by Superpower Alliance." *Journal of Conflict Resolution* 27 (1983), pp. 231-54.

Weede. Erich, "Democracy and War Involvement." *Journal of Conflict Resolution* 28 (1984), pp. 649-64.

۵

چگونه لیبرالیسم موجب صلح میان مردم‌سالاریها می‌شود[1]

جان اوئن[2]

از International Security 19(2)(1994): pp. 87-125

این گزاره که مردم‌سالاریها هیچ‌گاه به جنگ هم نمی‌روند یا به‌ندرت چنین می‌کنند تقریباً به یک حقیقت بدیهی تبدیل شده است. «صلح مردم‌سالارانه» به دلایل چندی نگاهها را به خود جلب کرده است. به گفتهٔ یکی از پژوهشگران، صلح مردم‌سالارانه «نزدیک‌ترین چیزی است که در بررسی روابط بین‌الملل به یک قانون تجربی داریم» [۱]. این پدیده، تعارض آشکاری با واقع‌گرایی به عنوان مکتب اصلی بررسیهای امنیتی دارد و به صورت یکی از اصول مسلّم سیاست خارجی ایالات متحده درآمده است. کلینتون رئیس جمهور ایالات متحده در نطق وضعیت اتحادیه در سال ۱۹۹۴ اعلام کرد که «مردم‌سالاریها به یکدیگر حمله نمی‌کنند» و منظورش این بود که «در نهایت، بهترین راهبرد برای تضمین امنیت خودمان و برقراری صلحی بادوام، پشتیبانی از پیشرفت

---

۱. مقالهٔ حاضر تحت نظارت مرکز امور بین‌الملل دانشگاه هاروارد تهیه شده است. نویسنده مایل است از مؤسسهٔ بررسیهای راهبردی اُولین به خاطر حمایتهای سخاوتمندانهٔ آن سپاسگزاری نماید. همچنین مایلم از رابرت آرت، مایکل دِش، ژیل مروم، دنیل فیلیپو، رَندل شولر، و دیوید اسپیرو به خاطر نظراتی که دربارهٔ نسخهٔ پیشین این مقاله ابراز داشتند سپاسگزاری نمایم.

۲. جان ام اوئن (John M. Owen) همکار تحقیقاتی مرکز امنیت بین‌الملل و کنترل تسلیحات در دانشگاه‌استنفورد است.

مردم‌سالاری در دیگر نقاط است». کلینتون گسترش مردم‌سالاری را «سومین ستون» سیاست خارجی خویش خوانده است [۲].

اما گزارهٔ صلح مردم‌سالارانه دست‌کم از سه جهت آسیب‌پذیر است. نخست، این گزاره حاوی دو ابهام ذاتی است: چه تعریفی از مردم‌سالاری داریم؟ جنگ را چه می‌دانیم؟ لغزنده و دشوار بودن این دو اصطلاح ما را به وسوسهٔ همان‌گویی می‌اندازد: اینکه آنها را چنان تعریف کنیم که گزارهٔ یاد شده معتبر بماند. درواقع، برخی از کسانی که این گزاره را معتبر نمی‌دانند مدعی‌اند مردم‌سالاریها بارها به جنگ با هم برخاسته‌اند [۳]. اشکال دوم گزارهٔ صلح مردم‌سالارانه این است که عدم وقوع جنگ میان مردم‌سالاریها حتی اگر صحت داشته باشد چیز شگفت‌انگیزی نیست. جنگ چنان پدیدهٔ نادری است که علت صلح مردم‌سالارانه می‌تواند تصادف محض باشد درست همان‌طور که مثلاً می‌تواند علت عدم وقوع جنگ میان دولتهایی باشد که نام آنها با حرف ک شروع می‌شود [۴]. انتقاد سوم اشاره به این دارد که صلح مردم‌سالارانه فاقد مبنای نظری متقاعدکننده‌ای است. هیچ کس نمی‌تواند با اطمینان بگوید که چرا مردم‌سالاریها به جنگ با هم برنمی‌خیزند ولی با دولتهای غیرمردم‌سالار می‌جنگند [۵]. بی‌اطلاعی ما از سازوکار علّی صلح مردم‌سالارانه بدین معنی است که نمی‌توانیم از واقعی بودن این صلح مطمئن باشیم. چه‌بسا صلح مردم‌سالارانه یک پی‌پدیدار[1] یعنی نتیجهٔ فرعی متغیرهای علّی دیگری چون همانهایی باشد که نظریه‌های واقع‌گرایانهٔ سیاست بین‌الملل مطرح می‌سازند [۶].

در مقالهٔ حاضر با تلاش برای برطرف ساختن همین مشکل آخر، از گزارهٔ صلح مردم‌سالارانه دفاع می‌کنم. من این ادعا را رد نمی‌کنم که گزارهٔ یاد شده همان‌گویانه و حشوآمیز است هرچند شایان توجه است که بیشتر نظریه‌پردازان صلح مردم‌سالارانه در

---

1. epiphenomenon

تعاریف‌شان دقت و وسواس به خرج می‌دهند و منتقدان‌شان نیز در برابر وسوسهٔ همان‌گویی آسیب‌پذیرند. همچنین ادعای «تصادف محض» را نیز کنار می‌گذارم مگر برای آنکه به همراه هواداران این نظر خاطرنشان سازم که ظاهراً احتمال هم‌صف شدن مردم‌سالاریها با یکدیگر نیز بیشتر است. به جای اینها مدعی هستم که اندیشه‌های لیبرال سبب می‌شود مردم‌سالاریهای لیبرال تمایل به درگیری با هم نداشته باشند ولی آنها را به جنگ با دولتهای غیرلیبرال وامی‌دارد. این ادعا حاصل به آزمون کشیدن گزاره‌های برگرفته از نظریه‌های موجود صلح مردم‌سالارانه [۷] با توجه به موارد تاریخی و سپس دستمایه قراردادن نتایج حاصل برای صورت‌بندی یک نظریهٔ تازه است. موارد تاریخی یادشده بحرانهایی هستند که از ۱۷۹۰ تا جنگ جهانی اول بروز کرده و با تهدید جنگ همراه بوده‌اند و پای ایالات متحده نیز در آنها در میان بوده است [۸].

طبق تعریف من، مردم‌سالاری لیبرال دولتی است که مصداق اندیشه‌های لیبرالی است، دولتی که لیبرالیسم ایدئولوژی مسلط آن است و شهروندان در آن قدرت اعمال نفوذ بر تصمیمات را دارند. به دیگر سخن، مردم‌سالاریهای لیبرال دولتهایی هستند که اندیشه‌های لیبرالی حضور آشکاری در آنها دارد و به آزادی بیان و برگزاری انتخابات رقابتی منظم برای تعیین مقامهایی که اختیار اعلام جنگ را دارند اهمیت می‌دهند. ادعای من این است که ایدئولوژی و نهادهای لیبرال توأم با هم سبب برقراری صلح مردم‌سالارانه می‌شوند. لیبرالها اعتقاد دارند که در همه جا افراد اساساً مانند هم هستند و با پیگیری صیانت نفس و رفاه مادی در بهترین شرایط به سر خواهند برد. برای پیگیری این دو مهم به آزادی نیاز است و آزادی نیز در گرو برقراری صلح و آرامش است؛ اجبار و خشونت مخرّب است. براین اساس، همهٔ افراد نفع مشترکی در برقراری صلح دارند و جنگ را تنها به عنوان ابزار تحقق صلح لازم می‌دانند. به باور لیبرالها، مردم‌سالاریها پیگیر منافع راستین شهروندان خویشند و بنا به تعریف، صلح‌جو و درخور اعتمادند. دولتهای غیرمردم‌سالار چون پیگیر اهداف دیگری چون فتح و غلبه و غارت هستند می‌توانند

خطرناک باشند. بدین‌ترتیب لیبرالها اعتقاد دارند منافع ملی ایجاب می‌کند که مردم‌سالاریها با دیگر مردم‌سالاریها از در سازش درآیند ولی گاه نیز ایجاب می‌کند که با دولتهای غیرمردم‌سالار از در جنگ درآیند.

زمانی که لیبرالها بر سر کار باشند مناسبات دولت با دیگر مردم‌سالاریها هموار و بی‌تلاطم خواهد بود. ولی وقتی غیرلیبرالها زمام حکومت را به دست داشته باشند ممکن است مناسبات دولت ناهموار و پرتلاطم باشد. حتی در این حالت هم اگر تهدید جنگ با دولتی به میان آید که لیبرالهای مخالف حاکمان غیرلیبرال، آن را یک مردم‌سالاری دوست بینگارند باز لیبرالها با بهره‌گرفتن از آزادی بیان مقرر در قانون، مردم را در جهت جلوگیری از خصومت‌ورزی تهییج می‌کنند. رهبران غیرلیبرال قادر به گردآوردن مردم برای جنگ نیستند و از این می‌ترسند که مبادرت به جنگی که فاقد مقبولیت مردمی باشد موجب شکست آنها در انتخابات بعدی شود. از سوی دیگر، اگر بحران در روابط با دولتی بروز کند که غیرمردم‌سالار شناخته می‌شود ممکن است رهبران به سوی جنگ کشیده شوند.

استدلال بالا تفاسیر پیشین دربارهٔ صلح مردم‌سالارانه را از چند جهت بهبود می‌بخشد. نخست، ایدئولوژی لیبرال را در بستر برداشتی از منافع شخصی جای می‌دهد که خاص عصر روشنگری است. دوم، با گشودن «جعبهٔ سیاه» دولت، نشان می‌دهد که چگونه حتی زمانی که خود دولتمردان، لیبرال نیستند ساختارهای مردم‌سالارانه اولویتهای لیبرالی را به قالب سیاستها می‌کشند. سوم، اهمیت برداشتها را در مدنظر می‌گیرد. برای آنکه استدلال من معتبر باشد باید لیبرالها دولت دیگر را یک دولت مردم‌سالار بشناسند. از این گذشته، استدلال من پاسخگوی برخی انتقادات وارد بر نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه نیز هست. این استدلال نشان می‌دهد که ناتوانی تنها ساختارها یا هنجارهای مردم‌سالارانه از تبیین صلح مردم‌سالارانه برهانی بر بی‌پایه بودن صلح مردم‌سالارانه نیست. نشان می‌دهد که چگونه رهبران غیرلیبرال مردم‌سالاریها می‌توانند

یکدیگر را تهدید کنند ولی شرایط داخلی دست آنها را از حمله به یکدیگر می‌بندد. با مدنظر قراردادن برداشتهای بازیگران، استثنائات مفروض بر صلح مردم‌سالارانه را توضیح می‌دهد؛ برای نمونه جنگ ۱۸۱۲ زمانی درگرفت که تقریباً هیچ امریکایی انگلستان را یک مردم‌سالاری نمی‌دانست.

من بحث خودم را با مروری فشرده بر نظریه‌های پیشین صلح مردم‌سالارانه و تلاشهای صورت گرفته برای آزمودن آنها آغاز می‌کنم. سپس مبانی لیبرالیسم و ایدئولوژی سیاست خارجی حاصل از آن را به اختصار معرفی می‌کنم و در این مسیر به جست‌وجوی وجه برداشتی سازوکار علّی می‌پردازم. در گام بعد تشریح می‌کنم که چگونه نهادهای مردم‌سالار احتمال تأثیرگذاری ایدئولوژی لیبرال بر سیاستها را در جریان بحرانهای آمیخته با تهدید به جنگ بالا می‌برند. سپس ادعای خودم را در چهار نمونهٔ تاریخی نشان می‌دهم: بحران ۹۸-۱۷۹۶ فرانسه و امریکا و بحرانهای ۱۲-۱۸۰۳، ۶۳-۱۸۶۱ و ۹۶-۱۸۹۵ انگلستان و امریکا. پس از پاسخگویی به انتقادات منتقدان واقع‌گرای گزارهٔ صلح مردم‌سالارانه، شیوه‌های ممکن برای تلفیق واقع‌گرایی و لیبرالیسم را معرفی می‌کنم. در پایان نیز این هشدار را مطرح خواهم ساخت که هرچند صلح مردم‌سالارانه پدیده‌ای واقعی است ولی تهدیدات مطرح برای خود لیبرالیسم بدین معنی است که لیبرالیسم طلایه‌دار قطعی صلح ابدی نیست.

تلاشهای پیشین برای تبیین صلح مردم‌سالارانه

نظریه‌های صلح مردم‌سالارانه را نوعاً به دو دسته نظریه‌های ***ساختاری و هنجاری*** تقسیم می‌کنند در تفسیرهای ساختاری، صلح میان مردم‌سالاریها نتیجهٔ محدودیتهای نهادی موجود در مردم‌سالاریها معرفی می‌شود. رؤسای قوهٔ مجریه در مردم‌سالاریها برای آغاز جنگ باید تأیید اعضای کابینه یا قوهٔ مقننه و در نهایت تأیید رأی‌دهندگان را جلب کنند.

نظریهٔ هنجاری علت صلح مردم‌سالارانه را اندیشه‌ها یا هنجارهای مورد اعتقاد مردم‌سالاریها می‌داند. مردم‌سالاریها جنگیدن با یکدیگر را کاری ناعادلانه یا نسنجیده می‌دانند. آنها همان هنجار مصالحه را که در داخل مرزهای‌شان به آن خوبی نتیجه می‌بخشد در روابط با یکدیگر نیز به کار می‌بندند [۹].

روی‌هم رفته آزمونهای آماری این دو نظریه برتری آشکار یکی از آن دو را نشان نداده است [۱۰]. وانگهی، با اینکه بررسیهای کمّی با مشخص ساختن همبستگیهای آماری موجود، بخش ضروری ارزیابی خود ما از این نظریه‌ها را نیز تشکیل می‌دهند ولی سرشت آنها به گونه‌ای است که نمی‌توانند کل ماجرا را بازگو کنند. نخست، غالباً در این بررسیها چاره‌ای نیست مگر به کارگیری متغیرهای نیابتی خاصی که با پدیدهٔ مورد سنجش چندین گام فاصله دارند [۱۱]. دوم، این بررسیها از روی روابط آماری موجود میان متغیرهای یادشده فرایندهایی را استنباط می‌کنند ولی مستقیماً به بررسی آن فرایندها نمی‌پردازند. غلبه بر این محدودیتها نیازمند توجه به فرایندهای عملی در موارد تاریخی یا «پیگردی فرایندها»[1]ست [۱۲]. به نوشتهٔ جوزف نای، صلح مردم‌سالارانه «به پیگردی از طریق بررسیهای موردی مشروح با هدف دریافت آنچه عملاً در نمونه‌های خاص رخ داده است نیاز دارد» [۱۳]. یکی از راههای انجام چنین آزمونهایی این است که بپرسیم اگر نظریهٔ مورد بحث صحت داشته باشد در این صورت باید انتظار مشاهدهٔ چه چیز دیگری را داشته باشیم [۱۴]؟

من در جریان این‌گونه پیگردی فرایندها در دهها مورد تاریخی، مشکلاتی را در هر دو تفسیر ساختاری و هنجاری یافتم. دریافتم که ساختارهای مردم‌سالارانه به یک اندازه احتمال دارد دولتها را به جنگ بکشاند یا آنها را از جنگ بازدارد. کابینه‌ها، مجالس قانون‌گذاری و مردمان که آنها را محدودیتی برای رؤسای حکومتها می‌پنداریم غالباً

---

1. process tracing

جنگ‌طلب‌تر از آن رؤسا هستند. دریافتم که نظریهٔ هنجاری فراموش می‌کند برداشتها را مدنظر قرار دهد. دولتهایی که پژوهشگران امروزه آنها را مردم‌سالار می‌دانند غالباً در گذشته یکدیگر را مردم‌سالار نمی‌شناختند. از همین رو غالباً محدودیت هنجاری جنگ در آن زمان وجود نداشته است [۱۵].

این یافته‌ها نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه را بی‌اعتبار نمی‌سازد. از نظر منطقی، اینکه نه ساختارها و نه هنجارها به تنهایی قادر به تبیین صلح مردم‌سالارانه نیستند بدین معنی نیست که آنها توأم با هم قدرت تبیین این پدیده را ندارند. تمایزگذاشتن میان ساختارها و هنجارها در نوشته‌ها صرفاً برای سهولت تحلیل صورت می‌گیرد. اگر در جریان تعیین اینکه آیا خودرویی حرکت خواهد کرد یا نه بین موتور و سوخت آن تفکیک قائل می‌شویم و سپس درمی‌یابیم که هیچ‌یک از این دو به تنهایی برای به حرکت درآوردن خودرو کافی نیست نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که خودرو قادر به حرکت نیست. این امکان وجود دارد که ایدئولوژی لیبرال برخی شهروندان را برضد جنگ با یک مردم‌سالاری برانگیزد و نهادهای مردم‌سالارانه امکان تأثیرگذاری این ایدئولوژی بر سیاست خارجی را فراهم سازد.

طبق دریافت من، برخی موارد تاریخی حکایت از این تأثیر تلفیقی دارند البته مشروط بر اینکه برداشتهای بازیگران را مدنظر قرار دهیم. برای نمونه، بیشتر امریکاییان در سدهٔ نوزدهم تفاوت اصلی را میان ***جمهوریها*** و ***پادشاهیها*** می‌دانستند نه میان ***مردم‌سالاریها*** و ***غیرمردم‌سالاریها***. وقتی در ۱۸۷۳ ایالات متحده در ماجرای ***ویرجینیوس***[۱] نزدیک بود با اسپانیا درگیر جنگ شود، بسیاری از امریکاییان از جمله وزیر امور خارجهٔ آن کشور دقیقاً به آن دلیل که اسپانیا در آن زمان یک جمهوری بود صراحتاً خواستار صلح با آن دولت بودند [۱۶]. بار دیگر در ۱۸۹۲ وقتی بنجامین هریسون[۲] رئیس جمهور

1. Virginius
2. Benjamin Harrison

ایالات متحده در پی ماجرای *بالتیمور*[1] از کنگره خواست تا برضد شیلی اعلام جنگ کند بسیاری از امریکاییان به این دلیل که شیلی یک جمهوری است با این نظر مخالفت کردند [۱۷].

این ملاحظات در تلفیق با شواهد کمّی حکایت از آن دارد که صلح مردم‌سالارانه پدیده‌ای واقعی است که صرفاً به تبیین بهتری نیاز دارد. تحلیل چندمتغیره نشان می‌دهد که این پدیده زادهٔ متغیری نیست که از قلم افتاده باشد. برمر، و مائوز و راسِت در بررسیهای جداگانه‌ای دریافته‌اند که مردم‌سالاری به عنوان یک متغیر مستقل پس از کنترل رشتهٔ قابل توجهی از متغیرهای رقیب، همچنان قدرت تبیین دارد. متغیرهای پیشنهادی مکتب واقع‌گرایی مانند قدرت نسبی، وضعیت اتحاد، و وجود یک قدرت چیره تأثیر مردم‌سالاری را منتفی نمی‌سازد [۱۸].

اما همان‌گونه که در پایان مقالهٔ حاضر توضیح داده‌ام من ادعا نمی‌کنم که سیاست قدرتمندانه به هیچ‌وجه قدرت تعیین سیاستهای خارجی مردم‌سالاریهای لیبرال را ندارد. بلکه عامل دیگری ــ لیبرالیسم ــ را به‌میان می‌آورم که مردم‌سالاریها را به صلح با یکدیگر و جنگ با دولتهای غیرمردم‌سالار می‌کشاند. من با نگاه به درون دولت، برای آن دسته بررسیهایی که به دنبال وجوه سیستمی بین‌المللی صلح مردم‌سالارانه هستند بنیانهایی داخلی پیشنهاد می‌کنم [۱۹].

لیبرالیسم چونان علت صلح مردم‌سالارانه

اندیشه‌های لیبرالی سرچشمهٔ ــ متغیر مستقل تعیین‌کنندهٔ ــ سیاستهای خارجی متفاوت مردم‌سالاریهای لیبرال است. این اندیشه‌ها دومتغیر واسطه یعنی ایدئولوژی لیبرال و نهادهای مردم‌سالار داخلی را به میان می‌آورد که به سیاست خارجی شکل می‌بخشند.

---

1. Baltimore

ایدئولوژی لیبرال مانع جنگیدن با مردم‌سالاریهای لیبرال می‌شود ولی گاه جنگ با دولتهای غیرلیبرال را ایجاب می‌کند. نهادهای مردم‌سالار این امکان را فراهم می‌سازند که این محرّکها بر سیاست خارجی و روابط بین‌الملل تأثیر بگذارند [۲۰].

اندیشه‌های لیبرال

لیبرالیسم، عام‌نگر و سهل‌گیر است. نظریهٔ سیاسی لیبرال مانند نظریه‌های هابز، لاک، روسو و کانت نوعاً از تصور انسانهایی انتزاعی در وضع طبیعی که در آن این انسانهای انتزاعی با هم برابرند آغاز می‌شود. به باور لیبرالیسم با اینکه ممکن است باورها و فرهنگها با هم تفاوت داشته باشد همگان نفعی بنیادی در صیانت نفس و رفاه مادی دارند [۲۱]. بر این اساس، میان همهٔ افراد نوعی همخوانی منافع وجود دارد. برای تحقق این همخوانی باید هر فرد اجازه داشته باشد تا آنجا که مانع آزادی دیگران نشود پیگیر ترجیحات خویش باشد. از این رو مردمان باید با سهل‌گیری در قبال هم و خودداری از اجبار و خشونت با یکدیگر همکاری کنند [۲۲]. چون منافع راستین افراد با یکدیگر همخوانی دارد هرچه مردمان از آزادی بیشتری برخوردار باشند همگان رفاه بیشتری خواهند داشت. لیبرالیسم، جهانی است و فرض را بر این می‌گذارد که همهٔ افراد و نه صرفاً برخی اتباع دولت خودی باید آزاد باشند. لازم نیست محرّک گسترش لیبرالیسم، نوع دوستی باشد. همکاری کاملاً به نفع شخصی هر فرد است [۲۳]. در یک کلام، هدفهای لیبرالیسم، زندگی و مالکیت است و ابزار حصول این اهداف، آزادی و تساهل.

اما لیبرالها اعتقاد دارند که همهٔ افراد یا ملتها آزاد نیستند. آزادی نیازمند دو چیز است. نخست، اشخاص و ملتها باید خودشان روشن‌اندیش و از منافع خودشان و نحوهٔ تأمین آنها آگاه باشند [۲۴]. دوم، باید مردمان تحت نهادهای سیاسی روشن‌اندیش به‌سر برند که اجازه دهد منافع راستین‌شان به سیاست شکل بخشد [۲۵]. لیبرالها در این مورد

که نهادهای سیاسی روشن‌اندیش کدامها هستند با هم اختلاف‌نظر دارند. کانت بر تفکیک کامل و دقیق قوهٔ مجریه از قوهٔ مقننه تأکید دارد [۲۶]. از دید بیشتر امریکاییان سدهٔ نوزدهم تنها جمهوریها (رژیمهای غیرسلطنتی) «مردم‌سالاری» یا «کشورهای آزاد» شناخته می‌شدند [۲۷]. امروزه معمولاً غربیان به دولتهایی اعتماد دارند که امکان رقابت سیاسی معنادار را فراهم ساخته باشند. شرط محوری تمامی این معیارها این است که مردمان نوعی اهرم اعمال نفوذ بر حکمرانان داشته باشند. به دیگر سخن، جمهوریهای سدهٔ نوزدهم و مردم‌سالاریهای لیبرال امروزی در یک هدف گوهری لیبرال یعنی جلوگیری از بیداد نسبت به آزادی فرد شریکند.

ایدئولوژی سیاست خارجی لیبرال

لیبرالیسم به گونه‌ای ایدئولوژی راه می‌برد که میان دولتها اساساً بسته به نوع رژیم آنها تفاوت قائل می‌شود: هنگام ارزیابی هر دولت، لیبرالیسم نخست می‌پرسد که آیا دولت یادشده یک مردم‌سالاری لیبرال هست یا نه [۲۸]. این با برخورد نولیبرالیسم که براساس تواناییها میان دولتها فرق می‌گذارد تفاوت آشکار دارد. لیبرالیسم از این لحاظ که نگاه خود را متوجه ویژگیهای دیگری غیر از قدرت می‌سازد به بیشتر دیگر نظامهای اندیشهٔ بین‌المللی از جمله کمونیسم، فاشیسم و سلطنت‌طلبی شباهت دارد [۲۹].

اما لیبرالیسم بیش از این دیگر نظامهای فکری نسبت به دولت همنوع خود تساهل روا می‌دارد. همین که لیبرالها دولت بیگانه‌ای را به عنوان یک مردم‌سالاری لیبرال پذیرفتند قاطعانه با جنگ با آن دولت مخالف می‌ورزند. این منطق از مفروضات لیبرالی برمی‌خیزد. در صورت برابر بودن سایر شرایط، مردم بدون جنگ وضع بهتری خواهند داشت زیرا جنگ پرهزینه و خطرناک است. تنها زمانی دعوت به جنگ می‌شود که اهداف لیبرالی را برآورد ــ یعنی زمانی که به احتمال قریب به یقین سبب تقویت صیانت

نفس و رفاه شود. و تنها زمانی چنین است که دشمن، یک مردم‌سالاری لیبرال نباشد. اعتقاد بر آن است که مردم‌سالاریهای لیبرال منطقی، پیش‌بینی‌پذیر و درخور اعتمادند زیرا منافع راستین شهروندان‌شان که با منافع راستین همهٔ افراد در سراسر جهان همخوانی دارد بر حکومت آنها سایه افکنده است. لیبرالها بر این باورند که نیات مردم‌سالاریهای لیبرال بیگانه را می‌شناسند و این نیات همواره در قبال دیگر مردم‌سالاریهای لیبرال نیاتی صلح‌جویانه است. در اینجا هم باز لازم نیست محرّک لیبرالها عدالت‌خواهی باشد بلکه پیروی از منافع شخصی کفایت می‌کند [۳۰].

از سوی دیگر، دولتهای غیرلیبرال در نگاه نخست غیرمنطقی، پیش‌بینی‌ناپذیر و بالقوه خطرناک انگاشته می‌شوند. اینها دولتهایی هستند که یا خودکامگان زمام آنها را در دست دارند یا شهروندان‌شان افرادی روشن‌اندیش نیستند. ممکن است دولتهای غیرلیبرال پیگیر اهداف غیرلیبرالی چون فتح و غلبه، عدم تساهل یا تضعیف دیگران باشند. اما مردم‌سالاریهای لیبرال خودبه‌خود درگیر جهادی بی‌پایان با همهٔ دولتهای غیرلیبرال نیستند. آنها معمولاً هزینه‌های لیبرال ساختن دولتی دیگر را فوق‌العاده سنگین می‌دانند زیرا غالباً دولتهای غیرلیبرال فوق‌العاده قدرتمندند [۳۱]. مردم‌سالاریهای لیبرال کاملاً از فتواها و مقتضیات سیاست قدرتمندانه آزاد نیستند.

اهمیت برداشتها. اما برای آنکه دولتی به جبههٔ صلح مردم‌سالارانه تعلق داشته باشد تنها داشتن شهروندانی روشن‌بین و نهادهایی مردم‌سالار و لیبرال کافی نیست: اگر دولتهای همسان آن، دولت یادشده را یک مردم‌سالاری لیبرال ندانند رفتاری در خور یک مردم‌سالاری لیبرال با آن نخواهند داشت. تاریخ موارد بسیاری را نشان می‌دهد که در آنها برداشتها سبب مختل شدن صلح مردم‌سالارانه شده است. برای نمونه، همان‌گونه که کریستوفر لین نشان می‌دهد با اینکه آلمانها تحت حکومت قانونی و لیبرال وایمار به‌سر می‌بردند فرانسه پس از جنگ جهانی اول آلمان را یک مردم‌سالاری لیبرال چون

خود نمی‌دانست. در سال ۱۹۲۳ از دید فرانسه واقعیت برجسته دربارهٔ آلمان این نبود که آن کشور یک قانون اساسی لیبرال داشت بلکه این بود که در آن کشور آلمانیهایی زندگی می‌کردند که به تازگی ثابت کرده بودند تاریک‌اندیش‌ترین مردمان اروپا هستند و در آن سال هم از رعایت موافقت‌نامه‌های پرداخت غرامت سر باز می‌زدند [۳۲].

بدین ترتیب برای آنکه سازوکار لیبرالی مانع از آن شود که یک مردم‌سالاری لیبرال به جنگ دولتی بیگانه رود باید لیبرالها آن دولت را یک مردم‌سالاری لیبرال بشناسند. بیشترین تبیینهای ارائه شده دربارهٔ صلح مردم‌سالارانه فرض را بر این می‌گذارند که مردم‌سالاریها یکدیگر را باز می‌شناسند و براین اساس از جنگ با هم خودداری می‌ورزند؛ ولی پژوهشگران هرگز این فرض را به آزمون نکشیده‌اند [۳۳]. درواقع این فرض در اغلب موارد صادق نیست. امتناع از به‌حساب آوردن این واقعیت مانع از آن می‌شود که نوشته‌های ناظر بر صلح مردم‌سالارانه علت استثنائات آشکاری که بر این قاعده وجود دارد مانند جنگ ۱۸۱۲، جنگ داخلی امریکا و جنگ اسپانیا و امریکا را بفهمند [۳۴]. استدلال من این استثنائات آشکار را توضیح می‌دهد. همان‌گونه که در ادامه نشان داده‌ام در ۱۸۱۲ چون انگلستان یک پادشاهی بود بیشتر امریکاییان آن را مردم‌سالار نمی‌شناختند. در ۱۸۶۱ نیز رواج برده‌داری در ایالات جنوبی مانع از آن می‌شد که لیبرالهای عضو اتحادیهٔ ایالتهای شمالی، کنفدراسیون جنوب را یک مردم‌سالاری بشناسند [۳۵]. در ۱۸۹۸ هم تقریباً هیچ امریکایی پیدا نمی‌شد که اسپانیا را یک مردم‌سالاری بداند. برای تعیین اینکه کدام دولتها به اتحادیهٔ صلح‌جویان تعلق دارند به چیزی بیش از بررسی قوانین اساسی آنها نیاز است. باید دید خود لیبرالها چه تعریفی از مردم‌سالاری دارند.

شکاکان بی‌درنگ خواهند گفت که عنصر ذهنی مستتر در اصطلاحاتی چون «مردم‌سالاری» و «استبداد» بدین‌معنی است که مفاهیم یادشده نمی‌توانند علت مستقلی باشند. لیبرالها هر زمان خواستار جنگ باشند صرفاً دولت رقیب را یک دولت استبدادی

و هر زمان صلح بخواهند دولت دوست را یک مردم‌سالاری خواهند خواند. بر همین اساس وقتی امریکاییان در جنگ جهانی دوم نیازمند توجیه جنگ با آلمان دوشادوش اتحاد شوروی بودند جوزف استالین به «عمو جو» تبدیل شد.

اما درواقع مردم‌سالاری و استبداد کاملاً هم مفاهیمی ذهنی نیستند. لیبرالها در این خصوص که یک مردم‌سالاری به چه می‌ماند برداشتهای نسبتاً ثابتی دارند. در سدهٔ نوزدهم وقتی سایر دولتها نظام جمهوری اختیار می‌کردند بیشتر امریکاییان زبان به تحسین و تشویق می‌گشودند و مناسبات دوستانه‌ای را با آن دولتها پیش‌بینی می‌کردند. جدیدتر از آن، ایستار مردم‌سالاریهای غربی در قبال روسیه نشان‌دهندهٔ قدرت مستقلی است که گسترش لیبرالیسم بر انتظار دشمنی دارد. کودتای ناموفق اوت ۱۹۹۱ و درپی آن فروپاشی اتحاد شوروی زرادخانهٔ هسته‌ای گستردهٔ شوروی را از میان نبرد ولی جیمز بیکر وزیر امور خارجهٔ وقت ایالات متحده در ۵ فوریهٔ ۱۹۹۲ اعلام کرد:

> جنگ سرد پایان یافته است و اکنون بخت آن را داریم که صلحی مردم‌سالارانه، صلحی بادوام بر پایهٔ ارزشهای مشترک ـ مردم‌سالاری و آزادی سیاسی و اقتصادی ـ را پی‌ریزیم. قدرت این ارزشها در روسیه و دیگر دولتهای نواستقلال مطمئن‌ترین بنیان برای صلح ـ و قوی‌ترین تضمین برای امنیت ملی خود ما ـ طی دهه‌های آینده خواهد بود [۳۶].

مردم‌سالاریهای غیرلیبرال. اهمیت ایدئولوژی لیبرال از روی دیگر استثنائات مفروض صلح مردم‌سالارانه پیداست. برای نمونه، اعلام جنگ مردم‌سالاریهای یونان برضد یکدیگر یک معماست [۳۷]. ولی توسیدید برای ما روشن می‌سازد که مردم آتن باستان لیبرال نبودند. آنها برای دلاوری و فتح و غلبه ارزشی بیش از صیانت نفس و رفاه قائل بودند. مردم کورینت به اسپارتهای طرفدار نظام الیگارشی می‌گفتند ما آرام‌تر از آتنیها هستیم که «بیش از حد و اندازهٔ قدرت‌شان ماجراجویی می‌کنند و بیش از حد داوری‌شان

جسارت به خرج می‌دهند و به مخاطرات دلگرم و خوش‌بین‌اند... و اشغال پرزحمت دیگر کشورها کمتر از آرامش یک زندگی آرام دردسر دارد» [۳۸]. زندگی خوب از دید آتنیها همان چیزی بود که چارلز تیلور به آن اخلاق جنگجویی می‌گوید [۳۹]. مطابق این جهان‌بینی، همهٔ افراد در اساس یکسان نیستند و میان آنها هیچ‌گونه همخوانی منافع وجود ندارد [۴۰]. درنتیجه مردم‌سالاری باستان یک رژیم بی‌قرار، ماجراجو، و به دنبال فتح و غلبه دیگر کشورها بود که درخور اعتماد هیچ کس نبود.

در بسیاری از «مردم‌سالاریها»ی امروزی نیز نوع مشابهی از غیرلیبرالیسم مشهود است. مردمان بالکان در جوامعی سیاسی با حکومتهایی مردمی به‌سر می‌برند؛ اما آنان خود را اساساً افرادی انتزاعی نمی‌دانند بلکه براساس طبقه‌بندیهای مذهبی خود را تعریف می‌کنند: صربها مسیحیانی راست‌اندیش‌اند، کرواتها کاتولیکهایی پیرو کلیسای رم‌اند و بوسنیاییها مسلمانند. نبود وجوه مشترکی میان این مردمان به معنی عدم امکان صلح مردم‌سالارانه میان آنهاست. ایرانیان در کشوری زندگی می‌کنند که برای همهٔ افراد بالغ حق رأی قائل است و در مجلس آن مباحثاتی جدی صورت می‌گیرد ولی آنان به جهان از پشت عینک لیبرالیسم که می‌گوید همهٔ افراد با همکاری در جهت صیانت نفس و رفاه خودشان وضع بهتری خواهند داشت نگاه نمی‌کنند. سایر مردم‌سالاریهای نوپا مانند آنها که از ویرانه‌های اتحاد شوروی سربرداشته‌اند نیز ممکن است غیرلیبرال باشند. اگر چنین باشد صلح مردم‌سالارانه در آن بخش از دنیا سر برنخواهد آورد.

نهادهای مردم‌سالار

ساختارهای داخلی هم که اولویتهای لیبرالی را به قالب سیاست خارجی می‌کشند زادهٔ اندیشه‌های لیبرال هستند. لیبرالیسم درپی آن است که با تضمین سازگاری آزادی هر فرد با آزادی همگان همخوانی منافع میان افراد را فعلیت بخشد. براین اساس، لیبرالیسم

وجود ساختارهایی را ایجاب می‌کند که از حق خودگردانی یکایک شهروندان حمایت کنند. از لحاظ مقصودی که ما دنبال می‌کنیم مهم‌ترین این ساختارها آنهایی هستند که به شهروندان اهرمی برای اعمال نفوذ بر تصمیم‌گیران حکومتی می‌بخشند. آزادی بیان از آن رو ضروری است که به شهروندان امکان ارزیابی سیاستهای خارجی بدیل را می‌بخشد. انتخابات رقابتی و منظم از آن‌رو لازم است که به شهروندان امکان می‌دهد مقامهایی راکه حقوق آنها را زیرپا گذاشته‌اند مجازات کنند. لیبرالیسم می‌گوید مردمی که جان و مال خود را در جنگ مایه می‌گذارند حق دارند که پیش از به‌راه افتادن جنگ از طریق نمایندگان منتخب‌شان طرف مشورت قرار گیرند [۴۱].

نهادهای مردم‌سالار. وقتی زمامداران حکومت به ایدئولوژی لیبرالی که جنگ با مردم‌سالاریهای لیبرال را ممنوع اعلام می‌کند باور داشته باشند نقش نهادهای مردم‌سالار صرفاً به این محدود می‌شود که این لیبرالها را برسر کار آورند. از رؤسای جمهور لیبرال امریکا، تامس جفرسون و وودرو ویلسون بوده‌اند. این دو درصدد اجرای سیاستهای خارجی لیبرال از جمله برقراری روابط دوستانه با آن دولتهایی که خود لیبرال می‌دانستند و رویارویی با دولتهایی بودند که آنها را غیرلیبرال می‌شناختند.

اما این طور نیست که هر فرد در هر مردم‌سالاری لیبرال لزوماً پیرو ایدئولوژی لیبرال باشد. ممکن است برخی واقع‌گرای سیاسی باشند و قدرت را مهم‌تر از آزادی بدانند. شاید برخی دیگر صرفاً خواهان مناسبات حسنه با شرکای اقتصادی، قطع نظر از نوع رژیم آنها باشند [۴۲]. زمانی که غیرلیبرالهایی از این دست بر مردم‌سالاریهای لیبرال حکم رانند ممکن است کشور را به منازعه با سایر مردم‌سالاریهای لیبرال بکشانند. چنین امکانی از آن رو برای آنان وجود دارد که مردم عادی توجه چندانی به سیاست خارجی روزمرهٔ دولت خودشان ندارند.

نخبگان و سیاست خارجی روزمره. سیاست خارجی روزمره، عمدتاً قرقگاه نخبگان است. شهروندان عادی دلیل خوبی برای بی‌توجهی به مناسبات با دیگر کشورها دارند. از آنجا که مناسبات با بیشتر کشورها تأثیر ملموس چندانی بر یکایک شهروندان ندارد از توجه به آن سود چندانی انتظار نمی‌رود که ارزش صرف وقت داشته باشد [۴۳]. این مشکل اقدام جمعی بدان معناست که مردم، سیاست خارجی عادی را به نمایندگان خودشان وامی‌گذارند.

هنگام تدوین سیاست خارجی روزمره، نخبگان عمده‌ترین نفوذ داخلی را بر این نمایندگان اعمال می‌کنند. نمایندگان مردم و نخبگان با هم به قول جیمز روزناو *رهبران افکار عمومی*[1] را تشکیل می‌دهند: افرادی «که به واسطهٔ مواضعی که در اختیار دارند قادرند به‌طور منظم افکار و آرای ناظر بر هر موضوعی را چه در سطح محلی یا ملی به اشخاص نامعلومی که در بیرون از حوزهٔ شغلی آنان قرار دارند یا افکار و آرای ناظر بر چند دسته از موضوعات را به همقطاران حرفه‌ای نامعلوم‌شان منتقل سازند». این عده شامل «مقامهای حکومتی، تجار برجسته، کارکنان دولت، خبرنگاران و روزنامه‌نگاران، پژوهشگران، رؤسای انجمنهای حرفه‌ای، و گروههای نفوذ» می‌باشند [۴۴]. در مردم‌سالاریهای لیبرال اینان شامل لیبرالهای پروپاقرص هم می‌شوند که همواره خواهان وجود روابط حسنه با دیگر مردم‌سالاریهای لیبرال و غالباً خواستار رویارویی با دولتهایی هستند که خودشان آنها را غیرلیبرال می‌دانند. بدون اهرم نفوذی که توجه مردم در اختیار این نخبگان لیبرال می‌گذارد آنان هیچ مزیتی بر دیگر نخبگان مانند گروههای نفوذ ویژه ندارند [۴۵]. ممکن است بدین واسطه دولت با یک مردم‌سالاری لیبرال دیگر دچار بحران شود.

---

1. opinion leaders

زمان تهدید به جنگ: نخبگان لیبرال و مردم. اما در مرحله‌ای که تهدید جنگ به میان می‌آید توجه به آن به نفع هر شهروندی است. جنگ به بهای جان و مال مردم تمام می‌شود و این هزینه‌های سنگین در سراسر جامعه احساس می‌شود. از این گذشته، جنگ به بسیج مردم نیاز دارد. آن دسته از دولتمردان و نخبگانی که خواستار جنگند باید افکار عمومی را مجاب سازند که جنگ ضروری است. در مردم‌سالاریها این کار نوعاً متضمن طرح این استدلال است که دولت رقیب یک مردم‌سالاری نیست. اما زمانی که لیبرالها پیشاپیش در این مورد اتفاق‌نظر داشته باشند که رقیب، یک مردم‌سالاری لیبرال *است* دولتمردان غیرلیبرال خواهان جنگ درمی‌یابند که قدرت بسیج مردم را ندارند.

علت این امر تا حدودی به این باز می‌گردد که رهبران افکار عمومی لیبرال به شدت با این کار مخالفت می‌ورزند. نخبگان لیبرال با بهره‌گیری از ابزارهایی که نهادهای داخلی در اختیار آنها می‌گذارد ــ رسانه‌ها، سخنرانیهای عمومی، گردهم‌آییها و مانند آن ــ مردم را به مخالفت با جنگ با سایر مردم‌سالاریهای لیبرال برمی‌انگیزند. اینان مانع می‌شوند که نخبگان غیرلیبرال مردم را به ضروری بودن جنگ مجاب سازند [۴۶]. دولتمردان غیرلیبرال درمی‌یابند که جنگ با یک مردم‌سالاری لیبرال برای مردم فوق‌العاده نامقبول است. وانگهی از این می‌ترسند که اگر به جنگ با یک مردم‌سالاری لیبرال دیگر روند در انتخابات بعدی شکست بخورند.

بدین‌ترتیب حتی دولتمردان غیرلیبرال هم ناچار می‌شوند مانند لیبرالها رفتار و بحران را به شکل مسالمت‌آمیز حل وفصل کنند [۴۷]. از آن سو، ممکن است در شرایطی لیبرالها خواستار جنگ با یک دولت غیرلیبرال شوند ولی دولتمردان غیرلیبرال مخالف چنین جنگی باشند. در این حال لیبرالها می‌توانند با استفاده از همان نهادهای مباحثهٔ آزاد و تهدید به مجازات انتخاباتی رقیب، رهبران غیرلیبرال را وادار به جنگ سازند. این حالت در جنگ اسپانیا و امریکا مشهود بود [۴۸].

این بخش از استدلال من با پژوهشهای اخیر درباب افکار عمومی و سیاست

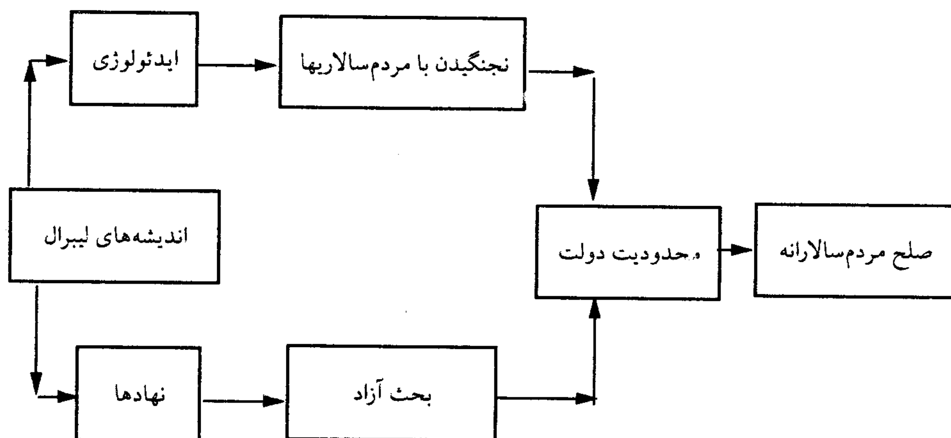
خارجی که نمایانگر وجود رابطه‌ای دیالکتیکی میان نخبگان، مردم عادی و سیاست‌گذاران است همخوانی دارد. برخی بررسیها نشان می‌دهد که پیش از تغییر سیاستها افکار عمومی تغییر می‌کند که این خود حاکی از آن است که دومی علت اولی است و نه برعکس [۴۹]. از این گذشته، یک بررسی جدید مشخص ساخته است که در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ مفسران و کارشناسان خبری تلویزیون بیشترین تأثیر را در تغییر جمعی افکار عمومی ایالات متحده داشته‌اند. برای نمونه، سخنان مفسران تلویزیونی دربارهٔ بحران ویتنام در ۱۹۶۹ و بحران خاورمیانه در ۷۵-۱۹۷۴ و ۷۹-۱۹۷۷ آشکارا افکار عمومی را تحت تأثیر قرار داد. این مفسران رسانه‌ها غالباً مخالف سیاست رسمی دولت بودند [۵۰]. این یافته‌ها بر روی هم حکایت از آن دارد که دست کم در ایالات متحده یک گروه نخبهٔ افکار عمومی گهگاه به مواضع مردم درباب مسائل شکل می‌بخشند و بدین‌ترتیب برای سیاست خارجی ایجاد محدودیت می‌کنند.

نمودار ۱ استدلال فوق را به تصویر می‌کشد. اندیشه‌های لیبرال متغیر مستقل است. این اندیشه‌ها به نوعی ایدئولوژی راه می‌برند که از جنگیدن با دیگر مردم‌سالاریهای لیبرال منع می‌کند و گاه خواستار جنگ با دولتهای غیرلیبرال می‌شود. اندیشه‌های لیبرال به نهادهای مردم‌سالار نیز راه می‌برند. آن ایدئولوژی و این نهادها توأم با هم مردم‌سالاریهای لیبرال را به سمت صلح مردم‌سالارانه سوق می‌دهند.

فرضیه‌های ناظر بر صلح مردم‌سالارانه

باز تکرار می‌کنم، بنابه تعریف من مردم‌سالاریهای لیبرال دولتهایی هستند که ایدئولوژی لیبرال بر آنها سایه افکنده است و هم در قانون و هم در عمل برای بحث آزاد و انتخابات رقابتی منظم اهمیت قائلند. ممکن است نشانه‌های غلبهٔ لیبرالیسم بر یک دولت، نشانه‌های نهادینی چون برابری همهٔ شهروندان در پیشگاه قانون یا نشانه‌های غیررسمی

مانند برجستگی استناد به آزادی فردی، صیانت نفس، و رفاه در مباحثات پیرامون حیات عمومی باشد. ممکن است برخی دولتهایی که دارای عناصر لیبرال هستند غیرمردم‌سالار باشند مانند انگلستان پیش از تصویب قانون بزرگ اصلاحات سال



نمودار ۱. سلسله علل صلح مردم‌سالارانه لیبرال

۱۸۳۲. همچنین ممکن است برخی دولتهای مردم‌سالار غیرلیبرال باشند مانند کنفدراسیون ایالات جنوبی امریکا در جریان جنگ داخلی آن کشور. همهٔ مردم‌سالاریهای لیبرال از جنگیدن با هم خودداری نمی‌کنند. یک مردم‌سالاری لیبرال تنها از جنگیدن با دولتی خودداری می‌کند که ***خودش آن را دولتی لیبرال بداند.***

سازوکاری علّی همچون آنچه من تشریح کردم ممکن است از نظر منطقی منسجم ولی در عمل نادرست باشد. اکنون درصدد یافتن نشانه‌هایی برمی‌آیم که نشان دهد این سازوکار لیبرالی به راستی وجود دارد و اثر می‌بخشد. مانند برخوردی که با نظریه‌های پیشین دربارهٔ صلح مردم‌سالارانه داشتم می‌پرسم: اگر این استدلال معتبر باشد باید در فرایندهای سیاست خارجی مردم‌سالاریهای لیبرال انتظار مشاهدهٔ چه چیزی را داشته

باشیم؟ سپس این انتظارات یا فرضیه‌ها را با نمونه‌های تاریخی واقعی به آزمون می‌کشم. اگر فرضیه‌های یاد شده نادرست ازکار درآید ـ اگر تاریخ مؤید انتظارات ما نباشد ـ استدلال من نیز مانند استدلالهای پیشین نارسا خواهد بود [۵۱]. فرضیه‌هایی که گفتم اینهاست:

لیبرالها به دولتهایی که خود، آنها را لیبرال می‌دانند اعتماد می‌کنند و نسبت به دولتهایی که غیرلیبرال می‌شناسند بی‌اعتمادند. بنابه استدلال من، ایدئولوژی لیبرال دولتهای جهان را به دو دستهٔ مردم‌سالاریهای لیبرال و دولتهای غیرلیبرال تقسیم می‌کند. مردم‌سالاریهای لیبرال چون در اهداف روشن‌بینانه‌ای چون صیانت نفس، رفاه مادی، و آزادی شریکند یکدیگر را درخور اعتماد و صلح‌جو می‌دانند. دولتهای تحت حکومت خودکامگان و دولتهایی که مردمان‌شان افرادی روشن‌اندیش نیستند جویای اهدافی غیرلیبرال هستند و بالقوه خطرناک شناخته می‌شوند.

زمانی که لیبرالها ببینند دولت بیگانه‌ای مطابق معیارهای خودشان به یک دولت لیبرال تبدیل شده است انتظار روابط مسالمت‌آمیز را با آن خواهند داشت. گرچه تعاریف مردم‌سالاری درگذر زمان و از جایی به جای دیگر تفاوت می‌کند ولی این تعاریف نسبتاً ثابت است و دلبخواهانه نیست. اگر دولتی که زمانی استبدادی شناخته می‌شده است نهادهای درستی اختیار کند یا لیبرالها در آن دست بالا پیدا کنند لیبرالهای دیگر دولتها به آن اعتماد بیشتری می‌کنند.

لیبرالها ادعا خواهند کرد که سایر مردم‌سالاریهای لیبرال هم همان اهداف خودشان را دنبال می‌کنند ولی دولتهای غیرلیبرال پیگیر اهداف متفاوتی هستند. بطور مشخص لیبرالها خواهند گفت که دولتهای مردم‌سالار لیبرال پیگیر حفظ موجودیت و رفاه شهروندان خویشند و دوستدار صلح و آزادی و اصل همکاری هستند. دربارهٔ دولتهای غیرلیبرال هم خواهند گفت که آنها به زیان منافع راستین شهروندان خود درصدد فتح و غلبه بر دیگر کشورها هستند، از صلح بیزار و خیانت‌پیشه‌اند.

لیبرالها در جریان بحران با دیگر دولتها ارزیابی خودشان را از آن دولتها تغییر نمی‌دهند مگر آنکه دولتهای یادشده نهادهای خویش را دگرگون سازند. زمانی که یک مردم‌سالاری لیبرال درگیر اختلاف با دولت دیگری است که خود آن را یک مردم‌سالاری لیبرال می‌داند لیبرالهای دولت نخست، نظر خود را تغییر نخواهند داد و آن را غیرلیبرال نخواهند دانست. به همین‌سان وقتی یک مردم‌سالاری لیبرال درگیر اختلاف با دولتی است که خود آن را غیرلیبرال می‌شناسد لیبرالهای آن یکباره تصمیم نخواهند گرفت که آن را دولتی لیبرال بدانند مگرآنکه نهادهای داخلی دولت دوم دگرگون شود (اگر این فرضیه از بوتهٔ آزمایش سرفراز بیرون نیاید صلح مردم‌سالارانه امری موهوم خواهد بود زیرا در عمل، سیاست قدرت یا نیروی دیگری تعیین‌کنندهٔ آن است که لیبرالها دولتهای بیگانه را چه بخوانند).

نخبگان لیبرال در جریان بحرانهای آمیخته با تهدید جنگ مردم را به هواداری از سیاستهای خویش برخواهند انگیخت. در جریان بحران با یک مردم‌سالاری لیبرال، لیبرالها با بهره‌گیری از رسانه‌ها و دیگر عرصه‌ها رهبران و مردم را به حل وفصل مسالمت‌آمیز بحران متقاعد می‌سازند. در بحران با یک دولت غیرلیبرال نیز لیبرالها اگر تشخیص دهند که جنگ برآورندهٔ اهداف لیبرالی است مردم را به طرفداری از جنگ برخواهند انگیخت.

در جریان بحرانها، دولتمردان ناچار از پیگیری سیاستهای لیبرال خواهند بود. زمانی که مقامهای دولت، خود لیبرال باشند به سادگی راهی برای فروخواباندن بحران با مردم‌سالاریهای لیبرال خواهند یافت یا در صورتی که دولت مقابل دولتی غیرلیبرال باشد ممکن است به تشدید بحران دست زنند. زمانی هم که مقامهای دولت، افرادی لیبرال نباشند باز از سوی افکار عمومی که نخبگان لیبرال آن را برانگیخته‌اند تحت فشار خواهند بود که از جنگیدن با یک مردم‌سالاری لیبرال خودداری کنند یا اگر دولت بیگانه

دولتی غیرلیبرال باشد ممکن است به ورطهٔ جنگ کشیده شوند.

چهارنمونهٔ تاریخی

چهار نمونهٔ تاریخی استدلال مرا روشن‌تر می‌سازد: مناسبات فرانسه و امریکا در سالهای ۹۸-۱۷۹۶ و روابط انگلستان و امریکا در سالهای ۱۲-۱۸۰۳، ۶۳-۱۸۶۱ و ۹۶-۱۸۹۵. اینها چهار نمونه از نمونه‌های دوازده‌گانه‌ای هستند که من استدلال خودم را از آنها نتیجه گرفته‌ام [۵۲]. دلیل انتخاب آن دوازده نمونهٔ اولیه این بود که اولاً در همهٔ آنها هویت یکی از دو دولت یعنی ایالات متحده ثابت بود. ایالات متحده در سراسر تاریخ خود تحت سلطهٔ لیبرالیسم بوده و به انتخابات آزاد اهمیت می‌داده است. ثانیاً نمونه‌های انتخاب شده به گونه‌ای بود که برداشتها و نظامهای حکومتی دولت دوم در هر بحران امکان تغییر داشت. در برخی بحرانها امریکاییهای لیبرال قبلاً دولت بیگانه را لیبرال می‌دانستند، در برخی دیگر نه و در بعضی دیگر افکار عمومی دچار چنددستگی بود. وانگهی، در برخی نمونه‌ها دولت دوم تحت سلطهٔ لیبرالیسم بود و انتخابات آزاد برگزار می‌کرد و در نمونه‌های دیگر نه. ثالثاً انتخاب دولتها از دورهٔ پیش از سال ۱۹۴۵ این اجازه را به من می‌داد که تأثیر نظام دوقطبی و جنگ‌افزارهای هسته‌ای را که دو عامل قدرتمند پیچیده‌کننده هستند حذف کنم.

نمونه‌های چهارگانهٔ یاد شده را نیز از آن‌رو دستچین کردم که درباره‌شان نوشته‌های فراوانی وجود دارد و ادعاهای من با توجه به آنها به سهولت قابل آزمون است. از این گذشته عوامل سببی مطرح در استدلال من در این چهار نمونه متفاوت است. من فرانسهٔ سالهای ۹۸-۱۷۹۶ یا انگلستان سالهای ۱۲-۱۸۰۳ را مردم‌سالاری لیبرال نمی‌دانم ولی انگلستان سالهای ۶۳-۱۸۶۱ و سالهای ۹۶-۱۸۹۵ را چرا. همچنین نمونه‌های چهارگانهٔ برگزیده اهمیت برداشتها در صلح مردم‌سالارانه را به روشنی نمایان

می‌سازند. بیشتر امریکاییان، انگلستان را چه در سالهای ۱۲-۱۸۰۳ یا سالهای ۶۳-۱۸۶۱ یک مردم‌سالاری لیبرال نمی‌شناختند؛ و بیشتر انگلیسیها ایالتهای شمالی امریکا را در سال ۱۸۶۱ لیبرال نمی‌دانستند ولی در پاییز سال ۱۸۶۲ نظر خود را تغییر دادند. افزون بر این، هر سه نمونه‌ای که به روابط انگلستان و امریکا مربوط می‌شود به عنوان شواهدی در رد نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه ذکر شده‌اند [۵۳].

بی پرده بگویم، نمی‌توان استدلالی را با نگاه به همان نمونه‌هایی به آزمون کشید که استدلال یاد شده از روی آنها ساخته شده است. چنین «آزمونی» به نفع آن استدلال، جانبدارانه است. آزمون راستین، نیازمند نمونه‌های تازه است. از این رو نمونه‌های چهارگانهٔ ذیل را نه به عنوان آزمون قطعی اعتبار استدلال خویش بلکه صرفاً برای روشن‌تر ساختن استدلالم مطرح می‌سازم.

مناسبات فرانسه و امریکا در سالهای ۹۸-۱۷۹۶

در ۱۷۹۸ ایالات متحده جریانی را به راه انداخت که به یک شبه‌جنگ با فرانسه معروف است و طی آن دو کشور در یک رشته نبردهای دریای در دریای کاراییب با هم درگیر شدند. اقدام امریکا واکنشی به تصرف کشتیهای تجاری آن کشور در دریاهای آزاد توسط فرانسه و نیز واکنشی به «ماجرای XYZ» بود که طی آن دولت فرانسه کوشید از سه تن از نمایندگان سیاسی ایالات متحده در پاریس چند هزار دلار اخاذی کند. فرانسه که در آن زمان با انگلستان در جنگ بود به تلافی انعقاد پیمان جی[1] که به موجب آن امریکاییان به انگلستان قول داده بودند با فرانسه مبادلات تجاری نداشته باشند دست به اقدامات یاد شده زده بود [۵۴]. در این مورد من مدعی هستم که ایدئولوژی لیبرال در سیمای همبستگی دولتهای جمهوری، فرانسه و ایالات متحده را از درگیرشدن در جنگی

1. Jay Treaty

تمام‌عیار با هم بازداشت.

ایالات متحده در اواخر دههٔ ۱۷۹۰ یک مردم‌سالاری لیبرال شناخته می‌شد. گرچه در بیشتر ایالات این کشور حق رأی محدود به مردانی می‌شد که دارای مال و منالی بودند ولی برگزاری انتخابات منظم در قانون تصریح شده بود و جمهوری‌خواهان مخالفت فعالی با دولت فدرالیستها داشتند. جمهوری‌خواهان پای‌بند اصول لیبرالی بودند. آنان تنها جمهوریها ــ و نه پادشاهیها ــ را دولتهای لیبرال می‌انگاشتند و فرانسه را یک جمهوری برادر می‌شناختند [۵۵].

با اینکه فرانسه در آن زمان مطابق تعریف من یک مردم‌سالاری لیبرال نبود ولی امریکاییان چنان برداشتی دربارهٔ آن داشتند. قانون اساسی سال سوم (۱۷۹۵) برگزاری انتخابات منظم را مقرر می‌داشت و فرانسه دارای مطبوعات آزاد بود ولی در عمل قوهٔ مجریهٔ آن کشور هرگونه ادعای نهادین درخصوص مردم‌سالار بودن آن کشور را بی‌اعتبار ساخته بود. در سپتامبر ۱۷۹۷ و بار دیگر در مارس ۱۷۹۸ اعضای تندرو هیئت مدیره با صدور فرمان کودتا مخالفان خود را از قوای مجریه و مقننه بیرون کردند [۵۶]. بنابراین در این‌جا سیاست‌گذاری خارجی فرانسه به شکل مستقیم مورد توجه من نیست. برعکس، تنها نشان می‌دهم که فرایندهای جاری در ایالات متحده با فرضیه‌های منتج از استدلال من همخوانی دارد.

جمهوری‌خواهان ایالات متحده به فرانسه اعتماد داشتند و نسبت به انگلستان بی‌اعتماد بودند. حتی پس از تاراج ناوگان تجاری امریکا توسط فرانسه و ماجرای XYZ هم جمهوری‌خواهان امریکا با اینکه پوست دولت انگلیس را کنده بودند فرانسه را بخشیدند. منطق آنان این بود که فرانسه همچنان یک جمهوری برادر ولی انگلستان همچنان یک پادشاهی است. در یکی از روزنامه‌های جمهوری‌خواهان چنین آمده بود: «درحال حاضر خطر تهاجم فرانسویان به اندازهٔ خطر تهاجم مریخیهاست» [۵۷]. تامس

جفرسون[1] معاون رئیس جمهور و رهبر جمهوری‌خواهان از شایعات موجود دربارهٔ تهاجم قریب‌الوقوع فرانسه به انگلستان استقبال می‌کرد زیرا بدین‌ترتیب «آن کشور هم به یک جمهوری تبدیل خواهد شد» و «همهٔ کشورها برای ما بی‌خطر خواهند گردید» [۵۸].

جمهوری‌خواهان از انقلاب فرانسه استقبال کرده بودند و انتظار برقراری روابط دوستانه‌ای را با این جمهوری برادر داشتند. در ۱۷۸۹ تقریباً همه امریکاییان از انقلاب فرانسه حمایت کرده بودند. با اعدام لویی شانزدهم و استقرار جمهوری اول فرانسه در ۱۷۹۳ فدرالیستها به مخالفت با فرانسه برخاستند ولی بیشتر جمهوری‌خواهان همچنان پشتیبان پروپاقرص آن جمهوری نوپا بودند. به نوشتهٔ یکی از تاریخ دانان.

> روزنامه‌های مردم‌سالاران آغازگر برنامهٔ حساب شده‌ای برای توجیه اقدامات صاحبان قدرت در پاریس بودند. این رویّه در سراسر سالهای باقیماندهٔ دهه به شکل آگاهانه‌ای پیگیری شده بود و هنگام ارزیابی سهم روابط خارجی در تبلیغات سیاسی این دوره باید به آن توجه داشت. برای تمامی اقدامات فرانسویان از «آیین وجود برتر» روبسپیر گرفته تا تصرف کشتیهای امریکایی توجیهی ارائه می‌شد [۵۹].

جمهوری‌خواهان در ۱۷۹۸ تصمیم به مخالفت با جنگ با فرانسه نگرفتند و توجیهی ایدئولوژیک برای این موضع‌گیری خود دست و پا نکردند؛ درواقع آنان از ۱۷۸۹ به فرانسه گرایش داشتند.

جمهوری‌خواهان مدعی بودند که فرانسه در اهداف آنان شریک است ولی انگلستان نه. از دید جمهوری‌خواهان امریکا، درگیری انگلستان و فرانسه بیش از آنکه برخورد میان دو قدرت اروپایی باشد نمایانگر تعارض میان اصول نظام پادشاهی و نظام

1. Thomas Jefferson

جمهوری و بنابراین جزء لاینفک همان نزاعی بود که خودشان یک دهه پیش‌تر درگیر آن بودند [۶۰]. در گرماگرم مباحثاتی که در ۱۷۹۶ بر سر پیمان جی جریان داشت یکی از نمایندگان ویرجینیا به عضو دیگری از کنگره چنین گفت: «چون ایالات متحده قدرت کمک به متحدان جمهوری‌خواه خود را ***در هنگامی که آنان درگیر همان مبارزه‌ای هستند که خود ایالات متحده درگیرش است ندارد*** کمترین کاری که از دستش برمی‌آید ... این است که دشمنان این متحدان [انگلیسیها] را در وضع بهتری قرار ندهد» [۶۱].

جمهوری‌خواهان در جریان بحران به رغم تلاشهای فدرالیستها دست از ارزیابی مطلوب خودشان دربارهٔ فرانسه نکشیدند. افکار عمومی امریکاییان دربارهٔ فرانسه پس از ماجرای XYZ عمدتاً منفی شده بود ولی نخبگان جمهوری‌خواه در برابر انگلستان در کنار فرانسه ماندند. یکی از روزنامه‌ها اعلام کرد که «فرعونهای ما» همچنان آرزومندانه چشم انتظار سقوط جمهوری هستند و آماده‌اند «برای عملی شدن این آرزو دست به کار شوند». روزنامهٔ دیگری دربارهٔ فدرالیستها نوشت: «محافظه‌کاران خواهند کوشید برای برانگیختن احساسات ما برضد آرمان آزادی و انقلاب، واقعیت را مثله کنند ... بیایید آرامش خودمان را حفظ کنیم» [۶۲].

جمهوری‌خواهان مردم را به مخالفت با جنگ با فرانسه برمی‌انگیختند. در کنگره، حزب جفرسون همهٔ انرژی خود را به‌کار گرفت تا اعلام جنگ را به تعویق اندازد. آنان با متهم ساختن چارلز فرانسیس آدمز[1] رئیس جمهور وقت ایالات متحده به تلاش برای اعلام جنگ خودسرانه، قطعنامه‌هایی صادر کردند که در آنها آمده بود «جنگیدن با جمهوری فرانسه برای ایالات متحده مناسب نیست» [۶۳]. مطبوعات جمهوری‌خواهان

---

1. Charles Francis Adams, Jr.

در مخالفت با امکان وقوع جنگ میان فرانسه و امریکا فریاد اعتراض بلند کردند [۶۴].

جمهوری‌خواهان دست رئیس جمهور و فدرالیستهای عضو کنگره را از اعلام جنگ با فرانسه بسته بودند. در بهار ۱۷۹۸ آدمز خواهان جنگ با فرانسه بود. در ماه مارس وی در پیام جنگی خطاب به کنگره اعلام کرد «وقتی موجودیت کشور ما به عنوان کشوری مستقل درخطر باشد از دید همهٔ انسانها شرافتمندانه‌تر و افتخارآمیزتر آن است که دشمنیها در قالب یک اعلامیهٔ رسمی جنگ اظهار شود» [۶۵]. ولی رئیس جمهور هرگز این پیام را برای کنگره نفرستاد. وی قادر به این کار نبود زیرا می‌دانست اعضای کنگره از صدور اعلامیهٔ جنگ طرفداری نخواهند کرد. همهٔ اعضای کنگره با آدمز مخالف نبودند: «فدرالیستهای دوآتشه» مدتها پیش از آدمز خواستار جنگ بودند. جمهوری‌خواهان و فدرالیستهای میانه‌رو به نفع جنگ رأی نمی‌دادند.

انگیزهٔ جمهوری‌خواهان روشن است. اما فدرالیستهای میانه‌رو تا حدودی از آن رو مخالف جنگ بودند که ملت دچار دودستگی بود ــ یعنی از آن‌رو که جمهوری‌خواهان مخالف سفت و سخت جنگ بودند. میانه‌روها با اعتقاد به اینکه تنها با تلاشی یکپارچه کشور قادر خواهد بود به طرز مؤثری به جنگ فرانسه رود عملاً دست و بال‌شان به واسطهٔ نوعی ایدئولوژی لیبرال که خودشان حتی پای‌بند آن نبودند بسته بود. همان‌گونه که یکی از این میانه‌روها پس از عدم تصویب اعلام جنگ در رأی‌گیری آزمایشی مجلس نمایندگان در ژوئیه ۱۷۹۸ گفته بود «باید وارد جنگ می‌شدیم؛ ولی او نمی‌خواست سریع‌تر از مردم این کشور و پیش از توجیه شدن افکار عمومی جهان مبادرت به این کار کند» [۶۶].

مناسبات انگلستان و امریکا ۱۲-۱۸۰۳

میان انگلستان و فرانسه جنگ دیگری در ۱۸۰۳ درگرفت که باز ناوگان تجاری ایالات متحده را به دردسر انداخت. این بار نیز هم انگلستان و هم فرانسه با تصرف محموله‌های دریایی ایالات متحده آن کشور را تحقیر کردند و انگلستان از این گذشته دریانوردان امریکایی را به زور به خدمت گرفت. در نهایت، ایالات متحده در دوران ریاست جمهوری جیمز مدیسون[1] وارد جنگ شد [۶۷]. منتقدان قضیهٔ صلح مردم‌سالارانه غالباً جنگ سال ۱۸۱۲ را به عنوان نمونه‌ای از جنگ دو مردم‌سالاری ذکر می‌کنند [۶۸]. اما مطابق تعریف من، انگلستان آن زمان را نمی‌توان یک مردم‌سالاری لیبرال دانست [۶۹]. وانگهی، حتی بررسی سرسری رویدادهایی که منجر به جنگ شد نشان می‌دهد که تعداد اندکی از امریکاییان و عملاً هیچ یک از انگلیسیان در آن زمان انگلستان را یک مردم‌سالاری نمی‌شناختند. در این مورد هم جمهوری‌خواهان ایالات متحده به همان ترتیبی رفتار کردند که استدلال من پیش‌بینی می‌کند.

جمهوری‌خواهان نسبت به انگلستان بی‌اعتماد بودند ولی برخی از آنان همچنان به فرانسه اعتماد داشتند. تامس جفرسون که از ۱۸۰۱ تا ۱۸۰۹ رئیس جمهور ایالات متحده بود به طور خصوصی در ۱۸۱۰ به یکی از دوستانش نوشت که سرشت حکومت انگلستان مانع از آن می‌شود که آن کشور «وظایف اخلاقی خود را رعایت کند» و انگلستان هرگونه توافقی با ایالات متحده را نقض خواهد کرد. از سوی دیگر، ناپلئون بی‌خطر بود: «یک امپراتور ***جمهوری‌خواه*** جدای از اینکه مقتضیات چه حکم کند به واسطهٔ دلبستگی به نظامهای جمهوری باید جمهوری ما آخرین کشوری باشد که ببلعد» [۷۰].

1. James Madison

جمهوری‌خواهان مدعی بودند که انگلستان همان اهداف آنان را دنبال نمی‌کند. جز چند استثنای انگشت‌شمار، جمهوری‌خواهان از انگلستان به خاطر مخالفتش با آرمان آزادی شدیداً خرده می‌گرفتند [۷۱]. یکی از اعضای کنگرهٔ امریکا فریاد برآورد که «در هیچ کشوری سطح آزادی ارتقا نیافته مگر آنکه [انگلستان] کوشیده است آن را پایین کشد» [۷۲]. جمهوری‌خواهان بر این باور بودند که انگلستان می‌کوشد تا جمهوری‌خواهی را از صفحهٔ روزگار پاک کند. در یکی از روزنامه‌ها آمده بود:

> در اینجا نه‌تنها حقوق کشور بلکه سرشت حکومت درمیان است... «در این دورهٔ تاریخی» شاید مباحثات کنگره در تعیین سرشت حکومتهای جمهوری راستین بیش از آنچه در این زمینه از بدو آفرینش جهان صورت گرفته است تأثیر داشته باشد.

جمهوری‌خواهان از این هراس داشتند که ادامهٔ تحقیر خارجی موجب روی کارآمدن دولتی فدرالیست خواهد شد که ایالات متحده را با انگلستان در یک صف قرار خواهد داد و یک پادشاهی برپا خواهد کرد [۷۳].

جمهوری‌خواهان پیش از بحران و در جریان آن انگلستان را یک دولت غیرمردم‌سالار می‌دانستند. پیروان جفرسون نه‌تنها به مقتضای زمان، نظرشان را دربارهٔ انگلستان تغییر ندادند بلکه از پیش از انقلاب امریکا پیوسته از آن دولت نفرت داشتند. در ۱۸۰۶ یکی از اعضای کنگرهٔ امریکا به شیوهٔ استفهام انکاری پرسید آیا همقطارانش در کنگره می‌توانند «همان پادشاهی [جورج سوم] را تحمل کنند ... که نه تنها از فهرست بلندبالا و سیاه جنایاتی که در اعلامیهٔ استقلال‌مان برای وی برشمرده‌ایم نکاسته بلکه بدان افزوده است» [۷۴].

جمهوری‌خواهان مردم را به نفع جنگ تهییج می‌کردند. هم جفرسون و هم جیمز مدیسون جمهوری‌خواه که از ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۷ زمام ریاست جمهوری امریکا را در دست داشت برقراری مجازاتهای اقتصادی را بر جنگ ترجیح می‌دادند. ولی در ۱۸۱۱ بازهای جنگ‌طلب کنگره به اتفاق مدیسون به این نتیجه رسیدند که برای تنبیه انگلستان باید به زور متوسل شد. هنری کلی[1]، جان کالهون[2] و دیگر جمهوری‌خواهان جوان عضو کنگره همصدا با مطبوعات جمهوری‌خواه خواستار جنگ بودند [۷۵].

دولتمردان پیرو ایدئولوژی لیبرال بودند. از آنجا که کنترل قوهٔ مجریه و کنگره در دست جمهوری‌خواهان بود لازم نبود نهادهای مردم‌سالار برای آغاز جنگ به آنان فشار آورند. مسلماً همهٔ مردم از به‌راه افتادن جنگ پشتیبانی نمی‌کردند: به ویژه نیوانگلند به شدت مخالف جنگ بود. ولی مدیسون و بازهای جنگ‌طلب به هر حال به انگلستان اعلام جنگ دادند. یکی از نویسندگان زندگی‌نامهٔ مدیسون دربارهٔ وی چنین می‌نویسد:

> تن دردادن به فرمانهای یکجانبه[ی انگلستان]، قوانین تجاری تبعیض آمیزش، یا تجاوزات دریایی آن ... موجب جاافتادن اصول ناعادلانه‌ای در حقوق بین‌الملل و سبب تجرّی نیروهای جمهوری‌ستیز در انگلستان و ایالات متحده می‌شد و از این رو به اعتقاد مدیسون بقای حکومتهای آزاد را در سراسر جهان به خطر می‌انداخت [۷۶].

واقع‌گرایان در زمان جنگ سال ۱۸۱۲ با آن مخالف بودند و درواقع از آن زمان به این سو نیز همواره در توجیه و تبیین این جنگ مشکل داشته‌اند. مورگنتاو این جنگ را «تنها استثنا»ی وارد بر قاعده‌ای می‌دانست که براساس آن ایالات متحده در برخورد با اروپا از

---

1. Henry Clay
2. John C. Calhoun

اصول واقع‌گرایی پیروی کرده است [۷۷]. رابرت تاکر و دیوید هندریکسون در کتاب سال ۱۹۹۰ خودشان جفرسون را به خاطر آنکه در جریان جنگهای ناپلئون سرنوشت امریکا را نه با انگلستان بلکه با فرانسه گره زد سرزنش می‌کنند. ایالات متحده به دردسر نمی‌افتاد اگر:

> علناً اعتراف می‌کرد که انگلستان در حقیقت به نفع آزادی و نظم بین‌المللی درگیر شده است و به واسطهٔ موضعی که در برابر ناپلئون اتخاذ کرده ایالات متحده را از خطر بزرگی که بناپارت تجسم آن بود حفظ کرده است ... جفرسون چون اعتقادی به این نداشت چنین اعترافی نکرد [۷۸].

به دیگر سخن، برداشت جمهوری‌خواهان درخصوص منافع ملی در نهایت، جنگیدن با انگلستان را ایجاب می‌کرد زیرا انگلستان یک پادشاهی بود.

مناسبات انگلستان و امریکا ۶۳-۱۸۶۱

پنجاه سال بعد هنوز امریکاییان کشورهای جهان را عمدتاً به دو دستهٔ جمهوری و پادشاهی تقسیم می‌کردند [۷۹]. انگلستان همچنان یک کشور پادشاهی و بنابراین یک دولت مستبد بود. در جریان جنگ داخلی امریکا، در چندین نوبت انگلستان و ایالتهای متحد شمالی امریکا در یک قدمی جنگ با یکدیگر قرار داشتند. در هیچ یک از این بحرانها دلبستگی انگلستان به لیبرالیسم نقش چندانی در جلوگیری از حملهٔ ایالتهای شمالی به انگلستان بازی نکرد. و در نخستین بحران یعنی ماجرای **ترنت**[1] [۸۰] دلبستگی ایالتهای شمالی به لیبرالیسم از دید انگلستان نسبتاً ضعیف بود که این به نوبهٔ خود سبب تشدید خصومت ایالتهای یادشده نسبت به انگلستان می‌شد. حل بحران ترنت را می‌توان بدون استناد به نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه توضیح داد: دولت آبراهام

---

1. Trent

لینکلن[1] از آن رو تسلیم اتمام حجت انگلستان شد که تاب تحمل جنگ با چنین دشمن قدرتمندی را بر سر چنین موضوعی نداشت [۸۱]. در شرایطی که ایالتهای شمالی درگیر جنگ با ایالتهای جنوبی بر سر مرگ و زندگی بودند، لینکلن و کابینه‌اش با جزم‌اندیشی به این نتیجه رسیدند که جنگ بین امریکا و انگلستان هیچ‌گونه آرمان لیبرالی را برآورده نمی‌سازد.

طبق تعریف من انگلستان در دهۀ ۱۸۶۰ یک مردم‌سالاری لیبرال بود. قانون اصلاحات سال ۱۸۳۲ سبب شده بود انتخابات به شکل منصفانه‌تری برگزار شود و کابینه نه در برابر مقام سلطنت بلکه در برابر مجلس پاسخگو باشد. این بدان معنی بود که قوۀ مجریه در نهایت در برابر رأی‌دهندگان مسئولیت داشت و مردم اهرم نفوذی بر تصمیم‌گیریها داشتند [۸۲].

در جریان ماجرای ترنت حس همدلی لیبرالی انگلستان در قبال ایالتهای شمالی ضعیف بود زیرا بیشتر انگلیسیان، لینکلن را از روی این گفته‌اش ارزیابی می‌کردند که جنگ داخلی نه برای برچیدن بساط برده‌داری بلکه برای اعادۀ اتحاد ایالتهای امریکاست و این آرمانی بود که برای انگلیسیان جالب نبود [۸۳]. همۀ طبقات مردم انگلیس از دهۀ ۱۸۳۰ پشتیبان لغو برده‌داری بودند. لینکلن در سپتامبر ۱۸۶۲ با انتشار اعلامیۀ مقدماتی آزادی بردگان اعلام کرد که از اول ژانویۀ ۱۸۶۳ همۀ بردگان در ایالتهای شورشی آزاد خواهند بود. گرچه هواداران کنفدراسیون این اعلامیه را به این دلیل که احتمالاً سبب شورش بردگان خواهد شد محکوم کردند ولی اعلامیۀ یادشده سبب گردید افکار عمومی انگلستان طرفدار ایالتهای شمالی شود. این تغییر کمک کرد تا انگلستان در جنگ داخلی امریکا مداخله نکند. کریستوفر لین هنگام تفسیر مناسبات انگلستان و امریکا در این دوره چون تنها به ماجرای ترنت توجه دارد حقیقت بالا را از

1. Abraham Lincoln

قلم می‌اندازد.

لیبرالهای انگلیسی به ایالتهای شمالی اعتماد داشتند. حتی پیش از انتشار اعلامیهٔ آزادی بردگان، تندروان فلسفی انگلستان به ویژه جان برایت[1] و ریچارد کابدن[2] از پشتیبانان پروپاقرص ایالتهای شمالی بودند. در اوایل سال ۱۸۶۲ برایت خطاب به پارلمان انگلیس چنین گفت: «احتمالاً هرگز کشور بزرگی وجود نداشته است که در آن آنچه قوانین عوام خوانده می‌شود کمتر [از آنچه در ایالتهای شمالی مشاهده می‌شود] شناخته شده یا نفوذ کمتری داشته باشد ... توجه کنید سخنان من همواره منحصر به ایالتهای شمالی می‌شود» [۸۴]. پس از انتشار اعلامیهٔ آزادی بردگان، دیدگاه برایت مورد پذیرش گستردهٔ انگلستان قرار گرفت زیرا طرفداران لغو بردگی، ایالتهای برده‌دار را ذاتاً تجاوزطلب می‌دانستند [۸۵].

پس از انتشار اعلامیهٔ آزادی بردگان، لیبرالها خواستار برقراری مناسبات بهتری با ایالتهای شمالی شدند و اعتقاد داشتند این ایالتها پیگیر همان اهداف لیبرالی خودشان هستند. روزنامهٔ مورنینگ *استار*[3] در اکتبر این تغییر را چنین خلاصه می‌کند: «سرانجام آنچه ناگزیر بود رخ داد. آزادی سیاهان رسماً و به‌طور قطعی به عنوان سیاست ایالات متحده در جنگ و صلح به تصویب رسید» [۸۶]. *دیلی‌نیوز*[4] پیش‌بینی کرد که اکنون «بی‌پرواترین جدایی‌خواهان» در انگلستان هم از طرح پیشنهاد به رسمیت شناختن «ایالتهای کنفدرالی برده‌دار» شرم دارند. در سراسر جنگ، ایالتهای شمالی ایالتهای جنوبی را محاصره کردند و مانع از آن شدند که پنبهٔ تولید شده در این ایالتها به انگلستان برسد که این خود، موجب نهایت گرفتاری در منطقهٔ نساجی لنکاشر شد. اما پس از

1. John Bright
2. Richard Cobden
3. *Morning Star*
4. *Daily News*

انتشار اعلامیهٔ آزادی بردگان، روزنامه‌های طبقهٔ کارگر انگلستان طرفدار ایالتهای شمالی شدند و اعلام کردند که آرمان این ایالتها یعنی آزادی توده‌ها آرمان آنها نیز هست. به نوشتهٔ یکی از روزنامه‌ها اینک خطرناک‌ترین مسئلهٔ فراروی انگلستان «به رسمیت شناختن ایالتهای برده‌دار جنوب و نتیجهٔ تقریباً حتمی آن یعنی اتحاد با آنها در برابر ایالتهای شمالی امریکاست» [۸۷].

پس از صدور اعلامیهٔ آزادی بردگان، لیبرالها مردم را به مخالفت با مداخله در جنگ داخلی امریکا تهییج کردند. صدور اعلامیهٔ یاد شده نیروی تازه‌ای به مسیحیان انجیلی و سایر گروههای هوادار آزادی بردگان در انگلستان داد و برایت اعلام کرد که «احساسات ضدبردگی» کشورش سرانجام «برانگیخته شد» [۸۸]. به نوشتهٔ یکی از مورّخان «همایشهایی یکی پس از دیگری برگزار و طی آنها اعلامیه‌هایی قاطع و پرشور صادر می‌شد که بر انتشار اعلامیهٔ آزادی بردگان صحه می‌گذاشتند و وعدهٔ همدلی با آرمان ایالتهای شمالی را می‌دادند» [۸۹]. در منچستر همایشی که در پایان سال ۱۸۶۲ برگزار شد پیامی خطاب به لینکلن صادر کرد و در آن به وی به خاطر درپیش گرفتن «مشی انسانی و صحیح»اش در جهت پیشبرد برداشت بنیادی امریکا دایر بر اینکه «همهٔ انسانها برابر آفریده شده‌اند» تبریک گفت. در بهار سال ۱۸۶۳ در لندن همایشی با حضور بیش از ۲۵۰۰ کارگر برگزار شد که قول دادند «حداکثر تلاش خود را به کار بندند تا جلوی به رسمیت شناخته شدن هر حکومتی راکه بر بردگی انسان پایه گرفته باشد بگیرند» [۹۰].

لیبرالیسم دست کابینهٔ انگلستان را از مداخله در جنگ داخلی امریکا بسته بود. اندکی پس از انتشار اعلامیهٔ آزادی بردگان، کابینهٔ انگلستان پیشنهاد فرانسه دایر بر میانجیگری مشترک دو کشور برای پایان دادن به جنگ داخلی امریکا را مورد بررسی قرار داد. همگان می‌دانستند که ایالتهای شمالی تقریباً به یقین این پیشنهاد را نخواهند پذیرفت و

درنتیجه برای عملی ساختن میانجیگری توسل به مداخلهٔ مسلحانه قطعی خواهد بود. هواداران مداخله از جمله لرد جان راسل[1] و ویلیام گلادستون[2] خواستار پایان یافتن محاصرهٔ ایالتهای جنوبی توسط ایالتهای شمالی بودند. از این گذشته، بیرحمیهای صورت گرفته در جنگ نیز آنان را آزرده ساخته بود و از حق تعیین سرنوشت جنوبیها نیز پشتیبانی می‌کردند [۹۱]. دیگر هواداران مداخله نیز مدعی بودند که تقسیم همیشگی امریکا که سبب تضعیف آن کشور خواهد شد در بلندمدت به سود انگلستان خواهد بود [۹۲]. ویسکانت پالمرستون[3] نخست‌وزیر وقت انگلستان نیز بارها از مداخله پشتیبانی کرده بود [۹۳]. ولی در اواخر اکتبر با توجه به چشم‌انداز این کار نظرش را تغییر داد.

پالمرستون‌دلایل بسیاری برای تغییر نظرش ارائه کرد ولی نکتهٔ جالب این است که ظاهراً مانع اصلی وی تغییر افکار عمومی انگلستان درنتیجهٔ صدور اعلامیهٔ آزادی بردگان بوده است. در اکتبر پالمرستون‌در نامه‌ای خصوصی به راسل نوشت که اینک «مشکل بزرگ» انگلستان برای تنظیم شرایط صلح، مسئلهٔ بردگی است. وی پرسید آیا کابینه می‌تواند «بدون رنجاندن بسیاری از مردم انگلستان به ایالتهای شمالی توصیه کند که بردگی را مجاز بشمارند و راه گریزی برای این کار پیدا کنند حال آنکه ایالتهای جنوبی پس از صدور فرمان آزادی بردگان توسط لینکلن بر چنین شرایطی پای خواهند فشرد»؟ به نوشتهٔ وی، فرانسویان برای مداخله حاضر به یراق‌ترند زیرا «در این مسائل مانند دیگر مسائل، اصول و درست و نادرست بودن امور، دست‌شان را به اندازهٔ ما نبسته است» [۹۴].

به یقین، استدلالهای دیگری در مخالفت با مداخله در جنگ داخلی امریکا نیز به گوش پالمرستون‌خورده بود. وزیر جنگ وی، جورج کورنوال لوئیس[4] بیش از همه نگران این مسئله بود که شناسایی کنفدراسیون ایالتهای جنوبی توسط انگلستان، سابقهٔ حقوقی

1. Loid John Russell
2. William Gladstone
3. Viscount Palmerstone
4. George Cornewall Lewis

بین‌المللی نادرستی ایجاد خواهد کرد. از این گذشته، لوئیس می‌گفت قدرتهای اروپایی در وادار ساختن ایالتهای شمالی به پذیرش شرایط صلح دشواری خواهند داشت. وانگهی پیشرفت خود جنگ نیز که به تازگی چندان به سود جنوب پیش نمی‌رفت بر ذهن پالمرستون‌سنگینی می‌کرد [۹۵]. ولی همان‌گونه که پالمرستون‌در ۱۸۶۱ به سفیرکبیر روسیه در لندن گفته بود «در این کشور دو قدرت وجود دارد، حکومت و افکار عمومی که برای انجام اقدامات مهم و بزرگ باید با یکدیگر همنظر باشند» [۹۶].

پس از پاییز سال ۱۸۶۲ افکار عمومی دیگر نمی‌گذاشت که انگلستان دست به مداخله زند. خود راسل در بهار ۱۸۶۳ جلوی فروش کشتیهای زره‌پوش جنگی انگلستان به کنفدراسیون جنوب را گرفت و در نامه‌ای خصوصی خطاب به یکی از همقطارانش نوشت: «اگر هم گاهی در مداخلات شرکت کرده‌ایم در جهت استقلال، آزادی و رفاه بخش بزرگی از انسانها بوده است. درواقع مایهٔ تأسف من خواهد بود اگر از طرف این کشور مداخله‌ای صورت گیرد که سرشتی متفاوت با این داشته باشد» [۹۷]. حتی گلادستون در سراسر تابستان مخالف مداخله بود: «جنگ با ایالات متحده ... چون جنگ با خویشاوندان خودمان به نفع برده‌داری خواهد بود و به دلایل بسیار روشنی مورد قبول مردم نخواهد بود» [۹۸].

مناسبات انگلستان و امریکا ۹۶-۱۸۹۵

درست بیش از سی سال بعد بار دیگر انگلستان و ایالات متحده در یک قدمی جنگ با هم قرار گرفتند [۹۹]. گروور کلیولند[1] رئیس جمهور وقت ایالات متحده و ریچارد اولنی[2] وزیر امور خارجهٔ وی اختلاف مرزی میان گویان انگلستان و ونزوئلا را فرصت مغتنمی برای ابراز قدرت ایالات متحده در دنیای نو تشخیص دادند. کلیولند و اولنی با این ادعا

1. Grover Cleveland
2. Richard Olney

که انگلستان با تلاش برای توسعهٔ قلمرو خود در دنیای نو آموزهٔ مونرو[1] را زیرپا گذاشته است خواستار داوری ایالات متحده در اختلاف یادشده گشتند. پس از آنکه لرد سالزبری[2] نخست‌وزیر و وزیر خارجهٔ انگلستان به کلیولند گفت که این مسئله ربطی به ایالات متحده ندارد کنگرهٔ امریکا در دسامبر ۱۸۹۵ به اتفاق آرا رأی به تأمین اعتبار لازم برای تشکیل یک کمیسیون امریکایی جهت تعیین مرز داد که باید توصیه‌هایش به هر طریق لازم به اجرا گذاشته می‌شد. چند روزی تب جنگ در امریکا بالا گرفت ولی بحران ظرف چند ماه بعد به شکل مسالمت‌آمیزی فیصله یافت و دو کشور هرگز بار دیگر به طور جدی به فکر جنگ با یکدیگر نیفتادند.

از آنجا که هر دو دولت مورد بحث مردم‌سالاری لیبرال بودند و بخش قابل توجهی از مردم هر دو کشور دولت دیگر را لیبرال می‌دانستند در اینجا فرایندهای سیاست خارجی هر دو کشور را در نظر می‌گیریم.

امریکاییان شاهد گسترش مردم‌سالاری در انگلستان در دههٔ ۱۸۸۰ بودند و انتظار برقراری روابط بهتری را با آن کشور داشتند. در دههٔ ۱۸۹۰ هنوز بسیاری از امریکاییان انگلستان را اساساً یک پادشاهی و بنابراین یک دولت غیرمردم‌سالار می‌دانستند ولی بقیه پس از آنکه سومین قانون اصلاحات در ۱۸۸۴ حق رأی را به شکل بارزی در میان مردم انگلستان گسترش داد شروع به تردید در این دیدگاه قدیمی کرده بودند. در آن زمان اندرو کارنگی اعلام کرد «از این پس انگلستان یک کشور مردم‌سالار است» و پیش‌بینی نمود که «مردم‌سالاری انگلستان مسالمت‌جو خواهد بود و آموزهٔ عدم مداخلهٔ امریکا به مذاق آن خوش خواهد آمد» [۱۰۰]. در آستانهٔ وقوع بحران ونزوئلا جوزف پولیتسر[3] ناشر روزنامهٔ *نیویورک ورلد*[4] از پیشنهاد یکی از سناتورهای امریکایی دایر بر هم‌جبهه‌شدن ایالات متحده با روسیه و درگیر شدن در جنگ با انگلستان به شدت انتقاد کرد:

1. Monroe Doctrine
2. Lord Salisbury
3. Joseph Pulitzer
4. *New York World*

روسیه احتمالاً بجز ترکیه بدترین دولت استبدادی است که مدنیت به آن اجازهٔ بقا داده است. انگلستان تنها به درجاتی کمتر از حکومت خود ما نمایندهٔ آزادی و پیشرفت انگلوساکسونی است. ما با انگلیسیها نقاط مشترک بسیاری داریم. ولی با روسیه هیچ وجه مشترکی نداریم [۱۰۱].

یک گروه نخبهٔ لیبرال دقیقاً از آن رو خواستار روابط حسنه با انگلستان بود که آن کشور به یک مردم‌سالاری مبدل گردیده بود.

بیشتر انگلیسیان در آن زمان ایالات متحده را شایان اعتماد می‌انگاشتند. یکی از دلایل این امر، پایان یافتن برده‌داری در آن کشور بود. گلدوین اسمیت[1] پژوهشگر در جریان بحران چنین نوشت: «من اعتقاد راسخ دارم که از زمان برچیده شدن بساط برده‌داری، امریکاییان دیگر هیچ تمایلی به توسعهٔ ارضی ندارند» [۱۰۲]. دلیل دیگر، گسترش مردم‌سالاری در خود انگلستان بود. به نوشتهٔ یکی از تاریخ‌دانان «امریکاستیزی که از دیرباز با نوعی نظم اجتماعی درحال اضمحلال در پیوند بود مدتها بود که داشت رنگ می‌باخت ... از همین رو در تمامی تنشهایی که در این دوره بروز کرد و به ویژه در اختلاف ونزوئلا آنچه بیش از همه در جهت دوستی و صلح اعمال نفوذ می‌کرد مردم‌سالاری جدید انگلستان بود». هراس از روسیه و آلمان مؤید این تمایل به دوستی با امریکا بود ولی نکته اینجاست که انگلستان جدید بیش از انگلستان قدیمی تمایل به دوستی با امریکا داشت [۱۰۳]. ویلیام ورنن هارکورت[2]، رهبر لیبرالها در مجلس عوام در مکاتباتش با دوست خود جوزف چمبرلین[3] وزیر لیبرال امور مستعمرات غالباً عبارت «ما نیمه امریکاییها» را به کار می‌برد [۱۰۴]. ملت‌پرستی دوآتشه انگلوساکسونی در هر دو

---

1. Goldwin Smith
2. William Vernon Harcourt
3. Joseph Chamberlain

سوی اقیانوس اطلس نقش نیرومندی در علاقه‌مندی دو کشور به هم بازی می‌کرد[۱۰۵].

لیبرالهای امریکایی در طول بحران نیز همچنان انگلستان را یک دولت لیبرال می‌شناختند نه کلیولند و نه اولنی جزو نخبگان امریکایی هوادار انگلستان نبودند و بیشتر مردم امریکا در ابتدای بحران خواستار جنگ بودند. ولی تامس بایارد[۱] سفیر ایالات متحده در لندن یک لیبرال هوادار انگلستان بود که ایالات متحده و انگلستان را «دو پاسدار تمدن» می‌دانست. در طول بحران، بایارد بر این اعتقاد معروف خود پای می‌فشرد که باید به انگلستان اعتماد کرد زیرا برخلاف ونزوئلا کشوری است که تحت حاکمیت قانون قرار دارد [۱۰۶]. در کنگره، ادوارد وولکت[۲] سناتور ایالت کالورادو از ونزوئلا به عنوان یکی از آن «جمهوریهای کذایی» امریکای جنوبی یاد کرد که در آنها «مستبدان بر سر کارند و حق رأی عمومی یک نمایش خنده‌دار است». وی ابراز امیدواری کرد که معادن ونزوئلا تحت حاکمیت «حقوق عرفی انگلستان» که «اجرای آن قطعی است» قرار گیرد [۱۰۷].

اما بیشتر لیبرالهای هوادار انگلستان در بیرون از دولت حضور داشتند. برجسته‌ترین چهره در میان اینان پولیتسر بود که در روزنامهٔ ***نیویورک ورلد*** وی در ۲۱ دسامبر چنین آمده بود:

> در میان جنگ‌طلبان حتی یک آدم آتشین‌مزاج هم نیست که نداند احتمال مبدل شدن انگلستان به یک جمهوری بیش از احتمال تبدیل ایالات متحده به یک پادشاهی است. گرایش کلی حکومت انگلستان ظرف پنجاه سال گذشته به سمت مردم‌سالاری بوده است ... تأثیر چاشنی مردم‌سالاری را در انگلستان باید در نظر داشت [۱۰۸].

---

1. Thomas F. Bayard
2. Edward O. Wolcott

نشریه *نیشن*[1] چنین اظهارنظر می‌کرد «در یک کلام، اشارهٔ وزیر امور خارجهٔ امریکا به دوستی و جمهوری بودن ونزوئلا و دشمنی و پادشاهی بودن انگلستان همان اندازه با واقعیات ارتباط دارد که کرهٔ مشتری» [۱۰۹].

لیبرالهای انگلستان در جریان بحران همچنان ایالات متحده را یک دولت لیبرال می‌دانستند. مطبوعات انگلستان نگرانی مردم را از احتمال جنگ با ایالات متحده بازگو می‌کردند. نشریهٔ *استاندارد*[2] اعتقاد نوعی مردم را چنین بیان می‌کرد:

> ما مطمئن هستیم که اکثریت وسیعی از امریکاییان به زودی از آنچه آقای کلیولند انجام داده است عمیقاً متأسف خواهند شد. وی اصلی را به مسخره گرفته و زیرپا گذاشته است که برای آنان محترم است و سبب شده است آن جمهوری که همهٔ ما به خاطر هواداریش از صلح و عدم مداخله گرامی می‌داریم در چشم اروپاییان به صورت پرچمدار تجاوزگر، بی‌دلیل و بی‌پروای جنگ جلوه‌گر شود [۱۱۰].

نویسندهٔ روزنامهٔ *دیلی‌تلگراف*[3] با خونسردی اعلام می‌کرد «ما با خرسندی کامل به دیپلماسی سر راست، ساده و اصیل لرد سالزبری و حسن نیت، صداقت گسترده، هوش و شفقت مردم امریکا تکیه می‌کنیم» [۱۱۱].

لیبرالهای امریکایی مردم را به نفع صلح تهییج می‌کردند. پولیتسر رهبری جنبش صلح را به دست داشت و با ارسال تلگرامهایی برای انگلیسیان متنفذ نظر آنان را دربارهٔ این بحران جویا شد. صفحهٔ اول روزنامهٔ *نیویورک‌ورلد* در روز کریسمس تحت سرفصل «صلح و حسن نیت» حاوی گلچینی از پاسخهای ارائه شده بود که هراس موجود از

---

1. Nation
2. Standard
3. Daily Telegraph

احتمال جنگ میان انگلستان و امریکا را به خوبی نشان می‌داد [۱۱۲]. افزون بر این، مشاهدهٔ حسن نیت انگلیسیان حسن نیت خود آنان را نیز برانگیخت. در ژانویهٔ ۱۸۹۶ در روزنامهٔ *فیلادلفیا پرس*[1] چنین آمده بود «درپی یک ماه بحث، صدور اعلامیه و ابراز احساسات شخصی و عمومی، خصوصی و ملی هیچ چیز به اندازهٔ آشکارشدن ناگهانی هراس انگلیسیان از جنگ با ایالات متحده کل مردم امریکا را متأثر نساخته است» [۱۱۳].

لیبرالهای انگلستان مردم را به نفع صلح تهییج می‌کردند. نه تنها مطبوعات انگلستان بلکه جوزف چمبرلین وزیر امور مستعمرات هم که در آغاز با سالزبری در نشان دادن واکنش منفی به کلیولند و اولنی همنظر بود به نوشتهٔ یکی از نویسندگان زندگی‌نامهٔ وی «تصمیم گرفت برای جلوگیری از درگیری دو ملت انگلیسی‌زبان، هر اقدامی لازم باشد انجام دهد» [۱۱۴]. چمبرلین در سخنرانی در بیرمنگام اعلام کرد:

> جنگ میان دو کشور هم یک کار بیهوده و هم یک جنایت است ... این دو کشور بیش از هر دو کشور دیگری که روی زمین وجود دارند از نظر احساسات و منافع به هم نزدیکند. ... چه لذت‌بخش خواهد بود که ببینیم پرچم ایالات متحده و پرچم انگلستان برای دفاع از آرمان مشترکی که انسانیت و عدالت حکم می‌کند درکنار هم برافراشته شوند [۱۱۵].

دوست وی هارکورت روشن ساخت که در جلسهٔ آیندهٔ پارلمان موضوع بحران را به طور جدی مطرح خواهد ساخت. وی چمبرلین را ترغیب کرد که به امریکاییان هر چیزی را که می‌خواهند بدهد [۱۱۶].

---

1. Philadelphia Press

حل و فصل بحران. لیبرالها به ویژه در ایالات متحده کارشان دشوار بود. نه‌تنها کلیولند و اولنی تحت تأثیر گسترش مردم‌سالاری در انگلستان قرار نگرفته بودند بلکه بیشتر مردم امریکا به ویژه امریکاییان ایرلندی تبار در این «برهه که شاخ گاو در خمره گیر کرده بود» مخالف ارزش قائل شدن برای آن بودند. کسی نمی‌تواند ثابت کند که چه چیز مقامهای دو کشور را واداشت تا بحران را فرو بخوابانند. تنها چیزی که می‌توان گفت این است که در دوم ژانویهٔ ۱۸۹۶ کلیولند کمیسیونی از عناصر برجسته را به کار گماشت تا دربارهٔ مرز میان ونزوئلا و گویان انگلستان قضاوت کنند؛ تنها یکی از اعضای این کمیسیون را می‌شد مخالف انگلستان دانست. چون رئیس جمهور می‌توانست کمیسیونی به مراتب آتشی‌مزاج‌تر را به‌کار گمارد این اقدام وی را باید یک گام مصالحه‌جویانه دانست.

کابینهٔ انگلستان در ۱۱ ژانویه به خاطر انتقادات سالزبری رأی به پذیرش صلاحیت کمیسیون ایالات متحده داد. هواداران حل و فصل بحران در کابینه، لیبرالهای تحت رهبری چمبرلینِ هوادار امریکا بودند. سالزبری که یک واقع‌گرای عاری از هرگونه علاقه‌مندی به مردم‌سالاری امریکایی بود جنگ را پذیرفته بود و هنگامی که کابینه نظر وی را رد کرد به اعتراض تا مرز استعفا پیش رفت.

حل و فصل بحران مرزی ونزوئلا آغاز دوستی ظاهراً همیشگی انگلستان و امریکا بود. امروزه واقع‌گرایان مدعی هستند که انگلستان از آن رو در این مورد و سایر موارد در برابر امریکاییان مماشات کرد که با توجه به تهدیدات فزاینده‌ای که از سوی آلمان و روسیه مطرح بود دیگر نمی‌توانست به «انزوای شکوهمند» خود ادامه دهد [۱۱۷]. اینان از خود نمی‌پرسند که چرا انگلستان به جای آلمان با ایالات متحده هم‌صف شد. آلمان منافع انگلستان را در افریقا تهدید می‌کرد ولی ایالات متحده هم برای منافع انگلستان در دنیای نو تهدید به‌شمار می‌رفت. یک پاسخ به لیبرالیسم بازمی‌گردد: لیبرالهای انگلیسی به ایالات متحدهٔ مردم‌سالار بیش از آلمان امپراتوری اعتماد داشتند. در جریان بحران ونزوئلا امپراتور آلمان تلگرام نه‌چندان مشهوری فرستاد و به بوئرهای

افریقای جنوبی به خاطر پس زدن تهاجم انگلیسیها تبریک گفت. مردم انگلستان دقیقاً برخلاف واکنش خونسردانه‌ای که در برابر تحریکات کلیولند و اولنی از خود نشان دادند از اقدام امپراتور آلمان به خشم آمدند. به نوشتهٔ یکی از مورخان «تأیید و پذیرا شدن امریکاییان و به سخره گرفتن آلمانیها توسط مردم لندن آشکارا نشان می‌دهد که احساسات مردم نسبت به این دو کشور تا چه حد متفاوت بوده است» [۱۱۸].

مماشات با ایالات متحده انتخاب دلبخواهی نبود. در آن زمان که انگلستان بیش از هر زمان دیگری مردم‌سالار بود دولت و مردم آن بیش از هر زمان دیگری به امریکای مردم‌سالار اعتماد داشتند [۱۱۹].

صلح مردم‌سالارانه و چالش واقع‌گرایان: پاسخ لیبرالها

بسیاری از واقع‌گرایان صلح مردم‌سالارانه را امری موهوم خوانده‌اند. به گفتهٔ آنان، صلح دائمی میان مردم‌سالاریهای لیبرالی که یکدیگر را به رسمیت شناخته باشند ناممکن است. دولتهای لیبرال هم مانند همهٔ دیگر دولتها باید سیاست خارجی خود را بر فتواهای سیاست قدرتمندانه استوار سازند. برخی از واقع‌گرایان می‌گویند به لحاظ نظری هیچ‌گونه سازوکار علّی و ضروری وجود ندارد که بتواند صلح مردم‌سالارانه را تبیین کند. دیگران مدعی هستند که حتی اگر چنین سازوکاری وجود داشته باشد فرایندهای سیاست خارجی مردم‌سالاریها نشان می‌دهد که چنین «سازوکاری» در عمل فاقد توانایی است [۱۲۰]. شکاکان واقع‌گرا ادعاهای چندی را مطرح می‌سازند:

نخست، آنان مدعی‌اند که اگر نه ساختارها و نه هنجارهای مردم‌سالارانه به تنهایی قادر به تبیین صلح مردم‌سالارانه نیستند در این صورت صلح مردم‌سالارانه‌ای وجود ندارد [۱۲۱]. پیش از این، سفسطهٔ منطقی مستتر در این ادعا را خاطرنشان ساختم. تمایز میان ساختارها و هنجارها تمایزی شناخت‌شناسانه است و نه تمایزی

هستی‌شناسانه. به اعتقاد من ساختارها و هنجارها توأم با هم اثر می‌کنند: اندیشه‌های لیبرالی جنگ میان مردم‌سالاریها را ممنوع اعلام می‌کنند و نهادهای مردم‌سالار تضمین می‌کنند که این ممنوعیت رعایت گردد.

واقع‌گرایان مدعی‌اند که اگر صلح مردم‌سالارانه‌ای وجود داشته باشد مردم‌سالاریهای لیبرال نباید هرگز یکدیگر را تهدید کنند [۱۲۲]. براساس این ادعا منطق گزارهٔ صلح مردم‌سالارانه ایجاب می‌کند که مردم‌سالاریهای لیبرال هرگز سعی در مجبور ساختن یکدیگر به عمل نیاورند. ولی مسلماً صلح مردم‌سالارانه هیچ‌گونه «منطق» ذاتی ندارد که مستقل از بیان صریح نحوهٔ عملکرد آن باشد. استدلال من از دو جهت پاسخگوی واقع‌گرایان است. نخست، مردم‌سالاریهای لیبرال همیشه یکدیگر را لیبرال نمی‌شناسند. آنچه را که پژوهشگری در سال ۱۹۹۴ مردم‌سالارانه می‌داند همیشه همانی نیست که دولتمردی در سال ۱۸۹۴ آن را مردم‌سالارانه می‌شناخته است. دوم، گاه زمام حکومت مردم‌سالاریهای لیبرال در دست رهبران غیرلیبرالی قرار می‌گیرد که در اجرای سیاست خارجی خویش تا حدودی خودمختار عمل می‌کنند. ممکن است این‌گونه رهبران دست به تهدید دیگر مردم‌سالاریها بزنند ولی به دلیل قیدوبندهایی که نهادهای مردم‌سالار برای آنان ایجاد می‌کند قادر به بسیج مردم برای جنگ نیستند.

واقع‌گرایان مدعی‌اند که اگر صلح مردم‌سالارانه‌ای وجود می‌داشت در این صورت افکار عمومی مردم‌سالاریهای لیبرال نباید هرگز خواستار جنگ با یک مردم‌سالاری لیبرال دیگر می‌شد [۱۲۳]. این ادعا هم مانند قبلی بر دو فرض پایه می‌گیرد: اینکه همهٔ شهروندان مردم‌سالاریهای لیبرال، لیبرال هستند و اینکه در این مورد که کدام دولتهای بیگانه نیز لیبرال هستند با هم توافق نظر دارند. هیچ یک از این دو فرض درست نیست و هیچ یک نیز برای تحقق صلح مردم‌سالارانه ضرورتی ندارد. تنها چیزی که برای بسته شدن دست و بال دولتمردان ضروری است این است که آنان معتقد باشند جنگ بیش از حد برای مردم نامقبول است. و برای چنین چیزی لازم نیست همهٔ مردم

یک کشور لیبرال باشند.

واقع‌گرایان مدعی‌اند که هرگاه سیاست قدرتمندانه جنگ با یک مردم‌سالاری را ایجاب کند لیبرالها آن دولت را یک دولت استبدادی قلمداد خواهند کرد؛ و هرگاه سیاست قدرتمندانه ایجاب کند که با یک دولت غیرمردم‌سالار صلح کنند آن را یک مردم‌سالاری قلمداد خواهند کرد [۱۲۴]. به دیگر سخن، برچسبهای ایدئولوژیک چیزی جز لفافه‌ای دلچسب برای مقبول ساختن سیاستهای تلخ نیست. دلایلی که دولتمردان در پیشگاه مردم برای سیاست خارجی خود اقامه می‌کنند چیزی جز لفاظی نیست؛ برای شناخت انگیزه‌های واقعی آنان باید به اظهارات محرمانه‌شان توجه کرد. اما در این مقاله دیدیم که در مواقع بحرانی، لیبرالها به همان برچسبهای ایدئولوژیکی که قبلاً به دولتهای بیگانه نسبت داده بودند پای‌بند می‌مانند. جمهوری‌خواهان امریکا پس از ماجرای XYZ در کنار فرانسه باقی ماندند. آنان از زمان انقلاب امریکا تا پایان جنگ ۱۸۱۲ (و پس از آن) نسبت به انگلستان بی‌اعتماد بودند. بسیاری از امریکاییان از دههٔ ۱۸۸۰ انگلستان را یک مردم‌سالاری می‌شناختند و در جریان بحران ونزوئلا هم این برداشت خود را عوض نکردند. انگلیسیان سالها پیش از آنکه خیزش آلمان آنان را «ناچار» از دست وپا کردن دوستانی برای خود در اواخر دههٔ ۱۸۸۰ کند ایالات متحده را تحسین می‌کردند. تنها موردی که لیبرالها در جریان یک بحران نظرشان را دربارهٔ یک دولت بیگانه تغییر دادند در جنگ داخلی امریکا بود. در این مورد، نظر انگلیسیان پس از انتشار اعلامیهٔ آزادی بردگان به سمت ایالتهای شمالی گرایش پیدا کرد. علت این تغییر برداشت نه سیاست قدرتمندانه بلکه صدور انتشار اعلامیهٔ آزادی بردگان بود که مشخص ساخت ایالتهای یاد شده به نفع برچیدن بساط بردگی یعنی آرمانی لیبرالی که انگلستان از مدتها پیش پشتیبان آن بود مبارزه می‌کنند.

واقع‌گرایان مدعی‌اند که «ملاحظات راهبردی و توزیع نسبی تواناییهای نظامی ... به شکلی تعیین‌کننده ــ شاید به شکلی قاطع ــ «نتایج بحرانهایی را که میان

مردم‌سالاریهای لیبرال بروز می‌کند رقم می‌زنند و گذشته از آن اگر «ملاحظات ژئوپلیتیکی کلی‌تری که با موقعیت یک دولت در سیاست بین‌الملل ارتباط دارد در میان آید به شکل برجسته‌ای نتیجهٔ بحران را تعیین می‌کند» [۱۲۵]. من معارضه‌ای با موضوعیت داشتن سیاست قدرتمندانه در سیاستهای خارجی مردم‌سالاریهای لیبرال ندارم. اما از این فرضیه‌های واقع‌گرایان تلویحاً نتیجه می‌شود که در جریان یک بحران، دولتمردان قادر خواهند بود یا لیبرالها را نادیده گیرند یا آنان را به تغییر عقیدهٔ خویش مجاب سازند. ولی ایدئولوژی و نهادهای لیبرال در سال ۱۷۹۸ که جان آدمز به واسطهٔ مخالفت سرسختانهٔ جمهوری‌خواهان قادر نبود از کنگره خواستار جنگ با فرانسه شود به روشنی نقش مستقلی داشتند. در ۱۸۶۲ هم پالمرستون به طور محرمانه و خصوصی تصدیق کرد که افکار مردم هوادار ایالتهای شمالی امریکا دست او را از مداخله در جنگ داخلی بسته است. واقع‌گرایی ایجاب می‌کرد که انگلیسیان برای دوپاره و ضعیف نگه داشتن ایالات متحده تلاش کنند ولی آنان از این فرصت صرف‌نظر کردند. در ۹۶-۱۸۹۵ هم جنگ به روشنی تمام شدیداً برای مردم به ویژه مردم انگلستان نامقبول بود و لیبرالهای عضو کابینهٔ سالزبری مانع از رویارویی با ایالات متحده شدند.

واقع‌گرایان مدعی‌اند که دولتهایی هم که یکدیگر را به چشم مردم‌سالاری لیبرال می‌نگرند باز در برابر هم از قانون توازن قدرت پیروی می‌کنند [۱۲۶]. واقع‌گرایانی که معتقدند دولتها تنها با نگاه به تواناییهای هم به ایجاد موازنه مبادرت می‌کنند باید توضیح دهند که چرا انگلستان نه با آلمان بلکه با ایالات متحده از در سازش درآمد. همان‌گونه که در ادامه توضیح داده‌ام نوع متفاوت‌تری از واقع‌گرایی مانند نظریهٔ توازن تهدید[1] می‌تواند این اقدام انگلستان را تبیین کند. هنگام ارزیابی این مسئله که آیا دولت بیگانه تهدید به‌شمار می‌رود یا نه لیبرالهایی مانند چمبرلین از جمله به نوع رژیم آن دولت توجه

1. balance of threat

می‌کنند.

واقع‌گرایان مدعی‌اند که آلمان در دوران ویلهلم یک مردم‌سالاری بوده است و بنابراین در جنگ جهانی اول مردم‌سالاریها با هم درگیر جنگ شده‌اند [۱۲۷]. اینجا مجال پاسخگویی کامل به این ادعا نیست ولی باید به اختصار دو نکته را متذکر شوم. نخست، حتی پیش از جنگ، بیشتر انگلیسیان و امریکاییان آلمان را یک دولت مردم‌سالار نمی‌شناختند. انگلیسیان از ایدئولوژی آلمان منزجر بودند و هرچند بسیاری از امریکاییان سیاستهای اجتماعی پیشرو آلمان را تحسین می‌کردند ولی بیشتر آنان کشور یاد شده را به لحاظ سیاسی عقب‌مانده می‌دانستند. یکی از مجلات در ۱۹۱۲ نوشت «آلمان یک کشور قرون وسطایی است». روی پیشانی قیصر «حقوق الهی» حک شده است. بر آلمان یک مثلث حکم می‌راند: یک پادشاه قرون وسطایی، یک اشرافیت فئودالی، و تازه به دوران رسیده‌هایی که از خاکه ذغال سنگ و برادهٔ آهن به جایی رسیده‌اند» [۱۲۸]. دوم، صدراعظم نه در برابر مجلس بلکه در برابر امپراتور ویلهلم مسئول بود. رأی‌دهندگان نفوذ چندانی بر تصمیمات جنگی نداشتند. مطبوعات کاملاً آزاد نبودند؛ گواه آن زمانی بود که ویلهلم در ۱۹۱۳ جلوی انتشار یک کتاب ضدجنگ را گرفت. از این گذشته، امپراتور کنترل مجلس علیای قوهٔ مقننه یا بوندسرات[1] را که می‌توانست قوانین مصوب مجلس سفلا را وتو کند در دست داشت [۱۲۹]. بدین‌ترتیب نه براساس معیارهای آن زمان و نه براساس ملاکهای بررسی ما نمی‌توان آلمان سال ۱۹۱۴ را یک مردم‌سالاری لیبرال خواند.

آیا امکان تلفیق نگرشهای واقع‌گرایانه و لیبرالی وجود دارد؟

هم واقع‌گرایان و هم لیبرالهایی که دربارهٔ صلح مردم‌سالارانه قلم زده‌اند از تصدیق نسبی

---

1. Bundesrat

نظرات طرف مقابل اکراه داشته‌اند. ولی استدلال و شواهدی که من ارائه کردم حکایت از آن دارد که این هر دو دسته به تشریح نیروهای راستین سیاست بین‌الملل یعنی سیاست قدرتمندانه و اندیشه‌های لیبرال پرداخته‌اند. قابل تصور است که این دو نیرو، گاه در یک مورد خاص در جهات متفاوتی اثر کنند و در نتیجه با خنثی‌کردن هم تنها برای یکی از آنها تأثیر ضعیفی باقی بماند. جون الستر چنین پویشهایی را در چارچوبی بسیار متفاوت به بحث می‌گذارد: فرض کنید دریابیم که مردم در مجموع تمایل ضعیفی دارند که اگر دیگران در برابر آنها راه عطوفت درپیش گیرند آنها هم در برابر دیگران عطوفت به خرج دهند. ممکن است این تمایل ضعیف درنتیجهٔ وجود دو نوع متفاوت از مردم حاصل شده باشد که گرایشهای متضادی داشته باشند: یک دسته که برتری اندکی دارند وقتی شاهد نوع‌دوستی دیگران باشند (به پیروی از هنجار عمل به مثل) نوع‌دوستی بسیار بیشتری از خود نشان می‌دهند، و دستهٔ دیگری که (به پیروی از هنجار فایده‌گرایی) نوع‌دوستی کمتری از خود نشان می‌دهند. تأثیر مجموع حاصل، دو سازوکار نیرومندی را که در جهات متضادی اثر می‌کنند از چشم ما پنهان می‌سازد [۱۳۰]. به همین‌سان این امکان وجود دارد که ***سیاست واقع‌بینانه*** در یک جهت و لیبرالیسم در جهت دیگری سیاستها را سوق دهند و تأثیر تلفیقی آنها برتری ضعیف یکی از آنها باشد. نمونه‌های تاریخی که من بررسی کردم سازگار با شرح بالا دلالت بر آن دارد که برخی از بازیگران، واقع‌گرا و برخی دیگر لیبرال هستند.

ظاهراً کلید تلفیق این دو نظریه آن است که لیبرالها منافع ملی را به نحوی تعریف کنند که همکاری با دیگر مردم‌سالاریهای لیبرال را ایجاب کند. با توجه به این مقدمه، به نظر می‌رسد که دو رویکرد تلفیقی نتیجه‌بخش باشد. نخست، نظریهٔ توازن تهدید استیون والت قادر است برآورد دولتها از نوع رژیم یکدیگر را در خود منظور سازد. به نوشتهٔ والت تصمیم یک دولت درخصوص اتحاد با دولتهای دیگر تنها به قدرت مجموع و آفندی و نزدیکی جغرافیایی آن دولتها بستگی ندارد بلکه به میزان تجاوزگرانه بودن نیات

آنها هم وابسته است. وی از یادداشت سال ۱۹۰۷ سر اثر کرو[1] عبارتی را نقل می‌کند که نشان می‌دهد انگلستان فی‌نفسه از رشد قدرت آلمان استقبال می‌کرده ولی نیات آلمان نگرانش می‌کرده است [۱۳۱]. طبق استدلال من، لیبرالها تا حدودی بر این پایه که دولتهای دیگر، مردم‌سالاری لیبرال هستند یا نه دربارهٔ نیات آنها قضاوت می‌کنند. اگر سر اثر کرو آلمان را لیبرال می‌دانست تا آن حد نگران نمی‌شد.

رویکرد دوم از چارچوب اندیشه‌ای الکساندر ونت، دیوید لامزدین و دیگران بهره می‌گیرد. این رویکرد اساساً فرض را بر آن می‌گذارد که اقتدارگریزی بین‌المللی لزوماً به خودیاری و سیاست قدرتمندانه منجر نمی‌شود. برعکس، این ویژگیها برخاسته از رویّهٔ دولتها به ویژه برخاسته از تعریفی است که آنها از خود و منافع‌شان دارند. به دیگر سخن، حتی در نبود یک قدرت فائقهٔ جهانی، دولتها پیش از آنکه از یکدیگر بهراسند باید به باورهای معینی دربارهٔ یکدیگر برسند [۱۳۲]. نولیبرالیسم معتقد است این باورها همواره زادهٔ عامل قدرت است و بنابراین یک متغیر مستقل نیست. ولی شواهد دال بر حقیقت داشتن صلح مردم‌سالارانه و اینکه ریشهٔ آن به اندیشه‌های لیبرالی بازمی‌گردد حکایت از نادرست بودن نظر نولیبرالیسم دارد. چارچوبی که برای منافع ملی منابع اندیشه‌ای قائل است قدرت را کنار نمی‌گذارد بلکه صرفاً آن را یکی از عوامل ذیمدخل می‌شمارد که از پشت عینک اندیشه‌ها مد نظر قرار می‌گیرد.

نتیجه‌گیری

یکی از چیزهایی که نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه را تضعیف کرده است این است که هیچ کس مستقیماً آن سازوکار علّی که مردم‌سالاریها را از جنگ با هم بازمی‌دارد مشاهده نکرده است. من در مقالهٔ حاضر نشان دادم که چنین سازوکاری به راستی وجود دارد. این

1. Sir Eyre Crowe

سازوکار در اساس به اندیشه‌های لیبرالی که شالودهٔ مردم‌سالاریهای لیبرال را تشکیل می‌دهند بازمی‌گردد. لیبرالیسم می‌گوید که همهٔ انسانها با پیگیری راه صیانت نفس و رفاه مادی بهترین وضعیت را خواهند داشت و آزادی و تساهل نیز بهترین راه رسیدن به این دو مقصود است. پای‌بندی لیبرالها به آزادی فردی منجر به نوعی ایدئولوژی سیاست خارجی و نهادهای حکومتی می‌شود که توأم با هم صلح مردم‌سالارانه را برقرار می‌سازند.

از لحاظ ایدئولوژیک، لیبرالها به آن دولتهایی که مردم‌سالاری لیبرال می‌شناسند اعتماد دارند و هیچ دلیلی برای جنگیدن با آنها نمی‌بینند. آنان به دولتهایی که غیرلیبرال می‌شناسند با بدبینی نگاه می‌کنند و گاه به این باور می‌رسند که منافع ملی ایجاب می‌کند به جنگ آنها روند. لیبرالهای کشورهای مختلف در زمانهای متفاوت نظرات یکسانی در این باره که یک مردم‌سالاری لیبرال چه رژیمی است نداشته‌اند ولی ایدئولوژی گوهری آنها همانی است که گفتیم. از لحاظ نهادها، لیبرالیسم ساختارهای مردم‌سالاری را برپا می‌سازد که به شهروندان قدرت اعمال نفوذ بر تصمیمات حکومت را می‌بخشد. گاه لیبرالها زمام حکومت را در دست دارند و به راحتی نظراتی را که دربارهٔ منافع ملی دارند به اجرا می‌گذارند. حتی زمانی که لیبرالها حکومت را در دست ندارند نهادهای آزادی بیان و انتخابات منظم و رقابتی به نخبگان لیبرال این امکان را می‌بخشد که حتی رهبران غیرلیبرال مردم‌سالاریها را وادار به پیروی از ایدئولوژی لیبرال سازند. زمانی که مردم‌سالاری لیبرال درگیر بحرانی آمیخته با تهدید جنگ با دولت دیگری است که خود آن را یک مردم‌سالاری لیبرال می‌داند نخبگان لیبرال دولت اول مردم را به مخالفت با جنگ تهییج می‌کنند. رهبران غیرلیبرال نیز درمی‌یابند که قادر به مجاب ساختن مردم برای شرکت در جنگ نیستند و به علاوه از این می‌ترسند که اگر جنگ به راه بیندازند در انتخابات بعدی شکست بخورند. همین فرایند ممکن است آنان را به جنگ با دولتهایی بکشد که لیبرالها آنها را غیرلیبرال می‌شناسند.

این مدل را در چهار بحران آمیخته با تهدید جنگ که پای ایالات متحده در آنها درمیان بوده است نشان دادیم. در سه مورد از این بحرانهای چهارگانه، لیبرالیسم به جلوگیری از جنگ و در یکی (مناسبات انگلستان و امریکا در سالهای ۱۲-۱۸۰۳) به درگرفتن جنگ کمک کرد. این نمونه‌ها از جمله نمایانگر اهمیت برداشتها هستند.

گرچه معتقدم واقع‌گرایان در انکار موجودیت صلح مردم‌سالارانه به خطا می‌روند ولی نمی‌گویم که سیاست قدرتمندانه در سیاست خارجی مردم‌سالاریهای لیبرال هیچ نقشی ندارد. توازن قدرت هم برای واقع‌گرایان و هم برای لیبرالها اهمیت دارد ولی لیبرالها آن را بخشی از تصویری کلی‌تر از سیاست بین‌الملل می‌دانند. به نظر می‌رسد دست کم در ارتباط با صلح مردم‌سالارانه امکان تلفیق واقع‌گرایی و لیبرالیسم وجود دارد.

صلح مردم‌سالارانه شواهد نیرومندی دال بر اهمیت داشتن اندیشه‌ها در روابط بین‌الملل هم به عنوان شکل‌دهندهٔ منافع ملی و هم به عنوان برپاسازندهٔ نهادهای مردم‌سالارانه به دست می‌دهد. تامس پین ادعا می‌کرد که انقلاب امریکا «این قدرت را به ما داده است که همهٔ جهان را از نو رقم زنیم» [۱۳۳]. شاید وی در این گفته تند رفته باشد: مناسبات خصمانه بین فرانسه و ایالات متحده در دههٔ ۱۷۹۰، یعنی دو جمهوری برادری که نخستین مصداق صلح مردم‌سالارانه بودند نشان می‌دهد که جهان سیاست قدرتمندانه می‌تواند نقشه‌های همدلانهٔ لیبرالها را با بن‌بست روبه‌رو سازد. اما چنین به نظر می‌رسد که نیرویی در مردم‌سالاریها پا می‌گیرد که قادر است منازعات را از مسیر معمول خود خارج سازد.

اما بررسی حاضر نشان نمی‌دهد که صلح مردم‌سالارانه لزوماً به صلح ابدی می‌انجامد. تهدیدهای مطرح برای خود لیبرالیسم ما را به احتیاط فرا می‌خواند. از لحاظ تاریخی، یکی از این تهدیدها ناشی از ناتوانی لیبرالیسم از برآورده ساختن انتظاراتی مادی است که خود به آنها دامن می‌زند. وقتی مانند آلمان در جمهوری وایمار صلح به شکوفایی اقتصادی راه نبرد جنگ جذابیت بیشتری پیدا می‌کند و ممکن است لیبرالیسم

فرو بپاشد. تهدید دوم از گرایش لیبرالیسم به از بین بردن شیوه‌های سنّتی زندگی و منابع سنّتی معنا مایه می‌گیرد. برای نمونه، بنیادگرایان مسلمان صرفاً منکر فردباوری شالوده‌ساز صلح مردم‌سالارانه هستند و نشانه‌هایی در دست است که در خود غرب هم بسیاری منکر آنند [۱۳۴]. به رغم موفقیتهای چشمگیر اخیر لیبرالیسم [۱۳۵] و با وجود ادعاهای مطرح شده دربارهٔ پیروزی آن بر رقبای فلسفی‌اش [۱۳۶] به هیچ وجه روشن نیست که لیبرالیسم فرجام تاریخ باشد.

یادداشتها

1. Jack S. Levy, "Domestic Politics and War," in Robert I. Rotberg and Theodore K. Rabb, *The Origin and Prevention of Major Wars* (New York: Cambridge University Press, 1989), p.880

از این گذشته نک:

Bruce Russett, *Grasping the Democratic Peace: Principles for a Post-Cold War World* (Princeton: Princeton University Press, 1993), pp.3-23; and James Lee Ray, "Wars between Democracies: Rare or Nonexistent?" *International Interactions*, Vol. 18, No.3 (Spring 1988), pp.251-276.

2. "Excerpts from President Clinton's State of the Union Message", *New York Times*, January 26, 1994, p.A17; "The Clinton Administration Begins," *Foreign Policy Bulletin*, Vol. 3, No. 415 (January- April 1993), p.5.

۳. برای نمونه، نک:

Christopher Layne, "Kant or Cant: The Myth of the Democratic Peace," *International Security*, Vol. 19, No.2 (Fall 1994), pp.5-49; Kenneth N. Waltz, "The Emergting Structure of International Politics." *International Security*, Vol. 18, No.2 (Fall 1993), p.78; Jack Vincent, "Freedom and International Conflict: Another Look," *International Studies Quarterly*, Vol. 31, No.1 (March 1987), pp. 102-112; and Henry S. Farber and Joanne Gowa, "Polities and Peace," unpublished manuscript, Princetion University, January 11, 1994.

این ادعا که مردم‌سالاریها هرگز با هم نمی‌جنگند در مقالهٔ ذیل مطرح شده است:

Ray, "Wars between Democracies."

4. David Spiro, "The Insignificance of the Liberal Peace," *International Security*, Vol. 19, No.2 (Fall 1994), pp. 50-86; John J. Mearsheimer, "Back to the Future: Instability in Europe after the Cold War," *International Security*, Vol.15, No.1 (Summer 1990), p.50.

اسپیرو اعتقاد ندارد که تصادف محض علت جنگ باشد؛ از این گذشته وی می‌گوید دولتهای لیبرال به همصف شدن با یکدیگر گرایش دارند.

5. Melvin Small and J.David Singer, "The War- Proneness of Democratic Regimes."

Jerusalem Journal of International Relations, Vol. 1, No.4 (Summer 1976). pp.50-69.

روملِ اعتقاد دارد که مردم‌سالاریها عموماً تمایل کمتری به جنگ دارند.

R.J.Rummel, "Libertarianism and International Violence," *Journal of Conflict Resolution*, Vol. 27, No.1 (March 1983), pp. 27-71.

6. Mearsheimer, "Back to the Future," pp.48-51; Farber and Gowa, "Polilies and Peace," pp.3-8.

از این گذشته، نک:

Michael Desch, "War and State Formation, Peace and State Deformation?" unpublished manuscript, Olin Institute for Strategic Studies, Harvard University, November 1993.

۷. نک:

Immanuel Kant, "Perpetual Peace, a Philosophical Sketch," in *Perpetual Peace and Other Essays*, trans. Ted Humphrey (Indianapolis: Hackett Publishing Company, 1983), pp. 107-143; Michael Doyle, "Kant, Liberal Legacies, and Foreign Affairs, Part 1," *Philosophy and Public Affairs*, Vol. 12, No.3 (Summer 1983), pp. 205-235; Doyle, "Liberalism and World Politics", *American Political Science Review*, Vol. 80, No.4 (December 1986), pp. 1151-1169; Russett, *Grasping the Democratic Peace*; Bruce Bueno de Mesquitta and David Lalman, *War and Reason: Domestic and International Imperatives* (New Haven: Yale University Press, 1992), chap. 5; David A. Lake, "Powerful Pacifists: Democratic States and War," *American Political Science Review*, Vol. 86, No.1 (March 1992), pp. 24-37; Rondall L. Schweller "Domestic Structure and Preventive War: Are Democracies More Pacific?" *World Politics*, Vol. 44, No.2 (January 1992), pp. 235-269; T.Clifton Morgan and Sally Howard Campbell," Domestic Structure, Decisional Constraints, and War: So Why Kant Democracies Fight?" *Journal of Conflict Resolution*, Vol. 35, No.2 (June 1991), pp. 187-211; R.J.Rummel, *Understanding Conflict and War*, Vol.4 (Beverly Hills: SAGE Publications, 1974).

۸. بحرانهایی که این تبیینها را با آنها به آزمون کشیدم از این قرارند: ایالات متحده ـ انگلستان ۹۶-۱۷۹۴، ایالات متحده ـ فرانسه ۹۸-۱۷۹۶، ایالات متحده ـ انگلستان ۱۲-۱۸۰۳، ایالات متحده ـ انگلستان ۴۶-۱۸۴۵، ایالات متحده ـ مکزیک ۴۶-۱۸۴۵، ایالات متحده ـ انگلستان ۶۳-۱۸۶۱، ایالات متحده ـ اسپانیا ۱۸۷۳، ایالات متحده ـ شیلی ۹۲-۱۸۹۱، ایالات متحده ـ انگلستان ۹۶-۱۸۹۵، ایالات متحده ـ

اسپانیا ۱۸۹۸، ایالات متحده ـ مکزیک ۱۶-۱۹۱۴ و ایالات متحده ـ آلمان ۱۷-۱۹۱۶. نک:

Bueno de Mesquita and Lalman, *War and Reason*; and Morgan and Campbell, "So Why Kant Democracies Fight?"

بررسیهایی که با نظریهٔ هنجاری سر سازگاری دارند عبارتند از :

Zee Maoz and Bruce Russett, "Normative and Structural Causes of Democratic Peace, 1946-1986," *American Political Science Review*, Vol. 87, No.3 (September 1993), pp. 624-638; and William J.Dixon, "Democracy and the Peaceful Settlement of Conflict," *American Political Science Review*, Vol. 88, No.1 (March 1994), pp. 14-32.

۱۱. برای نمونه، مائوز و راسِت وجود هنجارهای مردم‌سالارانه را از روی ثبات رژیم و سطوح خشونت اجتماعی و سیاسی داخلی نتیجه می‌گیرند:

Maoz and Russett, "Normative and Structural Causes", p. 630.

12. Alexander George and Timothy J. McKeown," Case Studies and Theories of Organizational Decision Making," in *Advances in Information Processing in Organizations*, Vol. 2 (Greenwich, Conn.: JAI Press, 1985).

از این گذشته، نک:

David Dessler, "Beyond Correlations: Toward a Causal Theory of War," *International Studies Quarterly*, Vol. 35, No.3 (September 1991), pp, 337-345;James Lee Ray, *Democracy and International Conflict: An Evaluation of the Democratic Peace Proposition* (Columbia: University of South Carolina Press, 1995), chapter 4.

13. Joseph S. Nye, Jr., *Understanding International Conflicts* (New York: Harper Collins, 1993), p.40.

۱۴. نک:

Gary King, Robert O. Keohane, and Sidney Verba, *Designing Social Inquiry: Scientific Inference in Qualitative Research* (Princeton: Princeton University Press, 1994).

۱۵. نک: Owen, "Testing the Democratic Peace."

برای آگاهی از فشرده‌ای از یافته‌های من، ر.ک. به:

Owen, "Is the Democratic Peace a Matter of Luck?" paper presented at the annual meeting of the American Political Science Association, Washington, D.C., September 1993.

۱۶. به ویژه توجه کنید به ایستار همیلتون فیش وزیر امور خارجهٔ ایالات متحده در کتاب ذیل:
Allan Nevins, *Hamilton Fish: The Inner History of the Grant Administration*(New York: Dodd, Mead, 1936), pp. 668-674.

کامل‌ترین شرح برخورد با این بحران را در کتاب ذیل می‌توان یافت.
Richard H. Bradford, *The "Virginius" Affair* (Boulder: Colorado Associated University Press, 1980).

۱۷. برای نمونه، ویلیام برکینریج نمایندهٔ کنتاکی در مخالفت با نظر هریسون خطاب به کنگره گفت: «جنگ ... تنها آخرین حربه است، به ویژه هنگامی که باید به جنگ یک جمهوری مانند جمهوری خودمان برویم که نگران آزادی، مشتاق حفظ آزادی قانونی، و جویای پیشرفت به اتکای آن آزادی است».
52d Congress, 1st sess., *Congressional Record*, Vol. 23 (January 26, 1892), p. 550.

از این گذشته، نک:
Joyce S. Goldberg, *The "Baltimore" Affair* (Lincoln: University of Nebraska Press, 1986).

18. Stuart Bremer, "Democracy and Militarized Interstate Conflict, 1816-1965," *International Interactions*, Vol. 18, No.3 (Spring 1993), pp. 231-249 ; Zeev Maoz and Bruce Russett, "Alliances, Contiguity, Wealth, and Political Stability: Is the Lack of Conflict between Democracies a Statistical Artifact?" *International Interactions* Vol, 17, No.3 (Spring 1992), pp. 245-267.

۱۹. درخصوص سطح تحلیل نظام بین‌الملل، این مدل با مدلهای دیگری که اساساً مردم‌سالاریها را (به دلایل گوناگون) ناچار از جلوگیری از تبدیل شدن منازعات میان خودشان به جنگ می‌دانند سازگاری دارد. برای نمونه، از دید بوئنو دِمیشکیتا و دیوید للمن، مردم‌سالاریها می‌دانند که کنترلها و موازنه‌های داخلی جلوی هر یک از آنها را از به راه انداختن جنگ می‌گیرند. این آگاهی سبب می‌شود که در «بازی تعاملات بین‌المللی» همکاری گزینه‌ای عقلانی شود. در عین حال، مردم‌سالاریها می‌دانند که دولتهای غیرمردم‌سالار که دست و بال‌شان باز است از همین واقعیت آگاهند و به همین دلیل آماده‌اند از مردم‌سالاریها بهره‌کشی کنند. بر این اساس ممکن است مردم‌سالاریها حملهٔ پیشدستانه به دولتهای غیرمردم‌سالار از ترس بهره‌برداری آنها از آگاهی یاد شده را عاقلانه بیابند. برای نمونه، نک:
Bueno de Mesquita and Lalman, *War and Reason*, chap. 5;

از این گذشته، نک:
William J. Dixon, "Democracy and the Peaceful Settlement"; and D. Marc Kilgour, "Domestic Political Structure and War Behavior: A Game- Theoretic Approach,"

Journal of Conflict Resdution, Vol. 35, No.2 (June (1991), pp. 266-284.

۲۰، نک:

Judith Goldstein and Robert O. Keohane, *Ideas and Foreign Policy: Beliefs, Institutions, and Political Change* (Ithaca: Cornell University Press, 1993), pp. 13-17.

از این گذشته، دربارهٔ اهمیت برداشتهای لیبرالی از منافع ملی، نک:

Spiro, "Insignificance".

۲۱. برای نمونه، جان لاک چنین می‌نویسد: «بنابراین **مقصود اصلی** و بزرگ انسانهایی که در چارچوب کشور با هم متحد شده و خود را تحت امر حکومت قرار داده‌اند **حفظ دارایی‌شان است**».

Locke, *Second Treatise of Government*, chap. 9, para. 124.

به گفتهٔ لاک، «دارایی» شامل «جان، آزادی و مایملک» فرد می‌شود.

Ibid., chap. 7, para. 87, in Locke, *Two Treatise of Government*, ed. Peter Laslett (New York: Cambridge University Press, 1988), pp. 350-351, 323.

۲۲. ایمانوئل کانت که در دههٔ ۱۷۹۰ به وجود یک حوزهٔ صلح میان جمهوریها معتقد بود می‌گوید که درگذر زمان خسارت درگیری به آنها می‌آموزد که بهترین کار، همکاری با دیگران است تا تواناییهای همه به طور کامل متحقق شود. برای نمونه، نک:

Immanuel Kant, "Idea for a Universal History with a Cosmopolitan", in *Perpetual Peace*, pp. 31-34.

از این گذشته، نک:

Locke, *Second Treatise*, chap. 2, para. 5, p.270.

منظورم از وجود «همخوانی» این نیست که اقدام خودخواهانه و ناهماهنگ هر یک خودبه خود منجر به بهبود وضع همگان می‌شود (نوعی همخوانی «طبیعی»). همهٔ افراد به صلح علاقه‌مندند ولی برای تحقق صلح به روشن‌اندیشی، نهادهای درست، و همکاری نیاز است. دربارهٔ تمایز میان همخوانی ناهماهنگ و همکاری، نک:

Robert O. Keohane, *After Hegemony: Cooperation and Discord in the World Political Economy* (Princeton: Princeton University Press, 1984), pp. 49-64.

۲۳. کانت می‌گوید «حتی برای مردمی که از اشرار تشکیل شده‌اند (تنها مشروط بر اینکه تفاهم داشته باشند)» تشکیل جمهوری امکان‌پذیر است.

Kant, *Perpetual Peace*, p. 124.

از این گذشته، نک:

Alexis de Tocqueville, "How the Americans Combat Individualism by the Doctrine of Self-interest Properly Understood," *Democracy in America*, ed. J.P. Mayer, trans. George Lawrence (New York: Harper and Row, 1988), part 2., chap. 8, pp. 525-528.

۲۴. نک:

Kant, "An Answer to the Question: What Is Enlightenment ?" in Kant, *Perpetual Peace*, pp. 41-48.

۲۵. برای آگاهی از تاریخچهٔ مختصر این دیدگاه که فرمانروایان خودخواه و نه مردم عادی مسئولیت جنگ را بر دوش دارند، نک:

Michael Howard, *War and the Liberal Conscience* (New Brunswick, N.J.: Rutgers University Press, 1978), pp.14-18.

26. Kant, "Perpetual Peace," pp. 112-115.

کانت چنین دولتهایی را «جمهوری» می‌خواند ولی طبق تعریف وی پادشاهیها هم می‌توانند جمهوری باشند.

۲۷. برای نمونه، نک:

David M. Fitzsimons, "Tom Paine's New World Order: Idealistic Internationalism in the Ideology of Early American Foreign Relations," unpublished manuscript, University of Michigan, 1994.

۲۸. در این زمینه از گفت وگوهایی که دربارهٔ بسیاری از این نکات با شان لین جونز (Sean Lynn Jones) داشته‌ام بهره‌مند شده‌ام. برای آگاهی از تلاشی که برای تجدید صورت‌بندی نظریهٔ لیبرالی روابط بین‌الملل براساس تمایزات موجود میان نظامهای سیاسی داخلی آنها صورت گرفته است، نک:

Andrew Moravesik, "Liberalism and International Relations Theory," Working Paper, Center for International Affairs, Havvard University , 1992.

۲۹. واقع‌گرایان سنّتی مانند ادوارد هلت کار و هانس مورگنتاو، یونانیان باستان، مسلمانان قرون وسطی، و کمونیستها همگی تفاوتهای موجود در سطح دولتها را مهم می‌دانند.

E.H.Carr, *The Twenty Years Crisis* (London: Macmillan, 1946), p. 236; Hans Morgenthau, *Politics among Nations*, 3rd ed. (New York: Alfred A. Knopf, 1965), p.131; Sohail Hashmi, "The Sixth Pillar: Jihad and the Ethics of War and Peace in Islam," Ph. D. dissertation, Harvard University, 1994; Robert Jervis, "Hypotheses on Misperception",

World Politics, Vol. 20, No.3 (April 1968), p. 467.

۳۰. از این جهت استدلال من با استدلال مایکل دویل تفاوت دارد که می‌نویسد «جمهوریهایی که در داخل عدالت‌پیشه و بر رضایت شهروندان پایه گرفته باشند جمهوریهای دیگر را نیز مبتنی بر رضایت، عدالت‌پیشه و بنابراین در خور همسازی می‌انگارند».

Doyle, "Kant, Part 1," p.230.

۳۱. این گفته را با ایستار ایالتهای شمالی امریکا در قبال انگلستان در جریان جنگ داخلی امریکا که در ادامهٔ مقاله تشریح شده است مقایسه کنید. برای آگاهی از تبیینهایی که برای حزم‌اندیشی مردم‌سالارانه نقش محوری‌تری در صلح مردم‌سالارانه قائلند، نک:

Schweller, "Democracy and Preventive War;" and Lake, "Powerful Pacifists".

۳۲. نک. به: Layne, "The Myth of the Democratic Peace"

دراین باره که چگونه دولتی با نهادهای مردم‌سالار از سوی دولتهای همسان خود دولتی لیبرال قلمداد می‌گردد باید پژوهشهای بیشتری صورت گیرد.

۳۳. برای نمونه، بوئنو دِمیشکیتا و للمن می‌گویند: «وجود قید وبندها به تنهایی برای تضمین همکاری یا هماهنگی کافی نیست. اما اینکه دولتی مشخص یک مردم‌سالاری لیبرال هست یا نه نوعی آگاهی عمومی است».

Bueno de Mesquita and Lalman, *War and Reaason*, p. 156.

دویل، راسِت، ری، لیک، شولر و روملِ نیز (به شکلی کمتر آشکار) همین فرض را مبنا قرار می‌دهند:

Doyle, "Liberalism and World Politics;" *Grasping the Democratic Peace*; Ray, "Wars between Democracies"; Lake, "Powerful Pacifists"; Schweller, "Domestic Structure and Preventive War"; and Rummel, "Libertarianism and International Violence."

۳۴. کِنِت والتس مدعی است که جنگ سال ۱۸۱۲ و جنگ داخلی، بین مردم‌سالاریها درگرفت.

Waltz, "Emerging Structure," p.78.

دیوید لیک که گزارهٔ صلح مردم‌سالارانه را درست می‌داند جنگ اسپانیا و امریکا را جنگی میان مردم‌سالاریها می‌خواند. Lake, "Powerful Pacifists," p.33

۳۵. با نزدیک شدن به اواسط سدهٔ نوزدهم، چهره‌هایی چون جان کالهون (John C. Calhoun) در ایالتهای جنوبی بردگی را «مطمئن‌ترین و پایدارترین مبنا برای نهادهای آزاد در جهان» می‌دانستند. غیرلیبرال بودن جنوب از دید مردم ایالات شمالی بسیار اهمیت داشت. برای نمونه روزنامهٔ **نیویورک تریبون** در ۱۸۵۵ چنین نوشت: «ما مردم واحدی نیستیم. ما دو ملت هستیم. ملتی هوادار آزادی و ملتی طرفدار بردگی. درگیری بین این دو ملت گریزناپذیر است» نک:

Eric Foner, *Politics and Ideology in the Age of the Civil War* (New York: Oxford University Press, 1980), pp. 40-41 , 52-53.

۳۶. بیکر در ۲۱ آوریل ۱۹۹۲ اعلام کرد «مردم‌سالاریهای راستین به جنگ هم نمی‌روند». به نقل از:
Russett, *Grasping the Democratic Peace,* pp. 128-129.

۳۷. نک:

Bruce Russett and William Antholis, "The Imperfect Democratic Peace of Ancient Athens," in Russett, *Grasping the Democratic Peace*, pp. 43-71.

38. Thucydides, *The Peloponnesian War* I, 70, ed. T.E.Wick, trans. Richard Crawley (New York: Random House, 1982), p.40.

۳۹. «نوعی اخلاق جنگجویی (و بعدها اخلاق جنگجویی - شهروندی) وجود دارد که براساس آن توانمندی، شجاعت و قدرت تصور و عملی ساختن کارهای بزرگ ارزشمند قلمداد می‌گردد و هدف زندگی، شهرت و افتخار انگاشته می‌شود، و فرد هنگامی به جاودانگی دست می‌یابد که نامش برای همیشه بر سر زبانها باشد». این اخلاق که در عصر هومر غلبه داشت در دوران پریکلس نیز هنوز تاحد بسیار زیادی زنده بود؛ گواه این مسئله استدلالهایی است که افلاطون بر ضد آن اقامه می‌کند.
Charles Taylor, *Sources of the Self: The Making of the Modern Identity* (Cambridge: Harvard University Press, 1987), pp. 115-118.

۴۰. همان‌گونه که راسِت و آنتولیس می‌نویسند «احتمالاً دست کم در آغاز جنگ پلوپونز، شهروندان بیشتر شهرهای مردم‌سالار اعتقاد نداشتند که مردم‌سالاری طرحی است که می‌توان در خارج از یونان نیز آن را به اجرا گذاشت. در جهان باستان، آزادیهای فردی که برای مردم‌سالاری لیبرال اهمیت محوری دارد چندان عمومیت نیافته بود».

Russett, *Grasping the Democratic Peace*, p.45.

دربارهٔ اینکه چگونه برخی افراد ذاتاً برده هستند، نک:

Aristotle, *The Politics*, trans. Cames Lord (Chicago: University of Chicago Press, 1984), Book 1, chaps. 4-6, pp. 39-43

۴۱. «اگر ... برای تصمیم‌گیری دربارهٔ شروع یا عدم شروع جنگ به رضایت شهروندان نیاز باشد طبیعی است که آنان پیش از درگیر ساختن خود در چنین بازی خطرناکی همهٔ دردسرهای آن را مدنظر قرار خواهند داد».
Kant, "Perpetual Peace", p.113.

۴۲. توضیح اینکه چرا همهٔ افراد در یک رژیم لزوماً پای‌بند ایدئولوژی مسلط در آن رژیم نیستند فراتر از چارچوب بحث مقالهٔ حاضر است. در اینجا صرفاً این مسئله را یک حقیقت آشکار تجربی می‌گیریم که همهٔ

شهروندان مردم‌سالاریهای لیبرال، لیبرال نیستند درست همان‌طور که همهٔ شهروندان دولتهای کمونیست، کمونیست نیستند.

۴۳. این استدلال در راستای استدلال آنتونی داونز است:
Anthony Downs, *An Economic Theory of Democracy* (New York: Harper and Row, 1957), pp.207-276.

44. James Rosenau, *Public Opinion and Foreign Policy: An Operational Formulation* (New York: Random House, 1961), pp.35-39; Michael Leigh, *Mobilizing Consent: Public Opinion and American Foreign Policy, 1937-1947* (Westport, Conn, : Greenwood Press, 1976), pp.4-5.

۴۵. برای آگاهی از نظریه‌ای درباب اینکه چگونه گروههای ذی‌نفوذ ویژه می‌توانند سیاست خارجی را «گروگان بگیرند»، نک:
Jack Snyder, *Myth of Empire: Domestic Politics and International Ambition* (Ithaca: Cornell University Press, 1991), pp. 31-55.

۴۶. دربارهٔ اهمیت آزادی بیان برای صلح مردم‌سالارانه، نک:
Stephen Van Evera, "Primed for Peace: Europe After the Cold War", *International Security*, Vol. 15, No.3 (Winter 1990/91), p.27.

۴۷. ازجمله آثاری که فرض را بر این می‌گذارند که مقامهای منتخب برای انتخاب شدن مجدد خودشان بیش از هر چیز دیگر ارزش قائلند اینها هستند:
Downs, *Economic Theory*, and David R. Mayhew, *Congress: The Electoral Connection* (New Haven: Yale University Press, 1974).

۴۸. نک:
John L. Offner, *An Unwanted War: The Diplomacy of the United States and Spain over Cuba, 1895-1898* (Chapel Hill: University of North California Press, 1992).

۴۹. برای آگاهی از خلاصه‌ای از این پژوهشها، نک:
Lawrence R. Jacobs and Robert Y. Shapiro, "Studying Substantive Democracy," *PS*, Vol. 27, No.1 (March 1994), pp. 9-10.

۵۰. رؤسای جمهور محبوب مردم تأثیری نیرومند و رؤسای جمهور نامحبوب تأثیر اندکی بر افکار عمومی ایالات متحده به جا گذاشته‌اند. جالب توجه اینکه گروههای نفوذ ویژه معمولاً افکار عمومی را در جهت **خلاف** سیاست دولت برانگیخته‌اند.

Benjamin I. Page, Robert Y. Shapiro, and Glenn R. Dempsey, "What Moves Public Opinion", *American Political Science Review*, Vol. 81, No.1 (March 1987), pp. 23-43.

۵۱. نک:

King, Keohane, and Verba, *Designing Social Inquiry.*

۵۲. این نمونه‌های دوازده‌گانه را در یادداشت ۸ برشمرده‌ام.

۵۳. دربارهٔ جنگ سال ۱۸۱۲، نک: Waltz, "Emerging Structure";

دربارهٔ بحرانهای سال ۱۸۶۱ و سال ۹۶-۱۸۹۵، نک: Layne, "Kant or Cant."

۵۴. شرح ریشه‌های این درگیری را می‌توان در آثار ذیل یافت:

Alexander DeConde, *The Qusi-War: The Politics and Diplomacy of the Undeclared War with France 1797-1801* (New York: Charles Scribner's Sons, 1966); Albert Hall Bowman, *The Struggle for Neutrality: Franco - American Diplomacy during the Federalist Era* (Knoxville: University of Tennessee Press, 1974); William C. Stinchcombe, *The XYZ Affair* (Westport, Conn.: Greenwood Press, 1980); E. Wilson Lyon, "The Directory and the United States,"*American Historical Review*, Vol. 43, No.3 (April 1938), pp. 514-532; and James A. James, "French Opinion as a Factor in Preventing War between France and the United States, 1795-1800", *American Historical Review*, Vol. 30, No.1 (October 1924), pp. 44-55.

۵۵. برای نمونه، نک: Bowman, *Struggle for Neutrality,* pp.25-30.

56. George Lefebver, *The Thermidoreans and the Directory*, trans. Robert Baldick (New York: Random House, 1964), pp. 176-179; R.R.Palmer, *The Age of the Democratic Revolution* (Princeton: Princeton University Press, 1964), pp. 214-217, 255-259.

57. *Independent Chronicle* (Boston), March 4, 1798, quoted in Donald H. Stewart, *The Opposition Press of the Federalist Period* (Albany: State University of New York Press, 1969), pp. 442-443.

58. Stinchcombe, *XYZ Affair*, p.118.

59. Stewart, *Opposition Press*, p. 120.

۶۰. نک:

Jerald Combs, *The Jay Treaty* (Berekley: University of California Press, 1970), pp. 110-111; Samuel Flagg Bemis, *Jay's Treaty: A Study in Commerce and Diplomacy* (New

York: Macmillun, 1923; repr. ed. Westport, Conn.: Greenwood Press, 1975), pp. 95-96.

61. 4th Cong., 1st sess., *Annals of Congress* (April 20, 1796), Vol. 5, p.1099.

تأکید از نویسندهٔ مقاله است.

62. Stewart, *Opposition Press*, p. 286.

63. 5th Cong., 2d sess., *Annals of Congress* (March 27, 1798), Vol. 2, p.1329.

64. Stewart, *Opposition Press*, pp.289-290.

65. De Conde. *Quasi-War*, pp.66-68.

66. *Ibid*, p.106.

۶۷. نک:

Reginald Horsman, *The Causes of the War of 1812* (Philadelphia: University of Pennsylvania Press, 1962); Roger H. Brown, *The Republic in Peril: 1812* (New York: Norton, 1971); Bradford Perkins, *Prologue to War* (Berkeley: University of California Press, 1961).

۶۸. برای نمونه، نک: Waltz, "Emerging Stracture," p.78.

۶۹. پیش از تصویب قانون اصلاحات، انتخابات در انگلستان غیررقابتی بود. بسیاری از کرسیهای مجلس عوام متعلق به نمایندگان حوزه‌های انتخابیهٔ بسیار کوچکی بود که در آنها یک ارباب تعیین می‌کرد که چه کسی باید انتخاب شود؛ سایر شهرها کلاً از حق رأی بی‌بهره بودند. در مجلس عوام آرا علناً خرید و فروش می‌شد. مجلس اعیان که اعضای آن انتصابی بودند می‌توانست قوانین مجلس عوام را وتو کند. وانگهی، کابینه که اختیارات جنگی را به دست داشت نه در برابر پارلمان بلکه در برابر پادشاه مسئول بود. نک:

E.L. Woodward, *The Age of Reform 1815-1870* (Oxford: Clarendon Press, 1938), pp. 18-28.

70. Robert W. Tucker and David C. Hendrichson, *Empire of Liberty: The Statecraft of Thomas Jefferson* (New York: Oxford University Press, 1990), pp. 329-330.

۷۱. یک استثنای برجسته جان رندولف، (John Randolph) این ویرجینیایی نامتعارف بود که همچون فدرالیستها معتقد بود آنکه به نفع آزادیهای جهان می‌جنگد انگلستان است و نه فرانسه. نک:

Brown, *Republic in Peril*, pp. 151-155.

72. 12th Cong,. 1st sess., *Annals of Congress*, Vol. 23 (January 6, 1812), p.688.

73. Brown, *Republic in Peril*, pp. 74-84.

74. 9th Cong., 1st sess., *Annals of Congress*, Vol. (March 7, 1806), pp.609-610.

75. Horsman, *Causes of the War of 1812,* chapter 13.

76. Ralph Ketchman, *James Madison* (New York: Macmillan, 1971), p.530.

77. Hans J. Morgenthau, *In Defense of the National Interest* (New York: Knopf, 1951), p.5.

78. Tucker and Hendrickson, *Empire of Liberty*, pp. 226-227.

۷۹. منابع مربوط به این نمونهٔ تاریخی شامل اینهاست:

Ephraim Douglass Adams, *Great Britain and the American Civil War*, 2 Vols. (New York: Longmans, Green and Co., 1925); Brian Jenkins, *Britain and the War for the Union*, 2 vols. (Montreal: McGill-Queen's University Press, 1974 and 1980); Howard Jones, *Union in Peril: The Crisis over British Intervention in the American Civil War* (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1992): Norman B. Ferris, *The "Trent" Affair: A Diplomatic Crisis* (Knoxville: University of Tennessee Press, 1977): Martin P. Claussen, "Peace Factors in Anglo-American Relations. 1861-1865," *Mississippi Valley Historical Review*, Vol. 26 (March 1940). pp. 511-522.

۸۰. این بحران هنگامی بروز کرد که یک کشتی متعلق به ایالتهای شمالی قایق پستی انگلیسی موسوم به **ترنت** را ضبط کرد. قایق **ترنت** حامل دو تن فرستادگان ایالتهای جنوبی به لندن بود که قرار بود سعی کنند مذاکراتی را برای به رسمیت شناختن کنفدراسیون ایالتهای جنوبی صورت دهند. تقریباً همهٔ انگلیسیان از این حادثه به خشم آمدند و اگر لینکلن پوزش نخواسته و فرستادگان را باز نمی‌گرداند اعلام جنگ قطعی بود، نک: Ferris, *Trent.*

۸۱. نک: Layne, "The Myth of the Democratic Peace".

باید تکرار کنم که من نمی‌گویم لیبرالها همواره جویای جنگ با دولتهایی هستند که آنها را غیرلیبرال می‌دانند. لیبرالیسم، اهداف را تعیین می‌کند ولی ممکن است سیاست قدرتمندانه برخی وسایل را منتفی سازد.

۸۲. تغییر مسئولیت کابینه حاصل تغییر قوانین نبود بلکه شرایطی بود که در عمل حاصل شده بود؛ از ۱۸۳۲ هیچ پادشاهی در انگلستان وزیری را برکنار نساخته بود، نک:

Robert Livingston Schuyler and Corinne Comstock Weston, *British Constitutional History since 1832* (Princeton: D. Van Nostrand, 1957), pp.26-44.

۸۳. لینکلن در نخستین نطق آغاز ریاست جمهوریش گفت: «من قصد ایجاد ممانعت مستقیم یا غیرمستقیم برای نهاد برده‌داری در ایالتهایی که این نهاد در آنها برقرار است ندارم. به اعتقاد خودم نه قانوناً چنین حقی

دارم و نه تمایلی برای این کار». به نقل از:
Adams, *Great Britain and the Civil War*, Vol. 1,p.50.

84. *Hansard's Parliamentary Debates* (Commos), 3d Ser., Vol. 165 (February 17, 1862), col. 382.

۸۵. برای نمونه توجه کنید به تذکرات گلدوین اسمیت در بحران ونزوئلا که در ادامهٔ مقاله مطرح خواهد شد.

86. Jenkins, *Britain and the War*, Vol. 2, p.152.

87. *Ibid*., p.216; Philip Foner, *British Labor and the American Civil War* (New York: Holmes and Meier, 1981), p.69.

88. Jenkins, *Britain and the War*, Vol. 2, pp.209-211.

89. Adams, *Great Britain and the Civil War*, Vol. 2,p.107.

90. Foner, *British Labor*, pp.41,61.

91. Jones, *Union in Peril*, pp. 178-179, 184-185, 203; Adams, *Great Britain and the Civil War*, Vol. 1, pp. 212-215; Jenkins, *Britain and the War*, Vol. 2, pp. 168-169.

۹۲. برای نمونه، یکی از اعضای پارلمان انگلستان به نام ویلیام لیندسی گفت از آن رو مایل بـه مـداخـلهٔ کشورش است که «مانند هر انگلیسی صادق، خواهان به‌هم خوردن اتحاد ایالتهای امریکاست و نیز از آن رو که دولت امریکا قدرت بیش از حد بزرگی است که انگلستان نباید اجازه دهد چنین قدرتی در قارهٔ نو وجود داشته باشد.» Jones, *Union in Peril*, p.14.

93. *Ibid*., pp.150-151.

94. *Ibid*., pp. 191, 206.

95. *Ibid*., pp. 210-217.

96. Ferris, *Trent*, p. 158.

97. Jenkins, *Britain and the War*, Vol. 2, p. 241.

98. *Hansard's Parliamentary Debates* (Commos), 3d ser., Vol. 171 (June

۹۹. شرح این بحران را می‌توان در آثار ذیل یافت:
Ernest R. May, *Imperial Democracy: The Emergence of America as a Great Power* (Chicago: Imprint Publications, 1991); Allen, *Great Britain and the United States*; Dexter Perkins, *The Monroe Doctrine 1867-1907* (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1937); A.E. Campbell, *Great Britain and the United States 1895-1903*. (Westport, Conn:

Greenwood Press, 1960); and Marshall Bertram, *The Birth of Anglo-American Friendship: The Prime Facet of the Venezuelan Boundary Dispute* (Lanham, Md. University Press of America, 1992).

100. Andrew Carnegie, "Democracy in England," *North American Review*, Vol. 142, No.1 (January 1886), p.74.

101. *Public Opinion*, November 21, 1895, p.21.

یکی از روزنامه‌نگاران، انگلستان را «جمهوری تاجدار» خوانده بود.

Moncure D. Conway, "The Queen of England," *North American Review*, Vol. 145, No.2 (August 1887), p. 121.

102. *New-York Times*, December 25, 1895, p.3.

103. Allen, *Great Britain and the United States*, p. 525.

104. A.G. Gardiner, *The Life of Sir William Vernon Harcourt* (London: Constable and Co., 1923), Vol. 2, pp. 396-397.

105. Campbell, *Great Britain and the United States*, pp. 9-10.

106. Charles Callan Tansill, *The Foreign Policy of Thomas* F. Bayard (New York: Fordham University Press, 1940), p.716.

107. 54th Cong., 1st sess., *Congressional Record* (December 20, 1895), Vol. 28. pt.1, pp. 859-860.

108. John L. Heaton, *The Story of a Page* (New York: Harper and Bros., 1913), p. 114.

109. *The Nation*, January 2, 1896, p.5.

۱۱۰. به نقل از: *New York Times,* December 21, 1895, p.6 همچنین شایان ذکر است که نشریهٔ *Review of Reviews* چاپ لندن به شدت کوشش داشت با نظر امریکاییانی که مدعی بودند انگلستان یک دولت مردم‌سالار نیست مقابله کند. «از این پندار واهی که ایالات متحده به معنای خاصی جمهوری است حال آنکه ما سلطنت‌طلب هستیم حداکثر بهره‌برداری را برای تقویت موضع مداخله‌جویان در ونزوئلا می‌کنند. اگر اتباع انگلستان در گویان دست از وفاداری به امپراتوری انگلستان می‌کشیدند و یک جمهوری انگلیسی تشکیل می‌دادند هیچ یک از شهروندان امریکا ایرادی به تجاوز آنان به قلب ونزوئلا هم نمی‌گرفتند. تمام دشواری از پیشداوری به زیان نظام پادشاهی بر می‌خیزد ــ پیشداوری که ریشهٔ آن به دوران جورج سوم باز می‌گردد و باید با خود جورج سوم به خاک سپرده می‌شد».

Review of Reviews (London), December 14, 1895, pp. 484-485.

111. *New-York Times*, December 19, 1895,p.3.

112. Heaton, *The Story of a Page*, p. 114; W.A.Swanbery, *Pulitzer* (New York: Charles Scribner's Sons, 1967), p. 199.

این شیوه با رفتاری که پولیستر دو سال پیش از آن در بحران مناسبات با اسپانیا یعنی کشوری که تعداد انگشت‌شماری از امریکاییان آن را مردم‌سالار می‌دانستند از خود نشان داده بود تفاوت آشکار داشت. روزنامهٔ پولیستر برای تهییج مردم به نفع جنگ اعلام کرد «جنگ به نفع آزادی، خودگردانی، قانون و نظم، انسانیت، پایان بخشیدن به سرکوب، حکومت جابرانه، غارت و بردگی فی‌نفسه جنگی مقدس است».

Heaton, *Story of a Page*, p. 162.

113. *Public Opinion*, Vol. 20 (January 23, 1896), p. 107.

114. J. L. Garvin, *The Life of Joseph Chamberlain*, Vol. 3 (London: Macmillan, 1934), p.67.

115. May, *Imperial Democracy*, pp.44-45, 53-54.

116. *Ibid*., p.49; Gardiner, *Life of Harcourt*, pp.396-397; Garvin, *Chamberlain*, p.161; Bertram, *Anglo-American Friendship*, p.83.

هارکورت همواره ایالات متحده را تحسین کرده و در مخالفت با مداخلهٔ انگلستان در جنگ داخلی ایالات متحده استدلالهای محکمی اقامه کرده بود.

117. Layne, "The Myth of the Democratic Peace".

118. Allen, *Great Britain and the United States*, p. 354.

۱۱۹. استیون راک چنین می‌نویسد: «انگلیسیان که عملاً بر هیچ چیز دیگری با هم توافق نداشتند در واقع تقریباً یکصدا از نظام سیاسی آلمان، ایدئولوژی آن و روشهایش بدشان می‌آمد ... هر دو کشور [آلمان و ایالات متحده] قدرتهای توسعه‌طلب با ناوگانهایی در حال رشد بودند ... ولی انگلیسیان در حالی که از آلمان بیزار و هراسناک بودند تقریباً همگی ایالات متحده را تحسین می‌کردند و از سوداهای آن کشور کمترین احساس خطر را می‌کردند».

Stephen Rock, *Why Peace Breaks Out: Great Power Rapprochement in Historical Perspective* (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1989), pp. 86-87.

۱۲۰. نک:

Mearsheimer, "Back to the Future"; Waltz, "Emerging Structure"; Layne, "The Myth of the Democratic Peace"; Farber and Gowa, "Polities and Peace",

121. Layne, "Kant or Cant."

122. *Ibid.*

123. *Ibid.*

۱۲۴. این ادعا به طور تلویحی در این استدلال هانس مورگنتاو مستتر است که وودرو ویلسون «نه برای ایمن ساختن جهان برای مردم‌سالاری» بلکه از آن رو ایالات متحده را وارد جنگ جهانی اول ساخت که «آلمان توازن قدرت را تهدید می‌کرد ... ویلسون پیگیر سیاست درستی بود ولی دلیل پیگیریش نادرست بود».

Morgenthau, *National Interest*, pp. 25-26.

125. Layne, "Kant of Cant."

126. Waltz, "Emerging Structure." pp. 66-67.

والتس پیش‌بینی می‌کند که ژاپن و آلمان برای رسیدن به توازن در برابر ایالات متحده به تواناییهای هسته‌ای دست خواهند یافت.

127. Layne, "The Myth of the Democratic Peace".

128. *World's Work*, June 1912, p.146.

129. John L. Snell, *The Democratic Movement in Germany, 1789-1914* (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1976), pp. 165, 212-219, 237-238, 343, 366; *Literary Digest,* June 14, 1913, pp. 1332-1333.

برای ملاحظهٔ این ادعا که نظام سیاسی آلمان به درگرفتن جنگ آینده کمک کرد، نک:

Paul Kennedy, "The Kaiser and German *Weltpolilik*", in J. Rohl and N. Sombert, eds., *Kaiser Wilhelm II: New Interpretations* (Cambridge: Cambridge University Press, 1962). pp. 143-168.

130. Jon Elster, *Political Psychology* (Cambridge: Cambridge University Press, 1993), pp. 2-7.

از دیوید دسلر (David Dessler) سپاسگزارم که توجه مرا به این منبع جلب کرد.

131. Stephen M. Walt, *The Origins of Alliances* (Ithaca: Cornell University Press, 1987), pp. 21-25.

۱۳۲. نک:

Alexander Wendt, "Anarchy Is What States Make of It: The Social Construction of Power Politics," *International Organization*, Vol. 46, No.2 (Spring 1992), pp. 391-425; and David Hallloran Lumsdaine, *Moral Vision in International Politics: The Foreign Aid*

Regime, 1949-1989 (Princeton: Princeton University Press, 1993), pp. 3-29.

133. Paine, "Common Sense," January 1776.

به نقل از:

Michael H. Hunt, *Ideology and U.S. Foreign Policy* (New Haven: Yale University Press, 1987), p.19.

۱۳۴. برای آگاهی از فشرده‌ای از تهدیدهای مطرح برای لیبرالیسم و صلح مردم‌سالارانه، نک:

Samuel P. Huntington, "No Exit: The Errors of Endism" *The National Interest*, No.17 (Fall, 1989), pp.3-11.

۱۳۵. برای آشنایی با برخوردی نظری با مقولهٔ گسترش مردم‌سالاری، نک:

Samuel P.Huntington, *The Third Wave: Democratization in the Late Twentieth Century* (Norman: University of Oklahoma Press, 1991).

۱۳۶. نک:

Francis Fukuyama, *The End of History and the Last Man* (New York: The Free Press, 1992).

۶

کانت یا کَنت[۱]
افسانهٔ صلح مردم‌سالارانه

کریستوفر لین [۲]

از: *International Security* 19(2) (1994): pp. 5-49

نظریهٔ «صلح مردم‌سالارانه» موضوعات نظری مهمی را به میان می‌آورد[۱]: این ادعا که رفتار دولتهای مردم‌سالار در قبال یکدیگر متفاوت با رفتارشان در قبال دولتهای غیرمردم‌سالار است تا قلب مباحثهٔ نظریهٔ روابط بین‌الملل دربارهٔ برجستگی نسبی تبیینهای ناظر بر نتایج سیاسی بین‌المللی که مبتنی بر تصویر دوم (سیاست داخلی) و تصویر سوم (ساختار نظام) هستند تأثیر می‌گذارد. از این گذشته نظریهٔ صلح

---

۱. نویسنده از همکاران ذیل که با مرور پیش‌نویسهای مختلف این مقاله انتقادات سودمندی در اختیار وی گذاشتند فوق‌العاده سپاسگزار است: جان آرکیلا، تد گیلین کارپنتر، کری اندرو چیس، جفری فریدن، جان میرشایمر، بنجامین سی. شوارتس، جک اسنایدر، استیون والت، وکِنِت والتس. همچنین از اشتفن وَن اِورا و دیوید اسپیرو به خاطر آنکه نسخه‌هایی از آثار منتشر نشده‌شان را با اجازهٔ نقل قول از آنها در اختیار من قرار دادند سپاسگذارم.

۲. کریستوفر لین (Christopher Layne) از پژوهشگران مستقل لوس آنجلس است که در حال حاضر مشاور گروه آیین قراردادهای حکومتی در دفتر حقوقی هیل، وین، تروپ و میسینجر است که نمایندگی شرکتهای بزرگ صنایع دفاعی را بر عهده دارد.

مردم‌سالارانه در جهان واقع نیز حائز اهمیت است: سیاست‌گذارانی که به نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه باور دارند بین امنیت امریکا و گسترش مردم‌سالاری پیوند تعیین‌کننده‌ای می‌بینند که از نظر آنان نوشدارویی برای جلوگیری از جنگهای آینده است. درواقع برخی از نظریه‌پردازان صلح مردم‌سالارانه به‌ویژه بروس راسِت معتقدند که در نظامی بین‌المللی که از تعداد تعیین‌کننده‌ای از دولتهای مردم‌سالار تشکیل یافته باشد شاید تا حدودی این امکان وجود داشته باشد که اصول «واقع‌گرایی» (اقتدارگریزی، معمای امنیتی دولتها) را که دست کم از سدهٔ هفدهم به این سو با حذف اصول «لیبرالی» یا «آرمانگرایانه» بر رویّهٔ دولتها سایه افکنده است از دور خارج کنیم[۲]. نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه به دلیل ادعاهای نظری و نتایج سیاست‌گذارانه‌اش ارزش بررسی دقیق را دارد[۳]. در مقالهٔ حاضر توجه ما اساساً معطوف به انتقاد از مجاب‌کننده بودن منطق علّی نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه است و می‌خواهیم ببینیم آیا نظریهٔ یادشده بهتر نتایج بین‌المللی را پیش‌بینی می‌کند یا مکتب واقع‌گرایی. پس از آن با توجه به نتیجه‌هایی که دربارهٔ میزان قدرت تبیین نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه می‌گیریم به ارزیابی مختصر قوّت و قدرت شواهد تجربی این نظریه می‌پردازیم.

من بررسی خود را با مروری بر تبیینهایی آغاز می‌کنم که نظریه‌پردازان صلح مردم‌سالارانه برای صلح مردم‌سالارانه ارائه کرده‌اند. در این زمینه دو نوع منطق علّی برای این نظریه تمهید شده است. یکی عدم وقوع جنگ میان مردم‌سالاریها را به محدودیتهای نهادی یعنی اثرات بازدارندهٔ افکار عمومی یا کنترلها و موازنه‌های تعبیه شده در ساختار سیاسی داخلی هر دولت مردم‌سالار نسبت می‌دهد. دیگری فرض را بر این می‌گذارد که عدم وقوع جنگ میان دولتهای مردم‌سالار به هنجارها و فرهنگ مردم‌سالاری ــ پای بندی مشترک به حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات سیاسی ــ باز می‌گردد. همان‌گونه که نشان خواهم داد منطق محدودیتهای نهادی قادر به ارائهٔ تبیین متقاعدکننده‌ای برای عدم وقوع جنگ میان مردم‌سالاریها نیست. بدین ترتیب قدرت

تبیین نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه منوط به مجاب‌کننده بودن این ادعا خواهد بود که هنجارها و فرهنگ مردم‌سالاری قادر به تبیین علت عدم درگیری دولتهای مردم‌سالار با یکدیگر در عین درگیری آنها با دولتهای غیرمردم‌سالار است.

محور مقالهٔ حاضر چیزی جز به آزمون کشیدن تبیینهای رقیبی نیست که نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه و مکتب واقع‌گرایی برای رخدادهای بین‌المللی ارائه کرده‌اند. این آزمون بر مطالعهٔ موردی چهار «نمونهٔ نزدیک به درگیری»[1] بحرانهایی که طی آنها دو دولت مردم‌سالار در شرف جنگ با هم بوده‌اند ــ مبتنی است. این چهار نمونه موارد بسیار مستندی هستند که در آنها قدرتهای بزرگ مردم‌سالار در آستانهٔ جنگ با هم قرار گرفته‌اند ولی جنگی میان آنها درنگرفته است. از همین رو موارد بررسی شده فرصت خوبی فراهم می‌سازد تا ببینید از فرضیه‌های رقیبی که به ترتیب نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه و مکتب واقع‌گرایی عرضه داشته‌اند کدام یک رخدادهای سیاسی بین‌المللی را بهتر تبیین می‌کند[۴]. از این گذشته، نمونه‌های انتخاب‌شده به‌گونه‌ای است که باید نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه به راحتی تمام و مکتب واقع‌گرایی به دشواری قادر به توضیح آنها باشد. این نمونه‌ها از آن رو باید برای نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه مغتنم باشد که در تک تک آنها عواملی مکمّل (مانند به‌هم‌وابستگی اقتصادی، یا وجود پیوندهای خاصی میان دو طرف درگیری) مؤید تأثیر هنجارها و فرهنگ مردم‌سالاری در جهت برقراری صلح میان دولتها بوده است. من هم از منطق هنجارها و فرهنگ مردم‌سالاری و هم از مکتب واقع‌گرایی مجموعه شاخصهایی ــ گزاره‌های آزمون‌پذیری ــ را استنتاج می‌کنم که اگر نتیجهٔ یک بحران توسط هر یک از این دو نظریه تبیین شود باید صادق باشند. با بهره‌گیری از رویکرد پیگردی فرایندها، هر بحران را به طور مشروح بررسی می‌کنم.

1. near miss

در پایان به این نتیجه می‌رسم که مکتب واقع‌گرایی بهتر از نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه قادر به پیش‌بینی رخدادهای بین‌المللی است. درواقع به نظر می‌رسد که نظریه صلح مردم‌سالارانه در نمونه‌های مورد بررسی قدرت تبیین فوق‌العاده ناچیزی دارد. تردیدهای موجود دربارهٔ اعتبار منطق علّی این نظریه حاکی از آن است که شواهد تجربی هم که به نظر می‌رسد مؤید نظریه یاد شده است باید از نو بازبینی شود. نظریه‌پردازان صلح مردم‌سالارانه مدعی آنند که شمار زیادی از موارد، مؤید این نظریه است. اما می‌توان این استدلال محکم را اقامه کرد که مجموعه مواردی که می‌توان نظریهٔ یاد شده را با نگاه به آنها به آزمون کشید عملاً بسیار کوچک است. این مسئلهٔ مهمی است زیرا در صورتی که مجموعه مؤیدات تجربی این نظریه مجموعهٔ کم‌شماری باشد اهمیت استثناهای ممکن وارد بر قاعدهٔ نجنگیدن مردم‌سالاریها با هم (برای نمونه، جنگ جهانی اول، جنگ میان ایالتهای امریکا، جنگ ۱۸۱۲) دوچندان می‌شود. مقالهٔ حاضر را با بحث دربارهٔ پیامدهای مشکل‌سازی که نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه برای سیاست خارجی امریکا در دوران پس از جنگ سرد دارد به پایان می‌بریم.

دفاع از صلح مردم‌سالارانه: ادعاها و منطق آن

نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه ادعا نمی‌کند که دولتهای مردم‌سالار کمتر از دولتهای غیرمردم‌سالار جنگ طلب هستند؛ که [مسلماً] چنین نیست. اما این نظریه دو مدعای مهم دارد: نخست اینکه مردم‌سالاریها هرگز (یا به ندرت؛ در این زمینه اختلاف نظر قابل ملاحظه‌ای وجود دارد) به جنگ با دیگر مردم‌سالاریها بر نمی‌خیزند [۵]. به گفتهٔ جک لوی «عدم وقوع جنگ میان مردم‌سالاریها نزدیک‌ترین چیز به یک قانون تجربی در روابط بین‌المللْ است» [۶] دوم، هر زمان مردم‌سالاریها با یکدیگر درگیر شوند بسیار به ندرت تهدید به کاربرد زور می‌کنند، چه این کار «نامشروع» است[۷]. نظریهٔ صلح

مردم‌سالارانه به صراحت می‌گوید که علت نجنگیدن مردم‌سالاریها با هم یا تهدید نکردن یکدیگر را باید در نفس ماهیت نظامهای سیاسی مردم‌سالار جست.

منطق علّی[1]

نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه باید امری خلاف قاعده را تبیین کند: مردم‌سالاریها کمتر از دولتهای غیرمردم‌سالار جنگ طلب نیستند. ولی با اینکه به سهولت دست به تهدید دولتهای غیرمردم‌سالار و جنگ با آنها می‌زنند سایر مردم‌سالاریها را تهدید نمی‌کنند و با آنها به جنگ برنمی‌خیزند. پس معضل اصلی برای این نظریه مشخص ساختن آن دسته ویژگیهای دولتهای مردم‌سالار است که آنها را از توسل به تهدید قهرآمیز بر ضد سایر مردم‌سالاریها یا مبادرت به جنگ عملی با آنها باز می‌دارد. این نظریه دو توضیح متفاوت را عرضه می‌دارد: ۱. محدودیتهای نهادی؛ و ۲. هنجارها و فرهنگ مردم‌سالاری[۸].

استدلال مبتنی بر محدودیتهای نهادی دوگونهٔ اصلی دارد. مایکل دویل با الهام از ایمانوئل کانت می‌گوید حکومتهای مردم‌سالار از آن رو تمایلی به جنگ ندارند که باید پاسخگوی شهروندان خویش باشند[۹]. هزینهٔ جنگ را شهروندان با جان و مال خویش می‌پردازند؛ اگر بهای درگیری سنگین باشد ممکن است حکومتهای مردم‌سالار در انتخابات بعدی مجازات شوند. وانگهی، در دولتهای مردم‌سالار، تصمیمات سیاست خارجی که با خطر جنگ همراه باشند آشکارا به بحث گذاشته می‌شوند و پشت درهای بسته اتخاذ نمی‌گردند و این بدان معناست که هم مردم و هم سیاست‌گذاران نسبت به هزینه‌های جنگ حساسیت به خرج می‌دهند. نوع دیگر استدلال مبتنی بر محدودیتهای نهادی حول «کنترلها و موازنه‌ها» دور می‌زند؛ این استدلال به سه ویژگی مشخص

---

1. causal logic

ساختار سیاسی داخلی دولت نظر دارد: انتخاب قوهٔ مجریه، رقابت سیاسی، و متکثّر بودن روند تصمیم‌گیریهای سیاست خارجی [۱۰]. دولتهایی که قوهٔ مجریه شان در برابر یک نهاد انتخابی پاسخگوست، دارای رقابت سیاسی نهادین هستند و مسئولیت تصمیم‌گیری در آنها بین نهادها یا افراد بسیاری سرشکن شده است دست و بال‌شان به مراتب بسته‌تر است و احتمال کمتری برای مبادرت به جنگ دارند.

تبیین مبتنی بر هنجارهای مردم‌سالاری می‌گوید «***همان فرهنگ، برداشتها و رویّه‌هایی*** که در ***داخل کشورها*** امکان سازش و حل و فصل مسالمت‌آمیز درگیریها را بدون تهدید به خشونت فراهم می‌سازد در آن سوی مرزهای ملی در مورد دیگر کشورهای مردم‌سالار نیز به اجرا گذاشته می‌شود»[۱۱]. دولتهای مردم‌سالار فرض را بر این می‌گذارند که هم دیگر مردم‌سالاریها نیز پای‌بند شیوه‌های مسالمت‌آمیز تنظیم رقابت سیاسی و حل و فصل اختلافات هستند و هم این سایرین این هنجارها را در مناسبات خارجی خود با بقیهٔ مردم‌سالاریها به اجرا خواهند گذاشت. به دیگر سخن، دولتهای مردم‌سالار در مورد سایر مردم‌سالاریها برداشت مثبتی دارند. در نتیجه به گفتهٔ دویل مردم‌سالاریها «که بر رضایت پایه می‌گیرند جمهوریهای دیگر را نیز مبتنی بر اجماع، عدالت‌خواه و بنابراین شایسته سازش می‌انگارند»[۱۲]. مناسبات میان دولتهای مردم‌سالار بر اساس احترام متقابلی استوار است که ریشهٔ آن به این واقعیت باز می‌گردد که مردم‌سالاریها یکدیگر را صلح طلب می‌شناسند (یعنی مذاکره یا حفظ وضع موجود تنها نتایج ممکن در هر اختلافی است). گفته می‌شود که این برداشت بر نوعی یادگیری پایه می‌گیرد. دولتهای مردم‌سالار از روابط همیارانه با یکدیگر سود می‌برند و خواستار گسترش تعاملات مثبت خویشند. این خواسته به نوبهٔ خود آنها را وا می‌دارد تا نسبت به نیازهای سایر دولتهای مردم‌سالار پاسخگو باشند و در نهایت، آنها را به سوی ایجاد نوعی همبستگی منافع سوق می‌دهد. با سوق یافتن مردم‌سالاریها به سوی همبستگی، آنها گزینهٔ توسل (یا حتی تهدید به توسل) به زور را در تعاملات دوجانبهٔ خویش منتفی

می‌سازند[۱۳].

فرهنگ مردم‌سالاری ــ که بر «رقابت مسالمت‌آمیز، مجاب سازی و مصالحه» پایه می‌گیرد ــ عدم وقوع جنگ و تهدیدهای مشابه جنگ را در مناسبات میان دولتهای مردم‌سالار توضیح می‌دهد[۱۴]. از آن سو گفته می‌شود نبود این هنجارها در مناسبات میان مردم‌سالاریها و دولتهای غیرمردم‌سالار تبیین‌کنندهٔ این تناقض‌نماست که مردم‌سالاریها با اینکه به طور کلی به اندازهٔ دولتهای غیرمردم‌سالار جنگ‌طلب هستند با یکدیگر نمی‌جنگند: «هنگامی که یک مردم‌سالاری با یک دولت غیرمردم‌سالار درگیر می‌شود انتظار ندارد که آن هنجارها[ی احترام متقابل مبتنی بر فرهنگ مردم‌سالاری] دست و بال دولت یادشده را ببندد. ممکن است مردم‌سالاری مورد نظر خود را ناگزیر از اتخاذ هنجارهای خشن‌تر آن دولت غیرمردم‌سالار ببیند تا مبادا به واسطهٔ بهره‌برداری دولت یادشده از میانه‌روی و اعتدال ذاتی مردم‌سالاریها مورد استثمار واقع یا از صحنه حذف شود»[۱۵]. بدین ترتیب یکی از فرضهای بنیادی نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه این است که رفتار مردم‌سالاریها در مناسبات‌شان با یکدیگر کیفیتی متفاوت با رفتار آنها در مناسبات‌شان با غیرمردم‌سالاریها دارد.

دعوی واقع‌گرایان: تکرار مکررات

اگر تاریخ «تنها توالی رخدادهای ناخوشایند» باشد در این صورت از دید واقع‌گرایان، سیاست بین‌الملل چیزی جز تکرار مکرّر اموری ناخوشایند یعنی جنگ، رقابتهای اقتصادی و امنیتی قدرتهای بزرگ، ظهور و سقوط قدرتهای بزرگ، و شکل‌گیری و انحلال اتحادیه‌ها نیست. ویژگی رفتار سیاسی بین‌المللی، استمرار، قاعده‌مندی، و تکرار است زیرا ساختار لایتغیر (و احتمالاً تغییرناپذیر) نظام بین‌المللی دست و بال دولتها را بسته است.

بُن‌نگره[1] واقع‌گرایی علت این امر را توضیح می‌دهد[۱۶]. سیاست بین‌الملل حوزه‌ای اقتدارگریز و مبتنی بر خودیاری است. «اقتدارگریزی» به معنای هرج و مرج یا بی نظمی فراگیر نیست بلکه در سیاست بین‌الملل اشاره به نبود هر گونه مرجع مرکزی دارد که قادر به تعیین و تنفیذ قواعد رفتاری برای واحدهای نظام بین‌الملل (دولتها) باشد. فقدان یک مرجع قانون‌گذار و تنفیذ کننده به معنی آن است که در نظام یادشده هر واحد مسئول تضمین بقای خویش است و ضمناً هر واحد در تعریف منافع خود و به کار گرفتن شیوه‌های منتخب خویش برای تعقیب آن منافع، آزاد است. در این معنا سیاست بین‌الملل اساساً رقابت‌آمیز است. و رقابت‌آمیز بودن آن تفاوت اساسی با سیاست داخلی جوامع لیبرال دارد که در آنها بازندگان چون موجودیت و امکان مبارزهٔ بعدی و بنابراین امید نهایی به تفوّق یافتن را از دست نمی‌دهند می‌توانند نتیجهٔ ناگوار رقابت را بپذیرند. در سیاست بین‌الملل، دولتهایی که در رقابت سیاسی بازنده شوند با نتایج بالقوه ناگوارتری روبه‌رو می‌شوند که از محدود شدن از آزادی عمل آنها تا اشغال شدن و محو شدن از صفحه روزگار را دربرمی‌گیرد.

حال و هوای خاص سیاست بین‌الملل زاده همین اقتدارگریزی است. در یک نظام اقتدارگریز، نخستین هدف هر دولت بقاست. دولتها برای دستیابی به امنیت هم در داخل و هم در خارج به ایجاد توازن می‌پردازند تا جلوی تجاوزپیشگان را بگیرند و چنان‌چه بازدارندگی شکست خورد آنها را مغلوب سازند. در جهان واقع‌گرایان همکاری امری امکان‌پذیر است ولی با توجه به فشارهایی که در ذات ساختار نظام سیاسی بین‌المللی وجود دارد و به رقابتها دامن می‌زند حفظ همکاری دشوار است. ضرورت بقا در محیطی تهدیدکننده دولتها را وا می‌دارد تا توجه خویش را مصروف راهبردهایی سازند که قدرت آنها را نسبت به رقبایشان بیشینه می‌کند. دولتها انگیزه‌های نیرومندی دارند تا هم در پی

---

1. paradigm

کسب برتری نظامی بر رقیبان خویش باشند و هم از این برتری نه تنها برای دفاع از خود بلکه همچنین برای بهره‌گیری از دیگران استفاده کنند. از آنجا که قدرت نظامی ذاتاً آفندی و نه پدافندی است دولتها گریزی از معمای امنیت ندارند: تمهیداتی که یک دولت برای دفاع از خود اتخاذ می‌کند می‌تواند ناخواسته برای دیگران تهدیدکننده باشد. علت این امر آن است که هر دولت هیچگاه نمی‌تواند از بی‌خطر بودن انگیزه‌های دیگران مطمئن باشد؛ در نتیجه چاره‌ای جز این ندارد که سیاستهایش را در واکنش به تواناییهای دیگران تنظیم کند. در نظام بین‌الملل ترس از دیگر دولتها و بی‌اعتمادی به آنها وضعیت عادی است.

در اینجا نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه و مکتب واقع‌گرایی بر سر نکته‌ای تعیین‌کننده از هم جدا می‌شوند. نظریهٔ نخست بر آن است که دگرگونیهای درونی دولتها می‌تواند سرشت سیاست بین‌الملل را تغییر دهد. واقع‌گرایی بر این نظر است که حتی در صورت دگرگونی داخلی دولتها، ساختار نظام سیاسی بین‌المللی همان که هست باقی خواهد ماند. چون ساختار نظام اصلی‌ترین عامل تعیین‌کنندهٔ نتایج سیاسی بین‌المللی است محدودیتهای ساختاری حکم می‌کند که دولتهایی که در موقعیت یکسانی قرار دارند قطع نظر از نظامهای سیاسی داخلی‌شان مانند هم رفتار خواهند کرد. همان‌گونه که کِنِت والتس می‌گوید: «در نظامهای مبتنی بر خودیاری، فشار رقابت وزن بیشتری از اولویت‌های ایدئولوژیک یا فشارهای سیاسی داخلی دارد» [۱۷]. دگرگونیهای پدیدآمده در سطح واحدها تنگناها و انگیزه‌های متبلور در سطح نظام را تغییر نمی‌دهد. دولتها به منطق موقعیتی که خود را در آن می‌یابند واکنش نشان می‌دهند حتی اگر این منجر به نتایج نامطلوبی، از به هم خوردن همکاری گرفته تا جنگ تمام عیار منجر شود. دولتهایی که فتواهای جهان واقع‌گرایان را نادیده بگیرند خطر اضمحلال را به جان می‌خرند. در جهان واقع‌گرایان، بقا و امنیت همواره در معرض خطر است و واکنش دولتهای مردم‌سالار در برابر رقبای مردم‌سالار تفاوتی با واکنش آنها در برابر دولتهای غیرمردم‌سالار ندارد.

نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه در بوتهٔ آزمایش

وجود محدودیتهای نهادی، صلح مردم‌سالارانه را تبیین نمی‌کند. اگر افکار عمومی در مردم‌سالاریها واجد همان تأثیری بود که به آن نسبت داده می‌شود در این صورت این‌گونه دولتها با همهٔ دولتها اعم از مردم‌سالار و غیرمردم‌سالار مناسباتی مسالمت‌آمیز داشتند. اگر شهروندان و سیاست‌گذاران یک مردم‌سالاری حساسیت خاصی در مورد هزینه‌های انسانی و مادی جنگ داشتند این حساسیت هر زمان که دولت آنها در آستانهٔ جنگ قرار می‌گرفت و قطع نظر از اینکه دشمن‌شان یک مردم‌سالاری بود یا نه نمایان می‌گشت زیرا تلفات انسانی و هزینه‌های مادی در هر حال یکسان است. از این گذشته افکار عمومی در مردم‌سالاریها فی‌نفسه مانع درگرفتن جنگ نمی‌شود. برای نمونه در ۱۸۹۸ افکار عمومی بود که دولت مکینلی راکه تمایلی به جنگ با اسپانیا نداشت به این کار واداشت؛ در ۱۹۱۴ افکار عمومی انگلستان و فرانسه مشتاقانه خواهان جنگ بود. ساختار سیاسی داخلی ـ «کنترلها و موازنه‌ها» ـ نیز صلح مردم‌سالارانه را تبیین نمی‌کند. به گفتهٔ مورگان و شوباخ «این استدلال مستقیماً چیزی دربارهٔ جنگ‌طلبی مردم‌سالاریها نمی‌گوید» زیرا حول متغیر مستقلی ـ محدودیتهای موجود برای تصمیم‌گیری که در ساختار سیاسی داخلی یک دولت تبلور یافته است ـ متمرکز است که در مردم‌سالاریها وجود دارد ولی منحصر به این دولتها نیست.

به دلیل ناکارایی این توضیحات بار ارائهٔ منطق علّی نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه به دوش تبیین مبتنی بر هنجارها و فرهنگ مردم‌سالارانه می‌افتد. باید در همین جا به دنبال «چیزی در آرایش درونی دولتهای مردم‌سالار» بگردیم که صلح مردم‌سالارانه را توضیح دهد[۱۸].

نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه نه تنها نتیجه‌ای مشخص ـ عدم وقوع جنگ میان مردم‌سالاریها ـ را پیش‌بینی می‌کند بلکه قصد دارد علت بروز این نتیجه را نیز بازگو کند.

از همین رو بجاست آن را با کاربست روش مطالعهٔ موردی به آزمون کشیم یعنی با بررسی مشروح تعداد اندکی از نمونه‌ها به قصد اینکه ببینیم آیا رویدادها و رفتار بازیگران همان‌گونه است که این نظریه پیش‌بینی می‌کند یا نه. روش مطالعهٔ موردی این فرصت را نیز فراهم می‌سازد تا تبیینهای متعارضی را که نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه و مکتب واقع‌گرایی برای رخدادهای سیاسی بین‌المللی ارائه کرده‌اند در بوتهٔ آزمایش قرار دهیم. برای آزمون قوّت منطق علّی نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه، در اینجا نگاه خود را روی «نمونه‌های نزدیک به درگیری» یعنی موارد خاصی متمرکز می‌سازیم که در آنها دولتهای مردم‌سالار هم فرصت و هم دلیلی برای جنگیدن با هم داشته‌اند ولی چنین نکرده‌اند.

در این مقاله مطالعات موردی با استفاده از شیوهٔ پیگردی فرایندها (یعنی گشودن «جعبه سیاه») برای مشخص ساختن عواملی که تصمیم‌گیران به آنها واکنش نشان می‌دهند، چگونگی تأثیرگذاری این عوامل بر تصمیمات، سیر علّی رویدادها، و تأثیر احتمالی دیگر متغیرها بر نتیجه صورت گرفته است[۱۹]. همان گونه که اشتفن وَن اِورا می‌گوید اگر نظریه‌ای از قدرت تبیین چشمگیری برخوردار باشد مطالعهٔ موردی با استفاده از شیوهٔ پیگردی فرایندها آزمون قاطعی در اختیار ما می‌گذارد زیرا تصمیم گیران «به گونه‌ای سخن می‌گویند، قلم می‌زنند و رفتار می‌کنند که با پیش‌بینیهای نظریه همخوانی دارد»[۲۰].

نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه اگر درست باشد باید توضیح محکمی دربارهٔ این واقعیت ارائه کند که چرا بحرانهای جدّی میان دولتهای مردم‌سالار تا آستانهٔ جنگ پیش می‌روند ولی به جنگ نمی‌کشند. در صورتی که هنجارها و فرهنگ مردم‌سالاری، صلح مردم‌سالارانه را تبیین کند در بحرانی که تا آستانهٔ جنگ پیش می‌رود باید شاخصهای معیّن نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه مشهود باشد: نخست، افکار عمومی باید قویاً خواهان صلح باشد. افکار عمومی نه به عنوان یک محدودیت نهادی بلکه از آن رو اهمیت دارد که سنجهٔ غیرمستقیمی برای احترام متقابلی است که گفته می‌شود مردم‌سالاریها برای

یکدیگر قائلند. دوم، نخبگان سیاست‌گذار باید از تهدید نظامی دیگر مردم‌سالاریها و از مقدمه‌چینی برای عملی ساختن تهدیدات خودداری کنند. نظریه‌پردازان صلح مردم‌سالارانه با طرح این ادعا که درنگرفتن جنگ میان مردم‌سالاریها مهم‌تر از نبود تهدید میان آنهاست در این باره درازگویی کرده‌اند ولی بدین ترتیب برهان نظریهٔ یادشده بیش از حد سست می‌شود. چون حرف اصلی این نظریه آن است که مردم‌سالاریها هنجارهایی را که در داخل برای حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات دارند به مناسبات خارجی خویش تعمیم می‌دهند پس به ویژه در یک بحران نباید شاهد آن باشیم که مردم‌سالاریها یکدیگر را تهدید کنند. و اگر تهدید صورت گیرد باید آخرین حربه باشد نه جزو گزینه‌های ابتدایی. سوم، باید مردم‌سالاریها در یک بحران تلاش زیادی برای کنار آمدن با هم به خرج دهند. اتمام حجت، آتخاذ خط مشیهای تند و انعطاف‌ناپذیر، و دیپلماسی چماقی خمیرمایهٔ سیاست واقع‌بینانه است نه جوهرهٔ صلح مردم‌سالارانه.

واقع‌گرایان برای تبیین نمونه‌های نزدیک به درگیری، به مجموعهٔ بسیار متفاوتی از شاخصها نظر دارند. نخست، واقع‌گرایی نسبتی میان منافع ملی و احترام به دیگرمردم‌سالاریها قائل است: در یک بحران، هرچه منافعی که یک مردم‌سالاری در خطر می‌بیند مهم‌تر باشد احتمال بیشتری وجود دارد که خط‌مشی آن را نه هنجارها و فرهنگ مردم‌سالاری بلکه فتواهای واقع‌گرایی رقم زند. وقتی منافع حیاتی در خطر باشد مردم‌سالاریها از توسل به تهدید، اتمام حجّت و دیپلماسی چماقی در مورد دیگر مردم‌سالاریها ابایی ندارند. دوم، حتی در بحرانی که پای مردم‌سالاریها در میان باشد دولتها باید شدیداً نگران ملاحظات راهبردی باشند و توزیع نسبی تواناییهای نظامی میان آنها تأثیری تعیین‌کننده ــ و شاید قاطع ــ بر دیپلماسی آنها دارد. سوم، ملاحظات ژئوپلیتیک گسترده‌تری که در خصوص جایگاه یک دولت در سیاست بین‌الملل مطرح است تا حد چشمگیری نتیجهٔ بحران را توضیح می‌دهد. کلید مسئله در اینجا همان

چیزی است که جفری بلینی «معمای مرغان دریایی درگیر[1]» می‌خواند و منظورش نگرانی از این بابت است که دیگرانی که درکنار گود به تماشا نشسته‌اند از درگیری یک دولت در جنگ بهره‌برداری کنند؛ نگرانی از اینکه جنگ منجر به تضعیف دولت خواهد شد و آن را در برابر رقبای احتمالی آینده‌اش از نظر قدرت نسبی در موقعیت فرودست قرار خواهد داد؛ و نگرانی از اینکه عدم مماشات با دولت رقیب در یک بحران موجب خواهد شد که آن دولت با دیگر دشمنان یا رقبای ما هم‌پیمان شود[۲۱].

من برای بررسی، چهار نمونهٔ تاریخی جدید را برگزیده‌ام که در آنها قدرتهای بزرگ مردم‌سالار تقریباً با هم دست به گریبان شده‌اند: ۱. ایالات متحده و انگلستان در ۱۸۶۱ («ماجرای ترنت»)؛ ۲. ایالات متحده و انگلستان در ۹۶-۱۸۹۵ (بحران ونزوئلا)؛ ۳. فرانسه و انگلستان در ۱۸۹۸ (بحران فشودا)؛ و فرانسه و آلمان در ۱۹۲۳ (بحران رور)[۲۲]. تمرکز من روی قدرتهای بزرگ دلایل چندی دارد. نخست، نظریهٔ روابط بین‌الملل را قدرتهای بزرگ تعیین می‌کنند: آنها مؤلفه‌های اصلی نظام بین‌الملل هستند و اقدامات‌شان به ویژه جنگهای آنها تأثیری بیش از اقدامات قدرتهای کوچک برنظام بین‌الملل می‌گذارد[۲۳]. وانگهی، با اینکه نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه باید دربارهٔ هر دو دسته قدرتهای بزرگ و کوچک صادق باشد پیش‌بینیهای واقع‌گرایان دربارهٔ رفتار قدرتهای بزرگ همیشه دربارهٔ قدرتهای کوچک صادق نیست زیرا طیف گزینه‌هایی که در اختیار قدرتهای کوچک قرار دارد محدودتر است[۲۴]. بحران میان قدرتهای بزرگ مردم‌سالار آزمون رو در روی خوبی است زیرا باید هم نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه و هم مکتب واقع‌گرایی در مورد آنها صادق باشد[۲۵].

نمونه‌های گزیده شده جدای از این دلیل آشکار که هیچ یک به جنگ نمی‌کشند به دلایل دیگری نیز به نفع نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه‌اند. در هر یک از این بحرانها

---

1. fighting waterbirds

عواملی پیشینه‌ای وجود داشته که مؤید پیش‌بینیهای نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه بوده است. در دو بحران پدید آمده میان انگلستان و امریکا، وجود تاریخ، فرهنگ و زبان مشترک و وابستگی متقابل اقتصادی از ملاحظات مهم بوده است[۲۶]. در بحران فشودا عواملی که در ۱۹۰۴ به عقد پیمان مودّت میان فرانسه و انگلستان منجر شد از پیش وجود داشت و هر دو کشور سود چشمگیری از مناسبات اقتصادی میان خود می‌بردند[۲۷]. بحران رور میان فرانسه و آلمان، هم آزمونی برای راه حل تجویزی ویلسون برای دستیابی به امنیت در اروپای پس از جنگ جهانی اول و هم محکی برای این باور بود که شکوفایی هر دو دولت در گرو تشریک مساعی اقتصادی آنهاست (باوری که در میان نخبگان تجاری فرانسه و آلمان به میزان بسیاری و در میان نخبگان سیاسی تا حدی کمتر رواج داشت).

نخستین بحران انگلستان و امریکا: ماجرای ترنت، ۱۸۶۱

در ۱۸۶۱ تنشهای برخاسته از جنگ میان ایالتهای امریکا، ایالتهای متحد شمالی و انگلستان را در آستانهٔ جنگ قرار داد. مهم‌ترین علل برخورد انگلستان و امریکا در محاصرهٔ بنادر ایالتهای جنوبی توسط ایالتهای شمالی و در نتیجه نرسیدن پنبه به انگلستان ریشه داشت که صنعت نساجی‌اش وابسته به آن بود. اما علت فوری و تسریع‌کنندهٔ بحران انگلستان و امریکا،اقدام کشتی ***یواس‌اس سن جاسینتو***[1] بود که بدون داشتن دستور صریحی از واشینگتن در ۸ نوامبر ۱۸۶۱ راه را بر کشتی پستی انگلیسی **ترنت** بست. کشتی **ترنت** حامل دو نمایندهٔ اعزامی کنفدراسیون ایالتهای جنوب به انگلستان و فرانسه به نامهای جیمز میسون[2] و جان اسلایدل[3] بود؛ این دو در یک بندر

---

1. USS San Jacinto
2. James M. Mason
3. John Slidell

بی‌طرف در هاوانای کوبا سوار کشتی **ترنت** که یک کشتی بی‌طرف بود شده بودند ــ گروهی از افراد کشتی **سن جاسینتو** که وارد کشتی **ترنت** شده بودند پس از جست و جوی کشتی، میسون و اسلایدل را بازداشت کردند. به کشتی **ترنت** اجازه داده شد تا به سفر خود ادامه دهد ولی میسون و اسلایدل با کشتی **سن جاسینتو** به فورت وارن در بندر بوستون منتقل و در آنجا زندانی شدند.

با رسیدن خبر این ماجرا به انگلستان، مردم آن کشور در تب جنگ می‌سوختند. «نخستین شماره‌های مطبوعات که با رسیدن اخبار ماجرای ترنت منتشر شدند وحشتناک بودند»[۲۸]. یکی از شهروندان امریکایی مقیم انگلستان به ویلیام سیوارد[1] وزیر امور خارجهٔ ایالات متحده چنین گزارش داد: مردم از خشم عنان گسیخته‌اند و اگر از آنان نظرسنجی شود می‌ترسم که از هر ۱۰۰۰ نفر ۹۹۹ نفر خواستار جنگ باشند» [۲۹]. یک امریکایی دیگر از ادینبرگ نوشت «هرگز در تمام عمرم شاهد چنین احساس برافروختگی شدیدی نبوده‌ام»[۳۰].

دولت انگستان کمتر از مردم و مطبوعات آن کشور طالب جنگ نبود. کابینهٔ آن کشور با تکیه بر آرای حقوق‌دانان مبنی بر اینکه خارج ساختن میسون و اسلایدل از کشتی **ترنت** نقض حقوق بین‌الملل بوده است مشی سرسختانه‌ای در پیش گرفت که انعکاس حال و هوای مردم بود. نخستین واکنش لرد پالمرستون نخست وزیر به اخبار حادثهٔ **ترنت** نوشتن یادداشتی خطاب به وزیر جنگ بود مبنی بر اینکه به دلیل مناسبات «نامطمئن» انگستان با ایالات متحده دولت در کاهش هزینه‌های نظامی که قرار بود در ۱۸۶۲ عملی شود تجدیدنظر می‌کند[۳۱]. طبق گزارشها در جلسهٔ ۲۹ نوامبر کابینه، پالمرستون با پرت کردن کلاه خود روی میز به همکاران خود گفت «نمی‌دانم شما چنین چیزی را تحمل می‌کنید یا نه ولی من اگر گردنم را هم بزنند زیر بار نخواهم رفت!»[۳۲].

---

1. William H. Seward

کابینه در قبال واشینگتن رویکردی دو سویه در پیش گرفت: لندن برای مجبور ساختن ایالات متحده به اینکه از لحاظ دیپلماتیک کوتاه بیاید به تهدیدات نظامی متوسل شد و در عین حال در جبههٔ دیپلماسی لرد جان راسل[1] وزیر امور خارجهٔ آن کشور پیش‌نویس یادداشتی را خطاب به حکومت ایالتهای شمالی متحد تهیه کرد که در آن ضمن درخواست مصرانه برای آزادی میسون و اسلایدل به واشینگتن، پیشنهادی برای عقب‌نشینی آبرومندانه شده بود دایر بر اینکه لندن اعلام این مطلب را که **سن جاسینتو** بدون مجوّز رسمی دست به عمل زده است به منزلهٔ پوزش‌خواهی ایالات متحده قلمداد خواهد کرد و آن را خواهد پذیرفت. اما یادداشتی که عملاً برای واشینگتن ارسال شد یک اتمام حجّت بود. با اینکه لرد لاینز[2] وزیر مختار انگستان در واشینگتن دستور داشت تا این یادداشت را به ترتیبی ارائه کند که احتمال پذیرش آن توسط امریکاییان به حداکثر رسد ولی مأموریت او روشن بود: جز در صورتی که حکومت ایالتهای شمالی ظرف هفت روز از دریافت یادداشت، تقاضای انگلستان را بی‌قید و شرط بپذیرد لاینز باید خواهان روادیدهای خود می‌شد و ایالات متحده را ترک می‌کرد. طبق نوشتهٔ راسل برای لاینز: «آنچه ما می‌خواهیم یک بله یا نهٔ آشکار به خواسته‌های بسیار ساده‌مان است و باید این بله یا نهٔ آشکار ظرف هفت روز از دریافت پیام گفته شود»[۳۳].

گرچه برخی افراد به ویژه راسل امیدوار بودند این بحران به شکل مسالمت‌آمیزی برطرف شود کل کابینه متوجه بودند که تصمیم‌شان دایر بر اتمام حجّت با واشینگتن می‌تواند منجر به جنگ شود. انگلیسیان تنها یک شانس برای صلح قائل بودند: اینکه واشینگتن از ترس قدرت نظامی انگلستان و آمادگی جنگی آن به جای مقاومت در برابر خواستهای لندن تسلیم آنها شود[۳۴]. به گفتهٔ معاون وزیر امور خارجه «تنها بختی که برای صلح داریم این است که روی هراسهای حکومت و مردم ایالات متحده کار

---

1. Lord John Russell

2. Lord Lyons

کنیم»[۳۵].

بر پایهٔ این اعتقاد که واشینگتن تنها در برابر تهدید زور کوتاه خواهد آمد دیپلماسی لندن با تمهیدات مبالغه‌آمیز نظامی و دریایی همراه بود. کابینه با پیش‌بینی احتمال درگیری (در ۳۰ نوامبر) جلوی صادرات شوره و (در ۴ دسامبر) جلوی صادرات تسلیحات و مهمات به ایالات متحده را گرفت. آنچه شدت بحران را نمایان‌تر می‌ساخت این بود که کابینهٔ انگلستان تنها برای چهارمین بار در طول تاریخ آن کشور یک کمیتهٔ ویژهٔ جنگی برای نظارت بر برنامه‌ریزیهای راهبردی و تمهیدات جنگی تشکیل داد. برای تقویت نیروهای دریایی و نظامی انگلستان در امریکای شمالی اقداماتی فوری صورت گرفت. از میانهٔ ماه دسامبر با انتقال سریع نیروها شمار سربازان ارتش منظم انگلستان در کانادا از ۵۰۰۰ تن به ۱۷۶۵۸ نفر و نیروهای دریایی سلطنتی در آبهای امریکای شمالی از ۲۵ به ۴۰ ناوجنگی با ۱۲۷۳ توپ افزایش یافت (که می‌توان آن را با رقم ۵۰۰ توپ در دوره پیش از بحران مقایسه کرد)[۳۶]. این اقدامات دو هدف را برآورده می‌ساخت: هم دیپلماسی لندن را تقویت می‌کرد و هم در صورت شکست دیپلماسی، انگلستان را در درگیری در موقعیت برتری قرار می‌داد.

لندن از آن رو به دیپلماسی چماقی روی آورد که معتقد بود اتخاذ مشی بیش از حد سازش‌جویانه صرفاً امریکاییان را تشجیع می‌کند تا برای منافع انگلستان چالشهای هرچه جدی‌تری به وجود آورند[۳۷]. وانگهی، سیاستگذاران انگلیسی بر این باور بودند که در این ماجرا پای عزم، اعتبار و شهرت انگلستان در سطح بین‌المللی و نه صرفاً در مناسباتش با ایالات متحده در میان است. نمونهٔ آن، سخنان وزیر خارجهٔ پیش و آینده لرد کلرندون[1] بود: «اگر زمانی که همهٔ بشریت می‌دانند ما بی‌درنگ خشم و هجوم همه‌جانبه‌مان را متوجه هر کشور ضعیفی می‌کنیم با سستی تن به این بی‌حرکتی دهیم...

1. Lord Clarendon

چه تصویری از ما در دیدگاه جهانیان نقش خواهد بست... و این برهان دیگری برای این باور جهانگیر خواهد بود که... ما بسته به قدرت و ضعف دشمن‌مان دو دسته ملاک داریم»[۳۸]. بر این اساس «انگلیسیان آماده بودند به جای پذیرش عجولانهٔ یک شکست دیپلماتیک و فداکردن حیثیت خودشان به عنوان یک قدرت بزرگ... هزینهٔ جنگ با امریکا را به گردن بگیرند»[۳۹].

مشی سرسختانهٔ لندن را «خوش‌بینی کلی آن دربارهٔ نتیجهٔ نهایی» جنگ انگلستان با امریکا تقویت می‌کرد[۴۰] به گفتهٔ ملکه ویکتوریا، جنگ منجر به «ویرانی تمام عیار امریکای شمالی» می‌شد و جورج کورن وال لوئیس وزیر جنگ می‌گفت «ما خیلی زود لبخند را از چهرهٔ آنان پاک خواهیم کرد»[۴۱]. بنابراین پالمرستون از آشفتگی که مشی سازش‌ناپذیر لندن بر ایالتهای متحد تحمیل کرده بود نگرانی نداشت. از دید وی قطع نظر از اینکه بحران به شکل مسالمت‌آمیزی فیصله می‌یافت یا به جنگ می‌کشید منافع انگلستان برآورده می‌شد. وی خطاب به ملکه ویکتوریا نوشت:

> اگر حکومت فدرال به خواسته‌های ما تن دهد مایهٔ آبروی انگلستان و بی‌آبرویی ایالات متحده خواهد بود. اگر حکومت فدرال گردن کشی کند انگلستان در حال حاضر بهتر از هر زمان دیگری قادر است ضربهٔ سختی به ایالات متحده وارد سازد و به آن کشور درسی بیاموزد که به این زودیها فراموشش نشود[۴۲].

در اواخر سال ۱۸۶۱ جنگ با ایالتهای جنوبی برای واشینگتن خوب پیش نمی‌رفت و یک درگیری بزرگ یعنی نخستین نبرد مانساس[1] به عقب‌نشینی خفت‌بار ارتش ایالتهای شمالی منجر شده بود. در نتیجهٔ تحریکات سیوارد وزیر امور خارجه که استاد «بازی کردن بادم شیر» برای حداکثر بهره‌برداری سیاسی داخلی بود افکار عمومی

---

1. Manassas

لندن نسبت به شمالیها خصمانه بود و به ویژه از اعلام بی‌طرفی انگلستان توسط ملکه ویکتوریا در مه ۱۸۶۱ که شمالیها آن را به معنی شناسایی دوفاکتوی استقلال جنوبیها توسط انگلستان می‌دانستند رنجیده خاطر بود. اخبار دستگیری میسون و اسلایدل تأثیر مضاعفی بر افکار عمومی شمالیها داشت. نخست، سبب تقویت روحیهٔ متزلزل شمالیها شد. دوم، به منزلهٔ هشداری به انگلستان تلقی می‌شد که از اشکال‌تراشی در جنگ ایالتهای شمالی با ایالتهای جنوبی خودداری کند. بر این اساس، هرچند برخی روزنامه‌ها (به ویژه نیویورک **تایمز**[1] و **نیویورک دیلی تریبون**[2]) اصرار داشتند که واشینگتن باید دل انگلستان را به دست آورد ولی افکار عمومی به شدت هوادار سیاست مقاومت در برابر لندن و خودداری از آزادسازی میسون و اسلایدل بود[۴۳]. در واکنش به مشی سرسختانهٔ لندن «فریاد خروشان هواداری از جنگ در سراسر ایالتهای شمالی امریکا طنین انداخت»[۴۴]. چارلز فرانسیس ادمز پسر که پدرش در همان زمان وزیر مختار ایالات متحده در لندن بود بعدها ماجرا را چنین تشریح کرد: «در تمام نیم سدهٔ گذشته... هیچ رویدادی را به خاطر نمی‌آورم که در آن مردم امریکا تا این حد که در جریان هفته‌های بلافاصله پس از دستگیری میسون و اسلایدل شاهدش بودم عنان اختیار از دست داده و عقل خود را باخته باشند»[۴۵].

دولت لینکلن از شدت احساسات ضد انگلیسی در میان مردم و در کنگره با خبر بود (درواقع در اوایل دسامبر کنگره با تصویب قطعنامه‌ای از فرماندهٔ **سن جاسینتو** به خاطر اقدامی که کرده بود تمجید کرد). شواهدی وجود دارد که نشان می‌دهد رئیس جمهور لینکلن می‌خواست برای خشنود ساختن افکار عمومی،میسون و اسلایدل را به رغم خطرات آشکاری که داشت نگه دارد[۴۶]. با این حال، ایالات متحده پس از آنکه نخست با اندیشهٔ پیشنهاد داوری به لندن برای اجتناب از جنگ یا قبول بی‌آبرویی کوتاه

---

1. *New York Time*

2. *New York Daily Tribune*

آمدن کلنجار می‌رفت تصمیم گرفت تسلیم خواسته‌های انگلستان شود. با توجه به اینکه «عقب‌نشینی برای واشینگتن آسان نبود» درک علت انتخاب این راه حائز اهمیت است.

ایالات متحده از آن رو در برابر لندن سر خم کرد که از پیش کاملاً دلمشغولی نظامی داشت و می‌کوشید ایالتهای جنوبی را منقاد سازد و بنابراین ایالتهای شمالی نمی‌توانستند همزمان درگیر جنگ با انگلستان شوند و بدین ترتیب عملاً پای انگلستان را به نفع ایالتهای جنوب وارد جنگ میان ایالتها سازند[۴۷]. وقتی کابینه لینکلن طی دو روز در ایام سال نو تشکیل جلسه داد تا دربارهٔ پاسخ امریکا به یادداشت انگلستان تصمیم‌گیری کند آشکارا به این واقعیت توجه داشت. کابینه پیش از آن از دو نکتهٔ مهم اطلاع یافته بود. نخست، واشینگتن به تازگی باخبر شده بود که فرانسه از درخواستهای لندن پشتیبانی می‌کند (و این نقطهٔ پایانی بر امیدهای امریکا در این زمینه بود که نگرانی انگلستان از بهره‌برداری فرانسه از جنگ انگلستان و امریکا باعث خویشتن‌داری آن کشور شود)[۴۸]. دوم، واشینگتن از عمق احساسات جنگ‌طلبانهٔ مردم انگلیس اطلاع کافی داشت. وزیر مختار امریکا در لندن چارلز فرانسیس ادمز نوشت که انگلیسیان «اکنون همگی دشمن ما هستند» و «روزنامه‌های برجسته هر روز احساسات آتشینی را به مردم تزریق می‌کنند. باشگاهها و ارتش و نیروی دریایی و مردم کوچه و بازار همگی به نفع جنگ فریاد سر می‌دهند[۴۹]. سناتور چارلز سامنر[1] نامه‌هایی از اعضای سرشناس تندرو پارلمان انگلستان ریچارد کابدن و جان برایت را به دست دولت لینکلن رساند. این دو ضمن اظهار تأسف از سیاست دولتشان و حال و هوای افکار عمومی انگلیس بر این نکته پای می‌فشردند که جز در صورت تسلیم شدن ایالات متحده به خواسته‌های لندن جنگ درخواهد گرفت. کابدن معتقد بود:

---

1. Charles Sumner

> پیش از این انگلستان هم به دلیل وابستگی به پنبهٔ شما و هم به خاطر وحشت از قدرت شما از جنگ با ایالات متحده هراس داشت. *اکنون* افکار عمومی هر چند به خطا بر این اعتقاد است که جنگ موجب دسترسی ما به پنبه هم خواهد شد. و البته ما شاهدیم که قدرت شما به واسطهٔ جنگ داخلی‌تان رو به ضعف گذاشته است[۵۰].

واشینگتن بر سر دوراهی مبارزه‌طلبی با لندن یا تسلیم شدن به خواسته‌های آن به ناگزیر متوجه بود که هم عزم انگلستان برای درگیر شدن در جنگ جدی است و هم اینکه چنین جنگی قطعاً موجب انحلال همیشگی اتحادیهٔ ایالتهای شمال خواهد شد. در جریان مباحثات کابینه، ادوارد بیتس[1] دادستان کل اظهار داشت که انگلستان برای شکستن محاصرهٔ بنادر صدور پنبهٔ جنوب توسط شمالیها در صدد جنگ با ایالات متحده است او از این نگران بود که لندن کنفدراسیون ایالتهای جنوب را به رسمیت بشناسد. به گفتهٔ وی ایالات متحده «تاب تحمل چنین جنگی را ندارد» او در ادامه چنین گفت: «در چنین بحرانی که دستمان را جنگ داخلی هم بسته است نمی‌توانیم امیدی به موفقیت در... جنگ با انگلستانی داشته باشیم که از سکوت و تأیید ضمنی فرانسه نیز برخوردار است. باید از چنین جنگی ــ با تحمل کمترین لطمه به آبرو و غرورمان ــ پرهیز کنیم»[۵۱]. سیوارد وزیر امور خارجه ضمن موافقت با این نظر اعلام کرد «فرصتی نداریم که از مسائل اتحادیه منحرف و به مشاجره با دیگر قدرتها بپردازیم حتی اگر برای این کار بتوان دلایل موجهی یافت»[۵۲]. هنگامی که ایالات متحده فهمید تهدید انگلستان در مورد آغاز جنگ، توپ توخالی نیست ملاحظات مربوط به منافع راهبردی و ملی ــ همان «معمای مرغان آبی درگیر» ــ ایجاب کرد که واشینگتن در برابر انگلستان کوتاه بیاید.

نتیجهٔ ماجرای ترنت را نه نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه بلکه مکتب واقع‌گرایی

1. Edward Bates

می‌تواند تبیین کند. برخلاف انتظار نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه، احترام متقابل میان مردم‌سالاریها که ریشه در هنجارها و فرهنگ مردم‌سالاری دارد هیچ گونه تأثیری بر مشی انگلستان نداشت. لندن با اعتقاد به در خطر بودن منافع حیثیتی حیاتیش که بر موقعیت راهبردی آن کشور تأثیر داشت از خود سرسختی دیپلماتیک نشان داد، به تهدیدات نظامی متوسل شد و آماده بود تا در صورت لزوم درگیر جنگ شود. هم مردم و هم نخبگان انگلستان جنگ را به مصالحه ترجیح می‌دادند. در آن سوی اقیانوس اطلس افکار عمومی و حکومت امریکا به همان اندازه طرفدار جنگ بودند. درگیری انگلستان و امریکا تنها به این دلیل رخ نداد که دولت لینکلن فهمید سرشکستگی دیپلماتیک بر جنگی که انگلستان را با کنفدراسیون ایالتهای جنوب هم‌جبهه می‌ساخت و بنابراین احتمالاً به استقلال جنوب منجر می‌شد ترجیح دارد.

دومین بحران انگلستان و امریکا: ونزوئلا ۹۶-۱۸۹۵

در ۹۶-۱۸۹۵ ایالات متحده و انگلستان خود را گرفتار یک رویارویی دیپلماتیک جدی دیدند که برخاسته از اختلاف مبهم دیرپایی بود که میان لندن و کاراکاس بر سر مرز ونزوئلا با گویان انگلستان وجود داشت. در ۱۸۹۵ کاراکاس نومیدانه از واشینگتن خواست تا لندن را برای پذیرش داوری در این اختلاف زیر فشار گذارد. دولت گروور کلیولند تصمیم به مداخلهٔ دیپلماتیک در اختلاف ونزوئلا و انگلستان گرفت ولی علت این تصمیم دلواپسی امریکاییان از بابت منافع ونزوئلا یا علاقه به ماهیت این موضوع نبود[۵۳]. از دید ایالات متحده، اختلاف انگلستان و ونزوئلا بخشی از یک تصویر کلی‌تر بود. در ۱۸۹۵ سیاست‌گذاران امریکایی با آگاهی از موقعیت ایالات متحده به عنوان یک قدرت بزرگ بالنده، هرچه بیشتر نگران رخنهٔ سیاسی و تجاری اروپا به نیمکرهٔ غربی بودند[۵۴]. از نظر واشینگتن اختلاف بین لندن و کاراکاس بهانهٔ مغتنمی برای این بود که

امریکا برتری ژئوپلیتیک خود را در نیمکرهٔ غربی جابیندازد. به همین دلیل بود که ایالات متحده در اختلاف مرزی انگلستان و ونزوئلا کار را به رویارویی با انگلستان کشاند[۵۵].

موضع امریکا در یادداشتی که ریچارد اولنی در ۲۰ ژوئیه ۱۸۹۵ برای حکومت انگلستان فرستاد بازگو شده بود[۵۶]. ایالات متحده اعلام کرد که در اختلاف انگلستان و ونزوئلا «که نمی‌توان نسبت به ادامهٔ آن بی‌تفاوت بود» پای «حیثیت و منافع‌اش» در میان است. واشینگتن از لندن خواست تا این اختلاف را به داوری گذارد. اولنی در عبارتی پر طمطراق اظهار داشت که آموزهٔ مونرو نه تنها به ایالات متحده حق مداخله در این اختلاف را می‌دهد بلکه آن کشور را محق می‌سازد تا بر امور نمیکرهٔ غربی نظارت داشته باشد.

گروور کلیولند رئیس جمهور ایالات متحده و وزیر خارجه‌اش ضمن به چالش خواندن انگلستان می‌دانستند که گام خطرناکی برداشته‌اند. هرچند آنها تقریباً به یقین امیدوار بودند که به پیروزی دیپلماتیک مسالمت‌آمیزی دست یابند ولی راهبرد انتخابی آنها می‌توانست به رویارویی مسلحانه بکشد. یادداشت ۲۰ ژوئیهٔ اولنی (که کلیولند از آن به عنوان «بهترین نمونه در نوع خود که تاکنون خوانده‌ام» تمجید کرد) عمداً لحن تندی داشت و همان‌گونه که هنری جیمز[1] یادآور شد در چارچوب عرف دیپلماتیک حاکم، لندن می‌توانست به‌حق آن را به معنی اتمام حجّت بگیرد[۵۷]. وانگهی، واشینگتن قصد انتشار علنی یادداشت اولنی را داشت. اولنی و کلیولند بر این باور بودند که لحن تندشان توجه لندن را جلب خواهد کرد و با اهرم قرار دادن آموزهٔ مونرو ایالات متحده خواهد توانست یک راه‌حل دیپلماتیک را به انگلستان تحمیل کند[۵۸]. انتظار کلیولند و اولنی آن بود که لندن عقب‌نشینی و با داوری موافقت کند. آنان امیدوار بودند بتوانند پاسخ مثبت انگلستان را در هنگام بازگشایی کنگره در دسامبر به اطلاع همگان برسانند.

---

1. Henry James

اما برخلاف انتظار دولت ایالات متحده، لندن از پذیرش خواستهای واشینگتن سر باز زد. پاسخ سرسختانهٔ لرد سالزبری نخست وزیر و وزیر امور خارجهٔ انگلستان سبب شد که کلیولند در ۱۷ دسامبر ۱۸۹۵ پیامی برای کنگره بفرستد. رئیس جمهور ایالات متحده ضمن اعتراف به اینکه تصور احتمال درگرفتن جنگ بین انگلستان و امریکا تصوری ناخوشایند است اعلام کرد که «برای یک ملت بزرگ پذیرش هیچ مصیبتی بالاتر از این نیست که با سست عنصری تن به نادرستی و بی‌عدالتی دهد و در نتیجه عزت نفس و شرافتی را که امنیت و بزرگی هر ملت در پناه آن حفظ می‌شود از دست دهد». کلیولند از اعتبار آموزهٔ مونرو که خودش آن را برای امنیت ملی امریکا و تمامیت نهادهای سیاسی داخلی آن حیاتی می‌خواند به شدت دفاع کرد. وی اظهار داشت که اعمال صلاحیت لندن بر هر سرزمینی که ایالات متحده آن را متعلق به ونزوئلا می‌داند «تجاوزی عمدی به حقوق و منافع» امریکاست.

کلیولند با این موضع‌گیری اعلام کرد که «از مسئولیتی که بدین ترتیب به بار می‌آید کاملاً آگاه و به همهٔ پیامدهای ممکن دقیقاً واقف است». اما با وجود این سخن‌سرایی آتشین، کلیولند برای انگلستان مجال مانوری باقی گذاشت. وی گفت پیش از اقدام بر ضد انگلستان، ایالات متحده کمیسیونی برای تحقیق دربارهٔ اختلاف انگلستان و ونزوئلا تشکیل خواهد داد و تا زمانی که این کمیسیون گزارش خود را تهیه نکرده و گزارش یادشده مورد پذیرش قرار نگرفته باشد واشینگتن دست به هیچ اقدامی نخواهد زد. با این حال، پیام کلیولند مفهوم روشنی داشت: ایالات متحده آماده است در صورت لزوم برای محرز ساختن برتری خود در نیمکرهٔ غربی با انگلستان وارد جنگ شود[۵۹].

همان‌گونه که کِنِت بورن خاطرنشان ساخته است در جریان بحران ونزوئلا خطر درگرفتن جنگ به راستی جدی بود[۶۰]. سالزبری شرایط ذکر شده در یادداشت ۲۰ ژوئیه اولنی برای حل و فصل بحران را به صراحت رد کرد. گرینویل می‌نویسد: «روشن‌تر از پاسخ تند سالزبری به اولنی ممکن نبود: این اختلاف ربطی به ایالات متحده ندارد،

آموزهٔ مونرو مبنایی به عنوان یک پیمان بین‌المللی ندارد و در هر حال در مورد این اختلاف قابل اعمال نیست؛ بر این اساس حکومت انگلستان کلاً ازپذیرش داوری در مورد ادعاهای ونزوئلا سرباز می‌زند»[۶۱]. سالزبری متوجه این خطر بود که واشینگتن بر موضع خود باقی بماند و بحران بالا بگیرد. ولی همان‌گونه که گرینویل گوشزد می‌کند او مایل به تن دادن به این مخاطره بود زیرا «خطری را که متوجه انگلستان بود جدی نمی‌دانست. کشور و امپراتوری در دفاع از مستملکات انگلستان متحد بودند و با توجه به عزم راسخ آنها وی اعتقاد داشت که ایالات متحده کوتاه خواهد آمد»[۶۲]. یا واشینگتن به اهمیت نابرابری میان قدرت نظامی خودش و انگلستان واقف می‌شد یا طعم تلخ شکست را می‌چشید.

در اواخر ۱۸۹۵ انگلستان و ایالات متحده آشکارا در مسیر برخورد با هم قرار داشتند و اگر انگستان به خط مشیی که سالزبری در نوامبر ۱۸۹۵ اتخاذ کرده بود سفت و سخت چسبیده بود وقوع برخورد تقریباً قطعی بود. اما لندن چنین نکرد و در اواخر ژانویهٔ ۱۸۹۶ لندن و واشینگتن روند دیپلماتیکی را در پیش گرفتند که در نوامبر ۱۸۹۶ به حل و فصل دوستانهٔ اختلافات دو کشور انجامید. پرسش تعیین‌کننده این است که چرا انگلستان در اوایل سال ۱۸۹۶ ناگهان مشی خود را تغییر داد؟

هرچند هیچ‌گونه «مدرک قطعی» در دست نیست ولی شواهد پیرامونی مجاب‌کننده‌ای وجود دارد که مؤید اتفاق نظر مورّخان در این زمینه است که انگلستان به واسطه توزیع نامطلوب تواناییهای نظامی در برابر ایالات متحده و وخیم شدن وضعیت بین‌المللی دستش برای مبادرت به جنگ بسته بود. سوای لرد سالزبری، لندن نگران نتیجهٔ جنگ با امریکا شده بود زیرا انگلستان به دلیل مطرح بودن تهدیداتی در دیگر نقاط نمی‌توانست کشتیهای جنگی خود را برای تقویت حضور دریایی‌اش در آبهای امریکای شمالی به کار گیرد؛ از این هراس داشت که ایالات متحده کانادا را فتح کند؛ و می‌ترسید که در یک جنگ طولانی ایالات متحده بتواند جنگ را به بن بست بکشد و

احتمالاً حتی به دلیل توان اقتصادی چشمگیرش دست بالا پیدا کند[۶۳]. از این گذشته در فاصلهٔ نوامبر ۱۸۹۵ و میانهٔ ژانویهٔ ۱۸۹۶ موقعیت بین‌المللی انگلستان رو به وخامت گذاشت: «انگلستان در آغاز سال ۱۸۹۶ کاملاً در انزوا قرار گرفت و به زحمت می‌توانست به چنین وضعی ادامه دهد»[۶۴]. مناسبات انگلستان و آلمان به واسطهٔ تلگرام کروگر[۱] که ویلهلم دوم قیصر آلمان در پی تهاجم جیمسون[۲] به ترانسوال[۳] فرستاده بود دچار بحران شده بود. در دیگر نقاط نیز تهدیداتی که از جانب روسیه و فرانسه رقبای اصلی انگلستان مطرح بود چندان کم‌خطرتر از این نبود.

انگلستان به این نتیجه رسید که چون تاب تحمل یک دشمن دیگر را ندارد باید با واشینگتن کنار بیاید. در جلسهٔ تعیین‌کنندهٔ ۱۱ ژانویه ۱۸۹۶ کابینهٔ انگلستان، سالزبری همچنان با عزمی راسخ پای‌بند سیاست «عدم مذاکرهٔ» نوامبر خودش بود ولی همکارانش تصمیم به حل و فصل مسالمت آمیز بحران با واشینگتن گرفتند. همان‌گونه که گرینویل و یانگ خاطر نشان می‌سازند: «آنها در نوامبر اعتقاد داشتند که انگلستان همهٔ برگهای برنده را در اختیار دارد [ولی] دیگر روحیه‌ها مانند گذشته مطمئن نبود. اکنون کابینه مایل بود زیان وارد به انگلستان را در جهانی که ظاهراً به‌ناگاه راه دشمنی با آن کشور را در پیش گرفته بود هرچه کمتر سازد»[۶۵]. سالزبری ــ که معتقد بود جنگ نهایی با ایالات متحده «چیزی بیش از یک امکان» است ــ ظاهراً در برابر نظر غالب کابینه به فکر استعفا از مقام نخست وزیری هم افتاد[۶۶].

در عمل هیچ گونه شواهدی در دست نیست که مؤید تبیینی باشد که نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه برای نتیجهٔ بحران ونزوئلا ارائه می‌کند. گرچه این بحران پیش از آنکه لندن یا واشینگتن بتوانند دست به تهدیدات شبه‌جنگی بزنند خاتمه یافت ولی هم ایالات

---

1. Krueger
2. Jameson
3. Transvaal

متحده و هم انگلستان برای یک درگیری احتمالی شروع به برنامه‌ریزی نظامی کرده بودند[۶۷]. این امر حکایت از آن دارد که هم سیاست‌گذاران انگلیسی و هم سیاست‌گذاران امریکایی جنگ یا دست کم تمهیدات جنگی را جزء مشروع راهبردهای دیپلماتیک خود به شمار می‌آوردند.

در هر حال به نظر نمی‌رسد که افکار عمومی در هیچ یک از دو سوی اقیانوس اطلس تأثیری بر سیاستها داشته باشد. در انگلستان خواسته‌های دولت کلیولند در آغاز با احساسات خصمانه مواجه شد. با این حال، حتی پیش از ژانویهٔ ۱۸۹۶ افکار عمومی انگلستان به شدت هوادار حل و فصل مسالمت‌آمیز بحران مناسبات انگلستان و امریکا بود. اما در سوابق تاریخی هیچ گونه شواهدی وجود ندارد که نشان دهد افکار عمومی تأثیری بر تصمیم ۱۱ژانویهٔ کابینه دایر بر حل و فصل مسالمت‌آمیز بحران داشته است. درواقع در طول بحران ونزوئلا نخبگان سیاست‌گذار انگلستان دربارهٔ مناسبات انگلستان و امریکا دیدگاهی متفاوت با نگرش مردم انگلیس داشتند. در زمان بروز بحران ونزوئلا هنوز میان کسانی که بر پایهٔ قرابت نژادی هوادار آشتی انگلستان و امریکا بودند و «واقع‌گرایی سرسختانه مکتب سیاستمداران و راهبردپردازان حرفه‌ای که رهبرشان سالزبری بود شکاف عمیقی» وجود داشت[۶۸].

در امریکا پیام ستیزه‌جویانهٔ ۱۷ دسامبر کلیولند مورد حمایت گستردهٔ مردم قرار گرفت. همان‌گونه که والتر لافبر یادآور می‌شود «امریکاییان توسعه‌طلب از صمیم قلب پیام رئیس جمهور را تأیید می‌کردند گرچه در عین حال بیشتر آنها مانند او امید داشتند که جنگی در نگیرد»[۶۹]. اما حرارت مردم نسبتاً به سرعت فروکش کرد و گروههای مهمی به ویژه کلیساها و برخی عناصر بخشهای مالی و تولیدی با توجه به احتمال درگرفتن جنگ میان انگلستان و امریکا کنار کشیدند. با این حال، اگر جنگ در می‌گرفت احتمالاً مردم پشت سر دولت کلیولند متحد می‌شدند. افکار عمومی امریکا با احتمال جنگ با انگلستان برخورد «مشتاقانه‌ای نداشتند ولی اگر راه دیگری برای محرز ساختن موقعیت

برتر ایالات متحده در نیمکرهٔ غربی نبود آن را هرچند با تأسف امری لازم می‌شمردند»[۷۰].

نسلهای اخیر «رابطهٔ ویژهٔ» انگلستان و امریکا را یکی از واقعیتهای غیر قابل تغییر زندگی بین‌المللی شناخته‌اند. درواقع، از برخی جهات این رابطه به عنوان صورت نوعی مناسبات میان دولتهای مردم‌سالار تلقی می‌شود. «آشتی بزرگ» که این رابطهٔ ویژه بر شالودهٔ آن بنا شده است نتیجهٔ پایانی بحران ونزوئلا بود. ولی جدای از اینکه مناسبات انگلستان و امریکا چگونه پیش رفته باشد محرّک آشتی بین لندن و واشنیگتن (مانند محرّک حل و فصل خود بحران ونزوئلا) همان‌گونه که کمپل یادآور می‌شود ریشه در ملاحظات ژئواستراتژیک داشت و نه در ملاحظاتی که اساس نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه را تشکیل می‌دهد[۷۱].

در ۱۸۹۸ اثرات انزوای انگلستان که در آن زمان چندان هم شکوهمندانه نبود به طرز دردناکی احساس می‌شد و نزدیکی لندن به واشینگتن را باید بخشی از روند برجستهٔ «پایان انزوا»ی راهبردی و دیپلماتیکی دانست که لندن پس از جنگ بوئر در پیش گرفته بود[۷۲]. انگلیسیان از توسعهٔ سریع قدرت امریکا استقبال نمی‌کردند؛ آنها خود را با چیزی سازگار ساختند که قادر به جلوگیریش نبودند و برخلاف چالش آلمان، روسیه و فرانسه آن را تهدید بلافصلی برای منافع حیاتی انگلستان نمی‌شناختند. آشتی انگستان و امریکا از آن رو امکان‌پذیر بود که در هر موضوع مورد اختلاف میان دو کشور، لندن تسلیم خواسته‌های واشینگتن می‌شد. همان‌گونه که بورن با لحنی خشک می‌گوید «اینها همه صرفاً یا حتی شاید اصلاً نشانهٔ حسن نیت ویژه در قبال ایالات متحده نبود»[۷۳].انگلستان تحمل تراشیدن دشمنان بیشتری برای خودش را نداشت و کمتر از همه تاب تحمل دشمنی ایالات متحده را داشت که انگلیسیان می‌دانستند دیگر نمی‌توانند با آن به رقابت ژئوپلیتیک بپردازند. برای لندن، «رابطهٔ ویژه» افسانه‌ای بود که برای آن ساخته و پرداخته شده بود که «انگلستان را قادر به عقب‌نشینی آبرومندانه» از آن

مناطقی سازد که منافع انگلیس با منافع واشینگتن در تضاد قرار داشت و کارویژه‌اش آن بود که «فرو خوردن جام تلخ» مماشات با ایالات متحده را «مطبوع‌تر سازد»[۷۴].

نتیجهٔ بحران ونزوئلا را مکتب واقع‌گرایی بهتر از نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه تبیین می‌کند. مطابق انتظارات واقع‌گرایان، هم انگستان و هم ایالات متحده شروع به برنامه‌ریزی برای جنگ کرده بودند. هرچند مطابق پیش‌بینی نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه نه در انگلستان و نه در ایالات متحده تب جنگ بالا نگرفت ولی هیچ گونه شواهدی در دست نیست که نشان دهد افکار عمومی نقشی در روند تصمیم‌گیری لندن داشته است. آنچه به انگلستان و ایالات متحده امکان پرهیز از جنگ را داد تصمیم لندن مبنی بر تغییر موضع سرسختانهٔ اولیه‌اش و جست و جوی یک راه حل دیپلماتیک دوستانه با واشینگتن بود. همهٔ شواهد موجود مؤید این انتظار واقع‌گرایان است که لندن تنها به دلایل راهبردی چنین تصمیمی گرفت.

کشمکش انگلستان و فرانسه بر سر کنترل نیل: فشودا، ۱۸۹۸

بحران فشودا[۱] نقطهٔ اوج کشمکش انگلستان و فرانسه بر سر کسب برتری در مصر و به دست آوردن کنترل سرچشمه‌های نیل بود[۷۵]. تا ۱۸۸۲ مصر گرچه در ظاهر بخشی از امپراتوری عثمانی بود ولی زیر حاکمیت مشترک انگلستان و فرانسه قرار داشت. در ۱۸۸۲ انگلستان برای سرکوب شورشی ملی دست به مداخلهٔ یکجانبه زد. از آنجا که کانال سوئز شاهراهی حیاتی بود که انگلستان را به هند و دیگر منافع امپراتوری در خاور دور مرتبط می‌ساخت تمایل اولیهٔ لندن به عقب‌نشینی سریع از مصر پس از مداخلهٔ سال ۱۸۸۲ تحت الشعاع ملاحظات راهبردی قرار گرفت. در اوایل دههٔ ۱۸۹۰ لرد سالزبری و

1. Fashoda

دیگر سیاست‌گذاران انگلیسی مصمم بودند که برای پاسداری از مصر باید انگلستان سرچشمهٔ رودنیل و کل درهٔ آن را زیر کنترل خود در آورد.

از دید فرانسه برتری انگلستان در مصر پس از سال ۱۸۸۲ آبروریزی بود و پاریس به واسطهٔ تحریکات شریک استعمارگرش پیوسته جویای راهی بود تا لندن را به محترم شمردن قولی که در مورد عقب‌نشینی از مصر داده بود وادار سازد. ظاهراً انگیزهٔ فوری اعزام نیروی فرانسه به فشودا، ریشه در سخنان ویکتور پرو[1] یک مهندس هیدرولیک در مؤسسهٔ مصر در پاریس در ژانویهٔ ۱۸۹۳ داشت که می‌گفت جریان آب به مصر را می‌توان با بستن سدی بر نیل علیا محدود کرد. پس از بررسی سخنان پرو، سادی کارنو[2] رئیس جمهور فرانسه اعلام کرد که «باید فشودا را اشغال کنیم!»[۷۶].

طرح پیشروی به فشودا در سالهای ۹۵-۱۸۹۳ که تئوفیل دلکسه[3] نخست معاونت وزیر و سپس وزارت مستعمرات را بر عهده دشت شدیداً مورد تأیید وی قرار گرفت. وی در مقام یک خبرنگار و یک سیاستمدار دلمشغول مسئلهٔ مصر بود. از دید دلکسه و دیگر استعمارگران فرانسوی اعتبار و منافع فرانسه در مدیترانه ایجاب می‌کرد که به اشغال مصر توسط انگلستان پایان داده شود[۷۷]. در ۱۸۹۶ طرح یک سرهنگ تفنگدار دریایی به نام ژان باتیست مارشان[4] برای اعزام نیرو با هدف برقراری کنترل فرانسه بر فشودا مورد تأیید گابریئل آنوتو[5] وزیر خارجه و امیل شوتان[6] وزیر مستعمرات قرار گرفت. آنها قصد رویارویی مسلحانه با انگلستان را نداشتند. مطلوب آنها آشتی و دوستی دو کشور در پایان ماجرا بود اما معتقد بودند که جز در صورتی که دو قدرت در مورد نکات مورد اختلاف میان خودشان از جمله مسئلهٔ مصر به راه حلی دست یابند

---

1. Victor Prompt
2. Sadi Carnot
3. Theophile Delcassé
4. Jean-Baptiste Marchand
5. Gabriel Hanotaux
6. Emile Chautemps

افکار عمومی فرانسه دوستی دو کشور را نخواهد پذیرفت. بر این اساس از دید آنوتو و دلکسه اعزام نیرو به فشودا نوعی اهرم فشار برای مجبور ساختن انگلیس به مذاکره دربارهٔ مسئلهٔ مصر و بنابراین تقویت حیثیت فرانسه به عنوان یک قدرت بزرگ بود.

در سپتامبر ۱۸۹۸ دلکسه وزارت خارجه را بر عهده داشت. با تقویت احتمال درگیری، وی امید داشت که ناکامی مارشان از دستیابی به اهدافش یا در صورت رویارویی نیروهای فرانسوی با انگلیسی توافق دو کشور بر حل دیپلماتیک بحران و نه حل و فصل نظامی آن توسط نیروهای متخاصم مستقر در فشودا، مانع شروع درگیری شود. ظاهراً دلکسه با تکیه بر شهرتی که سالزبری در مورد «امتیاز دهیهای مؤدبانه» برای خود به هم زده بود امید داشت با عقب کشیدن نیروهای مارشان در ازای توافق انگلستان با طرح مجدد مسئلهٔ مصر و مذاکره دربارهٔ فراهم ساختن دسترسی فرانسه به نیل، بحران فروکش کند[۷۸]. اما انگلیسیان قصد مذاکره نداشتند. موضع لندن ساده بود: «مارشان باید بدون جر و بحث یا تلاش برای حفظ آبروی فرانسه عقب‌نشینی کند»[۷۹].

سیاست‌گذاران فرانسوی با توسل به این اندیشه که تصرف فشودا می‌تواند لندن را به مذاکره دربارهٔ مصر وادار کند «خود را فریب می‌دادند»[۸۰]. از همان مارس ۱۸۹۵ که نخستین اخبار دربارهٔ طرحهای فرانسه برای نیل علیا به لندن رسید سر ادوارد گری[۱] که در آن زمان معاون پارلمانی وزیر امور خارجه بود بی‌پرده گفته بود که چنین حرکتی «یک اقدام غیردوستانه خواهد بود و انگلستان آن را چنین تلقی خواهد کرد»[۸۱]. در بهار ۱۸۹۸ در واکنش به گزارشهای رسیده دایر بر اینکه فرانسه در حال انتقال نیروهایش به نیل علیاست لندن تصمیم به فتح مجدد و کامل سودان گرفت.

پس از پیروزی در خارطوم به فیلد مارشال لرد کیچنر دستور داده شد که به سوی فشودا پیشروی کند و در صورت روبه‌رو شدن با نیروهای فرانسوی کاری نکند که «به هر

---

1. Sir Edward Grey

صورت دلالت بر شناسایی حقی برای فرانسه از سوی حکومت علیاحضرت ملکه در مورد سهمی از درهٔ نیل داشته باشد»[۸۲]. در ۱۹ سپتامبر ۱۸۹۸ نیروهای کیچنر به فشودا رسیدند و با نیروهای مارشان روبه‌رو شدند. گرچه نیروهای دو طرف با رعایت کامل تشریفات نظامی با هم برخورد کردند ولی روبه‌رو شدن آنها لندن و پاریس را گرفتار بحران دیپلماتیک عمیقی ساخت. «دعوای [انگلستان و فرانسه] بر سر فشودا یا سرنوشت سودان یا حتی امنیت آبهای نیل و مصر نبود؛ برسر موقعیت نسبی فرانسه و انگلستان به عنوان دو قدرت بزرگ بود»[۸۳].

با آغاز بحران، دلکسه به سرعت دریافت که فرانسه در وضعیتی قرار گرفته است که قابل دفاع نیست. به گزارش سفیر انگلستان در پاریس، دلکسه «آماده بود... تا اگر موقعیت آبرومندانه‌ای در اختیارش قرار دهیم عقب‌نشینی کند»[۸۴]. دلکسه بر این باور بود که وضعیت سیاسی داخلی فرانسه که ماجرای دریفوس[1] بالقوه آن را ناپایدار ساخته بود مجال تحرک را به شدت از او گرفته است. پذیرش یک شکست دیپلماتیک خفت‌بار احتمالاً به معنی سقوط کابینهٔ بریسون[2] بود و حتی خطر یک کودتای نظامی هم وجود داشت[۸۵]. بنا به گزارشها ، دلکسه از لندن خواست «مرا در تنگنا قرار ندهید»[۸۶]. در ۱۱ اکتبر وی به سفیر انگلستان گفت اگر لندن قالب مناسبی در اختیارش قرار دهد «وی اساساً خواهان سازش است»[۸۷]. در ۲۷ اکتبر سفیر فرانسه در لندن به سالزبری اطلاع داد که مارشان به زودی فشودا را ترک خواهد کرد و از انگلستان تمنا کرد که در ازای آن امتیازی به فرانسه دهد[۸۸].

در همین حال، با وجود لحن ملتمسانهٔ دیپلماسی فرانسه و بازتابهای احتمالی موضع‌گیری انگلستان بر جوّ سیاسی داخلی فرانسه، لندن سرسختانه جز انتخاب غم‌انگیز صدور دستور عقب‌نشینی خفت بار به مارشان یا پذیرش جنگ هیچ راه حل

1. Drey-fus

2. Brisson

دیگری در اختیار پاریس نگذاشت. در ۱۸ سپتامبر سفیر انگلستان در پاریس «قاطعانه» به دلکسه گفت که لندن در منازعهٔ فشودا تن به هیچ گونه سازشی نخواهد داد[۸۹]. در ۳۰ سپتامبر در پاسخ به اظهارات دلکسه دایر بر اینکه فرانسه تسلیم اتمام حجّت انگلستان نخواهد شد و راه جنگ را در پیش خواهد گرفت، سفیر انگلستان بار دیگر اعلام کرد تا زمانی که مارشان از فشودا عقب‌نشینی نکرده باشد، هیچ مذاکره‌ای صورت نخواهد گرفت. سالزبری مصمم بود «فرانسه را نه متقاعد بلکه وادار به عقب‌نشینی کند»[۹۰].

افکار عمومی ستیزه‌جوی انگلستان به شدت پشتیبان دیپلماسی سرسختانهٔ لندن بود. حتی پیش از بروز بحران فشودا هم به دلیل تنشهای برخاسته از رقابت استعماری انگلستان و فرانسه «در انگلستان کسی دقیقاً خواهان جنگ با فرانسه نبود ولی اگر موقعیت ایجاب می‌کرد همه بدون درنگ به آن تن می‌دادند»[۹۱]. همین که بحران شروع شد مطبوعات از تصمیم حکومت مبنی بر امتناع از مذاکره با فرانسه قویاً پشتیبانی کردند و در جریان بحران «مطبوعات مردمی انگلستان دشنام‌گویی و هتاکی را از حد گذراندند»[۹۲]. در کشور روحیهٔ جنگ‌طلبی چشمگیری حاکم بود و افکار عمومی انگلستان در مورد فشودا «به شدت ستیزه‌جو» شده بود[۹۳]. «افکار عمومی صریح انگلستان» استوار در پشت سیاست سرسختانهٔ کابینه صف بسته بود[۹۴]. بی‌گمان چنین بود زیرا انگلیسیان اعتبار و حیثیت کشورشان را در خطر می‌دیدند و در نتیجه «آماده بودند پاسخ دندان‌شکنی» به چالش فرانسه بدهند[۹۵].

نخبگان سیاسی انگلستان نیز حال و هوایی چون مردم عادی کشور داشتند. همان‌گونه که مایکل هیکس بیچ[1] وزیر دارایی در ۱۹ اکتبر گفت: «کشور استوار ایستاده است»[۹۶]. موضع سازش‌ناپذیر حکومت قویاً مورد تأیید امپریالیستهای لیبرال مخالف

1. Michael Hicks Beach

دولت به ویژه لرد رُزبری[1]، اسکوئیت[2]، و سر ادوارد گری قرار داشت[۹۷]. رزبری نخست وزیر و وزیر امور خارجه سابق یادآور شد که کابینه‌اش در ۱۸۹۵ فرانسه را از نیل علیا برحذر داشته است و اعلام نمود هر کابینه‌ای که در مورد فشوداکوچکترین نشانه‌ای از سازش با فرانسه نشان دهد ظرف یک هفته از کار برکنار خواهد شد. در واقع وقتی سالزبری در جلسهٔ تعیین‌کنندهٔ ۲۷اکتبر کابینه این برداشت را دربرخی اذهان ایجاد کرد که مایل به مصالحه با پاریس است خیلی زود اکثر وزرا آب پاکی را بر این اندیشه ریختند و به دریاداری دستور داده شد تا نیروی دریایی را در وضعیت جنگی قرار دهد.

انگلیسیان می‌دانستند که اگر پاریس دست از مقاومت نکشد کار قطعاً به درگیری مسلحانه خواهد کشید. لندن با خویشتن‌داری و آرامش و درواقع با اطمینان و اعتماد به خود این احتمال را مدنظر داشت. چون انگلیسیان اعتبار و شهرت انگلستان به عنوان یک قدرت بزرگ را در خطر می‌دیدند هیچ چارهٔ دیگری جز کم کردن روی فرانسه برای خود نمی‌شناختند: «اگر انگلستان در اوضاع و احوال اکتبر ۱۸۹۸ خط مشی نرم‌خویانه‌تری در پیش می‌گرفت قطعاً نه تنها پاریس بلکه سن‌پترزبورگ و برلین هم به این وسوسه می‌افتادند که آن را قدرتی بشناسند که قطع نظر از شدت تحریکات هرگز خطر جنگ را به جان نمی‌خرد»[۹۸].

در اکتبر ۱۸۹۸ نیروی دریایی انگلستان هم به لحاظ تعداد و هم به لحاظ کیفی برتری قاطعی بر ناوگان فرانسه داشت و نتیجهٔ جنگ دو کشور از پیش روشن بود[۹۹]. لندن از تحمیل برتری راهبردی خود هیچ ابایی نداشت. در طول ماه اکتبر، نیروی دریایی سلطنتی انگلیس تمهیداتی برای جنگ با فرانسه چید[۱۰۰]. در ۱۵ اکتبر ناوگان کانال مانش گردآورده شد. تا ۲۶ اکتبر نیروی دریایی سلطنتی نقشه‌های تفصیلی برای جنگ کشیده بود. در ۲۸ اکتبر ناوگان جنگی ذخیره فعال و در پورتلند متمرکز شد؛ اندکی بعد

1. Lord Rosebery
2. H. H. Asquith

ناوگان کانال مانش به جبل الطارق اعزام و ناوگان مدیترانه روانهٔ مالت شد. مطرح شدن این اقدامات در گزارشهای اطلاعاتی رسیده به پاریس و در نوشته‌های مطبوعات انگلیس تأثیر عمیقی بر سیاست‌گذاران فرانسوی گذاشت.

جای تردید نیست که فرانسه به دلیل ضعف نظامی در برابر انگلستان ، در نهایت ناگزیر از پذیرش شکست دیپلماتیک سختی شد. ناوگان فرانسه هم از لحاظ تعداد و هم به لحاظ کیفی و هم از لحاظ عدم‌آمادگی، توان مقابله با قدرت نیروی دریایی سلطنتی انگلستان را نداشت. وقتی پاریس دریافت که توازن نظامی به نفع انگلستان می‌چربد عقب‌نشینی خفت بار دیپلماتیک در مقایسه با شکست کوبنده در جنگ راه‌حل قابل قبول‌تری به نظر رسید[۱۰۱]. همان‌گونه که دلکسه اذعان داشت او و فوره[1] رئیس‌جمهور به دلیل «ضرورت پرهیز از جنگی دریایی که حتی با کمک روسیه مطلقاً قادر به پیگیری آن نبودیم» ناچار شدند به مارشان دستور عقب‌نشینی دهند[۱۰۲]. در پایان «دلکسه جز تسلیم، گزینهٔ راستین دیگری نداشت؛ جنگ با انگلستان انتخاب ممکنی نبود مگر به عنوان ژستی نابخردانه حاکی از مبارزه‌طلبی»[۱۰۳]. همان‌گونه که گرینویل می‌گوید «نتیجهٔ بحران فشودا چیزی جز اثبات قدرت انگلستان و ضعف فرانسه نبود»[۱۰۴].

نتیجهٔ بحران فشودا را نه نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه بلکه مکتب واقع‌گرایی تبیین می‌کند. انگلستان با این باور که منافع راهبردی و حیثیتی حیاتیش در خطر است به رغم درخواستهای ملتمسانه دلکسه مبنی بر اینکه راهی آبرومندانه برای خارج ساختن فرانسه از این بحران در اختیارش گذاشته شود مصالحهٔ دیپلماتیک با پاریس را منتفی می‌دانست. سرسختی انگلستان دقیقاً برخلاف انتظار نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه دایر بر حاکم بودن احترام متقابل برخاسته از هنجارها و فرهنگ مردم‌سالاری بر مناسبات میان دولتهای مردم‌سالار است. لندن به اتکای افکار عمومی و افکار نخبگان کشور، سیاستی

---

1. Fauré

در پیش گرفت که برای پاریس جز دو انتخاب ناخوشایند باقی نگذاشت: پذیرش سرشکستگی دیپلماتیک یا قبول شکست نظامی در یک جنگ. برخلاف انتظارات نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه ولی موافق با آنچه مکتب واقع‌گرایی حکم می‌کند انگلستان فرانسه را تهدید نظامی کرد و آماده بود تا تهدیدات خود را عملی سازد. پاریس هم به جای تن دادن به جنگی که جز شکست برایش نتیجه‌ای نداشت تسلیم خواسته‌های انگلستان شد.

بحران فرانسه و آلمان: رور ۱۹۲۳

اشغال رور[1] که نقطهٔ پایان صلح سرد سالهای پس از ۱۹۱۸ بود «عملاً به معنی ازسرگیری جنگ بود»[۱۰۵]. اشغال این ناحیه نتیجهٔ تعارض سیاست امنیتی فرانسه با سیاست آلمان بود که در پی راهی برای تجدیدنظر در نظام پیمان ورسای می‌گشت. علت بلافصل اشغال رور مسئلهٔ پرداخت غرامات بود ولی با اینکه این ناحیه به خودی خود از لحاظ اقتصادی مهم بود ولی اهمیت واقعی آن به این باز می‌گشت که پاریس و برلین آن را نماد رقابت ژئوپلیتیک میان خود می‌انگاشتند[۱۰۶].

از دید پاریس وادار کردن آلمان به رعایت دقیق تعهداتی که در زمینهٔ پرداخت غرامات داشت برای حفظ نظام ورسای[2] اهمیت تعیین‌کننده داشت. وانگهی، همان‌گونه که اشغال رور اثبات کرد مسئلهٔ غرامات اهرمی در دست فرانسه بود تا هر زمان برلین از پرداخت آن کوتاهی کند با وضع مجازاتهای سیاسی وارضی بر آلمان نظام ورسای را به سود خود تغییر دهد. از دید آلمان قبولاندن تعدیل در غرامات حربه‌ای برای مطرح ساختن مسئلهٔ تجدیدنظر در کل چارچوب نظام ورسای بود. سیاستهایی که آلمان برای

---

1. Ruhr 2. Versailles

«برآورده سازی» تعهداتش در پیش گرفته بود هدفی جز این نداشت که نشان دهد چون رعایت دقیق تعهدات مقررشده در زمینهٔ پرداخت غرامات بیرون از توان آلمان است به ناگزیر منجر به فروپاشی مالی و اقتصادی آلمان خواهد شد تا بدین ترتیب تجدیدنظر در این تعهدات را به طرفهای مقابلش بقبولاند[۱۰۷].

با اینکه آلمان شکست خورده بود و ترتیبات معاهده ورسای جلوی قدرت‌گیری دوبارهٔ آن را در کوتاه مدت می‌گرفت ولی منابع بنیادین توان ژئوپلیتیک آن ــ بنیان صنعتی و جمعیت آن ــ دست نخورده باقی مانده بود. سیاست‌گذاران فرانسوی نگران مطرح شدن دوبارهٔ تهدید امنیتی آلمان بودند و عزم خود را جزم کرده بودند تا با تحمیل محدودیتهای نظامی، ارضی و اقتصادی بر آلمان جلوی آن را بگیرند.

ریشهٔ سیاستی که فرانسه در دورهٔ بعد از جنگ در قبال آلمان در پیش گرفت به اهدافی باز می‌گشت که پاریس در طول جنگ دنبال می‌کرد. از همان سال ۱۹۱۵ دلکسه وزیر خارجه بر آن بود تا ضمن الحاق ساحل سمت چپ راین به فرانسه، هلند و بلژیک، رایش آلمان را به تعدادی دولت کوچک تجزیه کند[۱۰۸]. در اواخر ۱۹۱۷ پاریس تصمیم گرفت ضمن الحاق آلزاس ـ لورن[1] و سار[2] و تشکیل یک دولت مستقل دست‌نشاندهٔ فرانسه در راین‌لند[3]، بقیهٔ رایش را دست نخورده باقی گذارد[۱۰۹]. با تحمیل پرداخت غرامات به آلمان و قرار دادن کنترل آهن و ذغال سنگی در دست فرانسه که برای برتری صنعتی اروپای غربی اهمیت تعیین‌کننده داشت امنیت نظامی و اقتصادی فرانسه تقویت می‌شد.

پس از جنگ، اهداف فرانسه تغییری نکرد. پاریس در پی تضمین امنیت نظامی، اخذ غرامات و جا انداختن فرانسه به عنوان تولیدکنندهٔ برجستهٔ فولاد اروپا بود. در

---

1. Alsace - Lorraine
2. Sarr
3. Rhineland

ورسای فرانسه برای پرهیز از رنجاندن انگلستان و ایالات متحده دست از سوداهایی که برای الحاق راین‌لند داشت کشید ولی در سراسر دوره‌ای که از آتش‌بس شروع و به اشغال رور ختم شد پاریس ضمن در سر پروراندن امیدهایی که برای کنترل ساحل سمت چپ راین داشت پنهانی از جدایی‌طلبان راین پشتیبانی می‌کرد[۱۱۰]. حتی زمانی که به نظر می‌رسید فرانسه از ادعاهای ارضی خود بر راین‌لند دست کشیده است ، کلمانسو[1] نخست وزیر فرانسه با پیوند زدن مسئلهٔ غرامات و مسائل امنیتی، به گوهر بیشتر این ادعاها دست یافته بود: به موجب مقررات پیمان ورسای، مادام که آلمان غرامات خود را پرداخت نکرده باشد سربازان فرانسه می‌توانند در راین‌لند باقی بمانند.

مردم فرانسه به شدت پشتیبان سیاست دولت‌شان در قبال آلمان بودند. افکار عمومی فرانسه خواهان راه‌حل مسالمت‌آمیزی بود که «نفوذ و قدرت آلمان را هر چه بیشتر محدود سازد» و وحشت مردم فرانسه از آلمان در دورهٔ پس از جنگ نیز ادامه یافت[۱۱۱]. مردم هم مانند سیاست‌گذاران معتقد بودند که باید آلمان را وادار کرد تا همهٔ هزینه هایی را که فرانسه در ارتباط با جنگ متحمل شده است (ازجمله هزینهٔ بازسازی اراضی فرانسه که تحت اشغال آلمان بود) بپردازد و افکار عمومی و نظر مقامهای رسمی مقوّم یکدیگر بود. درواقع، افکار عمومی فرانسه که پوانکاره[2] نخست‌وزیر برای شکل دادن به آن زحمت زیادی کشیده بود در اواخر سال ۱۹۲۲ چنان ضدیتی با آلمان داشت که اگر وی دست به اشغال رور نمی‌زد جای تردید است که بقای سیاسی‌اش به خطر نمی‌افتاد[۱۱۲].

سرخوردگی فزایندهٔ پاریس از مبارزه‌ای که آلمان برای کاهش چشمگیر غرامات به راه انداخته بود فرانسه را به تهاجم نظامی به رور تشویق کرد. گرچه دربارهٔ ماهیت دقیق اهداف پوانکاره از اشغال رور اختلاف نظر هست ولی در مجموع این اعتقاد وجود

---

1. Clemenceau
2. Poincaré

دارد که اشغال رور تلاشی برای پیشبرد اهدافی بود که فرانسه در زمینهٔ تجدیدنظر در نظام ورسای به نفع خودش دنبال می‌کرد. هدف از اشغال رور آشکارا این بود که با فلج کردن اقتصاد آلمان امنیت فرانسه تقویت شود و در عین حال پاریس بتواند سودایی را که در زمینهٔ جا انداختن فرانسه به عنوان بزرگترین قدرت اقتصادی اروپا داشت عملی سازد. پاریس دست کم امیدوار بود که اشغال رور آتش جدایی‌طلبی را در این ناحیه شعله‌ورتر سازد و سبب شود تا راین‌لند از رایش جدایی گزینند؛ شواهدی وجود دارد که نشان می‌دهد اشغال رور مشخصاً برای پیشبرد اهدافی صورت گرفت که فرانسه در زمینهٔ الحاق راین‌لند و تجزیهٔ رایش در سرداشت[۱۱۳]. با آغاز بحران رور، فرانسه فعالانه به تحریک و تشویق جدایی‌طلبان راین پرداخت.

در بحران رور، فرانسه برای تضمین منافع امنیتی خود تردیدی در توسل به نیروی نظامی در برابر حکومت مردم‌سالار وایمار در آلمان نداشت. درواقع، از مطالعهٔ تاریخ دورهٔ میان ۱۹۱۵ (که سیاست‌گذاران فرانسوی به شکل جدی به اندیشه دربارهٔ اهداف جنگی خود پرداختند) و ۱۹۲۳ روشن می‌شود که فرانسه این استدلال را که اگر آلمان به یک مردم‌سالاری مبدل شود موقعیت امنیتی فرانسه در دورهٔ پس از جنگ تقویت خواهد شد کراراً رد کرده بود. بر خلاف انگلستان که اندکی پس از جنگ به این باور رسید که کلید حفظ صلح در اروپا وجود یک آلمان مردم‌سالار است فرانسه ترجیح داد به جای دست شستن از راهبرد خود مبنی بر حفظ امنیت خودش با گرفتن تضمینهای ملموس، مردم‌سالاری آلمان را در مخاطره اندازد. همان گونه که والتر مک دوگال می‌گوید:

> وزارت خارجه فرانسه قائل به ارتباط چندانی میان شکل حکومت و سیاستهای خارجی نبود. این اندیشهٔ ویلسون که مردم‌سالاریها پیگیر سیاستهای خارجی مسالمت‌آمیزند و رژیمهای اقتدارگرا تجاوزطلب، معتقدان انگشت شماری در دولت و ارتش فرانسه داشت... یک آلمان متحد و قوی چه پادشاهی بود و چه جمهوری، فرانسه را تهدید می‌کرد و قطعاً بر اقتصادهای منطقهٔ دانوب و ناحیهٔ بالکان تسلط پیدا می‌کرد[۱۱۴].

اشغال نظامی رور توسط فرانسه بحران بزرگی ـ اگر نه جنگی میان فرانسه و آلمان دست کم یک شبه جنگ ـ پدید آورد. تنها چیزی که مانع از درگرفتن جنگی تمام عیار شد ناتوانی آلمان از اعلام چنین جنگی بود. با این حال، آلمانیها به شدت در برابر اشغال مقاومت کردند. اگر چیزی آلمانیهای متفرق را در جمهوری وایمار[1] یکپارچه می‌کرد آن چیز نفرت از نظام ورسای و عزم جزم‌شان برای برانداختن آن بود. آلمانیها اعتقاد داشتند که هدف از این حرکت فرانسه تجزیهٔ رایش است. به دلیل ضعف نظامی آلمان ، ارتش آلمان[2] سیاست مقاومت فعالانه در برابر اشغالگری فرانسه را منتفی دانست ولی اقداماتی صورت گرفت تا در صورت تلاش فرانسه برای پیشروی به آن سوی رور، مقاومت نظامی آسان‌تر باشد[۱۱۵]. با اینکه حکومت برلین قادر به مقاومت نظامی در برابر فرانسه نبود ولی برای مقاومت در برابر اشغالگری فرانسه سیاستی در پیش گرفت که بر عدم همکاری کارگران، کارمندان دولتی و کارکنان راه آهن با مقامات اشغالگر فرانسه پایه می‌گرفت. این مقاومت کاملاً هم انفعالی نبود؛ نیروی دریایی آلمان مبارزه‌ای فعالانه را در زمینهٔ خرابکاری بر ضد نیروهای اشغالگر فرانسوی هماهنگ می‌کرد[۱۱۶]. حکومت برلین برای سرپا نگه داشتن مقاومت به مردم رور یارانهٔ غذا و بیکاری می‌پرداخت. با انتشار پول، منابع مالی لازم برای مقاومت انفعالی تامین شد ولی این روش (به دلیل ایجاد تورّم سرسام آور و به همراه آن فروپاشی بازار) فروپاشی مالی آلمان را به همراه داشت؛ این در نهایت برلین را واداشت تا دست از مقاومت در برابر اشغال رور بردارد. در درازمدت، اشغال رور حتی تأثیرات مهم‌تری بر جوّ سیاسی داخلی و افکار عمومی آلمان داشت: سیاستهای سرسختانهٔ فرانسه موقعیت احزاب ملت‌گرای دست راستی را در آلمان تقویت کرد و سبب بی‌اعتباری مردم‌سالاری

---

1. Weimar Republic

2. Reichswehr

وایمار شد.

بحران رور نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه را به شکل قاطعی باطل می‌سازد. در دوران پس از جنگ جهانی اول، هم مردم عادی و هم نخبگان فرانسه با اینکه حکومت وایمار یک مردم‌سالاری بود آلمان را تهدید خطرناکی برای امنیت و موقعیت فرانسه به عنوان یک قدرت بزرگ می‌دانستند.

آنچه از دید فرانسویان اهمیت داشت قدرت بالقوهٔ آلمان بود نه ساختار سیاسی داخلی آن. برخلاف پیش‌بینیهای نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه، سیاست فرانسه در قبال آلمان مردم‌سالار بازتاب احترام متقابلی مبتنی بر هنجارها و فرهنگ مردم‌سالاری که طبق فرض، مردم‌سالاریها در مناسبات‌شان با هم به نمایش می‌گذارند نبود. برعکس، فرانسویان به جای اینکه امنیت ملی خودشان را در گرو این امید قرار دهند که نهادهای مردم‌سالار آلمان در دورهٔ پس از جنگ عواقب ژئوپلیتیک ناشی از نابرابری اساسی میان قدرت آلمان و فرانسه را تخفیف خواهد داد تحت انگیزش ملاحظات راهبردی، برای دفاع از نظام ورسای که معتقد بودند امنیت‌شان در گرو آن است به شکل قهرآمیزی به قدرت نظامی متوسل شدند.

نتیجه‌گیریهای نظری

هواداران نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه ادعاهای گسترده‌ای به نفع این نظریه مطرح ساخته و نتیجه‌های مهمی برای سیاست‌گذاری از این نظریه گرفته‌اند. اما این ادعاها بر بنیان سستی پایه گرفته است. مطالعات موردی ارائه شده در بالا آزمون قاطعی هم برای نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه و هم برای مکتب واقع‌گرایی است. جالب اینکه در تک تک این چهار نمونه، تبیین قانع‌کننده‌تر برای علت پرهیز ازجنگ را نه نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه بلکه مکتب واقع‌گرایی به دست می‌دهد. درواقع به نظر می‌رسد شاخصهای ارائه شده

از سوی نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه هیچ نقش مشخصی در نتیجهٔ این بحرانها نداشته است.

در هر یک از این بحرانها دست کم یکی از دولتهای مردم‌سالاری که پایش در میان بوده چون اعتقاد داشته که منافع راهبردی یا حیثیتی حیاتیش در خطر است آمادهٔ جنگ (یا در مورد فرانسه در سال ۱۹۲۳ آمادهٔ توسل قهرآمیز به نیروی نظامی) شده است. در هر یک از این بحرانها تنها علت پرهیز از جنگ این بوده که یک طرف تصمیم به عقب نشستن گرفته است. در هر یک از این چهار بحران علت پرهیز از جنگ، عوامل واقع‌گرایانه بوده است نه روحیهٔ «زندگی کن و بگذار زندگی کنند» برای حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات که قلب نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه را تشکیل می‌دهد. توزیع نامساعد تواناییهای نظامی هم علت عدم مبادرت فرانسه به جنگ در بحران فشودا را توضیح می‌دهد و هم علت مقاومت انفعالی و نه قهرآمیز آلمان در برابر اشغال رور توسط فرانسه را. نگرانی از بهره‌برداری دیگران از جنگ («معمای مرغان آبی درگیر») توضیح می‌دهد که چرا انگلستان در بحران ونزوئلا واپس نشست و در ماجرای ترنت ایالتهای متحد شمالی تسلیم اتمام حجّت انگلستان شدند. وقتی عملاً به ورای نتیجهٔ این چهار بحران («نجنگیدن مردم سالاریها با یکدیگر») نظر اندازیم و بکوشیم بفهمیم چرا این بحرانها چنان که دیدیم پیش رفت روشن می‌گردد که منطق علّی نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه از کمترین توان برای تبیین این رویدادها برخوردار است.

گرچه نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه میان ساختار داخلی و درنگرفتن جنگ میان مردم‌سالاریها نوعی همبستگی آماری مشخص می‌سازد نمی‌تواند وجود پیوندی علّی را محرز سازد. چون منطق استدلالی نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه فاقد توان تبیین است باید به مؤیدات تجربی این نظریه نگاه دیگری انداخت و دید آیا شواهد به همان محکمی هست که معمولاً انگاشته می‌شود. شواهد آماری دال بر نجنگیدن مردم‌سالاریها با هم به نظر گیراست ولی درواقع این شواهد قطعی نیست زیرا مجموعه موارد مؤید نظریهٔ صلح

مردم‌سالارانه مجموعهٔ کوچکی است و موارد مهم چندی از درگرفتن جنگ میان دولتهای مردم‌سالار به دلایلی که قانع کننده نیست نادیده گرفته می‌شود.

مؤیدات کمّی نظریه: چه تعداد موارد؟

نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه مدعی است که تعداد زیادی از موارد («N») مؤید آن است. با سرجمع بستن تعداد زوج دولتهای مردم‌سالار ممکن عدد N بزرگی به دست می‌آید. برای نمونه، سویس و سوئد یا اتریش و اسراییل جزو زوج دولتهایی به حساب می‌آیند که نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه را تأیید می‌کنند. در نتیجه به نظر می‌رسد تعداد زیادی از تعاملات وجود دارد که در آنها میان مردم‌سالاریها درگیری چندانی یا هیچ درگیری رخ نمی‌دهد. اما به رغم ادعای این نظریه، مجموعه موارد مؤید آن مجموعهٔ کوچکی است. این امر سه دلیل دارد. نخست، در فاصلهٔ سالهای ۱۸۱۵ و ۱۹۴۵ تعداد مردم‌سالاریها بسیار اندک بود (و اگر تنها زوج دولتهایی را در نظر بگیریم که از قدرتهای بزرگ مردم‌سالار بودند N حتی کوچکتر خواهد شد). دوم، امکان درگیر جنگ شدن هر زوج دولتی (اعم از اینکه هر دو مردم‌سالار یا غیرمردم‌سالار باشند یا تنها یکی از آنها مردم‌سالار باشد) اندک است زیرا جنگ رویداد نسبتاً نادری است. دولتها حتی قدرتهای بزرگ بیشتر وقت‌شان را در جنگ نمی‌گذرانند[۱۱۷]. همان‌گونه که دیوید اسپیرو خاطرنشان می‌سازد اگر درگیر جنگ شدن همهٔ کشورها امر بعیدی است این ادعا که مردم‌سالاریها با یکدیگر نمی‌جنگند بیشتر قدرت خود را از دست می‌دهد. به گفتهٔ وی اگر کشورها به ندرت می‌جنگند و زوج دولتهای لیبرال درصد کمی از همهٔ زوج دولتهای ملی ممکن را تشکیل می‌دهند در این صورت شاید از آنچه باید شگفت‌زده شد درگیر جنگ شدن مردم‌سالاریها باشد و نه در نگرفتن جنگ میان آنها[۱۱۸].

سوم، همهٔ زوج دولتها اهمیت یکسانی ندارند. برای آزمودن نظریهٔ صلح

مردم‌سالارانه یک زوج دولت تنها در صورتی مهم شناخته می‌شود که نمایندهٔ حالتی باشد که درگیر جنگ شدن دو دولت به راستی محتمل باشد. دولتها برای درگیر جنگ شدن هم باید **فرصت** (یعنی توانایی اعمال قدرت بر یک دشمن را) داشته باشند و هم *دلیلی* برای این کار. تنها زوج دولتهایی که این پیش‌شرطها در موردشان صدق کند می‌توانند جزو مجموعه مواردی قرار گیرند که نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه را می‌توان با آن محک زد.

جنگ میان مردم‌سالاریها: استثناهایی بزرگ در مجموعه مواردی کوچک. اندازهٔ N مسئلهٔ مهمی است. اگر مجموعه مواردی که عملاً نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه را می‌توان با آنها محک زد کوچک باشد اهمیت استثناهای وارد بر قاعدهٔ نجنگیدن مردم‌سالاریها با هم دوچندان می‌شود. از این جهت به اذعان نظریه‌پردازان صلح مردم‌سالارانه، شالودهٔ کار آنها بسیار ضعیف است. برای نمونه، بروس راسِت مشخصاً با استناد به طبقه‌بندی جنگ ۱۸۱۲ به عنوان جنگی که هر دو طرف آن مردم‌سالاری نبوده‌اند تصدیق می‌کند که این طبقه بندی «ممکن است همچون یک گریزگاه بی ارزش و دلبخواه به نظر رسد»ولی ادعا می‌کند که چنین نیست[۱۱۹]. تنها انعطاف‌پذیری فکری ــ ور رفتن مستمر با تعاریف و مقولات ــ است که به نظریه‌پردازان صلح مردم‌سالارانه اجازه می‌دهد منکر این واقعیت شوند که دولتهای مردم‌سالار با یکدیگر جنگیده‌اند[۱۲۰].

یک نمونهٔ مهم از این مسئله، جنگ میان ایالتهای امریکاست که نظریه‌پردازان صلح مردم‌سالارانه به این بهانه که جنگ یادشده یک درگیری داخلی در درون یک دولت بوده است و نه یک درگیری بین‌المللی میان دولتهای برخوردار از حاکمیت، آن را کنار می‌گذارند[۱۲۱]. اما به نظر می‌رسد رویدادهای سالهای ۶۵-۱۸۶۱ به شکل خاصی موضوعیت دارند زیرا نظریهٔ مورد بحث آشکارا بر این مقدمه پایه می‌گیرد که مردم‌سالاریها هنجارها و فرهنگ رایج در داخل کشور را به مناسبات‌شان با دیگر

دولتهای مردم‌سالار تعمیم می‌دهند[۱۲۲]. خود نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه به این مسئله موضوعیت می‌بخشد که آیا درواقع هنجارها و فرهنگ مردم‌سالاری به حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات در درون مردم‌سالاریها منجر می‌شود یا نه. جنگ میان ایالتهای امریکا به قلب منطق علّی نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه می‌زند: اگر هنجارها و فرهنگ مردم‌سالاری نتواند جلوی درگرفتن جنگ داخلی در درون مردم‌سالاریها را بگیرد به چه دلیل باید باور کرد که جلوی جنگهای بین‌المللی میان مردم‌سالاریها را خواهد گرفت؟

در بحران میان ایالتهای متحد شمالی و ایالتهای جنوبی هوادار کنفدراسیون، ویژگیهای محوری نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه ـ روحیهٔ مردم‌سالارانهٔ احترام گذاشتن به دیگر مردم‌سالاریها، فرهنگی سیاسی که بر حل و فصل غیرخشونت‌بار اختلافات تأکید می‌ورزد، مزایای مشترک همکاری، تأثیر محدود کنندهٔ بحث آزاد و افکار عمومی ـ آشکارا از تضمین نتیجهٔ مسالمت‌آمیز قاصر آمد. درواقع، اگر مردم‌سالاری بسیار منسجمی ـ از نظر سیاسی، اقتصادی، فرهنگی ـ چون ایالات متحده در سال ۱۸۶۱ بتواند به دو دولت مدعی در حال جنگ با هم تجزیه شود نمی‌توان اطمینان چندانی داشت که در حوزه‌ای اقتدارگریز، رقابت‌آمیز و مبتنی بر خودیاری چون سیاست بین‌الملل، مردم‌سالاری بتواند جلوی درگیری قدرتهای بزرگ را بگیرد.

نمونهٔ دیگری که حتی از این هم مهم‌تر است این مسئله است که آیا آلمان در دوران حکومت ویلهلم یک مردم‌سالاری بوده است یا نه. حتی اگر جنگ جهانی اول تنها نمونه از جنگ مردم‌سالاریها با یکدیگر بود چنان استثنای غیرقابل انکاری بر نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه بود که آن را بی‌اعتبار می‌ساخت. همان‌گونه که حتی مایکل دویل هم اذعان دارد این پرسش که آیا آلمان در دوران حکومت ویلهلم مردم‌سالاری بوده است یا نه «مسئلهٔ دشواری» را مطرح می‌سازد[۱۲۳]. درواقع این مسئله چنان دشوار است که دویل در پانوشت برای طبقه‌بندی آلمان دوران ویلهلم یک طبقه جدید ـ مردم‌سالاری

دوگونه[1] ـ را می‌سازد: به گفتهٔ وی آلمان در سالهای پیش از ۱۹۱۴ از نظر مسائل سیاسی داخلی مردم‌سالار بوده است ولی در قلمرو سیاست خارجی نه[۱۲۴]. دویل امپراتوری آلمان را در زمینهٔ سیاست خارجی یک مردم‌سالاری نمی‌داند زیرا قوهٔ مجریه آن دولت در برابر رایشستاگ[2] پاسخگو نبود و بنابراین روند سیاست‌گذاری سیاست خارجی آن به گفتهٔ وی همچنان خودکامانه بود.

اما درواقع آلمان دوران ویلهلم از لحاظ سیاست خارجی به اندازهٔ فرانسه و انگلستان مردم‌سالار بود. در این هر سه کشور تولد در خانواده‌های اشراف یا طبقهٔ متوسط بالا و داشتن ثروت مستقل، از پیش‌نیازهای خدمت در سرویسهای دیپلماتیک و احراز مناصب سیاسی کلیدی وزارت خارجه بود[۱۲۵]. در این هر سه کشور سیاست خارجی بیرون از کنترل و نقّادی مجلس قرار داشت زیرا این دیدگاه حاکم بود که مسائل خارجی فراتر از عرصهٔ سیاست قرار دارد.

در فرانسهٔ مردم‌سالار، وزیر خارجه عملاً مستقل از قوهٔ مقننه و حتی دیگر اعضای کابینه عمل می‌کرد[۱۲۶]. همان‌گونه که کریستوفر اندرو خاطرنشان می‌سازد «در مواقع نادری که وزیری می‌کوشید در جریان جلسات کابینه یک مسئلهٔ سیاست خارجی را مطرح سازد با این هشدار روبه‌رو می‌شد: آقایان اجازه ندهید درگیر مسئله‌ای شویم که به وزیر امور خارجه و رئیس جمهور مربوط است»[۱۲۷]. معاهدات و ترتیبات مشابه را ریاست جمهور (یعنی کابینه) تصویب می‌کرد و قوهٔ مقننه در روند تصویب معاهدات هیچ نقشی بازی نمی‌کرد (هرچند سنا این حق را داشت که بخواهد تا جایی که منافع ملی اجازه می‌دهد از شرایط معاهده مطلع شود)[۱۲۸]. به رغم وجود اصل صوری مسئولیت وزرا، قوهٔ مقننهٔ فرانسه سازوکاری برای نظارت یا بررسی مؤثر چگونگی هدایت سیاست خارجی دولت نداشت[۱۲۹]. حتی در فرانسهٔ مردم‌سالار هم قوهٔ

---

1. bifurcated democracy
2. Reichstag

مجریه در حوزهٔ سیاست خارجی اختیاراتی بدون محدودیت و فارغ از نظارت دیگران داشت. این تمرکز اختیارات سیاست‌گذاری خارجی در دستان قوهٔ مجریه تأثیر عمیقی بر رشته رویدادهایی داشت که به جنگ جهانی اول منجر شد. شرایط اتحاد و قرارداد نظامی فرانسه و روسیه ـ همان «اتحاد سرنوشت سازی» که تضمین می‌کرد جنگ میان اتریش و روسیه در بالکان به همانجا محدود نخواهد ماند ـ از چشمان قوهٔ مقننه، مردم و مطبوعات فرانسه دور نگه داشته شد[۱۳۰].

در انگلستان مردم‌سالار نیز مانند فرانسه و آلمان تصمیمات مهم سیاست خارجی بدون مشورت با پارلمان گرفته می‌شد. با وجود پیامدهای عمیقی که مذاکرات ستاد مشترک انگلیس و فرانسه که در ژانویه ۱۹۰۶ آغاز شد داشت سِر ادوارد گری وزیر امور خارجه و اسکوئیت نخست وزیر کابینه را از برگزاری این مذاکرات با خبر نکردند[۱۳۱]. گری و اسکوئیت (به درستی) از این هراس داشتند که اکثر اعضای کابینه با مذاکرات یاد شده و درواقع با نفس اندیشهٔ صمیمانه‌تر شدن مناسبات راهبردی انگلستان و فرانسه مخالفت ورزند. وقتی در سالهای ۱۹۱۰، ۱۹۱۱، ۱۹۱۳ پارلمان از گری و اسکوئیت دربارهٔ مذاکرات نظامی انگلستان و فرانسه پرسش کرد آنان پیوسته پاسخهای نادرست یا طفره‌آمیزی به پارلمان دادند که هم ماهیت و هم پیامدهای توافقات راهبردی لندن و پاریس را پنهان نگه می‌داشت[۱۳۲]. حتی وقتی پس از باخبر شدن کابینه در نوامبر ۱۹۱۱ از انجام مذاکراتی میان ستادهای مشترک دو کشور، گری و اسکوئیت ناچار از توضیح به کابینه شدند این باور نادرست را در ذهن همکاران خود ایجاد کردند که لندن هیچ گونه تعهد الزام آوری در قبال فرانسه به گردن نگرفته است[۱۳۳]. با وجود تأکید مکرر گری و اسکوئیت (در برابر فرانسویان، کابینه و پارلمان) مبنی بر لطمه نخوردن آزادی عمل لندن، آنان درواقع از طریق روندی که قانونی بودن آن محل تردید بود تعهد پرتکلّف و خطیری را به گردن گرفته بودند. در مباحثات کابینه دربارهٔ اینکه آیا انگلستان در اوت ۱۹۱۴ باید درگیر جنگ شود یا نه این استدلال گری که پیمان مودّت میان لندن و

پاریس و توافقات نظامی و دریایی ملازم با آن، انگلستان را اخلاقاً موظف به پشتیبانی از فرانسه می‌کند نقش تعیین کننده‌ای داشت[۱۳۴].

آشکار است که پیش از جنگ جهانی اول مهم‌ترین و تأثیرگذارترین تصمیماتی که هم پاریس (دربارهٔ اتحاد با روسیه) و هم لندن (دربارهٔ پیمان مودّت و ترتیبات نظامی با فرانسه) در زمینهٔ راهبرد کلان خود گرفتند با اینکه هر دو کشور مردم‌سالار بودند بدون کنترل یا نظارت قوهٔ مقننه گرفته شد. نباید قالب را با محتوا اشتباه گرفت. در حوزهٔ سیاست خارجی، فرانسه و انگلستان نه بیشتر از رایش دوم مردم‌سالار بودند و نه کمتر از آن[۱۳۵].

نمونهٔ آلمان دوران حکومت ویلهلم نشان می‌دهد که قدرتهای بزرگ مردم‌سالار به جنگ هم رفته‌اند (و در آینده نیز می‌توانند به جنگ هم بروند). اما این دیدگاه حاکم که رایش دوم یک مردم‌سالاری نبوده است هم از طریق مسئلهٔ کلی چگونگی تأثیرگذاری ساختار سیاسی داخلی بر نتایج رویدادهای بین‌المللی و هم این مسئلهٔ مشخص که آیا «صلح مردم‌سالارانه» واقعیت دارد یا نه به شدت نظریهٔ روابط بین‌الملل را تحت تأثیر قرار داده است. اما ترکیبی از عوامل سبب مخدوش شدن نگرشی شده که دربارهٔ آلمان پیش از جنگ جهانی اول به ما رسیده است: جانبداری لیبرالی بیشتر تفاسیر انگلیسی ـ امریکایی دربارهٔ تاریخ آلمان در فاصلهٔ سالهای ۱۹۱۴-۱۸۶۰؛ ایدئولوژیک بودن ماهیت بررسیهایی که پس از ۱۹۶۰ در آلمان دربارهٔ دوران حکومت ویلهلم صورت گرفته است؛ و تأثیرات به جا مانده از تبلیغات متفقین در جنگ جهانی اول که آلمان را یک شیطان تصویر می‌کرد[۱۳۶]. این پرسش که آیا باید آلمان دوران ویلهلم را یک مردم‌سالاری دانست یا نه پرسش مهمی است که ارزش انجام بررسیهای تازه را دارد.

فرضیهٔ جایگزین: وارونهٔ تصویر دوم

از دید واقع‌گرایان، نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه پیوند میان محدودیتهای نظام بین‌المللی و نهادهای سیاسی داخلی را به خطا وارونه ساخته است. اوتو هینتسه این استدلال واقع‌گرایانه را مطرح ساخته است که ساختار سیاسی داخلی هر دولت به شدت زیر تأثیر عواملی بیرونی قرار دارد[۱۳۷]. بدین ترتیب روند گزینشی به میان می‌آید که آشکار می‌سازد چرا برخی دولتها مردم‌سالار می‌شوند ولی بقیه نه. دولتهای برخوردار از امنیت قابل ملاحظه مانند انگلستان و ایالات متحده در آغاز سدهٔ بیستم، چون فارغ از تهدید خارجی قریب‌الوقوعی هستند که وجود دستگاه حکومتی قدرتمندی را برای بسیج منابع جهت تضمین امنیت ملی‌شان ضروری سازد، می‌توانند ساختارهای سیاسی کمینه‌خواه‌تری را که لیبرالیسم اصیل انگلیسی ـ امریکایی تجویز می‌کرد اختیار کنند. دولتهایی که محیط خارجی‌شان بسیار تهدیدکننده باشد دقیقاً به این دلیل که ملاحظات امنیت ملی، دسترسی دولت را به ابزارهایی برای بسیج منابع قدرت ملی ایجاب می‌کند احتمال بیشتری دارد که انواع دولت‌باورتر مردم‌سالاری یا حتی ساختارهای اقتدارگرایانه را اختیار کنند[۱۳۸]. هرچه تهدیدی که یک دولت فراروی خود می‌بیند (یا می‌انگارد) بزرگتر باشد روند سیاست‌گذاری خارجی آن «خودکامانه»تر و ساختارهای سیاسی آن متمرکزتر خواهد بود.

اگر این فرضیه درست باشد معلوم می‌شود که نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه شیپور را از ته گشادش می‌زند. دولتهایی که در محیط بسیار تهدیدکننده‌ای قرار داشته یا چنین برداشتی داشته باشند چون احتمال قوی‌تری دارد که درگیر جنگ شوند بعید است مردم‌سالار باشند و دولتهایی که احتمال درگیری‌شان در جنگ رود معمولاً ساختارهای حکومتی خودکامانه‌ای اختیار می‌کنند که موقعیت راهبردی‌شان را تقویت نماید[۱۳۹]. بر این اساس مطابق پیش‌بینی نظریهٔ واقع‌گرایی نه تنها ساختار نظام بین‌الملل عامل اصلی

تعیین‌کنندهٔ رفتار خارجی یک دولت است بلکه می‌تواند عنصری تعیین‌کننده در شکل دادن به نظام سیاسی داخلی آن نیز باشد. این فرضیه می‌تواند در مقایسه با نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه رویکرد ثمربخش‌تری برای تحقیق دربارهٔ پیوندهای موجود میان ساختار داخلی و سیاست خارجی در اختیار ما گذارد.

نتیجه‌گیریهایی برای سیاست‌گذاری: اهمیت مسئله

معتبر بودن یانبودن نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه صرفاً اهمیت نظری ندارد. سیاست‌گذاران و تحلیل‌گران سیاست خارجی اعتقاد گسترده‌ای به نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه داشته‌اند و این نظریه به ستارهٔ راهنمایی تبدیل شده که سیاست خارجی امریکا را در دوران پس از جنگ هدایت کرده است. مفهوم «حوزهٔ صلح» مردم‌سالارانه‌ای که مایکل دویل در ۱۹۸۳ مطرح ساخت امروزه در هر دو دسته بیانیه‌های رسمی و غیررسمی سیاست خارجی ایالات متحده رواج یافته است. پس از جنگ سرد، جمعی از مفسران پیشنهاد کرده‌اند که صدور یا ترویج مردم‌سالاری در خارج باید محور اصلی سیاست خارجی امریکا را در دوران پس از جنگ سرد تشکیل دهد[۱۴۰]. از هائیتی گرفته تا روسیه، کامیابی یا شکست مردم‌سالاری، منافع و امنیت امریکا را تقویت کرده است. به گفته آنتونی لیک مشاور امنیت ملی امریکا هدف امریکا در دوران پس از جنگ سرد باید گسترش حوزهٔ صلح و شکوفایی اقتصادی مردم‌سالارانه باشد زیرا «هر اندازه مردم‌سالاری و اقتصاد بازار، در دیگر کشورها رواج یابد کشور ما امن‌تر، شکوفاتر و پرنفوذتر خواهد شد»[۱۴۱].

آنان که مایلند سیاست خارجی امریکا بر پایهٔ گسترش مردم‌سالاری در خارج استوار شود همواره منکر آنند که نیت‌شان راه انداختن «جهاد»ی برای تحقق این هدف باشد و به خطرات مبتنی ساختن سیاستها بر شور مفرط ایدئولوژیک معترفند[۱۴۲]. این

تضمینهای مکرّر، ترجمان مفهوم «به من اعتماد کن» در عرصهٔ سیاست خارجی است. چون منطق نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه، امنیت امریکا را به سرشت نظامهای سیاسی داخلی دیگر دولتها گره می‌زند لاجرم ایالات متحده را به اتخاذ موضع راهبردی مداخله‌جویانه سوق می‌دهد. اگر مردم‌سالاریها صلح‌جو ولی دولتهای غیرمردم‌سالار «دردسرساز» هستند تنها یک نتیجه به دست می‌آید: مردم‌سالاریها تنها زمانی به راستی ایمن خواهند بود که دولتهای غیرمردم‌سالار نیز مردم‌سالار شوند.

درواقع دولتمردان امریکایی بارها و بارها این نظر را بازگو کرده‌اند. در جریان جنگ جهانی اول ایلایهیو روت[1] می‌گفت «مردم‌سالاری برای آنکه ایمن باشد باید هر زمان و هرجا می‌تواند دشمنان خود را از بین ببرد. جهان نمی‌تواند نیمی مردم‌سالار و نیمی غیرمردم‌سالار باشد»[۱۴۳]. در جریان جنگ ویتنام ، دین راسک[2] وزیر امور خارجه مدعی بود «تا زمانی که کل محیط بین‌المللی از نظر ایدئولوژیک ایمن نشده‌باشد ایالات متحده نمی‌تواند ایمن باشد». اینها اظهار نظرهای جسته و گریخته‌ای نیست بلکه نمایانگر تمایل تاریخی امریکا به جست و جوی امنیت مطلق و تعریف اساساً ایدئولوژیک (و اقتصادی) امنیت است. فرهنگ سیاسی سیاست خارجی امریکا از دیرباز ایالات متحده را به دلیل نظام سیاسی داخلیش کشوری منحصر به فرد قلمداد کرده است. در نتیجه سیاست‌گذاران امریکایی دچار نوعی «احساس عمیق یکّه و تنها بودن» شده و ایالات متحده را «همواره در محاصره» تلقی کرده‌اند[۱۴۴]. نتیجتاً سیاستهای خارجی و دفاعی امریکا را این باور شکل داده است که ایالات متحده برای بقا و شکوفایی نهادهای داخلیش باید جوّ ایدئولوژیک مساعد و مطلوبی ایجاد کند[۱۴۵].

نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه انگیزه هایی را سیراب می‌سازد که هر اندازه در شکل

---

1. Elihu Root
2. Dean Rusk

انتزاعی‌شان شریف باشند به مداخلات نظامی فاجعه‌بار در خارج، گسترش‌طلبی مفرط راهبردی، و افت نسبی قدرت امریکا منجر شده است. آخرین نمونهٔ خطرات اندیشهٔ ویلسونی، برنامهٔ مشارکت برای صلح[1] دولت کلینتون است. در چارچوب این برنامه منافع ادعایی امریکا با تعمیم مردم‌سالاری به اروپای شرقی و مرکزی به شکل حمایت از تضمینهای امنیتی ناتو و عضویت نهایی لهستان، مجارستان، و جمهوری چک در آن سازمان (و برخی تضمینهای امنیتی ایالات متحده برای اوکراین) پیش برده می‌شود.

استدلال اساسی این برنامه ساده است: برقراری حکومتهای مردم‌سالار در این کشورها صلح این منطقه را در دوران پس از جنگ سرد تضمین خواهد کرد ولی مردم‌سالاری تنها در صورتی می‌تواند ریشه بگیرد که این کشورها از «تضمینهای مجدد» ایالات متحده یا ضمانتهای امنیتی ناتو برخوردار شوند.

اما درواقع اروپای شرقی و مرکزی قطع نظر از «گسترش ناتو به شرق» به ناچار منطقه‌ای بسیار ناپایدار است. گسترش تضمینهای ناتو به سمت شرق با خود این خطر آشکار را دارد که ایالات متحده در آینده خیلی زود درگیر یک برخورد منطقه‌ای شود که می‌تواند پای قدرتهای بزرگی چون آلمان، اوکراین یا روسیه را به میان کشد. پذیرش این تعهدات بالقوه مخاطره‌آمیز بر اساس این فرضهای مشکوک دربارهٔ اثرات صلح‌زای مردم‌سالاری چندان بخردانه نیست[۱۴۶].

نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه از یک جهت دیگر هم خطرناک است: این نظریه جزء لاینفک نگرشی تازه (یا دقیق‌تر بگوییم نگرشی بازیافته) دربارهٔ سیاست بین‌الملل است. امروزه این باور گسترده وجود دارد که گسترش مردم‌سالاری و وابستگی متقابل اقتصادی نوعی «دگرگونی کیفی» در سیاست بین‌الملل ایجاد کرده است و اکنون دیگر جنگ و رقابتهای امنیتی جدی میان قدرتهای بزرگ مردم‌سالار ناممکن است[۱۴۷]. گفته

---

1. Partnership for Peace

می‌شود که به همین دلیل جای نگرانی از بابت چالشهای آیندهٔ دولتهایی چون آلمان و ژاپن با قدرتهای بزرگ یا نگرانی از بابت توزیع نسبی قدرت میان ایالات متحده و آن دولتها نیست مگر آنکه ژاپن و آلمان از نو حکومتی اقتدارگرا اختیار کنند[۱۴۸]. گفته می‌شود که ایالات متحده به دلیل ساده‌ای نباید از سربر آوردن ژاپن و آلمان به عنوان قدرتهای بزرگ نگران باشد: آنها مردم‌سالارند و مردم‌سالاریها با مردم‌سالاریهای دیگر درگیر جنگ نمی‌شوند.

هواداران امروزی نظریهٔ لیبرالی سیاست بین‌المللی نگرشی جذاب دربارهٔ صلح ابدی در دورن حوزهٔ مردم‌سالاری و شکوفایی اقتصادی به دست داده‌اند. ولی این «حوزهٔ صلح» صلحی موهوم است. هیچ گونه شواهدی در دست نیست که نشان دهد مردم‌سالاری در سطح واحدها اثرات ساختاری اقتدارگریزی در سطح نظام سیاسی بین‌المللی را منتفی می‌سازد. به همین سان هیچ گونه شواهدی وجود ندارد که مؤید نظریهٔ همزاد این باشد: این نظریه که به هم وابستگی اقتصادی به صلح می‌انجامد. این هر دو اندیشه مدتهاست که رواج دارد. این واقعیت که این اندیشه‌ها در سطح گسترده به عنوان مبنای نظریهٔ روابط بین‌الملل پذیرفته شده است نشان می‌دهد که از دید برخی پژوهشگران «نظریه‌ها» بر اساس تعداد آزمونهایی در جهان واقع که با آنها جور در نمی‌آید به تأیید می‌رسند. ممکن است هواداران نظریهٔ لیبرالی روابط بین‌الملل مانند راسِت مدعی شوند که رویکردهای لیبرالی به سیاست بین‌الملل شکست نخورده‌اند بلکه به آزمون گذاشته نشده‌اند[۱۴۹]. ولی این همان گفته‌ای است که هواداران نومید جهان‌بینیهای ایدئولوژیک وقتی باورشان با واقعیت جور در نمی‌آید بر زبان می‌رانند.

اگر سیاست‌گذاران امریکایی به خود اجازه دهند مسحور برداشت اغواکننده ـ ولی نادرست ـ صلح مردم‌سالارانه شوند ایالات متحده برای صورت‌بندی راهبرد کلانی که منافع آن را در جهان بالندهٔ رقابت چند قطبی قدرتهای بزرگ پیش برد مهیّا نخواهد بود. در واقع مادام که جهان‌نگرش ویلسونی شالودهٔ سیاست خارجی امریکا را

تشکیل دهد سیاست‌گذاران نیاز به داشتن چنین راهبرد کلانی را درک نخواهند کرد زیرا نظریهٔ لیبرالی سیاست بین‌الملل نفس پدیده‌هایی را که در قلب این راهبرد جای دارند (جز در ارتباط با دولتهای غیرمردم‌سالار) منکر می‌شود: جنگ،شکل‌گیری موازنه‌های قدرت، و نگرانی از بابت توزیع نسبی قدرت در میان قدرتهای بزرگ. ولی در نهایت همان‌گونه که زبان‌آورترین هواداران این نظریهٔ تصدیق می‌کنند نظریهٔ لیبرالی روابط بین‌الملل بر امید و نه واقعیت پایه می‌گیرد[۱۵۰]. در تحلیل نهایی، جهان همانی است که همواره بوده است: سیاست بین‌الملل همچنان در حوزه‌ای اقتدارگریز، رقابت آمیز و مبتنی بر خودیاری صورت می‌بندد. باید با این واقعیت روبه‌رو شد زیرا نمی‌توان از آن فراگذشت. با توجه به مخاطرات مطرح، ایالات متحده در سالهای آینده نمی‌تواند اجازه دهد سیاست خارجیش یا گفتمان فکری شالوده‌ساز آن سیاست را رویکردهایی نظری رقم زند که بر خواب و خیال استوارند.

یادداشتها

۱. در مقالهٔ حاضر از آن رو عبارت «نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه» را به کار می‌بریم که عبارت مرسومی برای موضوع بررسی ماست. اما در معنای دقیق کلمه این ادعا که مردم‌سالاریها به جنگ هم نمی‌روند یک گزاره یا فرضیه و نه یک نظریه است. «نظریهٔ» صلح مردم‌سالارانه میان یک متغیر مستقل (ساختارهای سیاسی مردم‌سالار در سطح واحدها) و یک متغیر تابع (فقدان ادعایی جنگ میان دولتهای مردم‌سالار) رابطه‌ای علّی برقرار می‌سازد. ولی نظریهٔ یادشده یک نظریهٔ واقعی نیست زیرا رابطهٔ علّی میان متغیرهای مستقل و تابع یادشده نه اثبات شده و نه همان‌گونه که در مقالهٔ حاضر نشان خواهم داد به شکلی رسا تبیین گردیده است. نک:

Stephen Van Evera, "Hypotheses, Laws and Theories: A User's Guide", unpub. memo, Department of Political Science MIT.

2. Bruce Russett, *Grasping the Democratic Peace: Principles for a Post - Cold War World* (Princeton: Princeton University Press, 1993), chap 7; and Russett, "Can A Democratic Peace Be Built?" *International Interactions*, Vol. 18, No. 3 (Spring 1993), pp.277-282.

۳. در این مقاله انتقاداتی را که در آثار ذیل بر نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه وارد شده است دستمایه قرار داده و آنها را بسط داده‌ام:

John J. Mearsheimer, "Back to The Future: Instability in Europe After the Cold War", *International Security*, Vol 15, No . 1 (Summer 1990), pp. 5-66; and Kenneth N. Waltz, "America as Model for the World? A Foreign Policy Perspective", *PS* (December 1991), pp. 667-670.

۴. دیگر مواردی از بروز بحران میان قدرتهای بزرگ مردم‌سالار که می‌توان بررسی کرد شامل اینهاست: مناسبات انگلستان و فرانسه در جریان ***توافق قلبی*** لیبرالی سالهای ۴۸-۱۸۳۲، مناسبات فرانسه و ایتالیا در سالهای پایانی دههٔ ۱۸۸۰ و اوایل دههٔ ۱۸۹۰، و اگر آلمان دوران حکومت ویلهلم را یک مردم‌سالاری بشناسیم بحرانهای سالهای ۰۶-۱۹۰۵ و ۱۹۱۱ مراکش و بحرانهای سالهای ۱۸۸۹ و ۱۸۹۹ ساموآ. این موارد مؤید نتیجه‌گیریهای من است. برای نمونه از ۱۸۳۲ تا ۱۸۴۸ میراثی که چارلز جیمز فاکس برای لیبرالهای انگلستان به جا گذاشته بود آنها را متمایل به این ساخت که بر اساس ایدئولوژی مشترک لیبرال، خود را به شدت در برابر فرانسه متعهد احساس کنند اما مناسبات انگلستان و فرانسه در طول این دوره پر از رقابت ژئوپلیتیک شدید بر سر بلژیک، اسپانیا و خاور نزدیک، و تهدید جنگ همواره یکی از عوامل مطرح در محاسبات سیاست‌گذاران لندن و پاریس بود. لرد پالمرستون وزیر امور خارجه نسبت به سوداهای فرانسه بسیار بی‌اعتماد بود و پیوسته اصرار داشت که انگلستان برای دفاع از منافع خود در برابر چالش‌گری

فرانسه، قدرت دریایی کافی در اختیار داشته باشد. نک:

Kenneth Bourne, *Palmerston: The Early Years, 1784-1841* (New York: Macmillan, 1982), p.613.

از این گذشته، نک:

Roger Bullen, *Palmerston, Guizot and the Collapse of the Entente Cordiale* (London: Athlone Press, 1974); and Sir Charles Webster, *The Foreign Policy of Palmerston* Vol.1: *1830-1841, Britain, The Liberal Movement and the Eastern Question* (London: G Bell & Sons, 1951).

ایتالیا به خاطر استیلا بر ناحیهٔ مدیترانه با فرانسه به چالش برمی‌خاست و این در حالی بود که هر دو کشور پای‌بند لیبرالیسم، مردم‌سالاری، و فرهنگ مشترکی بودند. این دو دولت درگیر جنگی تجاری بودند و تا آستانهٔ یک جنگ تمام عیار نیز پیش رفتند. ظاهراً وقتی در سال ۱۸۸۸ ناوگان کانال مانش انگلستان به پایگاه دریایی لا اسپتسیای ایتالیا گسیل شد فرانسه از حمله به ایتالیا منصرف گردید. ایتالیا نیز به واسطهٔ ضعف نظامی و اقتصادیش از حمله به فرانسه خودداری کرد. نک:

C. J. Lowe and F. Marzari, *Italian Foreign Poliy, 1870-1940* (London: Routledye & Kegan Paul 1975), chap, 4; C.J. Lowe, *The Reluctant Imperialists: British Foreign Policy 1879-1902* (London: Routhedge & Kegan Paul, 1974), Vol. 1 pp. 147-150; John A.C Conybeare, *Trade Wars: the Theory and Practice of International Commercial Rivalry* (New York: Columbia University Press, 1987), pp. 183-188.

۵. اسمال وسینگر نخستین بار در مقاله‌ای در سال ۱۹۷۶ الگوی نجنگیدن مردم‌سالاریها با یکدیگر را مطرح ساختند:

Melvin Small and David Singer, "The War - Proneness of Democratic Regimes 1816-1865", *Jerusalem Journal of International Relations*, Vol. 1, No 4 (Summer 1976), pp. 50-69.

یافتهٔ آنان موضوع آزمونهای تجربی گستردهٔ بیشتری قرار گرفته که به نوعی اتفاق نظر بر سرگزاره‌های مطرح شده در آن متن راه برده است. نک:

Stuart A. Bremer, "Dangerous Dyads: Conditions Affecting the Likelihood of Interstate War, 1816-1865", *Journal of Conflict Resolution* Vol. 36, No.2 (June 1992), pp. 309-341; Steve Chan", Mirrov, Mirror on the Wall... Are the Freer Countries More Pacific?" *Journal of Conflict Resolution* Vol. 28, No. 4 (December 1984), pp. 617-648; Zeev Maoz and Nasrin Abdolali, "Regime Type and International Conflict", *Journal of Conflict*

Resolution Vol. 33, No. 1 (March 1989), pp. 3-35; R. J. Rummel, "Libertarianism and International Violence", *Journal of Conflict Resolution* Vol. 27, No. 1 (March 1983), pp. 27-71; Erich Weede, "Democracy and War Involvement", *Journal of Conflict Resolution*, Vol 28, No. 4 (December , 1984. pp. 649-664.

6. Jack S. Levy, "Domestic Politics and War", in Robert I. Rotberg and Theodore K. Rabb, eds., *The Origin and Prevention of Major Wars* (Cambridge: Cambridge University Press, 1989), p. 88.

7. Russett, *Grasping the Democratic Peace*, p. 33; Michael W. Doyle, "Kant, Liberal Legacies and Foreign Affaris", Part I, *Philosophy and Public Affairs*, Vol. 12, No. 3 (Summer 1983), p. 213.

۸. این اصطلاحاتی است که راسِت به کار می‌برد:

Russett, *Grasping the Democratic Peace;*

از این گذشته نک:

Bruce Russett and Zeev Maoz, "Normative and Structural Causes of Democratic Peace", *American Political Science Review*, Vol. 87, No 3 (September 1993), pp. 624-638.

راسِت (در صفحات ۴۲-۴۰ کتاب خود) خاطرنشان می‌سازد که این دو تبیین با اینکه به لحاظ تحلیلی متمایز هستند درهم بافته شده‌اند.

9. Doyle, "Kant, Liberal Legacies and Foreign Affairs", pp. 205-235.

از این گذشته نک:

Doyle, "Liberalism and World Politics", *American Political Science Review*, Vol. 80, No. 4 (December 1986), pp. 1151-1169; Russett, *Grasping the Democratic Peace*, pp. 38-40.

10. T. Clifton Morgan and Sally H. Campbell, "Domestic Structure, Decisional Constraints and War: So Why Kant Democracies Fight?" *Journal of Conflict Resolution*, Vol. 35, No. 2 (June 1991), pp. 187-211; and T. Clifton Morgan and Valerie L. Schwebach, "Take two Democracies and Call Me in the Morning: A Prescription for Peace?" *International Interactions*, Vol. 17, No. 4 (Summer 1992). pp. 305-420.

11. Russett, *Grasping the Democratic Peace*, p. 31. تأکید دوم را ما افزوده‌ایم.

12. Doyle, "Kant, Liberal Legacies and Foreign Affairs", p. 230.

از این گذشته گفته شده است که وجود پیوندهای متقابلاً سودمند ناشی از به هم وابستگی اقتصادی، گرایش

دولتهای مردم‌سالار به تلقی مثبت سایر مردم‌سالاریها را تقویت می‌کند. از همین رو انگیزه‌های نیرومندی مردم‌سالاریها را وا می‌دارد تا در قبال یکدیگر به گونه‌ای رفتار کنند که مقوّم همکاری باشد و از اقداماتی که منافع آنها را در همکاریهای متقابلاً سودمند به خطر اندازد پرهیز نمایند.

Ibid, pp. 230-232; Rummel, "Libertarianism and International Violence", pp. 27-28.

دربارهٔ این استدلال که به‌هم‌وابستگی مشوّق و مروّج صلح است نک:

Richard Rosecrance, *The Rise of the Trading State* (New York: Basic Books, 1986).

اما درواقع برای قدرتهای بزرگ به‌هم‌وابستگی اقتصادی به جای آنکه مروّج صلح باشد منافع ظاهراً مهمی پدید می‌آورد که باید با قبول تعهدات نظامی در خارج (تعهداتی که با خود خطر جنگ را به همراه می‌آورند) از آنها دفاع کرد. نک:

Christopher Layne and Benjamin C. Schwarz, "American Hegemony - Without an Enemy", *Foreign Policy*, No 92 (Fall 1993), pp. 5-23.

13. Doyle, "Kant, Liberal Legacies and Foreign Affairs"; and Harvey Starr, "Democracy and War: Choice, Learning and Security Communities, *Journal of Peace Research*, Vol 29. No 2 (1992), pp. 207-213.

14. Maoz and Russett, "A Statistical Artifact?" p. 246.

15. Russett, *Graspibg the Democratic Peace*, p. 33.

۱۶. روایت اصیل واقع‌گرایی اینهاست:

Kenneth N. Waltz, *Theory of International Politics* (Reading Mass: Addison - Wesley. 1979) and Hans J. Morgenthau, rev by Kenneh W. Thompson, *Politics Among Nations: the Struggle for Power and Peace*, 6th ed. (New York: Knopf. 1985).

17. Kenneth N. Waltz, "A Reply to My Critics" in Robert O. Keohane, ed., *Neorealism and Its Critics* (New York: Columbia University Press, 1986), p. 329.

18. Maoz and Russett, "Normative and Structural Causes", p. 624.

19. Alexander L. George and Timothy J. McKeown, "Case Studies and Theories of Organizational Decision Making", in Robert F. Coulam and Richard A. Smith. eds., *Advances in Information Processing in Organizations*. Vol 2 (Greenwich, Conn: JAI Press, 1985), p. 35.

20. Stephen Van Evera, "What Are Case Studies? How Should They Be Performed?" unpub memo, September 1993, Department of Political Science, MIT, p. 2.

21. Geoffrey Blainey, *The Causes of War*, 3rd ed. (South Melbourne: Macmillan Co. of

Australia, 1988), pp. 57-67.

بر اساس این تمثیل هنگامی که مرغان آبی بر سر صید با هم درگیرند ماهیگیر تور خود را پهن می‌کند.

۲۲. شاید برخی با من از این جهت که ایالات متحده را در سالهای ۱۸۶۱ و ۱۸۹۵ و آلمان را در سال ۱۹۲۳ قدرت بزرگ قملداد کرده‌ام مخالف باشند. سیاست‌گذاران انگلیسی در میانهٔ سدهٔ نوزدهم ایالات متحده را به رغم این واقعیت که در نظام دولتهای اروپایی مشارکت فعال نداشت به خاطر وسعت، جمعیت، ثروت و توان رو به رشد صنعتی‌اش (و قدرت نظامی خفته‌اش) یک قدرت جهانی بزرگ می‌شناختند.

Ephraim Douglass Adams, *Great Britain and the American Civil War* (New York: Russell and Russell, 1924), Vol. 1. p. 10.

در ۱۸۹۵ تلقی امریکا به عنوان یک قدرت بزرگ در انگلستان و دیگر قدرتهای برجستهٔ اروپا قوت گرفته بود. در ۱۹۲۳ آلمان با اینکه متعاقب پیمان ورسای اساساً خلع سلاح شده بود از نظر اقتصادی همچنان قدرتمندترین دولت اروپا بود. مطابق برداشت بیشتر دولتمردان، آلمان به خاطر جمعیت و صنعتی که داشت بالقوه بر قاره استیلا داشت. نظریه‌پردازان صلح مردم‌سالارانه هر هشت دولت مورد نظر ما را در زمان درگیری‌شان در بحران مورد بحث دولتهای مردم‌سالار دانسته‌اند. نک:

Doyle, "Kant, Liberal Legacies and Foreign Affairs", part I. pp. 214-215.

راسِت به شکل فشرده دربارهٔ بحرانهای ونزوئلا و فشودا به بحث پرداخته است ولی کتاب‌شناسی اثر او دربردارندهٔ مراجع تاریخی معدودی دربارهٔ این دو بحران (و موضوعات مربوط به آنها) است و جای بیشتر منابع جاافتاده در آن خالی است.

Russett, *Graspibg the Democratic Peace*, pp. 5-9.

23. Waltz, *Theory of International Politics* pp. 72-73.

۲۴. نک:

Robert L. Rothstein, *Alliances and Small Powers* (New York: Columbia University Press, 1968), especially chap. 1.

۲۵. همان‌گونه که بالاتر خاطرنشان ساختیم دیگر بحرانهایی از این دست نیز مؤید استدلال من است.

۲۶. برای ملاحظه بحث فشرده‌ای درباره پیوندهای فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی که در میانهٔ سدهٔ نوزدهم میان انگلستان و ایالات متحده وجود داشت، نک:

Martin Crawford, *The Anglo - Amerivan Crisis of the Mid - Nineteenth Century: The Times and America, 1850- 1862* (Athens: University of Georgia Press, 1987), pp. 39-55.

27. Stephen R. Rock, *Why Peace Breaks Out: Great Power Rapprochement in Historical Perspective* (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1989), pp. 91-119.

28. Adams, *Britain and the Civil War* vol 1, P. 216.

۲۹. به نقل از:

Gordon H. Warren, *Fountain of Discontent: The Trent Affair and Freedom of the Seas* (Boston: Northeastern University Perss, 1981), p. 105.

۳۰. به نقل از: Adams, *Britain and the Civil War*, Vol 1. p. 217.

۳۱. به نقل از:

Norman B. Ferris, *The Trent Affair: A Diplomatic Crisis* (Knoxville: University of Tennessee Press, 1977), p. 44. 32. Ibid., p. 109; Howard Jones, *Union in Peril: The Crisis over British Intervention in the Civi War* (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1991), pp. 84-85.

۳۳. به نقل از: Jones, *Union in Peril*, p. 85

34. Jenkins, *War for the Union* p. 214.

۳۵. به نقل از:

Kenneth Bourne, *Britain and the Balance of Power in North America. 1815-1908* (Berkeley: University of California Press, 1967), p. 219.

۳۶. این ارقام را از اثر روبه‌رو گرفته‌ام: Warren, *Fountain of Discontent*. pp. 130, 136.

برای مروری بر فعالیتهای نظامی و دریایی انگلستان در جریان بحران ترنت، نک:

Kenneth Bourne, "Bitish Preparations for War with the North, 1861 - 1862", *English Historical Review*, Vol. 76, No. 301 (October 1961) pp. 600-632.

37. Ferris, *Trent Affair* p. 56; Wilbur Devereux Jones, *The American Problem in British Diplomacy, 1841-1861* (London: Macmillan. 1974) p. 203.

به زبان نظریات جدید روابط بین‌الملل، نگرش لندن دربارهٔ مناسبات امریکا و انگلستان بر مدل بازدارندگی و نه مدل مارپیچ صعودی استوار بود. نک:

Robert Jervis, *Perception and Misperception in International Politics* (Princeton: Princeton University Press, 1976), pp. 58-111.

در کنار نگرش مثبت دربارهٔ همبستگی انگلستان و امریکا، به شکل بی‌قراری این تصور نیز در انگلستان وجود داشت که ایالات متحده یک «غوغاسالاری» بی‌شرم است که اگر در برابر خود مقاومت استواری نبیند به تعقیب سیاست خارجی طمعکارانه و قلدرمابانه‌ای خواهد پرداخت.

Warren, *Fountain of Discontent*, pp. 47-51.

۳۸. به نقل از: Bourne, *Balance of Power*, p. 247.

39. Bourne, "British Preparations", p. 631.

40. Bourne, *Balance of Power*, p. 247.

۴۱. به نقل از: Ibid., pp. 245-246. تأکید در متن اصلی است.

۴۲. به نقل از: Jenkins, *War for the Union*, p. 216.

43. Ferris, *Trent Affair*, pp. 111-113.

44. Norman B. Ferris, *Desperate Diplomacy: William H. Sewards Foreign Policy, 1861* (Knoxville: University of Tennessee, 1976), p. 194.

۴۵. به نقل از: Adams, *Britain and the Civil War*, Vol. 1, p. 218.

46. Warren, *Fountain of Discontent*, pp. 184-185; Adams, *Britain and the Civil* War, p. 231.

اما هاوئرد جونز معتقد است که لینکلن احتمالاً قصد آزادسازی میسون و اسلایدل را داشته و شاید برای آنکه زحمت طرح استدلال به نفع تسلیم آنها رابه دوش دیگراعضای کابینه‌اش بیندازد خلاف آن قیافه گرفته است. Howard Jones, *Union in Peril* pp. 91-92.

47. Ferris, *Trent Affair,* pp. 177-182; Jenkins, *War for the Union*, pp. 223-226; Warren, *Fountain of Discontent*, pp. 181-182.

۴۸. نک: Jenkins, *War for the Union*, pp. 225-226

۴۹. به نقل از: Ferris, *Trent Affair*, pp. 154-147. همچنین ر.ک. به: pp. 66-67, 139-141 ؛ Jones, *Union in Peril*, p. 89.

۵۰. به نقل از: Ibid., p. 172 تأکید در متن اصلی است. در نامهٔ برایت چنین هشدار داده شده بود: «اگر مصمم هستید در جنگ با جنوب به موفقیت دست یابید **با انگلستان وارد جنگ نشوید**». به نقل از: Adams, *Britain and the Civil War* p. 232.

تأکیدها در متن اصلی است.

۵۱. به نقل از: Ibid., p. 182.

۵۲. به نقل از: Jenkins, *War for the Union* p. 224.

۵۳. والتر لافبر نشان می‌دهد که ایالات متحده برای تأمین منافع خود و نه بر آوردن منافع ونزوئلا وارد این بحران شد.
Walter Lafeber, *The New Empire: An Interpretation of American Expansion, 1860-1898* (Ithaca: Cornell University Press, 1963), chap. 6.

۵۴. رابطهٔ میان ملاحظات امنیتی و سیاست خارجی و راهبردی امریکا در منابع ذیل مورد بحث قرار گرفته است:
Richard D. Challener, *Admirals, General and Foreign Policy, 1898-1914* (Princeton:

Princeton University Press, 1973) and J.A.S Grenville and George B. Young, *Politics, Strategy and American Diplomacy: Studies in American Foreign Policy, 1873-1917* (New Haven: Yale University Press, 1966).

55. Walter Lafeber, "The Background of Clevelands Venezuelan Policy: A Reinterpretation", *American Historical Review,* Vol. 66, No. 4 (July 1961), p. 947; Ernest R. May, *Imperial Democrasy: the Emergence of America as a Great Power* (New York: Harcourt, Brace and World 1961) p. 34.

۵۶. متن کامل این یادداشت را می‌توان در اثر ذیل یافت:

Foreign Relations of the United States, 1895 (Wasnington D.C. U.S. Government Printing Office) Vol. 1. pp. 542-576.

57. Henry James, *Richard Olney and His Public Service* (New York: Dacapo Press. 1917, reprint ed.), p. 109. President Cleveland quoted in May, *Imperial Democracy,* p. 40.

58. Gerald C. Eggert, *Richard Olney: Education of a Statesman* (University Park: Pennsylvania State University Press. 1974), pp. 202. 212-213.

۵۹. هم والتر لافبر و هم ارنست می به این نتیجه رسیده‌اند. نک:

Lafeber, *The New Empire*, p. 268 and May, *Imperial Democracy*, p. 42.

60. Kemmeth Bourne, *Balance of Pewer*, p. 319.

باید خاطرنشان ساخت که همه مورخان با بورن همنظر نیستند. برای نمونه، گرینویل گفته است بحران ونزوئلا ساختگی بود و در جریان بحران، خطر واقعی جنگ اصلاً وجود نداشت.

J.A.S. Grenville, *Lord Salisbury and Foreign Policy at the Close of the Nineteenth Century* (London: athlone Press, 1964).p.55.

اما خود گرینویل در اثر بعدیش نوشت: با توجه به مشرب کابینهٔ انگلستان... درگیری شدید انگلستان و امریکا گریزناپذیر به نظر می‌رسید».

Grenville and Young, *Politics, Strategy and American Diplomacy*, p.169.

61 Grenville, *Lord Salisbury*. p.63

62 Ibid., p. 65

۶۳. نک:

Bourne, *The Balance of North America*, p. 340-341; A.E. Campbell. *Britain and the United States*, pp. 29-40; Eggert, *Richard Olney*, pp. 232-233; Paul Kennedy, *The*

Realities Behind Diplomacy: Background Inftuences on British External Policy, 1865-1980 (London: George Allen & Unwin, 1981), pp. 107-109; Arthur J. Marder, *The Anatomy of British Sea Powre: A History of British Naval Policy in the Pre-Dreadnought Era, 1880-1905* (New York: Knopf, 1940), pp. 254-257.

لرد برایس در نامه‌ای که در اوایل ژانویهٔ ۱۸۹۶ برای تئودور روزولت فرستاد نوشت در ذهن هموطنانش هیچ چیز بعیدتر از زیر پاگذاشتن حقوق امریکا با به هم زدن توازن قدرت نیمکرهٔ غربی نیست زیرا: «دست ما در دیگر نقاط بیش از حد کافی پر است». به نقل از:

A.E. Campbell, *Britain and the United States*, pp. 59-60.

64 Marder, *Anatomy of British Sea Power*, p. 257.

65 Grenville and Young, *Politics, Strategy and American Diplomacy*, p. 170; Gernville. *Lord Salisbury*. pp. 67-69.

۶۶. نک:

J.I. Garvin, *Life of Joseph Chamberlain* (London: Macmillan, 1934), Vol. III. p.161;

سخنان سالزبری به نقل از: .Bourne, *The Balance of Power in North America*, p.339.

۶۷. هم لندن و هم واشینگتن برای جنگی در امریکای شمالی در اوایل سال ۱۸۹۶ برنامه‌ریزی می‌کردند. برنامهٔ امریکا حول تهاجم به کانادا و برنامهٔ انگلستان حول دفاع از آن سرزمین متمرکز بود. نک:

Bourne. *The Balance of Power in North America*, pp. 319-331.

68 Bourne, *Balance of Power*, p. 340.

ماردر نشان می‌دهد که نخبگان امنیت ملی انگلستان در جریان بحران ونزوئلا موضع بسیار سرسختانه‌ای اتخاذ کرده بودند. Marder, *Anatomy of British Sea Power*, pp. 254-255

69 Lefeber, *New Empire*, p. 270.

70 A.E Campbell, *Britain and the United States*, p. 41.

71 Charles S. Campbell, *Anglo-American Understanding*, (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1957), pp.1898-1903 8-24.

هم کِنِت بورن و هم پل کندی خاطرنشان می‌سازند که بسیاری از همان عوامل غیرراهبردی که شالودهٔ آشتی انگلستان و امریکا را تشکیل می‌داد (به هم وابستگی اقتصادی، فرهنگ انگلیسی ـ امریکایی) دست کم از سال ۱۸۵۰ به شکلی استوار وجود داشت. اما جالب توجه است که این عوامل از دشمنی میان دو کشور نکاست. این عوامل تنها **پس از** تغییر وضعیت بین‌المللی که لندن را ناگزیر از ارزیابی دوبارهٔ راهبرد کلان خود ساخت تأثیر خود را به جا گذاشت.

Bourne, *Balance of Power*, p.343; Kennedy, *Realities Behind Diplomacy*, p.118.

۷۲. در این باره میان کارشناسان تاریخ دیپلماسی اتفاق نظر محکمی وجود دارد.
Bourne, *Balance of Power*, pp. 409-410; A.E. Campbell, *Britain and the United States*, pp. 208; C.S Campbell, *Anglo-American Understanding*, p. 346, 184-185; Bradford Perkings, *The Great Rapprochement: England and the United States, 1895-1914* (New York: Atheneum, 1968), pp. 156-157; Kennedy, *Realities Behind Diplomacy*, pp. 118-119.

73. Bourne, *Balance of Power*, p. 343.

74. Ronald Hyam, *Britain's Imperial Century, 1815-1914: A Study of Empire and Expanision* (London: B.T. Batstord, 1976), pp. 202, 205; C.J. Lowe and M.L.Dockrill, *The Mirage of Power: British Foreign Policy, 1902-1914*, Vol. 1 (London: Routledge and Kegan Paul, 1972). p. 99.

۷۵. برای ملاحظهٔ تفسیرهایی دربارهٔ بحران فشودا و پیشینهٔ آن بهترین منابع اینهاست:
William. L. Langer, *The Diplomacy of Imperialism, 1890-1902*, 2d ed. (New York: Knopf, 1965), pp. 101-144, 259-302; Ronald Robinson and John Gallagher with Alice Denny, *Africa and the Victorians: The Official Mind of Imperialism* (London: Macmillan, 1981, rev. ed.). pp. 76-159, 290-306; G.N. Sanderson, *England, Europe, and the Upper Nile, 1882-1899* (Edinburgh: Edinburgh University Press, 1965), chaps. 12-15; and Sanderson, "The Origins and Significanse of the Anglo- French Confrontation at Fashoda", in Prosser Gifford and William Roger Louis, eds., *France and Britain in Africa: Imperial Rivalry and Colonial Rule* (New Haven: Yale University Press, 1971), pp. 285-332.

۷۶. به نقل از:
A. J. P. Taylor, "Prelude to Fashoda: the Question of the Upper Nile, 1894-5", *English Historical Review,* Vol. 65, No 254 (January 1950) p. 54.

77. Christopher Andrew, *Theophile Delcasse and the Making of the Entente Cordiale: A Reappraisal of French Foreign Policy, 1898-1905* (New York: Macmillan 1968), pp. 21-25.

78. Ibid., p. 100; Roger Glenn Brown, *Fashoda Reconsidered: The Impact of Domestic Politics on French Policy in Africa* (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1970), pp. 92-93.

79. Robinson and Gallagher, *Africa and the Victorians*, p. 371.

80. Langer. *Diplomacy of Imperialism*, pp. 550-551.

۸۱. به نقل از:
James Goode, *the Fashoda Crisis: A Survey of Amglo - French Imperial Policy on the Upper Nile Question 1882-1899* (Ph.D. diss., North Texas State University 1971). p. 150; and Darrell Bates, *The Fashoda Incident of 1898: Encounter on the Nile* (New York: Oxford University Press 1984), p. 24.

۸۲. دستورهای لرد سالزبری در اثر ذیل نقل شده است:
Robinson and Gallagher, *Africa and the Victorians*, p. 368.

83. Sanderson, "Origins and Significance of Fashoda," p. 289.

۸۴. به نقل از: Sanderson *the Upper Nile*, p. 346

85. Brown, *Fashoda Reconsidered*, pp. 99-100, 127.

۸۶. به نقل از:
T. W. Riker, "A Survey of British Policy in the Fashoda Crisis", *Political Science Quarterly*, Vol. 44, No. 1 (March 1929) p. 63.

۸۷. به نقل از:
Keith Eubank, "The Fashoda Crisis Re-examined, "*The Historian*, Vol. 22, No. 2 (February 1960), p. 152.

۸۸. به نقل از:Ibid., p. 154

۸۹. به نقل از: Robinson and Gallagher, *Africa and the Victorians*, p. 370.

90. Sanderson, *The Upper Nile*, p. 334.

91. Ibid., p. 372.

92. Ibid., Riker, "British Policy in the Fashoda Crisis," pp. 65-67; Sanderson, *The Upper Nile*, p. 348.

93. Robinson and Gallagher, *Africa and the Victorians*, p. 376; Sanderson, *The Upper Nile*, p. 354.

94. Riker, "British Policy in the Fashoda Crisis", pp. 66-67.

95. Sanderson, "Origins and Significance of Fashoda," pp. 295, 300.

۹۶. به نقل از: Langer, *Diplomacy of Imperialism*, p. 553.

97. Langer *Diplomacy of Imperialism*, pp. 552-553; Robinson and Gallagher, *Africa and*

the Victorians, pp. 376-378; Riker, "British Policy in the Fashoda Crisis", p. 67; Sanderson, *The Upper Nile*, p. 347.

98. Sanderson, "Origin and Signiticance of Fashoda", pp. 301-302.

۹۹. دربارهٔ برتری نیروی دریایی سلطنتی و اطمینان لندن به قدرت دریایی انگلستان، نک. به:

Marder, *Anatomy of British Sea Power*, pp. 320-331; Langer, *Diplomacy of Imperialism*, pp. 559-560.

100. Marder, *Anatomy of British Sea Power*, pp. 321-328.

۱۰۱. دو عامل دیگر هم به شدت به نفع انگلستان بود: نخست، در فشودا کیچنر برتری زمینی محلی قابل ملاحظه‌ای بر مارشان داشت. دوم، روسیه متحد فرانسه آشکار ساخته بود که از پاریس حمایت نخواهد کرد و در هر حال حتی اگر سن‌پترزبورگ مایل به مداخله هم بود از نیروی دریایی روسیه کار چندانی برای جبران برتری دریایی انگلستان بر نمی‌آمد. نک. به:

Langer, *Diplomacy of Imperialism*, pp. 559-563; Marder, *Anatomy of British Sea Power*, pp. 323, 328-329.

همان‌گونه که پل کندی می‌گوید «همهٔ برگهای برنده در دست انگلستان بود».

nedy, *Realities Behind Diplomacy*, pp. 112-113.

۱۰۲. به نقل از: .Andrew, *Theophile Delcasse*, pp. 102-103

واکنش فوره در برابر تمهیدات دریایی انگلستان در اثر ذیل تشریح شده است:

Brown, *Fashoda Reconsidered* pp. 115-116.

103. Sanderson, *The Upper Nile*, p. 362.

104. Grenville, *Lord Salisbury*, p. 218.

105. Royal J. Schmidt, *Versailles and the Ruhr: Seedbed of World War II* (The Hague: Martinus Nijhoff, 1968), p. 17; Marshall M. Lee and Wolfgang Michalka, *German Freign Policy 1917-1933: Continuity or Break?* (Leamington Spa U. K.: Berg, 1987), p. 47; Detlev J.K. Peukert, *The Weimar Republic: The Crisis of Classical Modernity*, trans. Richard Deveson (New York: Hill and Wang 1992) p. 61; Hermann J. Rupieper, *The Cuno Government and Reparations 1922-1923: Politics and Economics* (The Hague: Martinus Nijhoff, 1979), p. 96.

106. Peukert, *Weimar Republic* p. 55; Marc Trachtenberg, *Reparation in World Politics: France and European Economic Diplomacy, 1916-1923* (New York: Columbia University Press, 1980), p. 122; Stephen A. Schuker, *The End of French Predominance in Europe:*

The Financial Crisis of 1924 and the Adoption of the Dawes Plan (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1976),. p. 6.

۱۰۷. دربارهٔ راهبرد برلین برای تغییر ترتیبات پیمان ورسای از طریق تغییر شرایط پرداخت غرامات، نک:

David Felix, *Walther Rathenau and the Weimar Republic: The Politics of Reparations* (Baltimare: Johns Hopkins University Press); and Rupieper, *The Cuno Government.*

108. D. Stevenson, *French War Aims Against Germany, 1914-1919* (Oxford: Clarendon Press, 1982), pp. 26-27.

۱۰۹. دربارهٔ اهداف جنگی فرانسه، نک:

Walter A. McDougall, *Frances Rhineland Diplomacy, 1914-1924: The Last Bid for a Balance of Power in Europe* (Princeton: Princeton University Press, 1978), p. 25; Schmidt, *Versailles to the Ruhr,* pp. 22-23; Stevenson, *French War Aims*, pp. 38-39.

110. Stevenson, *French War Aims* pp. 195-196.

تفسیر قطعی سیاست فرانسه در قبال راین را می‌توان در اثر ذیل یافت:

Mc Dougall *Rhineland Biplomacy.*

111. Stevenson, *French War Aims*, pp. 135-136.

رهبرانی چون پوانکاره در ترویج ایستارهای ضد آلمانی که کار چندان دشواری هم نبود فعالانه می‌کوشیدند. نک: Schmidt, *From Versailles to the Ruhr*, p. 231.

112. Rupieper, *The Cuno Government*, pp. 88,96; Schmidt, *From Versailles to the Ruhr*, p. 52.

۱۱۳. مک دوگال می‌گوید جدایی راین از رایش از آرزوهای پوانکاره بود ولی هدف مشخص وی را در عملیات رور تشکیل نمی‌داد. McDougall, *Rhineland Diplomacy*, pp. 247-249.

به گفتهٔ اشمیت قصد مشخص پوانکاره از اشغال رور به دست آوردن کنترل سرزمین همیشگی رور و راین‌لند و تجزیه کردن رایش بود. Schmidt, *From Versailles to the Ruhr*, pp. 232-233.

114. McDugall, *Rhineland Diplomacy*, p. 114.

۱۱۵. نک:

F.L. Carsten, *The Reichswehr and Politics, 1918 to 1933* (Oxford: Clarendon Press, 1966), pp. 154-155.

تمهیدات آلمان شامل بسیج واحدهای ذخیره (که وجودشان به موجب مقررات پیمان ورسای غیرقانونی بود)، خرید هواپیماهای جنگنده از هلند و هواپیماهای دریانشین از سوئد،و آموزش واحدهای سرّی برای انجام عملیات چریکی در آن سوی خطوط پیشروی احتمالی فرانسه از ناحیه رور می‌شد.

116. Ibid., pp. 154-155.

۱۱۷. دربارهٔ کاهش چشمگیر فراوانی جنگ میان قدرتهای بزرگ در طول دو سدهٔ گذشته، نک:
Jack S. Levy. *War and the Modern Great Power System 1495-1975* (Lexington: University Press of Kentucky), 1983, chap. 6.

118. David E. Spiro, "The Insignificance of the Liberal Peace", *International Security*, Vol. 19, No. 2 (Fall 1994) pp. 50-86.

اسپیرو نتیجه می‌گیرد که شواهد آماری مؤید صلح لیبرالی شواهد ضعیفی است: یا داده‌ها مبهم هستند، یا تصادف محض مبیّن درنگرفتن جنگ میان مردم‌سالاری هاست. اسپیرو با نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه همدلی دارد. به باور وی تمایل دولتهای لیبرال به هم پیمان شدن با هم به جای صف‌بندی در برابر هم حائز اهمیت است و احتمالاً ریشه در هنجارهای لیبرالی دارد.

119. Russett, *Grasping the Democratic Peace*, p. 16.

اما گاه امور همان گونه‌ای ***است*** که به نظر می‌رسد. راسِت جنگ ۱۸۱۲ را به این دلیل که پیش از قانون اصلاح انتخابات سال ۱۸۳۲، انگلستان یک مردم‌سالاری نبوده است کنار می‌گذارد. اما تا پیش از «انقلابی» که در پی انتخاب اندرو جکسون به ریاست جمهوری در سال ۱۸۲۸ رخ داد ایالات متحده چندان مردم‌سالارتر از انگلستان نبود. هم ***مقالاتی دربارهٔ فدرالیسم*** و هم خود قانون اساسی به واسطه مقرر داشتن نظام کالج انتخاباتی و انتخاب غیر مستقیم سناتورها نمایانگر خواست کشاورزان به محدود ساختن انگیزه‌های مردم‌سالار و برابری‌خواهانه بود. در امریکای اوایل سدهٔ نوزدهم، حق رأی به شکل بارزی بر اساس دارایی و سایر شرایطی که در سطح ایالات مقرر شده بود محدود می‌گشت. نک:
Clinton Williamson, *American Suffrage: From Property to Democracy, 1750 to 1860* (Princeton: Princeton University Press, 1960); Paul Kleppner, *et al., The Evolution of American Electoral Systems* (Westport Conn: Greenwood Press, 1981).

۱۲۰. یک نمونهٔ خوب، مقاله ذیل است:
James L. Ray, "Wars Between Democracies: Rare, or Nonexistent?" *International Interactions*, Vol. 18. No. 3 (1993), pp. 251-276.

نویسندهٔ مقاله پس از جرح و تعدیل دوبارهٔ تعریف مردم‌سالاری نگاه سریعی به نوزده استثنای ادعایی وارد بر قاعدهٔ نجنگیدن دولتهای مردم‌سالار با هم می‌اندازد و نتیجه می‌گیرد که در ۲۰۰ تا ۲۵۰ سال گذشته این قاعده استثنا برنداشته است. به رغم اظهار نظرهای راسِت Russett, *Grasping the Democratic Peace,* p. 17 پس از جدایی‌طلبی، جنگ میان ایالتها به صورت یک درگیری بین‌المللی میان دو واحد مردم‌سالار برخوردار از حاکمیت ادامه یافت. مسلماً ناظران آن زمان چنین برداشتی درباره آن داشتند (و اگر ایالتهای هوادار کنفدراسیون دست بالا پیدا کرده بودند قطعاً امروزه نیز همین برداشت دربارهٔ آن وجود داشت). برای

نمونه، چهرهٔ بزرگی چون ویلیام گلادستون نخست وزیر و پیشوای لیبرالیسم انگلیسی معتقد بود که «جفرسون دیویس و سایر رهبران جنوب یک ارتش تشکیل داده‌اند؛ به نظر می‌رسد در حال تشکیل یک نیروی دریایی هستند؛ و چیزی تشکیل داده‌اند که از هردوی اینها مهم‌تر است: آنها یک ملت تشکیل داده‌اند.» به نقل از:

James M. McPherson, *Battle Cry of Freedom: The Civil War Era* (New York: Oxford University Press, 1988), p. 552.

۱۲۲. نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه «هنجارهای فرهنگی زندگی کن و بگذارد زندگی کنند و حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات را که ***در داخل*** مردم‌سالاریها رواج دارد ***به صحنهٔ بین‌المللی تعمیم می‌دهد.***» (تأکیدها افزوده شده است) Ibid., p. 19.

123. Doyle, "Kant. Liberal Legacies and Foreign Affairs" part 1, p. 216, fn 8.

124. Ibid.

به این مسئله کاری ندارم که آیا درواقع هیچ دولتی می‌تواند دارای چنین نظام سیاسی دوگونه‌ای باشد که در حوزهٔ سیاست داخلی مردم‌سالار ولی در حوزهٔ سیاست خارجی غیرمردم‌سالار باشد یا نه. شخصاً هیچ نمونه دیگری از مردم‌سالاری دوگونه را نمی‌شناسم. اگر به فرض، مفهوم مردم‌سالاری دوگونه پذیرفته می‌شد هواداران نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه می‌توانستند بگویند که انگلستان و فرانسه نیز در سال ۱۹۱۴ مانند آلمان دوران ویلهلم در حوزهٔ سیاست خارجی غیرمردم‌سالار بوده‌اند و بدین ترتیب از استدلال خودشان دفاع کنند.

۱۲۵. نک:

Lamar Cecil, *The German Diplomatic Service, 1817-1914* (Princeton: Princeton University Press 1976); Paul Gordon Lauren, *Diplomats and Bureaucrats: The First Institutional Responses to Twentieth Century Diplomacy in France and Germany* (Stantord: Goover Insttution Press, 1976), pp. 27-29; Frederick L. Schuman, *War and Diplomacy in the French Republic: An Inquity into Political Motivations and the Control of Foreign Policy* (New York: Whittlesy House 1931); Zara S. Steiner, *The Foreign Office and Foreign Policy, 1898-1914* (Cambridge: Cambridge University Press 1969); and Steiner, "The Foreign Office under Sir Edward Grey", in F. H. Hinsley ed., *British Foreign Policy Under Sir Edward Grey* (Cambridge: Cambridge University Press, 1977), pp. 22-69.

126. Schuman, *War and Diplomacy*, pp. 21, 28-32.

127. Andrew, *Theophile Delcasse*, p. 64.

128. Ibid., p. 22; Lauren, *Diplomats and Bureaucrats*, p. 29.

129. Lauren, *Diplomats and Bureaucrats*, p. 29.

130. Schuman, *War and Diplomacy* p. 143.

۱۳۱. نک:

Samuel R. Williamson, *The Politics of Grand Strategy: Britain and France Prepare for War, 1904-1914* (Cambridge: Harvard University Press. 1969).

132. Ibid., pp. 134, 137-138, pp. 202-204, 330-331.

133. Ibid., pp. 198-200.

۱۳۴. گری تهدید کرد که در صورت عدم موافقت با دخالت انگلستان در جنگ به نفع فرانسه استعفا خواهد داد. این تهدید کارساز افتاد زیرا تندروان کابینه که مخالف مداخله بودند توجه داشتند که امتناع آنان از اعلام جنگ منجر به جانشین شدن یک دولت محافظه‌کار ـ وحدت طلب یا ائتلافی از محافظه‌کاران و امپریالیستهای لیبرال به جای کابینه موجود خواهد شد. نک:

K.M. Wilson, "The British Cabinets Decision for War, 2 August 1914", *British Journal of International Studies*, Vol. 1, No. 2 (July 1975). pp. 148-159.

۱۳۵. طبقه بندی آلمان دوران ویلهلم به عنوان یک مردم‌سالاری در تحلیلی از روند سیاست‌گذاری خارجی رژیم جانشین آن یعنی جمهوری وایمار نیز مورد تأیید قرار گرفته است. هرچند همواره جمهوری وایمار را جزو مردم‌سالاریها به شمار آورده‌اند ولی از جهات تعیین‌کننده‌ای با رایش دوم شباهت داشت. در دوران جمهوری وایمار، وزارت امور خارجه و ارتش دست به دست هم داده بودند تا تضمین کنند که روندهای سیاست‌گذاری خارجی و تدوین راهبرد کلان کشور از نظارت و کنترل رایشستاگ به دور خواهد ماند. بررسی برجسته در این زمینه این است:

Gaines Post Jr., *The Civil-Military Fabric of Weimar Foreign Policy* (Prinveton: Prinveton University Press, 1973).

نویسندهٔ این اثر معتقد است (p. 358) که جمهوری وایمار «الگوی حذف عملی پارلمان یا قوهٔ مقننه از فعالیتهای سیاسی ـ نظامی در نظام حکومتی مبتنی بر نمایندگی» است. اگر جمهوری وایمار را یک مردم‌سالاری بینگاریم چگونه می‌توانیم آلمان دوران ویلهلم را یک دولت غیرمردم‌سالار به شمار آوریم؟

۱۳۶. برای ملاحظهٔ بحثی دربارهٔ جانبداریهای ایدئولوژیک چپ‌گرایانه‌ای که نوشته‌های شاگردان فریتس فیشر را مشوب ساخته است و نیز نقدی بر آرای فیشر، برگهان، کِر و وِلر، نک. به:

Wolfgang J. Mommsen, "Domestic Factors in German Foreign Policy Before 1914", *Central European History*, Vol. 6, No. 1 (March 1973), pp. 4-18.

نقد روشن بینانه‌ای بر مکتب «شکست لیبرالیسم» را می‌توان در اثر ذیل یافت:

Klaus P. Fischer, "The Liberal Image of German History", *Modem Age*, Vol. 22, No. 4 (Fall 1978) pp. 371 - 383.

۱۳۷. این نظر در آثار ذیل بسط یافته است:

Otto Hintze, "The Formation of States and Constitutional Development: A Study in History and Politics"; Hintze, "Military Organization and the Organization of the State" ; and Hintze, "The Origins of the Modern Ministerial System: A Comparative Study", in Felix Gilbert, ed., *The Historical Essays of Otto Hintze* (New York: Oxford University Press, 1975).

۱۳۸. این استدلال در کتاب ذیل بسط یافته است:

Brian M. Downing, *The Military Revolution and Political Change: Origins of Democracy and Political Change* (Princeton: Princeton Univerity Press, 1992).

۱۳۹. این پدیده را از زوایهٔ دیگری نیز می‌توان تصویر کرد. هرچه یک دولت در معرض تهدید بیشتری باشد (یا خود را چنین بینگارد) بیشتر به سمت اتخاذ ساختارهای داخلی متمرکزتر خواهد رفت. ممکن است یک دولت تا آنجا پیش رود که دیگر مردم‌سالار نباشد و استبدادی شود. این فرضیه با تجربهٔ قدرتهای بزرگ مردم‌سالار و لیبرال در سدهٔ حاضر نیز همخوانی دارد. در هر دو جنگ جهانی، مقتضیات درگیری موجب تمرکز شدید قدرت دولت هم در ایالات متحده و هم در انگلستان شد و تا مدتی هر دو به نظامی استبدادی تبدیل شدند. جنگ سرد هم ایالات متحده را واداشت تا به «یک دولت امنیت ملی» تبدیل شود یعنی در عین مردم‌سالار بودن، قدرت دولت در آن شدیداً تقویت شد و برتری قوهٔ مجریه بر قوهٔ مقننه در حوزهٔ سیاست خارجی به شکل قاطعی جا افتاد. کوئینسی رایت هم دربارهٔ تأثیر محیط بیرونی بر ساختار سیاسی داخلی به نتیجه‌گیری مشابهی می‌رسد. وی معتقد است «دست کم در زمینهٔ ادارهٔ امور خارجی، نظام استبدادی رایج‌ترین شکل قانونی بوده است».

Wright, *A Study of War* (Chicago: University of Chicago Press, 1964, abridgeded.), p. 158.

۱۴۰. برای نمونه، نک:

Joshua Muravchik, *Exporting Democracy: Fulfilling Americas Destiny* (Washington D.C: AEI Press, 1991); and Larry Diamond, "Promoting Democracy", *Foreign Policy*, No, 87 (Summer 1992), pp. 25-46.

141. "Remarks of Amthony Lake", Johns Hopkins School of Advanced International Studies, Washington D.C., September 21, 1993 (Washington D.C.: National Security Council Press Office)

۱۴۲. لیک می‌گفت دولت کلینتون قصد به راه انداختن یک «جهاد مردم‌سالارانه» را ندارد. هم دویل و هم راسِت اذعان دارند که نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه می‌تواند دولتهای مردم‌سالار را به پیگیری سیاستهای تجاوزطلبانه در قبال دولتهای غیرمردم‌سالار تشویق کند و هر دو نیز از این بابت اظهار نگرانی می‌کنند.
Doyle, "Kant, Liberal Legacies and Foreign Affairs" part II; Russett, *Grasping the Democratic Peace*, p. 136.

۱۴۳. به نقل از:

Russett, *Grasping the Democratic Peace*, p. 33.

144. William Appleman Willians, *Empire As A Way of Life: An Essay on the Causes and Character of Americas Present Predicament Along with a Few Thoughts About an Alternative* (New York: Oxford University Press, 1980) p. 53.

145. Lloyd C. Gardner, *A Covenant With Power: America and World Order From Wilson to Reagan* (New York: Oxford University Press, 1984), p. 27.

برای ملاحظهٔ نقدی چشمگیر بر این تصور که باید سیاست خارجی امریکا اعتبار ایدئولوژی داخلی آن کشور را به اثبات رساند، نک:

Michael H. Hunt, *Ideology and U. S. Foreign Policy* (New Haven: Yale University Press, 1987).

۱۴۶. می‌توان گفت که اگر استدلال هینتسه (دایر بر اینکه دولتهای ایمن احتمال بیشتری دارد که مردم‌سالار شوند یا مردم‌سالار باقی بمانند) درست باشد در این صورت گسترش تضمینهای امنیتی به دولتهایی چون اوکراین یا حفظ اتحاد موجود با دولتهایی چون آلمان، ژاپن و کرهٔ جنوبی دقیقاً همان کاری است که ایالات متحده باید انجام دهد. درواقع دولتهای بوش و کلینتون هر دو به جهان نگرشی پای‌بند بودند که بر اساس آن ایالات متحده به عنوان یگانه ابرقدرت به جا مانده باید مسئولیت حفظ موازنه‌های قدرت منطقه‌ای در اروپا و آسیا را به گردن بگیرد. بر پایهٔ این استدلال، ایالات متحده می‌تواند با جلوگیری از ملت‌گرایانه شدن دوبارهٔ سیاست امنیتی دیگر دولتها و جلوگیری از امکان بروز خلأهای قدرت منطقه‌ای، آن نوع محیط بین‌المللی راکه موجب گسترش مردم‌سالاری و به‌هم‌وابستگی متقابل می‌شود حفظ کند. برای ملاحظهٔ نقدهایی بر این سیاست، نک:

Christopher Layne, "The Unipolar Illusion: Why New Great Powers Will Rise", *International Security*, Vol. 17, No. 4 (Spring 1993), pp. 5-51; Layne, "American Grand Strategy After The Cold War: Primacy or Blue Water?" in Charles F. Hermann, ed., *American Defense Annual* (New York: Lexington Books 1994); and Layne and Schwarz, "American Hegemony".

147. Robert Jervis, "The Future of World Politics: Will It Resemble the Past?" *International Security,* Vol. 16, No. 3 (Winter 1991/92), pp. 39-73.

۱۴۸. برای ملاحظهٔ نمونه‌ای از این استدلال، نک:
James M. Goldgeier and Michael McFaul, "A Tale of Two Worlds: Core and Periphery in the Post-Cold War Era", *International Organization*, Vol. 46, No. 3 (Spring 1992), pp. 467-491.

۱۴۹. به گفتهٔ راسِت، هنوز به اصول کانتی و ویلسونی بخت واقعی برای به کار بسته شدن در سیاست بین‌الملل داده نشده است. Russett, *Grasping the Democratic Peace*, p. 9.

۱۵۰. راسِت می‌گوید «شناخت منابع صلح مردم‌سالارانه می‌تواند نتیجه‌اش پیش‌بینی معطوف به آرزو باشد. گاه دانشمندان علوم اجتماعی هم واقعیت را می‌سازند و هم آن را به تحلیل می‌کشند. مادام که هنجارها راهبر رفتارهاست، تکرار آن هنجارها می‌تواند به مؤثر شدن آنها کمک کند. ***تکرار هنجارها به عنوان اصول تشریح کننده می‌تواند به حقیقت یافتن آنها کمک کند***». (تأکید افزوده شده است).
Russett, *Grasping the Democratic Peace*, p. 136.

۷

اتحادیه‌های صلح‌جو

ارزیابی دوبارهٔ نظریهٔ «نجنگیدن مردم‌سالاریها با یکدیگر»

ریموند کوئن

از: *Review of International Studies* 20 (3) (1994): pp. 207-23

درآمد

در سالهای اخیر شمار قابل ملاحظه‌ای از پژوهندگان روابط بین‌الملل پشتیبان این نظریه شده‌اند که «مردم‌سالاریها با هم نمی‌جنگند». بروس راسِت و هاروی استار یادآور می‌شوند که در طول دو سدهٔ گذشته «جنگیدن مردم‌سالاریها با یکدیگر بسیار بعید بوده است»[۱]. به گفتهٔ روملِ هم «بررسیهای تاریخی و هم پژوهشهای تجربی علوم اجتماعی» مؤید این یافته است[۲]. برخی نویسندگان این یافته را یکی از قوانین ـ شاید تنها قانون شناخته شدهٔ ـ روابط بین‌الملل نامیده‌اند[۳]. استنادات موجود در متون روابط بین‌الملل حاکی از آن است که این نظریه به حقیقتی مقبول مبدل شده است. رابرت روتشتاین نتیجه می‌گیرد که این «تنها گزاره‌ای است که همهٔ تحلیل‌گران با آن موافقت دارند»[۴]. به گفتهٔ امبرس و راسِت «پژوهشگران روابط بین‌الملل معاصر در حال رسیدن به اتفاق نظر هستند»[۵]. در تازه‌ترین و جامع‌ترین بررسی صورت گرفته دربارهٔ این پدیده، راسِت حتی در جوامع غیرصنعتی هم شواهدی در تأیید آن به دست آورده

است[۶]. نظریه‌پردازان بر اساس محرز دانستن واقعیت امر، در صدد مشخص ساختن سازوکار علّی موجد این پدیده برآمده‌اند.

مسائل زیادی به درستی یا نادرستی گزارهٔ صلح مردم‌سالارانه بستگی دارد. اگر صحت این گزاره به اثبات رسد نقطه عزیمت تازه‌ای برای تحقیق دربارهٔ علت وقوع جنگها در اختیار می‌گذارد؛ ظاهراً این گزاره دیدگاه واقع‌گرایان مبنی بر اینکه عوامل سیستمی و نه ویژگیهای داخلی، سیاست بین‌الملل را شکل می‌دهد منتفی می‌سازد؛ این امر دستاورد قابل‌توجهی برای طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ» دیوید سینگر در دانشگاه میشیگان است که بیشتر داده‌های لازم برای پژوهشهای انجام شده را در اختیار گذاشته است؛ این قضیه از توانایی برتر حکومتهای مردم‌سالار برای مهار اختلافات بین‌المللی خود حکایت دارد.

مسلماً پژوهندگان با جلب توجه ما به یافته‌ای الهام‌بخش خدمت ارزشمندی کرده‌اند. وزن شواهد که در بررسیهای مکرر عیناً تکرار شده است مؤید آن است که «دولتهای مردم‌سالار» ***اگر به درستی تعریف شوند*** در سدهٔ بیستم «به جنگ هم نرفته‌اند». پرسش تعیین‌کننده آن است که این مشاهده دقیقاً چه معنایی دارد. من در نوشتهٔ حاضر استدلال خواهم کرد که برخلاف آنچه حقیقتی مقبول انگاشته می‌شود وجود قانونی عمومی برای رفتار دولتها مبنی بر اینکه **مردم‌سالاریها در مقام یک گروه با هم به جنگ بر نمی‌خیزند** به اثبات نرسیده است. برعکس، معقول‌ترین نتیجه‌ای که می‌توان از شواهد گرفت این است که دولتهای مردم‌سالار ناحیهٔ اقیانوس اطلس شمالی / اروپای غربی که در مجموعهٔ مشخصی از شرایط تاریخی و میراث تاریخی مشترکی شریکند از درگیر شدن در جنگ با هم پرهیز کرده‌اند. این نتیجه‌گیری با مشاهدات کارل دویچ در سال ۱۹۵۵ مبنی بر پدید آمدن نوعی «همبود امنیتی»[۱] در ناحیهٔ شمالی اقیانوس اطلس،

1. security community

اجتماعی از کشورها که مصمم به حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات خویشند همخوانی دارد [۷]. ثابت نشده است که این یافته در سراسر تاریخ، بیرون از ناحیهٔ اقیانوس اطلس شمالی یا در مورد فرهنگهای غیر غربی هم صادق است. جیمز لی ری نشان می‌دهد که این قانون کلی تنها زمانی قویاً صادق است که مردم‌سالاری را به گونه‌ای تعریف کنیم که نمونه‌های سست‌تر، غیرغربی و غیرمعاصر آن کنار گذاشته شوند[۸]. وجود هیچ گونه سازوکار علّی که پیوند میان مردم‌سالاری و رفتار مسالمت‌آمیز دوجانبه را ضروری سازد نشان داده نشده است. برعکس، دلایلی وجود دارد که گمان کنیم احتمال پا گرفتن اتحادیه‌های صلح‌جو در شرایط تاریخی مشخص قطع نظر از نوع رژیم کشورها وجود دارد.

شواهد

هدف از بخش حاضر نه بررسی همهٔ متون موجود بلکه صرفاً مرور مختصر مشتی نمونهٔ خروارها از آثار است. بر پایهٔ تفسیر دویچ، مردم‌سالاری و روی‌گردانی از «جنگ و برادرکشی» از شرایط سربرآوردن یک همبود امنیتی است. وجود پیوند علّی صریحی میان این دو پدیده را نخستین بار بابست گوشزد کرد و خاطرنشان ساخت که از ۱۷۸۹ میان کشورهای مستقلی که دارای حکومت منتخب بوده‌اند هیچ گونه جنگی در نگرفته است[۹]. اما پژوهش مستمر دربارهٔ پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه از مطالعه‌ای آغاز شد که اسمال و سینگر در چارچوب طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ» به انجام رساندند. این دو تعریفی از «مردم‌سالاری» به دست می‌دهند که وجود مجلسی که اعضای آن در انتخابات رقابتی و منصفانه‌ای با حضور دست کم ۱۰ درصد از مردم برگزیده شده باشند و قوهٔ مجریه را زیر کنترل داشته یا دست کم در موقعیتی همتراز با آن قرار داشته باشد از شرایط آن است. اسمال و سینگر پس از تحلیل فهرستی از پنجاه جنگ میان دولتها در

دورهٔ ۱۹۶۵-۱۸۱۶ نتیجه می‌گیرند که در هیچ یک از آنها مردم‌سالاریهای تمام عیار به جنگ با هم برنخاسته‌اند. این دو حملهٔ فرانسه به رم در ۱۸۴۹ و مشارکت فنلاند در جنگ آلمان نازی با اتحاد جماهیر شوروی ـ و بنابراین به طور غیر مستقیم در جنگ با متفقین ـ در جریان جنگ جهانی دوم را مواردی استثنایی به شمار می‌آورند. جالب توجه اینکه دو نویسنده یاد شده دربارهٔ معنا و اهمیت یافته‌هایشان احتیاط به خرج می‌دهند و خاطرنشان می‌سازند که جنگها بیشتر میان دولتهای همسایه رخ می‌دهند و «چون مردم‌سالاریها به ندرت با یکدیگر همسایه بوده‌اند» به ندرت با هم به جنگ برخاسته‌اند[۱۰].

رومل هم در ۱۹۸۵ به ارزیابی شصت و هفت بررسی آماری مربوط دربارهٔ سوابق جنگ که در طول سالها گرد آمده بود پرداخت. تحلیل وی مؤید چیزی بود که خود وی «گزارهٔ آزادی مشترک»[1] می‌خواند یعنی اینکه «خشونت و جنگ میان دولتهای آزادخواه رخ نمی‌دهد». پس از دید رومل، متغیر مستقل تعیین‌کننده «آزادخواهی»[2] است یعنی پاسداری حکومت نمایندگان مردم از آزادیهای مدنی و حقوق سیاسی در معنای موسّع کلمه. برخلاف اسمال و سینگر رومل می‌گوید که گرایش دولتهای مردم‌سالار به حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات‌شان با نفس ماهیت مردم‌سالاری پیوند دارد. به باور وی «آزادی اجتماعی ـ اقتصادی و سیاسی، خشونت را به حداقل می‌رساند». وجود منافع چندگانه و متقاطع، سامان دادن درگیریها بر اساس قانون، سیاست رقابتی، نشستن تبادل افکار به جای اعمال قهر، و بی‌میلی مردم در مردم‌سالاریها به تلف کردن جان و مال خویش در ماجراجوییهای خارجی، همگی مردم‌سالاریها را نسبت به توسل به جنگ بی‌رغبت می‌سازد[۱۱]. نقطه ضعف این استدلال روشن است: اگر این استدلال درست بود باید مردم‌سالاریها به همان اندازه نسبت به جنگیدن با دولتهای غیرمردم‌سالار هم

---

1. Joint Freedam Proposition

2. libertarianism

بی‌میل می‌بودند. شواهد قاطع نشان می‌دهد که چنین نیست. همان گونه که جک لوی خاطرنشان می‌سازد «احتمال مبادرت مردم‌سالاریها به جنگ تنها اندکی کمتر از دولتهای غیرمردم‌سالار است» و درواقع آنها «به اندازهٔ دولتهای غیرمردم‌سالار درگیر جنگ شده‌اند»[۱۲].

مایکل دویل برای تبیین نسبتاً عمیق پیوند مشهود میان مردم‌سالاری و صلح تلاشی صورت داده که در سطح گسترده مورد استقبال قرار گرفته است. دویل با تنظیم فهرستی از «رژیمهای لیبرال» و جنگهای بین المللی از ۱۸۱۶ به بعد به تأییدیه چشمگیری برای این پیش‌بینی ایمانوئل کانت دست می‌یابد که گسترش مردم‌سالاری به دنبال خود منجر به پاگرفتن نوعی حوزهٔ صلح ـ ***اتحادیه‌ای صلح‌جو*** ـ می‌شود. این امر ریشه در چهار ویژگی گوهری رژیمهای لیبرال دارد: حاکمیت خارجی، مالکیت خصوصی و اقتصاد بازار، حقوق قضایی شهروندان و حکومت نمایندگان مردم. دویل با رد کردن ادعاهای مارکسیستها و نیز واقع‌گرایان، می‌گوید «نه منطق توازن قدرت و نه منطق چیرگی بین‌المللی، صلح متمایزی را که برای بیش از ۱۵۰ سال در میان دولتهای واجد یک شکل مشخص حکومت ـ اصول و نهادهای لیبرال ـ وجود داشته است تبیین نمی‌کند». به باور وی باید تبیین این پدیده را در بررسی سال ۱۷۹۵ کانت با عنوان ***صلح ابدی***[1] جست وجو کرد. برای صلح لیبرالی سه دلیل اقامه شده است: ضمانتهای قانونی برای محدود بودن دست حکومت که در رژیمهایی وجود دارد که شهروندان‌شان برخلاف فرمانروایان مستبد یا نخبگان ممتاز باید فلاکت و هزینه‌های جنگ را خود به گردن بگیرند؛ احترام متقابلی که دولتهای همفکر بر اساس توافق بر اصول والای حکومت برای یکدیگر قائلند؛ و سرانجام «روح تجارت» یا مشوّقی که مبادلات میان اقتصادهای آزاد در جهت صلح فراهم می‌سازد[۱۳]. نظریهٔ کانت یا روایتی از آن به

---

1. *Perpetual Peace*

صورت تبیینی بسیار مقبول برای پیوند مفروض میان مردم‌سالاری و صلح درآمده است. این نظریه به خاطر پیش‌بینی‌اش مورد تمجید قرار گرفته و بر نظریهٔ رومل این مزیت را دارد که نگاه خود را به ورای دولتهای منفرد و به سرشت جامعهٔ مردم‌سالاریها معطوف می‌سازد.

آخرین طرح پژوهشی شایان ذکر طرح زیو مائوز و همکارانش است. رویکرد آنان بر استفاده از روشهای آماری دقیق برای کنترل داده‌ها، حذف عوامل تصادفی و کاذب، و پرداختن تبیینی با آزمودن فرضیه‌های ممکن به کمک همبستگیهای مشهود پایه می‌گیرد. وجه مشخصهٔ مردم‌سالاری به دست آوردن نمرهٔ بالایی در زمینهٔ ویژگیهای مختلف رژیم است: انتخابات رقابتی، اختیار مشترک تصمیم‌گیری، رقابت میان حکومت و مخالفان حکومت، و مشارکت مردم در سیاست. مائوز و عبدالعلی در بررسی سال ۱۹۸۹ خود ثابت می‌کنند که «دولتهای مردم‌سالار هرگز با هم جنگ نمی‌کنند» و از این گذشته از نظر آماری احتمال کمتری دارد که در میان خود دچار اختلاف شوند. از ۱۶۲۵ اختلاف بروز کرده در دورهٔ ۱۹۷۶-۱۸۱۶ (که طبق تعریف متضمن تهدید، نمایش یا توسل به زور می‌شوند) تنها ۷۳ اختلاف در میان دو مردم‌سالاری بروز کرده است. بر اساس شمار مردم‌سالاریها در میان کل دولتها، انتظار بروز ۱۴۶ اختلاف میان مردم‌سالاریها می‌رفته است[۱۴]. مائوز و راسِت در کار بعدی خود که حول دورهٔ ۱۹۸۶-۱۹۴۶ متمرکز بود فرضیهٔ «آزادی مشترک» را قویاً تأیید کردند. آنان ثروت، قرابت اتحادیه‌ای و عدم مجاورت را به عنوان تبیینهای جایگزین برای این پدیده رد کردند. برعکس، به اعتقاد آنان ثبات رژیمها با تمایل اندک به درگیر شدن در اختلاف رابطهٔ آماری دارد. این حکایت از آن دارد که «ممکن است در مناسبات میان نظامهای سیاسی بادوام، برخی هنجارها پاگیرد»[۱۵].

ارزیابی شواهد

در این تردید نیست که پژوهشگران نامبرده در بالا مجموعهٔ گیرایی از شـواهـد را گـرد آورده‌اند. از این گذشته، تکرار شواهد که حاکی از قطعی بودن مشاهدات است اطمینان به نتایج را به میزان قابل‌ملاحظه‌ای بالا می‌برد. به طور شهودی هم به نظر می‌رسد عقل سلیم و تجربهٔ شخصی نیز مؤید نتایج به دست آمده باشد. سخن من این است کـه بـا وجود قطعی بودن شواهد ارائه شده نتیجهٔ پردامنه‌ای که پـژوهشگران از ایـن شـواهـد می‌گیرند ناموجّه است.

ایراد استدلال آنان از این قرار است: طرح پژوهشی صلح مردم‌سالارانه سه گـام اساسی دارد: ۱. گردآوری داده‌ها، ۲. ارزیابی معنای داده‌ها، ۳. تبیین داده‌های ارزیابی شده. تا امروز پژوهشگران با پشت سرگذاشتن گام نخست، فعالانه و به شکلی خـلاّق سرگرم گام سوم شده‌اند. در گام دوم است که آنـان بـه حـد کـافی دقـیق و سـخت‌گـیر نبوده‌اند. آنان معنایی برای شواهد قائل شده‌اند که نـمی‌توان بـه شـکـل مـعقولی آن را استنباط کرد. دلیل این امر آشکار است زیرا فرض راهبر کل تلاشهای آنان این بوده است که مردم‌سالاریها با هم نمی‌جنگند. چون این گزاره که کانت آن را به شکلی رسا بیان کرده است در سنّت لیبرالی غرب به شکل گسترده مورد پذیرش است نـتایج بـدون چـندان بحثی مؤید فرضیهٔ اولیه انگاشته شده است. پیش از برداشتن این گام تعیین‌کننده بـهتر است پژوهشگران دوباره دقیقاً ببینند داده‌ها به راستی به ما چه می‌گویند. اگر آنان توصیهٔ پوپر را می‌پذیرفتند و به جای اثبات سعی در ابطال نظریه به عمل می‌آوردند ، ضعفهای چندگانهٔ آن را از قلم نمی‌انداختند.

تعیین جمعیت آماری مردم‌سالاریها

یک مشکل به هویت جمعیت هدف باز می‌گردد. آیا زمانی که پژوهشگران به دست کشیدن مردم‌سالاریها از خشونت در مناسبات دوجانبه شان اشاره می‌کنند دقیقاً کدام دولتها را مدنظر دارند؟ این پرسش یک ایراد طفره‌آمیز نیست زیرا اندازه و سرشت این جمعیت آماری است که تعیین می‌کند آیا پدیدهٔ مشاهده شده از نظر مکانی و زمانی محدود است یا درواقع یک قانون عمومی برای رفتار بین‌المللی است. در میان پژوهشگران صلح هیچ گونه اتفاق نظری بر سر معنای مردم‌سالاری وجود ندارد. آنان انواع اصطلاحات و تعاریف را به کار گرفته‌اند. وانگهی، در حالی که یکی از نویسندگان تنها از «مردم‌سالاری» سخن به میان می‌آورد دیگران به «رژیم لیبرال»، «مردم‌سالاری لیبرال»، «دولتهای آزادی‌خواه» دولتهای برخوردار از «آزادی سیاسی» یا جوامعی «با میزان بالایی از مشارکت سیاسی» اشاره می‌کنند. دربارهٔ اینکه مردم‌سالاری مستلزم چیست، چگونه توسعه یافته، متحول شده و جهش یافته بحث بسیار اندکی صورت گرفته است. بیشتر نویسندگان فرض را بر این می‌گذارند که سخن گفتن از یک نظام حکومتی منفرد و مشخص موسوم به مردم‌سالاری با معناست ولی از میان همهٔ اصطلاحات و مفاهیم سیاسی، مردم‌سالاری و نهادهای آن بیش از بقیه دچار اعوجاج، تنوّعات فرهنگی و مناقشه بوده است.

یک تعریف کاربردی (و نه آرمانی) برای مردم‌سالاری را رابرت دال به دست داده است. طبق تعریف او مردم‌سالاری نظامی سیاسی است که تضمین می‌کند در دوره‌ای طولانی اقدامات حکومت مطابق خواسته‌های درصد قابل ملاحظه‌ای از شهروندانش خواهد بود. به گفتهٔ دال، برای برقرار بودن چنین وضعی باید دست کم هشت ضمانت نهادین وجود داشته باشد: آزادی تشکیل و پیوستن به سازمانها؛ آزادی

بیان؛ حق رأی؛ استحقاق احراز مناصب عمومی؛ حق رهبران سیاسی برای رقابت بر سر جلب حمایت و آرای مردم؛ منابع جایگزین اطلاعات؛ انتخابات آزاد و منصفانه؛ بستگی داشتن نهادهای سیاست‌گذار حکومت به آرا و دیگر اشکال اظهار ترجیحات شهروندان[۱۶]. نبود هر یک از این تضمینها اعتبار رژیم را به عنوان یک مردم‌سالاری به شکل جدی در معرض تردید قرار می‌دهد. اینکه بر اساس مقیاس خطی مائوز برای مردم‌سالاری، یک رژیم همزمان بتواند واجد ویژگیهای مردم‌سالاری و اقتدارگرایی باشد بسیار محل تردید است.

این تعریف از مردم‌سالاری، آرند لیپارت را معتقد می‌سازد که تا پیش از سدهٔ بیستم هیچ مردم‌سالاری راستینی وجود نداشته است. استرالیا و زلاندنو نخستین کشورهایی بودند که «رژیمهایی کاملاً مردم‌سالار، با کنترل شدید مردم بر نهادهای حکومتی و حق رأی همگانی افراد بالغ» را برقرار کردند. لیپارت در ۱۹۸۰ تعداد پنجاه و یک مردم‌سالاری معاصر را مشخص ساخت. اما وی مدعی بود که دولتها برای آنکه مردم‌سالار شناخته شوند باید برای مدتی طولانی دارای نهادهای مردم‌سالار باشند. شرط دوام نهادهای مردم‌سالار به طور تلویحی این فرض را در دل خود دارد که هر مردم‌سالاری راستینی باید توانایی فائق آمدن بر چالشهای جدی با نهادهای سیاسی خود و آزادیهای مدنی را داشته باشد. بر اساس این ملاک، دولتهایی چون سورینام و ولتای علیا را که در برابر کودتاهای نظامی از پا درآمدند نمی‌توان مردم‌سالار شناخت. اسپانیا به دلیل شکست کودتای نافرجام سال ۱۹۸۱ از این آزمون سربلند بیرون آمد. با منظور ساختن معیار ثبات، شمار مردم‌سالاریهای راستین به باور لیپارت به بیست و یک دولت کاهش می‌یابد[۱۷]. جدای از استرالیا، هند، ژاپن و زلاندنو بقیهٔ این دولتها در ناحیهٔ شمال اقیانوس اطلس ــ اروپای غربی قرار دارند. از این گذشته، توجه کنید که استثناهای نامبرده نظام حکومتی خود را از سنّت انگلیسی ــ امریکایی به ارث برده‌اند.

با قرار دادن نظامهای حکومتی گوناگونی از قاره‌ها، تمدنها و دوره‌های متفاوت تحت یک مقولهٔ واحد و فراگیر، خطر افتادن به دام تقلیل‌گرایی تهدیدمان می‌کند. هرچه باشد نهادهای حکومتی روبناهایی هستند که بر شالودهٔ یک روح ملی بنیادین ایجاد شده و هدف از آنها خدمت به همان روح ملی یعنی مجموعهٔ ارزشها و اصولی است که در فرهنگ و ایدئولوژی ریشه دارند. جوامعی که فاقد روح لیبرالی و واجد روحی پدرسالارانه‌اند که اقتدارگرایی را بدیهی می‌شناسد، امر قدسی را از امر دنیوی جدا نمی‌شناسند و حقوق فردی را زیردست حقوق گروه قرار می‌دهند آشکارا برداشت خاص خودشان را از معنای مردم‌سالاری دارند. آنها حق دارند در پرتو سنّتها و ارزشهای خویش نهادهای مردم‌سالاری را اختیار و تفسیر کنند ولی این موجب نمی‌شود که آنها در معنای غربی کلمه مردم‌سالار باشند.

پیوند بین فرهنگ و مردم‌سالاری را ساموئل هانتینگتون با تأکید خاصی بازگو کرده است. به گفتهٔ وی فرهنگ سیاسی، باورها، نمادها و ارزشهای بنیادینی که اقدام سیاسی را تعریف می‌کند لزوماً در فرهنگ به معنای گسترده و انسان‌شناختی آن یعنی مجموعه فرضهایی دربارهٔ سرشت انسان، جامعه و کائنات (که اغلب ریشهٔ آنها به مذهب باز می‌گردد) ریشه دارد. به نظر می‌رسد جوامعی که سنّتهای فرهنگی گوناگونی دارند از لحاظ پذیرش مردم‌سالاری با هم تفاوتهای مهمی دارند. برای نمونه، تا امروز اسلام «پذیرای مردم‌سالاری» نبوده است. سنّتهای هندو و شینتو که نسبتاً در برابر گوناگونی تساهل دارند پذیرای مردم‌سالاری بوده‌اند. ممکن است توضیح این امر در الگوهای فرهنگی‌شدهٔ رفتار، سازمان اجتماعی و باورها نهفته باشد. تمایل به «مناسبات سلسله مراتبی» و «تمکین فوق‌العاده در برابر اقتدار» ارزشهایی هستند که احتمالاً با سربرآوردن مردم‌سالاری جور در نمی‌آیند. برعکس، «تمایل به تساهل ورزیدن در برابر گوناگونی و برخورد میان گروهها و اذعان به مشروعیت مصالحه ... به توسعهٔ مردم‌سالاری کمک می‌کنند»[۱۸].

اهمیت توجه عمیق به فرهنگ سیاسی به جای تظاهرات بیرونی را نمونهٔ لبنان به خوبی نشان می‌دهد. این کشور بر اساس تعریف مایکل دویل از ۱۹۴۳ تا ۱۹۷۵ یک مردم‌سالاری بوده است. حقیقت آن است که لبنان پیش از شعله‌ور شدن آتش جنگ داخلی در آن کشور برخی ویژگیهای سطحی یک دولت مردم‌سالار را به نمایش می‌گذاشت: حق رأی همگانی، انتخابات آزاد، اقتصاد باز و مطبوعات آزاد. اما در زیر این پوستهٔ ظاهری، نیروهای ضدمردم‌سالاری نهفته بودند: تبعیض قانون اساسی به نفع اقلیت مسیحی مارونی و به زیان اکثریت مسلمان؛ احزاب فرقه‌ای به جای احزاب ملی؛ پاسخگو نبودن رئیس جمهور در برابر مجلس؛ انتخابات مشکوک؛ حذف کامل جمعیت قابل ملاحظهٔ فلسطینیان از موقعیت شهروندی، حق رأی و مواضع قدرت؛ مداخلات پنهانی و مزمن سوریه در امور داخلی لبنان. از همه بدتر، قانون اساسی سال ۱۹۴۳ امکان تغییر مسالمت‌آمیز را که از ویژگیهای اساسی مردم‌سالاری راستین است منتفی می‌ساخت. مسلمانان هرگز نمی‌توانستند از طریق برگه‌های رأی قدرت را به دست آورند. تنها راه، توسل به جنگ داخلی بود. در حالی که لبنان مانند یک مردم‌سالاری پارلمانی به نظر می‌رسید درواقع به یک الیگارشی قرون وسطایی شباهت بیشتری داشت. در متن جهان عرب، لبنان برای دورهٔ کوتاهی مظهر روشنگری بود ولی یک مردم‌سالاری از نوع مردم‌سالاریهای غربی نبود[۱۹].

مردم‌سالاری نوع غربی به همان اندازه که در دل مقررات قانونی جای دارد در قواعد نانوشته و عملکرد تلویحی نظام مستتر است. بسیاری از دولتها به ویژه در امریکای لاتین در طول تاریخ پرآشوب‌شان دوره‌های فترتی را تجربه کرده‌اند که طی آنها حکومت قانونی دچار وقفه شده است. اما گرایش به حفظ اشکال قانونی حتی در صورتی که تعدیل یا تغییر قانون اساسی ضروری باشد نمی‌تواند مانع تحمل تبارگماری[۱]، فساد و سرکوب وحشیانهٔ ناراضیان شود. شاید سنّت حکومت نظامی ایجاب کند که غیرنظامیان حتی وقتی به شیوه‌ای قانونی قدرت را در دست دارند موظف به جلب

---

1. nepotism

حمایت ارتش یا اقدام در چارچوب برخی محدودیتهای تلویحی باشند ـ که تعدیلاتی جدی برای اعتبار مردم‌سالارانهٔ هر رژیمی است.

مسئلهٔ دیگر در همین ارتباط، گهگاهی بودن گرایشهای مردم‌سالارانه در بسیاری از کشورهای جهان سوم است. آیا هائیتی در چند ماهی از سال ۱۹۹۱ که ریاست جمهور منتخب آن اجازه یافت بر سر کار بماند مردم‌سالار بود؟ آیا وقتی کلینتون در اکتبر ۱۹۹۳ خواستار «بازگشت مردم‌سالاری» به هائیتی شد دقیقاً چه اندیشه‌ای در سر داشت؟ آیا گنجاندن بولیوی، پرو، نیجریه و سریلانکا ـ که مایکل دویل معتقد است در دوره‌های مختلف «رژیمهایی لیبرال» داشته‌اند ـ در فهرستی که سویس و هلند هم در آن جای دارند کار معناداری است؟ تداوم نهادها، تساهل نسبت به دگراندیشی و گوناگونی در دوره‌های دشوار، تغییر مسالمت آمیز و اعتماد کامل انتخاب‌کنندگان و انتخاب‌شوندگان به اینکه نیروهای فراقانونی در حکومت مداخله نخواهد کرد همگی از عناصر گوهری یک جامعه مردم‌سالار در معنای غربی کلمه است. سایر فرهنگها حق دارند فلسفهٔ رسمی و غیررسمی حکومت خاص خودشان را داشته باشند و اغلب خود را مردم‌سالاریهای بی‌عیب و نقصی بدانند. باید مراقب باشیم و به خطا همهٔ آنها را تحت یک مقوله فراگیر واحد جای ندهیم.

بدین ترتیب نتیجه می‌شود که بسیاری از دولتهایی که طبق فرض اتحادیهٔ صلح‌آمیز مردم‌سالاریها را تشکیل می‌دهند مردم‌سالاریهایی مشکوک هستند. این امر فی‌نفسه باطل کنندهٔ نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه نیست. برعکس، بروس راسِت بر «پایین آوردن ملاکی که بر اساس آن می‌توان یک کشور را مردم‌سالاری خواند» تأکید دارد و ملاک حقوق مدنی و آزادی اقتصادی را از تعریف خودش کنار می‌گذارد[۲۰]. وی با این اعتقاد که حکومتهای مشارکتی قطع نظر از جزئیات قانونی، در مناسبات دوجانبه شان صلح‌جوترند علاقه‌ای به محدود ساختن عمومیت این نظریه ندارد. جیمز لی ری هم در سال ۱۹۹۲ دیدگاه مشابهی را با نویسنده در میان گذاشت. او می‌گفت اگر

مردم‌سالاریهای نه چندان قوام یافته هم در مناسبات‌شان از جنگ پرهیز داشته باشند مسلماً این امر به جای تضعیف نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه آن را تقویت خواهد کرد.

به استدلال استاد ری دو ایراد وارد است. نخست، افزودن بر دامنهٔ تعریف مردم‌سالاری به قصد جای دادن دولتهای مشکوک در زمرهٔ دولتهای مردم‌سالار عملاً نوعی دبّه در آوردن است. اگر همهٔ انواع دولتها را در این زمره جای دهیم باید نظریهٔ تازه‌ای ارائه کنیم زیرا دیگر کیفیات مردم‌سالارانه مشترک آنها نیست که این دولتها را به صلح‌جو بودن در مناسبات دوجانبه شان متمایل می‌سازد. دوم، با افزودن بر دامنهٔ جمعیت آماری مردم‌سالاریها تعدادی موارد نقض که در آنها دولتهای شبه مردم‌سالار با یکدیگر به جنگ برخاسته‌اند وارد بررسی می‌شود: انگلستان و ایالات متحده (۱۸۱۲)؛ فرانسه و دولتهای زیر سیطرهٔ پاپ (۱۸۴۹)؛ ایالات متحده و اسپانیا (۱۸۹۸)؛ انگلستان و جمهوریهای بوئر[1] (۱۹۰۲-۱۸۹۹)؛ هند و پاکستان (۱۹۴۸)؛ اسراییل و لبنان (۱۹۴۸)؛ ترکیه در برابر قبرس (۱۹۷۴)؛ پرو در برابر اکوادور (۱۹۸۱).

در حال حاضر استاد ری به دفاع دیگری متوسل شده است. وی برخلاف موضع سال ۹۹۲ خودش که حداکثر دولتها را در زمرهٔ دولتهای مردم‌سالار جای می‌داد امروزه موضعی حداقلی اتخاذ کرده است. «اگر تعریف ما از «مردم‌سالاری» (یا جنگ بین‌المللی) به حد کافی محدود کننده باشد هیچ یک از درگیریهای بر شمرده شده در جدول ۱ (مجموعه‌ای از بیست استثنای وارد بر قاعدهٔ نجنگیدن مردم‌سالاریها با هم) را نمی‌توان جنگ میان «مردم‌سالاریها» قلمداد کرد»[۲۱]. بر این اساس، ری برای مردم‌سالاری سه ملاک در نظر می‌گیرد: انتخابات رقابتی و منصفانه که دست کم دو حزب مستقل در آن شرکت داشته باشند؛ برخورداری دست کم نیمی از افراد بالغ کشور از حق رأی ؛ و دست کم یک نمونهٔ انتقال مسالمت‌آمیز و قانونی قدرت از حکومت وقت

---

1. Boer Republics

به مخالفان [۲۲]. به یمن این تعریف، ری می‌تواند نشان دهد که در همهٔ موارد نقض نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه دست کم یکی از دو دولت به راستی مردم‌سالار نبوده است. در اسپانیای سال ۱۸۹۸ رویّه‌های انتخاباتی مخدوش بود و رهبران سیاسی بدون خطر شکست ، منصب خود را به بازی می‌گرفتند. در ۱۸۹۹ نیز در جمهوریهای بوئر افراد محدودی از حق رأی برخوردار بودند[۲۳]. تمامی استثناهای وارد بر قاعدهٔ موردنظر که در خارج از اروپا رخ داده‌اند به همین سان کنار گذاشته می‌شوند.

دامنهٔ جغرافیایی نظریه

اگر دفاع ری از نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه را تا نتیجهٔ منطقی‌اش ادامه دهیم دامنهٔ نظریهٔ یاد شده را به شکل جدی محدود می‌سازد. این امکان را پیشاپیش سینگر و اسمال در مقالهٔ تأثیرگذار سال ۱۹۷۶ خودشان پیش‌بینی کرده بودند. به نوشتهٔ آنان، در نگرفتن آشکار جنگ میان مردم‌سالاریها را می‌توان به سادگی بر اساس بعد جغرافیایی (و بنا بر این نبود فرصت) تبیین کرد. پس از سه بار جنگیدن در طی هفتاد سال، موفقیت فرانسه و آلمان در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم در زمینهٔ حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات‌شان دستاوردی در خور توجه است[۲۴]. از سوی دیگر، نبود جنگ در مناسبات میان اسراییل و کانادا اهمیتی ندارد. برای مهم و معنادار بودن در نگرفتن جنگ میان دولتها سه پیش‌شرط لازم است: انگیزه، وسیله و فرصت. برای آنکه مردم‌سالاریها در جرگهٔ زوج‌دولتهای جنگنده منظور شوند باید گذشته از صلح‌جو بودن دارای منافع بالقوه متعارض مهمی باشند که با هم اصطکاک پیدا کند، توانایی جنگیدن را داشته باشند، و بتوانند آن توانایی را بر ضد قلمرو، داراییها یا متحدان یکدیگر به کار گیرند. دولتهایی را که به هم دسترسی و با هم کارچندانی ندارند نمی‌توان نامزد درگیری دانست.

اگر فهرست «رژیمهای لیبرال» استاد دویل برای دورهٔ پس از سال ۱۹۴۵ را به

شاخه‌های منطقه‌ای فرو بشکنیم و آنها را بر اساس فرهنگ سیاسی و فرصت ستیزه‌جویی دسته بندی کنیم دامنهٔ جغرافیایی پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه محدودتر می‌شود. برخی شاخه‌های منطقه‌ای را می‌توان به لحاظ نظری بی‌اهمیت دانست و کنار گذاشت. دویل در منطقهٔ کارائیب سه مردم‌سالاری می‌شناسد: جامایکا، ترینیداد و توباگو، و جمهوری دومینیکن. این هر سه دولت فاقد معیارهای لازم برای درگیری هستند. هر سه بیش از آن ـ ۱۰۰۰ مایل ـ با یکدیگر فاصله دارند و از نظر نظامی بیش از آن ضعیف هستند که بتوانند یکدیگر را تهدید مسلحانه کنند. همین گفته در مورد افریقا هم صادق است که در آن نیجریه (که در فاصله‌های ۱۹۶۴-۱۹۶۱و ۱۹۸۴-۱۹۷۹ مردم‌سالار بوده است)، سنگال و بوتسوانا مردم‌سالاری شناخته می‌شوند. حتی اگر مردم‌سالار بودن مشکوک نیجریه را بپذیریم برای جنگیدن این دولتها با هم هیچ گونه چشم انداز واقعی وجود ندارد.

در دیگر مناطق جهان نیز فروشکستن فهرست دویل آشکار می‌سازد که در نگرفتن جنگ در این مناطق کم‌اهمیت‌تر از آن است که ممکن است آمارهای جهانی به ذهن متبادر سازد. در ناحیهٔ شرق مدیترانه، ترکیه، لبنان و اسراییل به عنوان اعضای مردم‌سالار «اتحادیهٔ صلح‌جو» بر شمرده شده‌اند. اما نه اسراییل و نه لبنان مرز مشترکی با ترکیه ندارند و هیچ گونه بهانه‌ای برای درگیر شدن وجود ندارد. وانگهی، همان‌گونه که پیش‌تر خاطرنشان ساختیم جای دادن لبنان در جرگهٔ دولتهای مردم‌سالار تردیدبرانگیز است. حتی اگر از این نکته هم بگذریم باز استدلال دویل ضعیف‌تر می‌شود زیرا اسراییل و همسایهٔ شمالیش تنها گهگاه با هم در صلح به سر برده‌اند (و هرگز با هم مناسبات کامل دیپلماتیک نداشته‌اند). لبنان در ۱۹۴۸ به اسراییل هجوم برد و پس از ۱۹۷۰ سکّوی مهمی برای رخنهٔ چریکهای فلسطینی به خاک اسراییل و انجام عملیات هواپیماربایی بود. حوزهٔ صلح دیگری که فاقد موضوعیت از کار در می‌آید ناحیه استرالیاست که در آن سه مردم‌سالاری بر شمرده شده است: استرالیا، زلاندنو، و

پاپواگینهٔ نو (از ۱۹۸۲). استرالیا و زلاندنو ۱۰۰۰ مایل با هم فاصله دارند، مناسبات دوستانه‌شان ناشی از خاستگاه مشترکی است که دارند و هرگز دلیلی برای درگیر شدن با هم نداشته‌اند. پاپواگینهٔ نو تا ۱۹۸۲ به عنوان یک قلمرو تحت سرپرستی توسط استرالیا اداره می‌شد و تنها به اصرار استرالیا استقلال یافت. این کشور را که به کمکهای اقتصادی استرالیا متکی است و تنها دو میلیون نفر جمعیت دارد باید بعیدترین چالشگر بالقوه برای حامی جنوبی‌اش دانست.

در قارهٔ امریکاست که اعتبار کلی نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه ثابت یا باطل می‌شود. از پنجاه «رژیم لیبرال» دویل، چهارده تا در دنیای نو قرار دارند و هرگز میان آنها جنگی در نگرفته است. امریکای شمالی متشکل از کانادا، ایالات متحده و مکزیک بی‌گمان از زمان تصویب قانون اساسی جدید مکزیک در ۱۹۱۷ یک حوزهٔ صلح بوده است؛ از آن زمان تاکنون حتی یک بحران بین‌المللی که تهدید جنگ را پیش آورد در این ناحیه رخ نداده است. مسئله این است که آیا این امر به دلیل مردم‌سالار بودن دولتهای امریکای شمالی است یا نتیجهٔ چیرگی ایالات متحده. با توجه به برتری فوق‌العادهٔ قدرت ایالات متحده، نظریهٔ کانت سرراست‌ترین تبیین را به دست نمی‌دهد. مسلماً ناظران مکزیکی بی‌اعتمادی عمیقی نسبت به اغراض امریکا دارند و از آنچه خود الگوی تاریخی مداخلهٔ آن کشور در امورشان می‌دانند رنجیده خاطرند[۲۵].

اگر امریکای مرکزی را ــ که تاریخچه‌ای از مداخلات ایالات متحده دارد ــ کنار بگذاریم امریکای جنوبی چالشی خیره کننده برای نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه است. در طول یک‌صد سال گذشته این منطقه باثبات‌تر از اروپای غربی بوده است. پس از فروکش کردن تب مبارزات اولیه برای استقلال، دولتهای امریکای لاتین در پرهیز از جنگ در مناسبات دو جانبه‌شان *قطع نظر از نوع رژیم* مهارت یافتند. گرگوری تریورتون خاطرنشان می‌سازد که درگیری با همسایگان به ندرت بر دستور کار سیاست خارجی یکی از دولتهای امریکای لاتین سایه افکنده است. بیشتر برخوردها در حد کمتر از جنگ یا حتی

شلیک گلوله محدود مانده و بسیاری از حوادث میان دولتها به صورت درگیری طولانی در نیامده است[۲۶]. در دورهٔ ۱۹۷۹-۱۹۱۹ در امریکای جنوبی تنها نُه بحران رخ داد که نشان می‌دهد در مقایسه با بیست و چهار بحران در امریکای مرکزی این منطقه پس از امریکای شمالی کم بحران‌ترین منطقهٔ جهان بوده است[۲۷]. تنها دو بحران یعنی جنگ چاکو میان پاراگوئه و بولیوی در سالهای ۱۹۳۵-۱۹۳۲ و برخورد مرزی محدودتر سال ۱۹۸۱ میان پرو و اکوادور به خشونت کشیده شد. این پیشینهٔ نسبتاً آرام به رغم آن به دست آمده است که در امریکای لاتین رژیمهای خودکامه غلبه داشته و برای حل و فصل اختلافات داخلی‌شان به شکل گسترده به خشونت توسل جسته‌اند. بنابراین استدلال کلیدی نظریه پردازان صلح مردم‌سالارانه مانند بروس راسِت [۲۸] مبنی بر تعمیم عادات و هنجارهای رایج برای حل و فصل اختلافات داخلی به صحنهٔ بین‌المللی، در امریکای جنوبی باطل می‌شود. امریکای جنوبی ناحیه‌ای به دور از جنگ است که در سطح منطقه‌ای هنجارهای رفتاری کاملاً متفاوتی با هنجارهای رایج در سطح داخلی دارد.

پیشینهٔ عموماً صلح‌آمیز امریکای جنوبی را باید چگونه توضیح داد؟ یکی از تبیینهای ممکن شبیه همان استدلال نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه مبنی بر مشابهت و بنابراین همنوایی دولتهاست. گرگوری تریورتون معتقد است که ممکن است تاریخ مشترک و شباهت نسبی نخبگان حاکم «ستیز میان دولتها» را تخفیف دهد[۲۹]. والتر لیتل دو تبیین ارائه می‌کند که با استدلال مائوز و راسِت مبنی بر «پا گرفتن برخی هنجارها در مناسبات میان نظامهای سیاسی پرسابقه» شباهت دارد. به گفته وی با سابقه بودن بسیاری از اختلافات نیمکرهٔ غربی حکایت از آن دارد که ممکن است دولتها در گذر زمان یاد گرفته باشند با مشکلات‌شان سر کنند: شاید شکایتهای قدیمی جان‌سخت باشند ولی همیشه اجازه پیدا نمی‌کنند خود را به زمان حال تحمیل کنند». دومین تبیین پیشنهادی لیتل به پیچیده‌تر و بالغ‌تر شدن فزاینده دولتها از دوران پیش از استقلال در اوایل سدهٔ نوزدهم به این سو باز می‌گردد: «با توسعه‌یافتگی اقتصاد دولتها و

سازمان‌یافته‌تر شدن ساختارهای حکومتی‌شان درگیری میان آنها افت پیدا کرد. اختلافات سالهای اولیه عمدتاً به برطرف ساختن ابهامات حقوقی موجود در مورد مرزها و صلاحیتهای به ارث رسیده از اسپانیا بازمی‌گشت. پس از فیصله یافتن این اختلافات، دیپلماسی به جای زور... به صورت هنجار درآمد». لیتل این گزاره را که ایالات متحده «نقشی تعدیل‌کننده» در درگیریهای منطقه‌ای داشته است نمی‌پذیرد. وی خاطرنشان می‌سازد که سالها پس از آنکه دولتهای امریکای جنوبی از توسل به زور در مناسبات‌شان با همسایگان دست برداشتند واشینگتن همچنان به این رویّه ادامه می‌داد. طُرفه اینکه ممکن است مداخلات ایالات متحده عملاً دولتهای امریکای لاتین را در خلاف جهت مردم‌سالاری سوق داده باشد[۳۰].

پس تنها یک منطقه باقی می‌ماند که دولتهایش هم مردم‌سالار و هم صلح‌جو هستند: حوزه امریکای شمالی ـ اروپای غربی در دوران پس از سال ۱۹۴۵. جز چند استثنای معدود (اسپانیا، پرتغال و یونان) عملاً دولتهای این حوزه بی چون و چرا مردم‌سالار بوده‌اند. آنها هم انگیزه، هم وسیله و هم فرصت درگیری خشونت‌بار با یکدیگر را داشته‌اند. رقابتهای کهنه، نفرت و مسائل مورد اختلاف نیز فراوان بوده است. جدای از «جنگ ماهی[1]» میان انگلستان و ایسلند در دهۀ ۱۹۷۰ (که طی آنها قایقهای توپدار ایسلند سینۀ کشتیهای ماهیگیری انگلیسی را زیر آتش گرفتند) و درگیری ترکیه و یونان در پیرامون این منطقه، حوزۀ یاد شده به دور از جنگ و تقریباً به طور کامل عاری از بحران بین‌المللی بوده است. این یافته هرچند جالب توجه است ولی به دشواری بتوان آن را یافته‌ای انقلابی خواند. عوامل تاریخی و اجتماعی خاصی که به پیدایش این اتحادیۀ صلح‌جو منجر شده به شکلی بصیرت‌آمیز توسط کارل دویچ تشریح و تحلیل شده است؛ البته وی بیشتر به روند همگرایی علاقه داشت و منتفی دانستن جنگ را نه معلول بلکه علت پیدایش همبستگی می‌شناخت[۳۱].

---

1. Cod Wars

سرشت متحول جنگ

مشکل دیگر به معنای نیمهٔ دوم این گزاره باز می‌گردد که «مردم‌سالاریها به جنگ هم نمی‌روند». از جنگ جهانی دوم به این سو اهمیت خشونت بین‌المللی تغییر یافته است. راسِت اذعان دارد که چون در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ تعداد نسبتاً محدودی از مردم‌سالاریها با یکدیگر هم‌مرز بوده‌اند شگفت نیست که عموماً از جنگ با هم پرهیز کرده باشند. وی می‌افزاید «اما تا دههٔ ۱۹۷۰ با افزایش شمار مردم‌سالاریها در نظام بین‌المللی به دشواری می‌توان این واقعیت تجربی را نادیده گرفت که میان مردم‌سالاریها صلح برقرار بوده است»[۳۲]. مشکل اینجا آن است که تنها *پیش از* ۱۹۴۵ جنگ تمام عیار و آشکار شاخص قابل اعتمادی برای دشمنی میان دولتها بوده است. از آن زمان به این سو شکل مبارزات مسلحانه گوناگونی بیشتر یافته است. به گفتهٔ کال هالستی دیگر نمی‌توان «از جنگ به عنوان نهاد منحصر به فرد نظام دولتها سخن گفت»[۳۳]. در نتیجه در نگرفتن جنگ امروزه کمتر از آنچه به نظر می‌آید اهمیت دارد.

زمانی منطقی بود که ماند طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ» جنگ را به برخورد مسلحانه میان دولتهای حاکم با دست‌کم ۱۰۰۰ نفر تلفات در میدان نبرد تعریف کنیم. امروزه باید این تعریف را غیرواقع بینانه دانست. ممکن است دولتهای محرّک خشونت در پشت عاملانی غیردولتی و نامنظم خود را مخفی سازند. در مواقعی دیگر ۱۰۰۰ نفر تلفات نه مبیّن محتوا و نه پیامدهای رویداد است. در جریان بمب‌گذاری مقرّ تفنگداران دریایی ایالات متحده در بیروت در سال ۱۹۸۳ تعداد ۲۴۱ نفر از سربازان امریکایی کشته شدند؛ این اقدام روشنی از سوی گروههای شیعی بود که از درون مناطق تحت کنترل سوریه دست به عملیات می‌زدند. اما سوریه که در تحرکات صلح اعراب و اسراییل یک بازیگر کلیدی بود هرگز به رویارویی مستقیم با ایالات متحده نپرداخت. البته بعدها در سال ۱۹۸۳ سربازان امریکایی در جریان برخوردهای مستقیم نظامی با

سربازان سوری کشته شدند. در نتیجه ایالات متحده نیروهای خود را از لبنان بیرون کشید و به کنترل لبنان توسط سوریه رضایت داد. هم ایالات متحده و هم سوریه متحمل کمتر از ۱۰۰۰نفر تلفات شدند ولی در عمل، سوریه شکست نظامی سختی به ایالات متحده وارد ساخت.

با شروع جنگ سرد، اتحاد شوروی برای ضربه زدن به منافع غرب در سراسر جهان با نیروهای استعمارستیز به همدستی پرداخت. مطابق سنّت بلشویکها جنگ علنی که واکنش خشونت‌آمیز غرب را برمی‌انگیخت کمتر از خشونت با توسل به وسایل دیگر رواج یافت: رخنهٔ گروههای چریکی، جنگهای آزادی‌بخش ملی توسط نیروهای نامنظم، عملیات پنهان و براندازی، تروریسم، مداخله در جنگ داخلی، انواع مداخلات مسلحانه و جنگهای نیابتی. وانگهی، جنگ‌افزارهای هسته‌ای، ضربهٔ روحی ناشی از دو جنگ جهانی و پوشش خبری تلویزیونی توأم با هم اعمال قدرت نظامی توسط حکومتهای غربی را از سکّه انداخته است. در نتیجه، وقوع «جنگ» در جهان امروز کمتر شده در حالی که وقوع دیگر اشکال مداخله مسلحانه عملاً افزایش یافته است[۳۴]. روشن است که در نگرفتن جنگ رسمی ــ در معنای ساختاریافتهٔ پیش از سدهٔ بیستم - دیگر شاخص قابل اعتمادی برای نشان دادن سرشت مسالمت‌آمیز مناسبات بین‌المللی نیست.

مائوز و همکارانش در تلاش برای پرهیز از ضعفهای اصلی تعریف خشک سینگر از جنگ، مفهوم «منازعهٔ نظامی میان دولتها»[1] را پیشنهاد می‌کنند. آنان این مفهوم را چنین تعریف می‌کنند: «مجموعه‌ای از تعاملات میان دو یا چند دولت که متضمن تهدید به توسل به زور، نمایش قدرت نظامی یا توسل عملی به نیروی نظامی باشد. این اقدامات باید صریح، علنی، غیرتصادفی و با اجازهٔ حکومت صورت گرفته باشد»[۳۵]. گرچه این تعریف بهتری است ولی باز هم شکلهای مخفیانه و نیابتی خشونت ــ یعنی

---

1. Militarized Interstate Dispute

دقیقاً همان انواعی از اقدام که نمی‌توان به دولت محرّک نسبتش داد و برای پرهیز از رسوایی جنگ آشکار در پیش گرفته می‌شود ــ را کنار می‌گذارد. از آنجا که عملیات مخفیانهٔ موفقیت‌آمیز از این نوع طبق تعریف صریح یا علنی نیست هرگز نمی‌توان دانست که آیا درواقع آنها غیرتصادفی و با اجازهٔ حکومت بوده‌اند یا نه. به دیگر سخن، مفهوم منازعهٔ نظامی میان دولتها این امکان را نادیده می‌گیرد که مردم‌سالاریها در مناسبات‌شان با یکدیگر صلح‌جوتر از دولتهای خودکامه نباشند و صرفاً حساسیت بیشتری در مورد ملاحظات روابط عمومی به خرج دهند. ممکن است آنها برای پرهیز از گرفتاری و هزینهٔ سیاسی افشای عمومی عملیات‌شان دقیقاً به همان اشکال خشونت نسبت داده نشدنی متوسل گردند که از تعریف مائوز کنار گذاشته شده است.

ایالات متحده در مبارزه جهانی‌اش با اتحاد شوروی ناچار از ابداع روشهای مداخله‌جویانه‌ای بود که جلوی تهدیدات ملموس کمونیستها را بگیرد و هم حساسیت مردم و کنگره را بر نینگیزد و هم اعتبارش را در مقام «رهبر جهان آزاد» مخدوش نسازد. بدین ترتیب اقدامات مخفیانه که عمدتاً توسط سازمان مرکزی اطلاعات (سیا) انجام می‌شد سر برآورد. ویلیام کولبی که بعدها مدیریت سیا را به عهده گرفت در نوشته‌هایش دربارهٔ خدماتی که در میانهٔ دههٔ ۱۹۵۰ در ایتالیا انجام داده شرح مبسوطی دربارهٔ یکی از این‌گونه عملیات به دست داده است. از دید وی و همکارانش این عملیات «فرصتی بی‌مانند برای اثبات این مسئله بود که کمکهای پنهان می‌تواند بدون توسل به زور یا خشونت، به دوستان ما کمک کند و دشمنان‌مان را ناکام سازد»[۳۶]. در این مورد هدف از اقدامات مخفی، سرپا نگه داشتن حزب دموکرات مسیحی بود که در انتخاباتی مردم‌سالارانه سرکار آمده بود اما در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ ایالات متحده بر ضد حکومت سالوادور آلنده[1] در شیلی به مجازاتهای اقتصادی و مداخله توسل جست. برنامهٔ

---

1. Salvador Allende

سوسیالیستی آلنده، انتخاباتی که وی را به سر کار آورده بود بی اعتبار نمی‌کرد. جرالد فورد رئیس جمهور وقت ایالات متحده در پاسخ به پرسشی که در کنفرانسی مطبوعاتی دربارهٔ فعالیتهای مخفیانه ایالات متحده در شیلی مطرح شده بود گفت: «قصد ندارم در این باره قضاوت کنم که آیا این فعالیتها به موجب حقوق بین‌الملل مجاز است یا نه... این واقعیتی پذیرفته شده است که چنین عملیاتی در طول تاریخ و نیز در حال حاضر در جهت منافع کشوری که پایش در میان است صورت گرفته و می‌گیرد»[۳۷].

پس اقدامات پنهان از آن رو ترجیح داده می‌شد که بی‌ثبات ساختن رهبران دیگر کشورها که جای خود دارد حتی مداخله در امور داخلی آنها به یقین «در چارچوب حقوق بین‌الملل مجاز شناخته» نشده است. ژیل مروم توضیح می‌دهد که دلیل دیگر این امر، داخلی بوده است:

> افکار عمومی امریکا و انگشت اتهام شیلی احتمال انجام هرگونه تلاش آشکار برای بر انداختن رژیم آلنده را منتفی ساخته بود. دولت نیکسون خیلی زود دریافت که اگر بی‌ثبات‌سازی شیلی به درستی انجام شود مردم امریکا به آن توجهی نخواهند کرد و وخیم‌تر شدن اوضاع شیلی را به رژیم آلنده و سیاستهایش و نه به یک قدرت خارجی نسبت خواهند داد[۳۸].

از بازی روزگار اینکه مداخلهٔ ایالات متحده در شیلی دقیقاً از آن رو موفقیت‌آمیز بود که شیلی دارای حکومت غیرخودکامه‌ای بود که می‌شد به نهادهای نامتمرکز و مستقل آن رخنه کرد و آنها را بر ضد رئیس‌جمهور کشور شوراند[۳۹]. ماجرای شیلی نقص شدید نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه را نشان می‌دهد. در نتیجهٔ مداخلهٔ ایالات متحده، یک رهبر منتخب با یک کودتای نظامی سرنگون شد و خودش و برخی از پیروانش کشته شدند.

در سدهٔ نوزدهم قدرتهای اروپایی برای دستیابی به اهداف مشابهی در افریقا و آسیا از دیپلماسی قایقهای توپدار استفاده می‌کردند. قدرتهای بزرگ امروزی گزینه‌های بیشتری

در اختیار دارند. سرنگون کردن آلنده مطابق تعریف سینگر یا مائوز جنگ نبود ولی درواقع جنگ با توسل به وسایل دیگر بود.

مردم‌سالاری و رفتار مسالمت‌آمیز بین‌المللی

بروس راسِت ناراحتی خویش را از فراوانی عملیات پنهانی ایالات متحده در دوران پس از جنگ مخفی نمی‌کند. وی گواتمالا (۱۹۵۴)، برزیل (از ۱۹۶۱)، شیلی (۱۹۷۳)، نیکاراگوئه (از ۱۹۸۱) را به عنوان نمونه‌هایی از مداخلهٔ ایالات متحده برای سر کار آوردن حکومتهایی که «کمتر از حکومتهای پیش از خود مردم‌سالار بودند» نام می‌برد. راسِت برای توضیح این ماجراها دو استدلال متقابل را مطرح می‌سازد: نخست اینکه ایالات متحده تنها بر ضد حکومتهایی دست به مداخله زده است که «کاملاً مردم‌سالار نبوده‌اند» و دوم «اینکه واحدهای نظامی امریکا به جنگ سازمان‌یافته نپرداخته‌اند». فقدان حمایت سیاسی داخلی و وجود محدودیتهای مردم‌سالارانه، توسل به اقدام پنهان و قابل انکار را ضروری می‌ساخت. «از یک جهت بسیار مهم، نظام سیاسی داخلی ایالات متحده به محدود شدن مداخله کمک کرده است»[۴۰].

از نظر من راسِت به خطا رفته است. همیشه می‌توان برای نجات یک بُن‌نگره، نمونه‌های نقیض آن را توجیه کرد. ضعف اصلی این نظریه تنها آن نیست که استثناهایی بر قاعدهٔ آن گرد آمده است بلکه این است که این نظریه دیگر تبیین سودمندی برای رفتارها به دست نمی‌دهد. در چارچوب بُن‌نگره واقع‌گرایی که نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه قصد بر انداختن آن را دارد این امر پذیرفته‌شده‌ای است که دولتها در تعقیب اهدافی که ارزشمند می‌دانند یا در صورت در خطر دیدن منافع حیاتی‌شان به خشونت متوسل خواهند شد. ممکن است آنها از این کار متأسف باشند؛ ممکن است اقدام پنهان را به اقدام آشکار ترجیح دهند؛ شاید اگر اصولاً امکانش باشد در برابر توسل به جنگ

مقاومت کنند. ولی در تحلیل نهایی آنها به جای کنار کشیدن خواهند جنگید. سرشت رژیمی که آماج اقدامات آنهاست اهمیت درجه دو دارد. وقتی ایالات متحده بر ضد حکومتهای منتخب دست به مداخله می‌زد این کار را به دلیل **سیاست واقع‌بینانه**[1] با توسل به ابزارهایی که در آن اوضاع و احوال هم در دسترس و هم مناسب بود انجام می‌داد. راسِت وقتی یادآور می‌شود که مداخلات ایالات متحده نتیجهٔ جنگ سرد بوده و بر ضد حکومتهایی صورت گرفته است که احساس می‌کرده «از لحاظ سیاسی چپگرا و... بیش از حد با کمونیستها همدل» هستند به همین نکته اذعان دارد[۴۱]. تردید چندانی وجود ندارد که ایالات متحده حتی در فرانسه و ایتالیا هم برای از قدرت دور نگه داشتن حکومتهای کمونیست منتخب ، به همین اندازه خود را موظف به اتخاذ اقدامات ضروری احساس کرده است.

رویاروییهای تاریخی که در آنها پای دولتهای مردم‌سالار در میان بوده است نشان می‌دهد که آنها اگر ضروری تشخیص دهند آمادهٔ توسل به زور بر ضد یکدیگر هستند. هنگام تعارض منافع حیاتی، جنگ حتی در میان مردم‌سالاریها هم امکان‌پذیر است در پایان سدهٔ نوزدهم بحرانها و درگیریهای متعددی میان مردم‌سالاریها رخ داد. منطق رقابت بر سر خاک و حیثیت جای آن احترام متقابلی را که کانت تصور می‌کرد گرفت. در بحران ۱۸۹۱ تونس، فرانسه و ایتالیا به جان هم افتادند و بحران ۱۸۹۸ فشودا، فرانسه و انگلستان را تا آستانهٔ جنگ پیش برد. با توجه به اتمام حجّت انگلستان و بسیج ناوگان آن کشور، حکومت فرانسه راه عقب‌نشینی خفت بار و بی قید و شرط را انتخاب کرد[۴۲]. در این مورد ملاحظات توازن قدرت و نه شور و احساس دست بالا را داشت. ناوگان فرانسه به پای نیروی دریایی سلطنتی انگلستان نمی‌رسید. فرانسه دچار انزوای دیپلماتیک بود و در خود فشودا هم نیروی کوچک فرانسه به سرعت قلع و قمع می‌شد.

---

1. *Realpolitik*

افکار عمومی هر دو کشور به نفع جنگ هیاهو به پا کرده بودند[۴۳]. در تحلیل نهایی، فرانسه نه به دلایل ایدئولوژیک بلکه به حکم **سیاست واقع بینانه** چاره‌ای جز عقب نشستن نداشت[۴۴].

نیروهای انگلستان و فرانسه از همان ژوئن ۱۹۴۵ در کشمکشی بر سر حوزه‌های نفوذ در شرق مدیترانه با یکدیگر رویارو شدند. چرچیل به شکل جدی امکان اقدام نظامی انگلستان و امریکا را در نظر گرفت[۴۵] و حمله به ناو جنگی فرانسوی ***ژاندارک***[1] را پیشنهاد کرد. وی در یادداشتی خطاب به فرماندهٔ نیروی دریایی نوشت: «چرا این ناو را توقیف نکنیم و با تهدید نیروی برترمان آن را به آبهای آزاد پس نزنیم؟ احتمالاً تنها به چند دقیقه آتشباری نیاز است و این کار به مراتب کمتر از آتش گشودن بر قایقهای کوچکی که تلاش می‌کنند در ساحل پهلو بگیرند خونین خواهد بود»[۴۶]. در نهایت، ژنرال دوگل چارهٔ چندانی جز پذیرش آتش بس نداشت ولی بحرانهای کوچک‌تر از این هم از کنترل خارج شده و بالا گرفته است. این واقعیت که هر دو دولت مردم‌سالار بودند موضوعیتی نداشت.

در جنگ ۹-۱۹۴۸ اعراب و اسراییل، انگلستان منافع چشمگیری در پشتیبانی از اعراب خودکامه و مخالفت با یهودیان مردم‌سالار داشت[۴۷]. انگلستان ارتشهای اعراب را که به اسراییل هجوم آورده بودند تجهیز می‌کرد، در شورای امنیت ملل متحد مصممانه از آنها پشتیبانی دیپلماتیک به عمل می‌آورد، در پشت صحنه نیروی هوایی سلطنتی بر فرازِ منطقه پروازهای شناسایی انجام می‌داد و افسران انگلیسی مأمور به خدمت در لژیون عربی ماورای اردن به فعالیت خود ادامه دادند[۴۸]. در پی ضدحملهٔ اسراییل بر نیروهای در حال عقب‌نشینی مصر در صحرای سینا در دسامبر ۱۹۴۸ انگلستان از طریق ایالات متحده با اسراییل اتمام حجّت کرد و به سربازان مستقر در بندر

---

1. *Jeanne d'Arc*

عقبه دستور داد تا در برابر حملهٔ احتمالی اسراییل از این بندر دفاع کنند. در ۷ ژانویهٔ ۱۹۴۹ پنج فروند هواپیمای اسپیت‌فایر[1] نیروی هوایی سلطنتی انگلیس که در حال انجام پرواز شناسایی بر فراز منطقهٔ نبرد در صحرای سینا بودند با آتش جنگنده‌های اسراییلی ساقط شدند[۴۹]. کل این ماجرای مهم چون در تعریف محدود جنگ نمی‌گنجد ارزش آن را ندارد که در هیچ یک از بررسیهای پیرامون صلح مردم‌سالارانه ذکری از آن به میان آید. با این حال، این ماجرا نمونهٔ آشکاری است از حمایت یک دولت مردم‌سالار از اعمال زور بر ضد اسراییل. منافع امنیتی فراخ‌تر هم برای انگلستان و هم برای اسراییل بر ملاحظات هنجاری چربید[۵۰].

تبیین پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه

از بحثی که تا اینجا داشتیم باید روشن شده باشد که پژوهشگران هیچ قانون عامی برای روابط بین‌المللی کشف نکرده‌اند. بی شک دعوی آنها متضمن یک حقیقت تاریخی مهم است. از ۱۹۴۵ دولتهای امریکای شمالی و اروپای غربی پیوسته دوره‌ای از صلح را تجربه کرده‌اند. اما چون این پدیده از نظر زمانی، مکانی و تمدنی محدود است جست و جوی قوانینی کلی برای تبیین آن معنا ندارد[۵۱]. مسئله چنان که برولی و بسیاری دیگر پنداشته‌اند این نیست، که «چه چیز مردم‌سالاریها را به کاهش یا محدود ساختن دشمنی‌شان نسبت به یکدیگر وا می‌دارد؟»[۵۲]. بلکه این پرسش بسیار مشخص است که چه چیز آنها را به رفتار مسالمت‌آمیز در شرایط خاص غرب در طول جنگ سرد متمایل ساخت.

در این مرحله، تبیین به مسئلهٔ داوری تاریخی یا چنان که وبر می‌گفت ارزیابی اهمیت یک پدیدهٔ فرهنگی تبدیل می‌شود. میرشایمر در نگرفتن جنگ میان مردم‌سالاریهای غربی را نتیجهٔ تأثیر وحدت‌بخش تهدید بیرونی شوروی می‌داند[۵۳].

---

1. Spitfire

روشن است که ضربهٔ روحی به جا مانده از دو جنگ جهانی فاجعه بار نیز جلوی در گرفتن کشمکشهای خانمان سوز را گرفته است. در این چارچوب تاریخی، دو تحول بی‌مانند رخ داد: یکی گسترش مردم‌سالاری بود که شرط مقدماتی صلح نیست بلکه ملازم با آن رخ می‌دهد. جنگ جهانی دوم باعث بی‌اعتباری نظامهای خودکامه در سیمای فاشیسم و نازیسم و اثبات حقانیت نوعی از حکومت شد که ایالات متحده و انگلستان نمایندهٔ آن بودند. دوم، گرایشی قاطع به سمت وابستگی متقابل اقتصادی یا به قول دویچ دامنه یافتن «تعاملات دوجانبه» پا گرفت. این گرایش در اروپای غربی در سیمای حرکت به سمت همگرایی اقتصادی نمایان شد. این دو عامل، اتحادیهٔ صلح‌جوی شمال اقیانوس اطلس را با پدیده‌ای که در امریکای جنوبی مشاهده شده است متفاوت می‌سازد. درواقع، وجود همین حوزهٔ صلح جداگانه واقع در منطقه‌ای دیگر و با سنّتهای حکمرانی بسیار متفاوت است که ارتباط مردم‌سالاری و صلح را تردیدآمیز می‌سازد.

از جهات دیگر این دو اتحادیهٔ صلح‌جو دارای وجوه مشترک چشمگیری هستند که مسیر کنجکاوی‌برانگیزی را برای تحقیق می‌گشاید. هر دو در بخشهایی از جهان پدیدار شدند که پیوندهای کهن تمدن و فرهنگ، دولتهای آن بخش را منسجم ساخته بود و دارای زبان دیپلماتیک میانجی (در یک مورد اسپانیایی و پرتغالی، و در مورد دیگر فرانسوی و انگلیسی) و سنّتهای دیپلماتیک جا افتاده‌ای بودند. یکی از ویژگیهای مشترک آنها مسیحیت بود. نخبگان حاکم‌شان وجوه مشترک بسیاری داشتند. هر دو منطقه نوعی احساس هویت مشترک نیرومند به دست آورده بودند که در سازمانها و قوانین محلی تبلور یافته بود. هر دو منطقه هنجار غیرقانونی بودن جنگ را به عنوان یکی از ابزارهای مشروع دولتمداری در درون جامعه پذیرفته بودند و برای حل و فصل مسالمت‌آمیز درگیریهای بین‌المللی سازوکارهایی (البته با درجات متفاوتی از موفقیت) ایجاد کرده بودند. اروپای غربی در حل و فصل عملی منازعات مرزی خود موفق‌تر بود؛ در امریکای

لاتین این گونه اختلافات بر طرف نشد بلکه تحمل می‌شد.

از سوی دیگر، ممکن است عواملی کاملاً متفاوت نقش کارکردی یکسانی را در این دو نمونه به اجرا گذاشته باشند. احساس همبستگی ــ در واژگان دویچ پاسخگویی متقابل ــ در امریکای لاتین زادهٔ خاستگاهها و تاریخ آزادی‌خواهی مشترک بوده است و در اروپای غربی شاید زادهٔ فاجعهٔ دو جنگ جهانی بوده باشد که همهٔ دولتهای آن تجربهٔ مشترکی دربارهٔاش داشته‌اند. به همین سان ممکن است نقشی را که میانه‌روی مردم‌سالارانه در شمال اقیانوس اطلس بازی می‌کند در امریکای جنوبی دلمشغولی سنّتی ارتشهای ملی به مسائل داخلی ایفا کرده باشد. به رغم دیدگاه انتقادی استاد لیتل به سیاست ایالات متحده در نیمکرهٔ غربی، باید گفت این کشور هم در اروپای غربی و هم در امریکای جنوبی حضوری کوبنده ــ و معمولاً بی خطر ــ داشت که همان دستور کار لیبرالی انگلستان در سدهٔ نوزدهم را نصب العین داشت: احترام به حقوق بین الملل و حل و فصل مسالمت‌آمیز اختلافات بین‌المللی؛ تجارت آزاد؛ آزادی دریاها؛ استقلال دولتهای کوچک؛ جلوگیری از استیلای یک قدرت دشمن اعم از آلمان نازی یا اتحاد شوروی بر قاره. آخرین ویژگی مشترک و شایان ذکر اعضای این دو اتحادیهٔ صلح‌جو، پرسابقه بودن استقلال آنهاست. دولتها با داشتن پیشینه‌ای طولانی از ملت بودن و تجربهٔ حکومت قادر بودند ضمن مدنظر داشتن اختلافات خودشان سازوکارهای دیپلماتیک و حقوقی مؤثری در منطقه ایجاد کنند.

نتیجه گیری

با توجه به استدلالهای ارائه شده در بالا به نظر منطقی می‌رسد که نتیجه بگیریم دامنهٔ اعتبار گزارهٔ صلح مردم‌سالارانه محدودتر از آن حدی است که معمولاً ادعا می‌شود. درواقع، ممکن است همبستگی صلح و مردم‌سالاری اساساً بی‌پایه و کاذب باشد و

ترجیح فرهنگی مشترک به نفع حل و فصل مسالمت‌آمیز درگیریها بر پیدایش مردم‌سالاری و نیز سر بر آوردن یک اتحادیهٔ صلح‌جو در ناحیهٔ شمال اقیانوس اطلس تقدّم داشته باشد[۵۴]. یک رشته ملاحظات، جهان‌روایی این نظریه را در معرض تردید قرار می‌دهد. نخست، تنها راه از میان برداشتن نمونه‌های نقیضی از جنگ میان مردم‌سالاریها این است که مردم‌سالاری را به ترتیبی تعریف کنیم که تنها در مورد مشتی از دولتها صدق کند ولی تعریف تنگ‌بینانهٔ مردم‌سالاری اعتبار این قانون کلی را به شمال اقیانوس اطلس و اروپای غربی در دورهٔ پس از سال ۱۹۴۵ محدود می‌سازد. پیش از سال ۱۹۴۵ مردم‌سالاریها فرصت چندانی برای جنگیدن با هم نداشتند. پس از ۱۹۴۵ هم بسیاری از دولتهایی که پژوهشگران اولیه چون دویل آنها را مردم‌سالار می‌دانستند با بررسی دقیق‌تر مردم‌سالار بودن‌شان در معرض تردید قرار می‌گیرد. دوم، نوآوریهای صورت گرفته در زمینهٔ توسل دولت به خشونت، اعتبار پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه را حتی بیشتر تضعیف می‌کند. در جریان جنگ سرد، ایالات متحده برای دستیابی به اهداف خود قادر بود غیر از جنگ رسمی و اعلام شده، به طیف گسترده‌ای از فعالیتهای خصمانه متوسل شود. سوم، نمونه‌های توسل به اقدامات پنهانی بر ضد حکومتهای منتخب و مواردی که در آنها مردم‌سالاریها توسل به زور بر ضد یکدیگر را سبک و سنگین کرده‌اند نشانگر آن است که شکل حکومت رژیمی که آماج قرار گرفته است اگر هدف غایی مستلزم دست بردن به سلاح باشد از ملاحظات تعیین‌کننده برای سیاست‌گذاران نیست. وقتی انگلستان منافع حیاتی خود را در خطر دید هم بر ضد فرانسه (۱۹۴۵) و هم اسراییل (۹-۱۹۴۸) تهدید به توسل به زور کرد. چهارم، نیازی به مفروض انگاشتن پیوند علّی ضروری میان حکومت مردم‌سالار و رفتار مسالمت‌آمیز بین‌المللی نیست؛ تبیین تاریخی خاص نیز به همان اندازه مجاب‌کننده است. مردم‌سالاریهای غربی از آن رو پس از سال ۱۹۴۵ به جنگ با هم برنخاستند که منافع مشترکی در مقابله با استیلای شوروی، بازسازی اقتصاد و جوامع خود پس از جنگ، و

همکاری برای گسترش تجارت جهانی داشتند. سرانجام و از همه گویاتر اینکه امریکای جنوبی هم با اینکه بیشتر دولتهای نیمکرهٔ غربی مردم‌سالار نیستند بسیاری از ویژگیهای اتحادیهٔ صلح‌جوی کانتی را به نمایش گذاشته است. این، پیوند ضروری میان مردم‌سالاری و رفتار مسالمت‌آمیز را می‌گسلد.

تأثیر این یافته آن است که نظریهٔ صلح مردم‌سالارانه را سرجای خود می‌نشاند. قطع نظر از اینکه چه دلایلی برای مخالفت با حکمت یگانهٔ واقع‌گرایی داشته باشیم مسلماً پیوند میان مردم‌سالاری و صلح نمی‌تواند به عنوان یکی از این دلایل اقامه شود. بر پایهٔ تحلیل من آشکار شد که مردم‌سالاریها از آن رو اختلافات‌شان را در دوران جنگ سرد به شیوهٔ مسالمت‌آمیز فیصله داده‌اند که منافع نیرومندی برای این کار داشته‌اند. این امکان کاملاً وجود دارد که اروپای غربی هم مانند امریکای جنوبی به یُمن تجربه‌ای طولانی که در زمینهٔ حکومت و دیپلماسی دارد توانسته باشد سازوکارهای بسیار مؤثری برای حل و فصل درگیریها ایجاد کند. اما جداً خطاست که این ابزارها را لغزش‌ناپذیر بینگاریم. وانگهی، اگر دولتهای مردم‌سالار زمانی در آینده به دلیل آنچه منافع ملی حیاتی خود می‌انگارند دچار چنددستگی شوند آیا تردید چندانی هست که جنگ بار دیگر مدنظر قرار خواهد گرفت؟ هرچند ممکن است چنین چیزی در حال حاضر باورنکردنی باشد دست کم در دو بخش از جهان «جنگ میان مردم‌سالاریها» چیزی بیش از یک امکان بعید است: منطقهٔ بالکان که در آن شرایط پیش‌بینی نشده می‌تواند منجر به درگیری آشکار یونان و ترکیه شود؛ و شبه قارهٔ هند که در آن هرگز نمی‌توان احتمال جنگ هند و پاکستان را منتفی دانست. جان میرشایمر به درستی هشدار می‌دهد که ملت‌گرایی و بنیادگرایی مذهبی که در غرب مدتهاست منتفی شده است هنوز در دیگر نقاط نیروهایی پرتوان است؛ پرتوان‌تر از آن «احترام فراملی به حقوق مردم‌سالارانه» که پژوهشگران مدعی‌اند در جهان امروز مشاهده می‌شود[۵۵].

اگر شواهدی در این زمینه در دست نبود که سیاست‌گذاران ادعاهای مکتب صلح

مردم‌سالارانه را پذیرفته‌اند مسئلهٔ فوق صرفاً اهمیت پژوهشی داشت. از نظر سیاست‌گذاران، این نظریه حقانیت این دیدگاه را به اثبات می‌رساند که ایالات متحده باید از گذار به مردم‌سالاری پشتیبانی کند زیرا این سیاست منجر به پیدایش جهانی صلح‌آمیزتر خواهد شد[۵۶].این اعتقاد به سهولت می‌تواند اقدام نظامی برای ایجاد «مردم‌سالاری» در شرایط کاملاً نامناسب را موجه جلوه دهد. می‌تواند آسودگی خاطر خطرناکی از بابت اختلافات منطقه‌ای و احساس امنیت کاذبی در قبال روسیه ایجاد کند. برعکس، می‌توان آن را گواهی بر منتفی بودن امکان برقراری مناسبات مسالمت‌آمیز میان غرب و دولتهایی مانند چین گرفت که دارای نظامهای حکومتی غیرمردم‌سالار هستند. درواقع، «قانون» صلح مردم‌سالارانه از قبل هم توسط اسراییلیان مخالف روند صلح با اعراب به رخ کشیده شده است. آنان می‌گویند چون تنها با سایر مردم‌سالاریها می‌توان به صلح قابل اعتمادی دست یافت بهتر است اسراییل هرگونه راه‌حل صلح‌آمیزی را به تعویق اندازد و منتظر گسترش مردم‌سالاری در جهان عرب شود[۵۷]. مسلماً نظریه‌ها رفتار انسانها را تحت تأثیر قرار می‌دهند. به رغم ادعاهای هواداران گزارهٔ صلح مردم‌سالارانه هیچ گونه برهانی وجود ندارد که نشان دهد این گزاره یک قانون عام است. مایهٔ تأسف است اگر سیاست‌گذاران فرمولی را به عنوان راهنمای رفتار خود بپذیرند که به نظر می‌رسد محصول بی‌دقتی مفهومی و خیال خام باشد.

یادداشتها

1. Bruce Russett and Harvey Starr; *World Politics: The Menu For Choice*, 4th edn (New York, 1989) p. 434.

2. Priscilla M. Jensen (ed.), "Speaking About Democracy and Peace", *United States Institute of Peace Journal*, 3 (1990), p.3.

3. Jack S. Levy, "The Causes of War: A Review of Theories and Evidence", in Philip E. Tetlock *et al.* (eds.), *Behavior, Society and Nuclear War* (New York 1989), I. p. 270; Volker Rittberger, "On The Peace Capacity of Democracies. Reflections On The Political Theory of Peace", *Law and State* 39 (1989), p. 50.

4. Robert L. Rothstein, "Democracy, Conflict and Development in the Third World", *The Washington Quarterly*, 14 (1991), p. 47.

5. Carol R. Ember, Melvin Ember, and Bruce Russett, "Peace Between Participatory Polities: A Cross - Cultural Test of the 'Democracies Rarely Fight each Other' Hypothesis", *World Politics* 44 (1992), p. 573.

6. Bruce Russett, *Grasping The Democratic Peace* (Princeton 1993).

7. Karl W. Deutsch *et al., Political Community and the North Atlantic Area* (Princeton, 1955), p. 126.

8. James Lee Ray, "Wars Between Democracies: Are There Exceptions That Prove The Rule?", Paper delivered at the annual convention of the International Studies Association, Acapulco, 23-27 March 1993.

9. D. V. Babst, "A Force for Peace", *Industrial Research* 14 (1972), p. 55.

10. Melvin Small and J. David Singer, "The War Proneness of Democratic Regimes", *The Jerusalem Journal of International Relations* 1 (1976), pp. 50-69.

11. R. J. Rummel, "Libertarian Propositions on Violenve Within and Between Nations", *Journal of Conflict Resolution*, 29 (1985), p. 420.

12. Levy, "The Causes of War: A Review of Theories and Evidence", p. 270.

13. Michael W. Doyle, "Liberalism And World Politics", *American Political Science Review* 80 (1986), pp. 1151-69.

14. Zeev Maoz and Nasrin Abdolali, "Regime Types and International Conflict,

1816-1976", *Journal of Conflict Resolution* 33 (1989) pp. 20-1, 24.

15. Zeev Maoz and Bruce Russett, "Alliances, Contiguity, Wealth, and Political Stability: Is the Lack of Conflict Among Democracies a Statistical Artifact?" *Inernational Interactions* 17 (1992) pp. 245-67.

از این گذشته، نک :

Maoz and Russett, "Normative and Structural Causes of Democratic Peace, 1946-1986", *American Political Science Review* 87, (1993), pp. 624-37.

16. Robert A. Dahl, *Polyarchy: Participation and Opposition* (New Haven 1971), p. 3.

17. Arend Lijphart, *Democracies: Patterns of Majoritarian and Consensus Government in Twenty - One Countries* (New Havcn 1984), pp. 37-9.

18. Samuel P. Huntington, "Will More Countries Become Dcmocratic?" *Political Science Quarterly*, 99 (1984), pp. 207-9.

19. Samir Khalaf, *Lebanon's Predicament* (New York, 1987). pp. 73-101.

20. Russett, *Grasping the Democratic Peace*, p. 15.

21. Ray, "Wars Between Democracies", p. 1.

22. Ray, "Wars Between Democracies", p. 11.

۲۳. ری ناهمخوانی موجود در استدلال خویش را نمی‌بیند. وی از یک سو ایالت آزاد آرینج در سال ۱۸۹۹ را به این دلیل که برای سیاه پوستان و زنان حق رأی قائل نبود یک مردم‌سالاری نمی‌شناسد و از سوی دیگر ایالات متحده را در سراسر سدهٔ نوزدهم یک مردم‌سالاری می‌شناسد با اینکه متمم پانزدهم قانون اساسی این کشور از سال ۱۸۷۰ به بعد سیاه پوستان را از حق رأی برخوردار کرد و زنان تا سال ۱۹۲۰ از این حق محروم بودند.

۲۴. اما توسعهٔ جنگ افزارهای هسته‌ای توسط فرانسه و محروم بودن آلمان از دستیابی به این سلاحها به موجب قانون اساسی‌اش سرشت این رابطه را به شکلی برگشت‌ناپذیر دگرگون ساخت.

25. Robert A. Pastor and Jorge G. Castaneda, *Limits to Friendship: The United States and Mexico* (Now York 1988), pp. 56-60.

26. Gregory Treverton, "Interstate Confict In Latin America", in Kevin Middlebrook and Carlos Rico (eds.) *The United States and Latin America in The 1980s* (Pittsburgh, 1986), p. 567.

27. Jonathan Wilkenfeld, Michael Brecher and Sheila Moser, *Crises in the Twentieth Century* (Oxford 1988), II. pp. 172-3.

28. Russett, *Grasping the Democratic Peace* pp. 30-8.

29. Treverton, "Interstate Conflict in Latin America", p. 567.

30. Walter Little, "International Conflict in Latin America", *International Affairs* 63 (1987), pp. 594-6.

از این گذشته، نک:

Stephen Van Evera, "Why Europe Matters, Why the Third World Doesn't: American Grand Strategy After the Cold War," *Journal of Strategic Studies* 13 (1990), pp. 25-30

31. Deutsch *et al., Political Community and the North Atlantic Area*, pp. 154-6

32. Russett, *Grasping the Democratic Peace*, p. 10.

33. Kalevi J. Holsti, *Peace and War: Armed Conflict and International Order, 1648-1989* (Cambridge 1991), p. 272.

34. Holsti, *Peace and War*, p. 273.

35. Maoz and Russett, "Normative and Structural Causes of Democratic Peace, 1946-1986", p. 628.

36. William Colby and Peter Forbath, *Honorable Men: My Life in the CIA* (New York 1978), p. 109.

37. Gerald R. Ford, *Public Papers of the Presidents of the United States* (Washington DC, 1975) p. 156.

38. Gil Merom, "Democracy, Dependency, and Destabilization: The Shaking of Allendes Regime", *Political Science Quarterty,* 105 (1990), p. 79.

39. Merom, "Democracy, Dependency and Destabilization", p. 91.

40. Russett, *Grasping the Democratic Peace* , pp. 120-4.

41. Russett, *Grasping the Democratic Peace* , p. 121.

42. J. A. S. Grenville, *Lord Salisbury and Foreign Policy* (London 1970), pp. 227,229.

43. Christopher Andrew, *Théophile Declassé and the Making of the Entente Cordiale* (London, 1968) pp. 91-118; Darrell Bates, *The Fashoda Incident of 1989* (Oxford, 1984) pp. 151-9.

۴۴. راست می‌پذیرد که در بحران فشودا به دلایل دیگری غیر از وجود محدودیت هنجاری جنگی در نگرفت.

Russett, *Grasping the Democratic Peace*, p. 8.

45. Sir Llewellyn Woodward, *British Foreign Policy in the Second World War* (London, 1975) pp. 329-38.
46. Martin Gilbert, *Winston S. Churchill*, Vol 8. "Never Despair" (Boston 1988), p. 31.
۴۷. جامعهٔ یهودیان فلسطین از ۱۹۲۰ نهادهای مردم‌سالار بی‌عیب و نقصی ایجاد و آنها را مستحکم ساخته بود. بنابراین نهادهای یاد شده در مه ۱۹۴۸ جزو بنیانهای دولت اسراییل بودند.
48. Jon and David Kimche, *Both Sides Of The Hill: Britain And The Palestine War* (London 1960) pp. 93. 114-6, 117-8, 196-7, 230-261.
49. Alan Bullock, *Ernest Bevin: Foreign Secretary 1945-1951* (London 1983) pp. 649-50.
۵۰. انگلستان دست کم تا ۱۹۵۶ همچنان نقشه‌هایی احتیاطی برای جنگ با اسراییل داشت.
۵۱. ماکس وبر اصلاً منکر آن بود که بتوان پدیده‌های اجتماعی را از «قوانین» و «عوامل» عمومی استنتاج کرد. ازنظر وی حتی «تبیین علّی» یک واقعیت منفرد هم عملاً ناممکن است زیرا هرگز نمی‌توان آن را به شکل تام و تمام توصیف کرد و «تعداد و انواع عللی که بر هر رویداد مشخصی تأثیر گذاشته‌اند همواره نامحدود است». تحلیل «واقعیت انضمامی» متضمن ارزیابی اهمیت و معنای «ترکیب‌بندی» عوامل تشکیل‌دهندهٔ پدیده‌هایی فرهنگی است که ما آنها را از نظر تاریخی با معنا و اهمیت می‌شناسیم.
Max Weber, *The Methodology of the Social Sciences* (New York, 1949), pp. 75-8.
52. Mark Brawley, "Regime Types, Markets, and War: The Importance of Pervasive Rents in Foreign Policy", *Comparative Political Studies* 26 (1993) p. 180
53. John J. Mearsheimer, "Back to the Future", *International Security* 15 (1990), p. 51.
۵۴. با اینکه فرهنگ تأثیر نیرومندی بر شیوهٔ انتخابی حل و فصل درگیریها دارد در متون مربوط به مردم‌سالاری و صلح به شدت نادیده گرفته شده است. در جهان عرب میانجی‌گری شکلی فراگیر دارد ولی تقریباً هرگز به داوری توسل جسته نشده است. در میان مردم‌سالاریهای غربی مذاکرهٔ مستقیم و داوری معمولاً ترجیح داده می‌شود. شگفت آنکه با اینکه در جهان عرب خشونت رواج دارد جز جنگ داخلی یمن که دولتهای دست‌نشاندهٔ مصر و عربستان سعودی در آن با هم درگیر شدند و تهاجم عراق به کویت، به ندرت جنگی میان دولتهای عرب در گرفته است. بیشتر جنگهای خاورمیانه جنگ میان عربها و غیر عربها - اسراییل و ایران - است.
55. Mearsheimer, "Back to the Future", p. 50.
56. Rothstein, "Democracy, Conflict and Development", p. 43.
۵۷. برای نمونه بنیامین نتانیاهو رهبر حزب لیکود در شمارهٔ ۲۳ ژوئن ۱۹۹۳ روزنامهٔ ***هاآرتص*** چنین گفته است. ژنرال آریل شارون نیز به همین استدلال متوسل شده است. برعکس، پرز وزیر امور خارجه اسراییل گفته است که اسراییل برای تقویت هرگونه راه حل صلح‌آمیز باید گسترش مردم‌سالاری را در میان همسایگانش «تشویق کند».

۸

اعتراضی کانتی بر گفتمان غریب صلح میان دولتهای لیبرال

جان مک میلن[1]

از: *Millenium* 24 (3) (1995): pp. 549-62

در مباحثات اخیر پیرامون رابطهٔ دولتهای لیبرال و صلح، ایمانوئل کانت برجستگی خاصی دارد. به ویژه این باور گسترده وجود دارد که وی مناسب‌ترین فیلسوف سیاسی است که می‌تواند روشن سازد چرا ظاهراً دولتهای لیبرال قادرند در میان خودشان صلح را برقرار سازند ولی در مناسبات با دولتهای غیرلیبرال این توانایی را ندارند. در مقالهٔ حاضر ضمن اعتراض به تفسیر غالب از نوشته‌های سیاسی کانت در این مباحثات، نشان می‌دهم که از مرجعیت بی‌مانند وی در مقام یک فیلسوف لیبرال برای جا انداختن رشتهٔ تازه‌ای از رویّه‌هایی بهره‌برداری شده است که دولتهای لیبرال برای طرد و حذف دولتهای غیرلیبرال در پیش می‌گیرند.مقاله را با مشخص ساختن ویژگیهای اصلی تفسیر

---

۱. جان مک‌میلن (John MacMillan)، مدرس روابط بین‌الملل در دانشگاه کیل در استانفوردشایر ST5 5BG است.

نویسنده مایل است از کریستوفر بروئین، ریچارد دیویتاک، کیمبرلی هاچینگز، اندرو لینکلیتر، هیدمی سوگانامی، پیتر ویلسون و داوران بی‌نام و نشان نشریهٔ **میلینیوم** به خاطر نظراتی که دربارهٔ پیش‌نویسهای اولیهٔ این مقاله ارائه کردند سپاسگزاری کند.

غالب از نوشته‌های سیاسی کانت آغاز می‌کنم. سپس به بحث دربارهٔ نکات خصوصاً بغرنج و مشکل‌آفرین این تفسیر خواهم پرداخت. در سراسر این مقاله می‌کوشم تفسیر جامع‌تری از نوشته‌های کانت به دست دهم و اهمیتی را که وی برای عدالت به عنوان شرط لازم صلح پایدار قائل است خاطرنشان سازم.

پای کانت را مایکل دویل در ۱۹۸۳ به نوشته‌های جاری دربارهٔ دولتهای لیبرال و صلح بازکرد و در آثار سال ۱۹۸۶ و ۱۹۹۳ خود نیز اندیشه‌های او را بیشتر مورد بحث قرار داد[۱]. از آن زمان در نوشته‌های پیرامون رابطهٔ میان دولتهای لیبرال و صلح هیچ تفسیر متفاوتی از میراث کانت ارائه نشده است[۲]. دیوید فورسایت، فرانسیس فوکویاما، جک لوی، بروس راسِت و گئورگ سورنسون همگی تفسیر دویل از اندیشه‌های کانت را پذیرفته‌اند[۳]. از دیگر سو، ملازمت کانت با بحث صلح لیبرالی را به سهولت می‌توان در عناوین مقالات نشریه‌ها مانند «کانت یا کَنت: افسانهٔ صلح مردم‌سالارانه» و «نوواقع‌گرایی و کانت: نبود اتحادیه‌های صلح‌جو» مشاهده کرد[۴]. مرجعیت کانت حتی از دنیای پژوهشگران نیز فراتر رفته است[۵]. با توجه به مرجعیت ویژه‌ای که کانت به عنوان نمایندهٔ سنّت لیبرالی در روابط بین‌الملل دارد و به ویژه با توجه به نفوذ وی در بحثهای جاری، بررسی دقیق نوشته‌های وی ــ و چگونگی (سوء) استفاده از آنها ــ ضرورت مبرم دارد.

تفسیر غالب از نوشته‌های کانت

دویل برای مناسبات سیاسی دولتهای لیبرال سه ویژگی برمی‌شمارد که به نظر می‌آید در تلفیق با هم درنگرفتن جنگ میان دولتهای لیبرال و پابرجا ماندن جنگ میان دولتهای لیبرال و غیرلیبرال را تبیین می‌کنند. در سطح داخلی، لیبرالیسم موجب حزم‌اندیشانه شدن امور دولتها می‌شود زیرا پیش از اتخاذ هرگونه اقدام نظامی باید رضایت همان

شهروندانی جلب شود که هزینه‌های جنگ به گردن‌شان خواهد بود. در سطح بین‌المللی، اتفاق نظر لیبرالها در مورد حقوق دولتها سبب می‌شود مناسبات متقابل آنها با احترام، به ویژه احترام به اصل عدم مداخله همراه باشد. در سطح فراملی نیز وجه مشخصهٔ مناسبات دولتها حاکم بودن «روح تجارت» است که سبب می‌شود دولتها در رفاه دیگر دولتها در مقام شرکای تجاری‌شان نفع متقابلی داشته باشند[۶].

به طور مشخص کلید تبیین علت محدود بودن صلح‌جویی لیبرالی به مناسبات میان دولتهای لیبرال یا همان «صلح جداگانه»[1] را باید در سطح بین‌المللی جست[۷]. در هر دولت لیبرال طبق فرض وجه مشخصهٔ مناسبات میان حکومت و مردم رضایت است؛ حال آنکه بنا به فرض وجه مشخصهٔ این مناسبات در یک دولت غیرلیبرال اجبار است. لیبرالها دیگر دولتهای لیبرال را دادگر و بنابراین شایسته مصالحه می‌انگارند ولی دولتهای غیرلیبرال را بیدادگر می‌شناسند و بنابراین عمیقاً به آنها بدبین هستند. از همین رو در حالی که «دوستان لیبرال از فرض تفاهم و دوستی بهره‌مند می‌شوند غیرلیبرالها اسیر فرض خصومت و دشمنی هستند»[۸].

این تفسیر رایج از نوشته‌های سیاسی کانت چهار ویژگی مهم دارد. نخست معمولاً در نوشته‌های جاری بر تفاوت و درواقع تضاد میان دولتهای لیبرال و غیرلیبرال تأکید می‌شود. این برداشتها جوّ بالقوه خطرناکی از فرضها و انتظارات را در خصوص الگوهای آیندهٔ روابط بین‌الملل پدید آورده است. همان‌گونه که راسِت خاطرنشان می‌سازد «گاه دانشمندان علوم اجتماعی هم واقعیت را می‌سازند و هم آن را به تحلیل می‌گذارند... تکرار این گزاره که مردم‌سالاریها [بخوانید دولتهای لیبرال[۹]] نباید با یکدیگر بجنگند به تحکیم این گزاره کمک می‌کند که مردم‌سالاریها با هم جنگ نخواهند کرد»[۱۰]. اما تأثیر عکس این، کمتر دلگرم کننده است: می‌توان نتیجه گرفت که تکرار

---

1. seperate peace

این ادعا که کانت علت جنگیدن دولتهای لیبرال با دولتهای غیرلیبرال را بازگو کرده است جوّی فکری ایجاد می‌کند که در آن جنگ میان دولتهای لیبرال و غیرلیبرال به نظر «عادی» می آید.

دوم، لزوم انجام اصلاحات روی دولتهای غیرلیبرال متمرکز می‌شود و جلوی انتقاد دولتهای لیبرال از خودشان گرفته می‌شود. بدین ترتیب، بافت ایدئولوژیک پژوهش تلویحاً سبب می‌شود خشونتی که میان دولتهای لیبرال و غیرلیبرال بروز می‌کند هم «مسئولانه» و هم «پاک» به نظر رسد. قطع نظر از علل مشخصی که هر جنگ خاص دارد «معضل» اساسی، دوام یافتن دولتهای غیرلیبرال و «راه‌حل» آن تکثیر مدل سیاسی مردم‌سالاری لیبرال است[۱۱]. نوشته‌های موجود به ندرت احتمال نیاز دولتهای لیبرال به خودکاوی نقّادانه را مدنظر قرار می‌دهند ولی آکنده از طرح ضرورت دگرگونی دولتهای غیرلیبرال هستند. مسئلهٔ عدالت اجتماعی رابطهٔ داخلی مناسب میان بخشهای نظامی و غیرنظامی جامعه، پاسخگو ساختن شرکتهای فراملی از بابت فعالیتهای‌شان، تمرکز مالکیت رسانه‌ها، و پاسداری از آزادیهای مدنی در درون مردم‌سالاریهای لیبرال ظاهراً محلی از اعراب ندارند[۱۲]. در این نوشته‌ها مردم‌سالاری کمتر و آن هم تنها برای صدور به مفهوم کشیده می‌شود.

سوم، به گفتهٔ مکتب «صلح جداگانه» تا زمانی که مدل لیبرالی جهانگیر نشده باشد چشم انداز چندانی برای صلح وجود نخواهد داشت. به نظر راسِت نظامی بین‌المللی که از هر دو گونه دولتهای مردم‌سالار و اقتدارگرا تشکیل یافته باشد هم دربردارندهٔ حوزه‌های صلح (... میان مردم‌سالاریها) و هم حوزه‌های جنگ یا در بهترین حالت بازدارندگی میان دولتهای مردم‌سالار و اقتدارگرا خواهد بود[۱۳]. نتانیاهو این ادعا را در مورد قلمرو سیاسی خودش تعمیم می‌دهد: «در یک کلام، مشکل اصلی دستیابی به صلح در خاورمیانه همین است: جز اسراییل ***هیچ مردم‌سالاری دیگری در این منطقه وجود ندارد***»[۱۴]. این نوشته‌ها مسائل مهمی را که دربارهٔ همکاری میان دولتهای

لیبرال و غیرلیبرال پیش *از* همگون شدن قالبهای سیاسی مطرح است نادیده می‌گیرند. اما چنین مسائلی برای کانت اهمیت قاطع داشت.

چهارمین ویژگی نوشته‌های جاری این است که کانت برای استقرار محیط بین‌المللی امنی که در آن دولتها از موقعیت بهتری برای به کمال رساندن قوانین داخلی خودشان برخوردار باشند هوادار تشکیل کنفدراسیونی از دولتها بود ولی نوشته‌های موجود عضویت در این کنفدراسیون را به دولتهای لیبرال محدود می‌سازند. برای نمونه فوکویاما مدعی است که «اگر خواهان تشکیل جامعهٔ مللی مطابق اصول خود کانت هستیم... این جامعه باید از دولتهای به راستی آزادی تشکیل یابد که به واسطه پای‌بندی مشترک‌شان به اصول لیبرالی گرد هم آمده باشند»[۱۵]. به همین سان، نتانیاهو هم مدعی است که کانت هوادار نوعی فدراسیون جهانی مردم‌سالاریها بود که «برای تحمیل داوری اختلافات به اندازهٔ کافی نیرومند باشد». او شکست جامعهٔ ملل و سازمان ملل را ناشی از آن می‌داند که «دیکتاتورها» را هم به جمع خود راه دادند[۱۶].

این تفسیر نظری از اندیشهٔ سیاسی کانت نخست و بیش از همه برای تبیین مجموعهٔ خاصی از پدیده‌های عینی سر بر آورد: منتفی شدن «وقوع جنگ میان دولتهای لیبرال ولی نه جنگ میان دولتهای لیبرال و غیرلیبرال»[۱۷]. اما نتیجهٔ فرعی آن این بود که در بحث از کانت اهمیت تمایز میان دولتهای لیبرال و غیرلیبرال ونه وظایفی که برای توسعهٔ کل مناسبات جهانی وجود دارد مورد تأکید قرار گرفت. با اینکه هم دویل و هم راسِت آشکارا با مضمون اخیر همدلی دارند[۱۸] ولی در کل آثار آنان این وظایف تحت‌الشعاع تأکیدی قرار می‌گیرد که آنان بر همگون‌سازی نظامهای سیاسی داخلی دارند. به همین‌سان دستور کار سیاسی برخی از سرسخت‌ترین حامیان رویکرد «صلح جداگانه» به گونه‌ای است که تفسیر غالب موجود از اندیشه‌های کانت آن را به خوبی پیش می‌برد. دستور کار نتانیاهو در مقام یک تندرو شناخته شده در دولت اسراییل[۱۹] چیزی جز پاسداری از امنیت اسراییل در چارچوبی ایدئولوژیک نیست که مساعد

استمرار پشتیبانی ایالات متحده از سلطهٔ اسراییل بر منطقه باشد. فوکویاما هم که پیش‌تر عضو ستاد برنامه‌ریزی خط‌مشیهای وزارت امور خارجه ایالات متحده و مشاور شرکت راند[1] بوده است دست‌اندرکار ارائهٔ نوعی مبنای فکری ـ ایدئولوژیک برای استمرار رهبری جهانی ایالات متحده است.

این باعث فراموش شدن دیگر عناصر محوری فلسفهٔ سیاسی کانت شده است که کانون مسئولیتها و اصلاحات را معطوف به دولتهای لیبرال موجود می‌سازد. بدین ترتیب این گفتمان به سود قوی‌ترها و زیان ضعیف‌ترهایی تمام می‌شود که شاید بتوانند از قرائت غنی‌تری از مفهوم عدالت جهانی کانت سود برند.

کانت و رابطهٔ میان دولتهای لیبرال و غیرلیبرال

به یقین کانت به پیوند میان جمهوریها و صلح قائل بود. امّا ــ و این امّای مهمی از نظر کانت است ــ آنان که دست اندرکار پیشبرد پروژهٔ صلح ابدی وی هستند باید به جای همگون‌سازی قالبهای سیاسی داخلی دولتها توجه خود را روی تکامل تدریجی و صلح‌آمیز مناسبات جهانی بر اساس اصول حق متمرکز سازند. متمرکز شدن روی تکثیر یک نظام سیاسی داخلی خاص به معنی دست کم گرفتن شدید پروژهٔ کانت است و سبب می‌شود مسائل جدی عدالت جهانی که کانت و سنّت لیبرالی از دیرباز آنها را برای استقرار صلح دارای اهمیت محوری شناخته‌اند از دستورکار سیاسی کنار گذاشته شود.

در این بخش خواهم کوشید نشان دهم که کانت موافق تقسیم خشک جهان به حوزه‌های (صلح‌جوی) متشکل از لیبرالها و حوزه‌های (آمیخته به جنگ) متشکل از لیبرالها و غیرلیبرالها نبوده است. از دید کانت، تمایز میان جمهوری و غیر جمهوری غالباً

---

1. RAND Corporation

تمایزی نوعی نبود بلکه آنها به درجاتی با هم متفاوت بودند. نتیجه‌ای که از این مطلب به دست می‌آید و خلاف تفسیرهای خشک‌اندیشانه است این است که کانت کنفدراسیونی از دولتها را مدنظر داشت که دربرگیرندهٔ جمهوریها و نیز غیرجمهوریها باشد. از لحاظ دیدگاه، من نیز با لینچ در این مورد هم‌نظرم که «دریافت کانت از تحول و دگرگونی تاریخی را نمی‌توان جدای از تأکید وی بر کنش اخلاقی و غرض اخلاقی مدنظر قرار داد» و باید از متمرکز شدن روی ایجاد انواع خاصی از ساختارهای سیاسی پرهیز کرد[۲۰]. از جملهٔ وجوه فراموش‌شدهٔ اندیشهٔ کانت ایستار وی در زمینهٔ دستیابی به صلح ابدی و رهنمودهای منتج از آن برای سیاست و سیاست‌گذاری اهمیت بنیادین دارد.

کانت نسبت به احتمال عملی شدن طرح صلح ابدی‌اش ناباور بود. در هر حال وی به خوبی می‌دانست که تحقق این طرح اگر هم ممکن باشد کاری طولانی و دشوار خواهد بود[۲۱]. به همین دلیل کانت اساساً به نظریه‌هایی برای شرایط معاصر و نه آینده‌ای ـ احتمالاً دست نیافتنی ـ علاقه‌مند بود. او توجه داشت که جامعهٔ بین‌المللی از دولتهایی تشکیل یافته است که از نظر اخلاقی و سیاسی با هم تفاوت دارند و همّ و غمش آن بود که نسخه‌ای برای رفتار در دوره **پیش** *از* استقرار صلح ابدی بپیچد. بر این اساس، گوهر فلسفهٔ سیاسی کانت این است که راهنمایی برای روند تکامل جامعهٔ بین‌المللی باشد: از این جهت، خط مشی مورد تأکید خاص کانت به رسمیت شناختن حقوق بین‌الملل و پرهیز از توسل به ابزار جنگ بود: حتی در وضع طبیعی[1] هم «جنگ راهی نیست که هیچ کس حقوق خود را از طریق آن پیگیری کند» [۲۲]. به همین ترتیب براون نشان داده است که شش اصل مقدماتی صح ابدی در مقام قانون رفتار دولنها در زمانی که هنوز در وضع طبیعی هستند از نظر کانت برای تسهیل توسعهٔ تدریجی صلح ابدی چه اهمیتی دارد[۲۳].

---

1. state of nature

یادآوری این وجوه بنیادی نوشته‌های کانت نشان می‌دهد که تمرکز فعلی روی ایجاد جهانی که در آن شکل لیبرالی دولت شکل معمول و بهنجار باشد نابجاست. به یقین تردید چندانی وجود ندارد که کانت هم مانند بیشتر لیبرالها ترجیح می‌دهد سایر دولتها هم لیبرال باشند؛ این تنها نوعی از چارچوب قانونی و نهادی است که به افراد اجازه می‌دهد اختیار اخلاقی کامل داشته باشند و شرط لازم تحقق برداشت نهایی کانت از صلح ابدی است[۲۴]. اما از دید کانت نکتهٔ مهم این است که پیش از تحقق جهانی که همهٔ دولتهای آن لیبرال باشند دولتها باید مطابق اصول حق عمل کنند. بالاترین اصل در این میان وظیفهٔ عمل بر طبق فرمان مطلق[1] (اینکه رویّه‌ها باید جهان‌شمول باشند و انسانها فی‌نفسه هدف انگاشته شوند) برای به کمال رساندن یا اصلاح قانون داخلی است. به واسطهٔ سرشت اقتدارگریز نظام بین‌الملل کانت به دقت کوشید تا خاطرنشان سازد که برای تحقق کامل اصول اخلاقی در همهٔ دولتها (ازجمله دولتهایی که عملاً جزو جمهوریهای موجود قلمداد می‌شوند) شناسایی تکالیف ما در قبال غیرجمهوریها و همکاری با آنها به منظور کاستن از پیامدهای زیان‌بار یک محیط بین‌المللی بی‌قانون اهمیت بسیار دارد.

هرچند چنین تکالیفی حتی در صورت عدم مقابله به مثل هم واجب است کانت برای ترویج و توسعهٔ اعتماد متقابل بر دست شستن از حقوق حاکمیت و برقراری مناسبات قراردادی اصرار داشت. برای نمونه کانت در مقالهٔ «صلح ابدی» می‌نویسد «جز در صورتی که بتوانم بر جایگزینی برای مفهوم جامعهٔ مدنی یعنی بر اتحاد آزاد تکیه کنم امکان درک توجیه من برای اعتماد به حقوق خودم ناممکن است»[۲۵]. این تلفیق تکالیف غیرمتقابل و قراردادی به ساختار دوگانه‌ای از اخلاقیات راه می‌برد. از یک سو موظف به برقراری مناسبات قراردادی با دیگران هستیم و از سوی دیگر موظفیم نه تنها

---

1. categorical imperative

در مناسبات با دولتهایی که با ما طرف قرارداد هستند بلکه با همهٔ دولتها و در نبود شرط عمل به مثل، اخلاقی (بر طبق فرمان مطلق) عمل کنیم. تلقی دولتهای غیرلیبرال به عنوان آنها که بالقوه با ما طرف قراردادند و نه به عنوان آنها که با ما قراردادی ندارند با فلسفهٔ تاریخ کانت سازگاری دارد. نوشته‌های جاری دربارهٔ صلح جداگانه دولتهای لیبرال تنها بر تکالیفی تأکید دارند که میان دولتهای لیبرال مطرح است و عملاً دربارهٔ سرشت و پیامدهای تکالیف دولتهای لیبرال در قبال دولتهای غیرلیبرال ساکت هستند[۲۶]. در میان این تکالیف از همه بالاتر مبادرت نکردن به جنگ برای پیشبرد حقوق خود (که متمایز از جبرانگیری است)، عدم مداخله، و تحمیل نکردن تجارت به یک دولت است[۲۷]. از دید کانت، دولتها اعم از لیبرال و غیرلیبرال تابع تکالیفی هستند که از خرد اخلاقی - عملی برمی‌خیزد چه آنها در وضع طبیعی باشند یا نباشند و چه دیگران تکالیف خودشان را باز شناسند یا نشناسند[۲۸].

قوی‌ترین دفاعیه برای این تفسیر از نوشته‌های سیاسی کانت با بررسی سه «اصل تعیین‌کنندهٔ»[1] پیمان صلح استعاری که ستونهای اصلی طرح کانت برای صلح ابدی است به دست می‌آید. اصل نخست بیان می‌کند که قانون داخلی هر دولت باید جمهورخواهانه[2] باشد، اصل دوم می‌گوید که حق ملتها باید مبتنی بر فدراسیونی از دولتهای آزاد باشد و بر اساس اصل سوم حق جهانی باید محدود به شرایط مهمان‌نوازی عام[3] باشد[۲۹]. باید در همین آغاز سرشت رابطهٔ این سه اصل را با هم روشن سازیم.

نباید میزان اهمیت این سه اصل را به ترتیبی که برشمردیم بدانیم یا آنها را همچون سه دایرهٔ هم‌مرکز بینگاریم که قانون داخلی درونی‌ترین آنها، کنفدراسیون بین‌المللی دایرهٔ میانی، و مفهوم حقوق و وظایف جهانی بیرونی‌ترین آنها باشد. برعکس

---

1. definitive articles
2. republican
3. universal hospitality

باید آنها را واجد شأنی برابر دانست که هدف از آنها پاس داشتن حکومت قانون در حیطهٔ خاص خودشان است. کانت در نخستین تکمله بر مقالهٔ «صلح ابدی» حوزه‌های سیاسی، بین‌المللی و جهانی را به صورت سه «حوزهٔ [جداگانهٔ] حقوق عمومی» مشخص می‌سازد[۳۰]. وی در شرح این حوزه‌ها به مستقل بودن پویشهای آنها اعتراف می‌کند پویشهایی که وقتی با هم در نظر گرفته شوند سبب ترویج توافق بیشتر بر اصولی می‌شوند که به نوبهٔ خود به تفاهم متقابل و صلح راه می‌برند. این تفسیر از رابطهٔ این سه حوزه ــ که وجه مشخصهٔ آن پیشرفت همزمان و تکمیلی به جای رشته‌ای از سه مرحلهٔ جداگانه است ــ نمایانگر وقوف کانت بر سرشت اقتدارگریز نظام بین‌المللی به عنوان مانعی بر سر راه توسعهٔ قانون داخلی است.

کانت در بحث از نخستین اصل تعیین‌کنندهٔ پیمان صلح استعاریش یکی از سازوکارهایی را مطرح می‌سازد که هدف از آن صلح‌جوتر ساختن جمهوریها در مقایسه با غیرجمهوریهاست[۳۱]. کانت در عبارتی مشهور می‌نویسد که چون در یک جمهوری پیش از اعلام جنگ باید رضایت همان شهروندانی جلب شود که هزینه‌های جانی و مالی جنگ به دوش آنهاست، چنین عملی با سبکسری صورت نخواهد گرفت. برعکس، در یک دولت غیرجمهوری رئیس دولت نباید کمترین فداکاری را متحمل شود و از همین رو «مبادرت به جنگ ساده‌ترین کار در دنیاست»[۳۲]. اما در عمل، «پیشینهٔ طول و درازی وجود دارد که نشان می‌دهد دولتهای لیبرال یا به واسطهٔ به کارگیری ارتشی حرفه‌ای یا اجرای سیاستهای سربازگیری که به نفع گروههایی تمام شده که از همه بیشتر به مراکز قدرت نزدیک بوده‌اند این پیوند مستقیم و بلافصل میان طبقات سیاسی و جنگ را شکسته‌اند. از همین رو باید با این ادعا که این سازوکار در عمل دولتهای لیبرال را از غیرلیبرال متمایز می‌سازد با احتیاط برخورد کرد[۳۳]. گرچه این گواهی بر تفسیر نادرست دویل از کانت نیست با این حال نشان می‌دهد که شاید این تفسیر مبنای مناسبی برای این ادعا نباشد که کانت تنها بر اساس نخستین اصل تعیین‌کننده، میان دولتهای

لیبرال و غیرلیبرال قائل به تمایز است.

دومین اصل تعیین‌کنندهٔ کانت در مقالهٔ «صلح ابدی» را با تفصیل بیشتری مدنظر قرار می‌دهیم زیرا برای احراز این مسئله اهمیت قاطع دارد که آیا کانت مجوزّی برای تشکیل کنفدراسیونی صرفاً از دولتهای لیبرال صادر کرده است یا اینکه عضویت در این کنفدراسیون باید فراتر از این گروه انحصاری رود. اصل دوم اعلام می‌دارد که «حق ملتها باید بر فدراسیونی از دولتهای *آزاد* مبتنی باشد[۳۴]. نقل قول دویل از این مقاله چنین ادامه می‌یابد «جمهوریهای آزاد از طریق «اتحادیهٔ صلح» به تدریج میان خود صلح را برقرار می‌سازند»[۳۵]. بدین ترتیب به نظر می‌رسد که وی «آزاد» را به معنی قانون اساسی جمهورخواه گرفته باشد. در این مقام، در تفسیر دویل از معیار عضویت در کنفدراسیون کانت داشتن قانون داخلی لیبرال یک شرط لازم است. نگرش دویل تلویحاً دربردارندهٔ این فرض است که چون احتمالاً جمهوریها صلح‌جوتر از دیگر انواع دولتها هستند تنها آنها شایستگی عضویت در «[کنـ] فدراسیون صلح‌جویان» کانت را دارند[۳۶]. اما می‌توان نشان داد که کانت به دو دلیل می‌خواست عضویت در این کنفدراسیون به روی دولتهای غیرلیبرال و نیز دیگر دولتهای لیبرال باز باشد.

نخست، کانت اصطلاح «آزاد» را برای اشاره به شأن و نه شکل دولت به کار می‌برد: یعنی دولتهایی که مستقل یا واجد حاکمیت باشند و نه نوع معینی از رژیم. به اعتقاد کانت «آزادی» تنها یکی از سه اصل بنیادین یک دولت جمهورخواه است: بنابراین منطقاً این دو اصطلاح نمی‌توانند هم معنی باشند[۳۷]. وانگهی تعریف کانت از «*آزادی* خارجی و قانونی» به صورت «مجوّزی برای اطاعت از هیچ قانون خارجی مگر قوانینی که قادر بوده‌ام رضایت خودم را نسبت به آنها اعلام کنم[۳۸] به روشنی معنای حاکمیت را مشخص می‌سازد. این معنا نقش بنیادینی در طرح دامنه‌دارتر کانت برای بیشینه ساختن فرصت موجود برای شکوفایی مستقل **شخصی** هر فرد یا دولتی مطابق با حقوق همگان دارد.

دوم، تصویری که کانت از کنفدراسیون موردنظر خود به دست داده است به روشنی مشخص می‌سازد که دولتهای غیرلیبرال هم در آن حضور دارند. به نوشتهٔ کانت اگر

> یک ملت قدرتمند و روشن‌بین بتواند یک جمهوری تشکیل دهد... این جمهوری کانونی خواهد شد برای اتحاد فدرالی دیگر دولتها. این دولتها با پیوستن به دولت اولی آزادی تک تک دولتها را مطابق با اندیشهٔ حق بین‌المللی تضمین خواهند کرد[۳۹].

نکتهٔ مهم این است که کانت تصریح نمی‌کند که این «دیگر دولتها» لزوماً باید جمهورخواه هم باشند. وانگهی کانت با ترسیم تصویری از چنین کنفدراسیونی در مقالهٔ «ما بعدالطبیعهٔ اخلاق» آشکارا به دولتهایی با انواع گوناگون حکومت اشاره می‌کند. وی به مجمع عمومی دولتها که در نیمهٔ نخست سدهٔ هیجدهم در لاهه وجود داشت و در آن «وزرای مختار بیشتر *دربارهای* اروپا و حتی کوچکترین جمهوریها هم شکایات خود را در زمینهٔ هرگونه تجاوز یک دولت به خودشان مطرح می‌ساختند» و «همهٔ دولتهای همسایه» امکان پیوستن به آن را داشتند استناد می‌کند[۴۰]. روشن است که وجود این مجمع برای جلوگیری از توسل به زور میان دولتها کافی نبود ولی نشان می‌دهد که برخلاف تفسیر دویل، از نظر کانت عضویت در چنین کنفدراسیونی باید فراتر از دولتهایی رود که دارای نظام سیاسی داخلی لیبرال هستند.

با مدنظر گرفتن دریافت کانت از رابطهٔ میان سرشت نظام بین‌المللی و شکل نظام سیاسی داخلی به سهولت آشکار می‌گردد که کانت معتقد بوده است جمهوریها موظف هستند نه تنها با دیگر جمهوریها بلکه همچنین با غیرجمهوریها هم یک کنفدراسیون تشکیل دهند. کانت هوشمندانه می‌دانست که نه تنها سرشت اقتدارگریز نظام بین‌المللی دولتها چگونه با رها ساختن دولتها در وضع طبیعی نسبت به هم صلح را به خطر

می‌اندازد بلکه خود نظام توسعهٔ اجتماعی و سیاسی داخلی را محدود می‌سازد. هفتمین گزارهٔ کانت در مقالهٔ «اندیشهٔ تاریخ جهانی» به روشنی بیان می‌دارد که «مشکل استقرار یک نظام حقوقی داخلی کامل، تابع مسئلهٔ ***رابطهٔ خارجی*** تحت حکومت قانون با دیگر دولتهاست و جز در صورت حل مسئلهٔ اخیر حل شدنی نیست[۴۱]. بدین ترتیب نه تنها کانت اذعان دارد که دولتها قطع نظر از نظام داخلی‌شان وظیفه دارند مناسبات خارجی خود را تابع حکومت قانون سازند بلکه از این گذشته معترف است که در بیرون از چنین چارچوبی دستیابی به نظام جمهوری کاملاً رشدیافته ناممکن است. این نکته شایان تأکید است که از دید کانت با توجه به اقتدارگریزی بین‌المللی، هیچ نظام داخلی نمی‌تواند کامل باشد و نظامهای قانونی موجود تنها به درجات با هم تفاوت دارند. در ارتباط با رویکرد «صلح جداگانه» این جنبه از تحلیل کانت پیرامون روابط بین‌الملل این برداشت را بی‌معنی می‌سازد که تا پیش از لیبرال شدن همهٔ دولتهای جهان «صلح» دست نیافتنی است. تنها از طریق روند ظریف تخفیف شرایط اقتدارگریزی بین‌المللی از یک سو و توسعهٔ قوانین اساسی از سوی دیگر است که صلح و جمهوریها (در معنای کانتی کامل کلمه) سربرخواهند آورد.

مسلماً کانت به عاملان توسعهٔ سیاسی هم علاقه‌مند بود. هرچند درست است که کانت قائل به سازوکار طولانی «جامعه‌پذیری غیراجتماعی» بود ولی در عین حال امید داشت که دولتها قادر به اصلاحات خودآگاهانه باشند. به گفته وی با اینکه یکّه سالاری و اشراف‌سالاری یعنی دو بدیل قانونی مردم‌سالاری،

> به دلیل آنکه برای خودکامگی مجالی باقی می‌گذارند معیوب هستند ولی دست کم این امکان وجود دارد که آنها را با شکلی از حکومت همراه سازیم که با **روح** نظام مبتنی بر نمایندگی سازگار باشد[۴۲].

بنابراین، هرچند درست است که کانت پیوسته ستیزه‌جویی خودکامگان را تقبیح می‌کند[۴۳] ولی همهٔ دولتهای غیرجمهوری را به یک اندازه خودکامه نمی‌داند. به گفتهٔ وی «هراندازه شمار اشخاص حکومت‌کننده در یک دولت کمتر و اختیارات نمایندگی آنها بیشتر باشد نظام حکومتی یاد شده به جمهوری بالقوهٔ نظیر خودش که امید است با اصلاحات تدریجی نهایتاً تحقق یابد نزدیک‌تر خواهد بود[۴۴]. وی در جای دیگری هم از روند اصلاحات تدریجی حمایت می‌کند. برای نمونه، در مقالهٔ «مابعدالطبیعهٔ اخلاق» می‌نویسد «این تنها راه نزدیک شدن مستمر به عالی‌ترین خیر سیاسی ـ صلح ابدی ـ است»[۴۵].

استدلال مطرح در این دو بند اخیر را دو نکتهٔ اساسی تقویت می‌کند. نخست، هرچند کانت دولتهای جمهورخواه را مناسب‌ترین شکل حکومت برای پرهیز از جنگ می‌داند در عین حال تصدیق می‌کند که همهٔ دولتهای لیبرال و غیرلیبرال در فراتر رفتن از اقتدارگریزی گرفتاری مشترکی دارند. گرچه بی‌شک رژیمهایی وجود دارند که رهبران‌شان دانسته در پی افزایش قدرت شخصی خود و فتح و غلبهٔ نظامی هستند ولی اکثر رژیمها به احتمال بیشتر دلمشغول وظیفهٔ سیاسی بسیار دشوارتر ولی متعارف فراهم‌سازی امنیت و رفاه برای مردم خود با استفاده از منابع محدود و در شرایط دشوار هستند. چنین دولتهایی چه لیبرال باشند و چه نباشند مطابق واژگان بری بوزان به جای کشمکش بر سر «قدرت» اساساً درگیر تقلاّ برای دستیابی به «امنیت» هستند[۴۶]. از دید کانت، برای ترویج امنیت و توسعهٔ لیبرال حائز اهمیت است که به چنین دولتهایی زیر چتر امنیتی لیبرالی پناه داده شود.

دوم، در باب مداخله، کانت با اینکه جمهوریها را صلح‌جوتر از غیرجمهوریها می‌دانست اعتقاد نداشت که نوع رژیم می‌تواند معیاری برای مشروعیت مداخله باشد. نخست همان‌گونه که از پنجمین اصل مقدماتی مطرح در مقالهٔ «صلح ابدی» پیداست کانت بطور کلی شدیداً مخالف مداخله‌جویی بوده است[۴۷]. اما کانت در مقاله

«مابعدالطبیعهٔ اخلاق» آنجا که می‌نویسد مـی‌توان یک «دشـمن بـیدادگـر» را «وادار بـه پذیرش قانون اساسی تازه‌ای ساخت که تمایلات جنگ‌طلبانه‌اش را تحریک نکند»[۴۸] استثنای آشکاری بر این قاعده می‌زند. البته کانت «دشمن بـیدادگـر» را چـنین تـعریف می‌کند «یکی که خواست آشکار و اعلام شده‌اش [در حوزهٔ حق بین‌المللی] چه در کلام و چه در عمل نمایانگر شعاری باشد که صلح میان کشورها را ناممکن سازد و اگـر بـه صورت قاعده‌ای عمومی در آید به وضع طبیعی ابدی منجر شود»[۴۹]. بنابراین چنین دشمنی نه بر اساس نوع رژیم بلکه بر پایهٔ نوع رفـتار تـعریف مـی‌شود. در ایـن مـقام، برداشت کانت در زمینهٔ مداخله شباهتهایی با نظریهٔ امنیت دستجمعی دارد که تجاوز و نه رژیم را قابل مجازات می‌داند.

پس مفهوم حق بین‌المللی کانت مفهومی است که همهٔ دولتها و نه صرفاً دولتهای لیبرال موظف به متحد شدن دربارهٔ آن هستند. این مداخله در امور داخـلی را مشـروع نمی‌سازد بلکه ایجاب می‌کند که دولتها برخی قواعد مشترک را در مناسبات‌شان با هم رعایت کنند. اما کانت این را چیزی جز یک مصالحه نمی‌دانست. برای مهار تنش و تضاد میان نیاز به همزیستی با غیرجمهوریها و این باور که نظام قانونی جـمهوری «تـنها نـوع کاملاً قانونی است»[۵۰] کانت میان یک دولت قـانونی و یک دولت قـانون‌مدار تـمایز می‌گذارد (ولی این تمایز را همیشه رعایت نمی‌کند)[۵۱]. این تمایز راحتی نیست ولی با این برداشت همخوانی دارد که قانون راستین تنها می‌تواند مبتنی بر حق باشد ولی ما باید نظام فعلی مقررات قانونی را به عنوان بهترین نظامی که فعلاً داریم محترم بشماریم[۵۲]. وی می‌نویسد «زیرا هر دولت *قانونی* حتی اگر تنها اندکی قانون‌مدار باشد بهتر از نبودش است و اصلاحات پیش‌رس به اقتدارگریزی ختم خواهد شد[۵۳]. پس کانت هوشمندانه به شکنندگی نظم در زندگی سیاسی واقف بود. وی قویاً پشتیبان لزوم احترام به سطوح موجود نظام بود و در مقایسه با هرج و مرجی که در پی فـروپاشی نـظم مـوجود پـدید خواهد آمد آن را مبنای بهتری برای توسعهٔ اخلاقی و قانونی می‌دانست.

بنابراین در آثار کانت برخی تنشها وجود دارد که از وظیفهٔ عمل بر مبنای فرمان مطلق در مناسبات با دیگران برمی‌خیزد: محترم شمردن ترتیبات قانونی موجود حتی اگر کاملاً تبلور اصول حق نباشند؛ و پروژهٔ بلند مدت‌تر تلاش در جهت منقاد ساختن حقوق اشخاص و دولتها در برابر حق. گرچه کانت برداشت روشنی از مفهوم خیر دارد ولی احترام به مفهوم حق واجب است؛ بنابراین نباید کوشید با توسل به ابزارها و شیوه‌های غیراخلاقی به اهداف مطلوب دست یافت[۵۴].

کانت به روابط بین‌الملل به عنوان روندی تاریخی و تکاملی علاقه داشت. در حرکت از شرایط بی‌قانونی در سه حوزهٔ حق عمومی ـ داخلی، بین‌المللی و جهانی ـ درواقع کانت قائل به تکامل تدریجی هر سه حوزه بود که وجه مشخصه‌اش تقارب و همگرایی فزایندهٔ اصول است. در نهایت، اگر قرار است دوران صلح ابدی مطابق اصول کانتی آغاز شود درواقع وجود قوانین اساسی جمهورخواهانه شرط لازم (هرچند نه کافی) است. اما از آنجا که کانت به روندهای توسعه یافتن نظام بین‌المللی علاقه‌مند بود بر اهمیت حفظ صلح برای تسهیل این توسعه‌یابی تأکید می‌ورزید. در این راستا کانت اذعان دارد که جمهوریهای موجود هنوز به لحاظ اخلاقی ناکامل‌اند و دست کم برخی دولتهای غیرجمهوری همراه با روند جبری جامعه‌پذیری غیراجتماعی خود را اصلاح خواهند کرد و به جمهوری تبدیل خواهند شد. برخلاف رویکرد «صلح جداگانه» قرائت بالا از کانت بر وقوف وی به وابستگی متقابل سیاسی و اخلاقی دولتهای لیبرال و غیرلیبرال و نیز این نکته تأکید دارد که قوی‌ترها تکالیف خود را بازشناسند و از قدرتشان در ارتباط با ضعیف‌ترها سوء استفاده نکنند.

نتیجه گیری: جنبه‌هایی از میراث کانت

تحلیل بالا حکایت از آن دارد که تأکید بر همگون‌سازی نظامهای سیاسی داخلی در متون

ناظر بر دولتهای لیبرال و صلح، گوهر فلسفهٔ سیاسی کانت را به درستی بازنمی‌نماید. وانگهی دستور کار برخاسته از چنین تفسیری پیامدهایی استیلاجویانه دارد زیرا رهبری ممتاز گروه کوچکی از دولتها را توجیه می‌کند که خاستگاه این گفتمان بوده‌اند.

تفسیری از نوشته‌های سیاسی کانت که در مقالهٔ حاضر ارائه شد در پی آن است که پشتیبانی کانت از جمهوریها را از نو در چارچوب اخلاقی و سیاسی فراخ‌تری جا دهد. بدین ترتیب از جمله این دیدگاه کانت برجسته‌تر نمایان می‌شود که اعضای قدرتمند نظام بین‌الملل جدای از وظایفی که در نوشته‌های مکتب «صلح جداگانه» برای آنها برشمرده شده است تکالیف گسترده‌تر دیگری هم دارند. این تکالیف از تأکید اساساً (هرچند نه منحصراً) لیبرالی بر عدالت ــ در سطوح داخلی بین المللی و جهانی ــ به عنوان یکی از شرایط گوهری صلح پایدار برمی‌خیزد. تنها یک نگاه به کرانهٔ باختری رود اردن یا امریکای جنوبی و مرکزی اهمیت عملی این بینش را روشن می‌سازد. زبان آوران لیبرالی که در توسعهٔ این رویکرد شرکت داشته‌اند کجا هستند؟ درواقع نوشته‌های معاصری هم ***وجود دارند*** که سرگرم توسعهٔ اصول و رویّه‌هایی برای شالوده‌ریزی یک نظم جهانی عادلانه هستند البته این نوشته‌ها را باید در بیرون از دایرهٔ نوشته‌های مکتب «صلح جداگانه» سراغ گرفت.

احتمالاً دامنه‌دارترین این آثار گزارش کینزی (و تا حدودی کانتی) کمیسیون مدیریت جهان تحت عنوان ***محلهٔ جهانی ماست***[۵۵]. در سراسر این گزارش باور استوار به اهمیت مردم‌سالاری معنادار موج می‌زند که فراتر از قلمرو مردم‌سالاری پارلمانی می‌رود و لزوم وجود یک جامعهٔ مدنی فعال به همراه رویّه‌های مسئولانه و نهادهای پاسخگو را مطرح می‌سازد. ریچارد فالک در مقالهٔ دیگری در همین شماره از نشریه، مروری برانگیزنده بر این گزارش دارد. وی برخی از ویژگیهای مثبت این گزارش را برمی‌شمارد ولی معتقد است که در نهایت، این گزارش «فاقد گیرایی سیاسی است» و از لحاظ نسخه‌هایی که می‌پیچد تسلیم قدرتهای موجود است.

گرچه از ارج‌گذاری فالک برجامعهٔ مدنی بطور کلی حمایت می‌کنم ولی می‌خواهم در برابر انتقادات وی از رویکرد گزارش یاد شده و تا حدودی نیز از گوهر آن دفاع کنم. **محلهٔ جهانی ما** به بسط نوعی آگاهی عمومی از روابط بین‌الملل کمک می‌کند که از دلمشغولیهای نوواقع‌گرایان و نولیبرالها به امر مدیریت نظام فاصله می‌گیرد و به سمت قلمرویی می‌رود که در آن باید با پیامدهای اخلاقی ساختارها و رویّه‌های مسلط روبه‌رو شد. از دید نویسندهٔ حاضر یکی از نقاط قوّت این گزارش بیان نگرشهای بدیلی مبتنی بر **تصویر کلان** است که قدرت را به دیدگاه اخلاقی پیوند می‌زند. اینها ویژگیهای مهمی است که به جای جلوگیری از ایجاد جوّی مساعد برای اتخاذ مواضعی تندروانه‌تر احتمالاً آن را تسهیل می‌کند. از این گذشته، برخی از اصلاحات پیشنهادی کمیسیون مورد بحث مانند مالیات بستن بر معاملات ارزی، پیشنهادهای مشخصی است که می‌توان به نفع آنها حمایت جهانی قابل ملاحظه‌ای را جلب کرد[۵۶].

بازاندیشیهای بیشتر دربارهٔ آنچه که مردم‌سالاری معنادار می‌تواند در شرایط معاصر دربرداشته باشد توسط دانیله آرچیبوگی، دیوید هلد و در طرح پژوهشی «مردم‌سالاری جهان وطن» صورت گرفته است[۵۷]. نکتهٔ بسیار مهم این است که هم کمیسیون یاد شده و هم این نظریه‌پردازان مردم‌سالار علاقه‌مند پاسخگوتر ساختن قلمرو فعالیت اقتصادی هستند. سایر نویسندگان روی مسائلی چون مفهوم حق تعیین سرنوشت و حقوق اقلیتها و اهمیت «قانون‌سالاری»[1] به عنوان یکی از اصول نظم جهانی متمرکز شده‌اند[۵۸]. به یقین این بدان معنا نیست که همهٔ این نویسندگان مختلف برای توجیه پروژه‌های خود به فلسفهٔ سیاسی کانت توسل جسته‌اند. اما درواقع استدلالهایی را مطرح می‌سازند که با تفسیر من از اندیشه‌های کانت سازگار است.

میان این دو دسته از نوشته‌ها هرچند پیوندهای نهفتهٔ بسیاری وجود دارد ولی

---

1. constitutionalism

گفت و گوی چندانی جریان نداشته است. مشکل لیبرالها این است که گفتمان ناظر بر دولتهای لیبرال و صلح را مطابق میراثی که به دست‌شان رسیده است یعنی مطابق رابطهٔ تعیین‌کننده‌ای که میان صلح و عدالت وجود دارد احیا کنند.

یادداشتها

1. Michael Doyle, "Kant, Liberal Legacies and Foreign Affairs, Part 1", *Philosophy and Public Affairs* (Vol. 12 No. 3, 1983), pp. 205-35; "Kant, Liberal Legacies and Foreign Affairs, Part 2", *Philosophy and Public Affairs* (Vol 12, No 4, 1983), pp. 323-53; "Liberalism and World Politics" *American Political Science Review* (Vol 80, No 4, 1986), pp. 1151-69; "Liberalism and International Relations", in Ronald Beiner and William J. Booth (eds.), *Kant and Political Philosophy: The Contemporary Legacy* (London: Yale University Press, 1993), pp. 173-203.

۲. البته سسیلیا لینچ بحث از اخلاقیات کانت را به این سمت می‌کشاند. نک:
Cecelia Lynch, "Kant, the Republican Peace, and Moral Guidance in International Law", *Ethics and International Affairs* (Vol 8, 1994) pp. 39-58.

3. David Forsythe, *Human Rights and Peace: International and National Dimensions* (London: University of Nebraska Press, 1993), pp. 50 and 156; Jack Levy "Domestic Politics and War", *Journal of Interdisciplinary History* (Vol 18, No 4, 1998), pp. 653-73; and Georg Sorensen, "Kant and Processes of Democratization: Consequences for Neorealist Thought", *Journal of Peace Research* (Vol, 29. No 4, 1992), pp. 397-414.

هرچند نظریهٔ فوکویاما ریشه در تفسیر وی از فلسفهٔ هگل دارد ولی نکتهٔ مهم در اینجا استناد آشکار وی به دویل در متن مقاله‌اش و متن بلافصلی است که از نویسندگان لیبرال ازجمله کانت اقتباس کرده‌اند نک:
Francis Fukuyama, "The End of History?", *The National Interesl* (Vol 16, Summer 1989), p. 18.

بروس راسِت صریحاً قرائت دویل از کانت را تصدیق نمی‌کند هرچند ظاهراً تفاوت چشمگیری میان تفسیرهای آن دو وجود ندارد. نک:
Bruce Russett, *Grasping the Democratic Peace: Principles for a Post - Cold War Order* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1993).

4. Christopher Layne, "Kant or Cant: The Myth of Democratic Peace International Security" (Vol. 19, No 2, 1994), pp. 5-49. and Denny Roy, "Neorealism and Kant: No Pacific Union", *Journal of Peace Research* (Vol 30, No 4, 1993), pp. 451-54.

5. Benjamin Netanyahu, *A Place Among the Nations: Israel and the World* (London and New York, NY: Bantam Press 1993).

6. Doyle, "Kant, Liberal Legacies and Foreign Affairs Part I", *op. cit.*, in note 1, pp 229-32; Doyle, "Liberalism and World Politics", *op. cit.* in Note 1, pp. 1160-62; and Doyle, "Liberalism and International Relations", op. cit., in note 1, pp. 189-92.

7. Doyle, "Kant, Liberal Legacies and Foreign Affairs Part I", *op. cit.*, in note 1, p. 206; "Liberalism and World Politics", *op. cit.*, in note 1, p. 1151; and "Liberalism and Internationa Relations", *op. cit.*, in note 1, p. 173.

دویل از نشانهٔ نقل برای این اصطلاح استفاده نمی‌کند و تنها من آن را به عنوان یک رویکرد خاص مورد تأکید قرار می‌دهم. نک:

John Macmillan, "Democracies Don't Fight: A Case of the Wrong Research Agenda? *Review of International Studies* (Vol. 22, No 4, 1996), forthcoming.

8. Doyle, "Liberalism and World Politics", *op. cit.*, in note 1, p. 1161; "Liberalism and International Relations", *op. cit.*, in note 1, p. 191, and Russett, *op. cit.*, in note 3, p. 32.

۹. «دولت لیبرال» را به معنی جاری بگیرید. برای نمونه نک:

Hidemi Suganami, *On the Causes of War* (Oxford: Clarendon Press, 1996), forthcoming, p. 101.

سوگانامی خاطرنشان می‌سازد که اصطلاحات کلیدی... ــ «لیبرال» ، «آزادخواه» ، «مردم‌سالار» ، «جمهورخواه» ، «آزاد» و «انتخابی» و مانند آن ــ به حد کافی معنایی مشابه هم دارند که به ما اجازه دهد برای اشاره به همهٔ آنها واژهٔ لیبرال را به کار بریم. خود کانت از جمله به تفکیک اختیارات میان قوای مقننه و مجریهٔ حکومت اشاره می‌کرد. هرچند درست است که کانت از حکومت عامهٔ مردم بیمناک بود ولی استدلالی که در تأیید ادعای صلح‌جو بودن جمهوریها مطرح می‌سازد نشان می‌دهد که از مردم‌سالاری لیبرال خیالش آسوده بود. اما کریس براون این پرسش را پیش می‌کشد که آیا «دولتهای لیبرال» دویل با مفهوم جمهورخواهی کانت مطابقت دارند یا نه.

Chris Brown, *International Relations Theory: New Normative Approaches* (London and New York, NY: Harvester Wheatsheaf 1992), p. 41.

من در سراسر مقالهٔ حاضر دولتهای لیبرال را به همین معنای جاری می‌گیرم.

10. Russett, *op. cit.*, in note 3, p. 136.

11. Doyle, "Kant, Liberal Legacies and Foreign Affairs Part 2", *op. cit.*, in note 1, p. 344, and Russett, *op. cit.*, in note 3, p. 4.

۱۲. این دلمشغولیها در روح لیبرالها و رادیکالهای سدهٔ نوزدهمی و میراث‌خواران سدهٔ بیستمی آنها وجود دارد. برای نمونه، نک:

A. J. P. Taylor, *The Troublemakers* (London: Hamish Hamilton, 1957), and Michael Howerd, *War and the Liberal Conscience* (Oxford: Oxford University Press, 1981).

13. Russett, *op. cit.*, in note 3, p. 32.

14. Netanyahu, *op. cit.*, in note 5, p. 248.

15. Francis Fukuyama, *The End of History and The Last Man* (Harmondsworth: Prnguin 1991), pp. 282-83.

16. Netanyahu, *op. cit,*. in note 5, p. 244.

۱۷. این مطلب در اثر ذیل بیشتر مورد بحث قرار گرفته است:

Macmillan, *op. cit.*, in note 7.

18. Doyle, "Kant, Liberal Legacies and Foreign Affairs Part I", op. cit. in note 1, p. 230.

و نیز بحث فراموش شده ولی برانگیزنده‌ای که در اثر ذیل دربارهٔ مشی صحیح سیاست خارجی لیبرالی آمده است:

Doyle, "Kant, Liberal Legacies and Foreign Affairs Part2", *op. cit,*. in note 1, pp. 343-49.

راسِت در مقالهٔ کوتاه ذیل پیوند میان صلح و عدالت را در کانون توجه قرار می‌دهد:

Russett, "Democracy and Peace", in Bruce Russett, Harvey Starr, and Richard J. Stoll (eds.), *Choices in World Politics: Sovereignty and Interdependence* (New York, NY: W. H.. Freeman, 1989), pp. 245-60.

اما در اثر اصلی و بعدیش در باب این موضوع، مضمون فوق چندان برجسته نیست:

Russett, *Grasping the Democratic Peace, op. cit.*, in note 3.

۱۹. بارام دربارهٔ نتانیاهو چنین می‌نویسد: «وی یک نظامی‌گرا و توسعه‌طلب آشکار و تا جایی که به حقوق بشر مربوط می‌شود بسیار بیرحم است. او ذهنیت و سمت‌گیری یک سناتور دست راستی اهل آلاباما را دارد: جهان سوم را حقیر می‌شمارد، اعتقاد دارد که تنها با زور وحشیانه می‌توان تروریسم را ریشه کن کرد، از اذعان به رابطهٔ میان سرکوب و قیام سر باز می‌زند، تا مغز استخوانش ملت‌گراست، از تحسین‌کنندگان پروپاقرص رژیم جدایی‌نژادی افریقای جنوبی است و پشتیبان پروپاقرص بازدارندگی هسته‌ای ادعایی اسراییل است».

Haim Baram, "The Netanyahu Paradox," *Middle East International* (No. 446, 2 April 1993), pp. 5-6.

20. Lynch, *op. cit.*, in note 2, p. 42.

21. Immanuel Kant, "Metaphysics of Morals", p. 171. and "Idea for a Universal History with a Cosmopolitan Purpose", pp. 47-48, both in Hans Reiss (ed.), *Kant's Political*

Writings, Second Edition, trans H. Nisbet (Cambridge: Cambridge University Press, 1991), pp. 131-75 and 41-53 respectively.

هرچند کانت شکاک و ناباور بود ولی در نبود برهانی بر ناممکن بودن «صلح ابدی» بر موظف بودن همه به تلاش برای رسیدن به این مطلوب تأکید می‌ورزید. برای آشنایی با طرح صلح ابدی کانت نک:

"Perpetual Peace: A Philosophical Sketch", also in Reiss (ed.), *Kant's Political Writings*, pp. 93-103.

22. Kant, "Metaphysics of Morals", *op. cit.*, in note 21, p. 174.

23. Brown, *op. cit.*, in note 9, pp. 34-35.

برای آشنایی با این شش اصل مقدماتی نک:

Kant, "Perpetual Peace", *op. cit.*, in note 21, pp. 93-97.

24. Kant, "Metaphysics of Morals", *op. cit.*, in note 21, p. 174.

25. Kant, "Perpetual peace", *op. cit.*, in note 21, p. 104.

عملاً منظور کانت یک کنفدراسیون است.

۲۶. در این باره نک:

Christopher Brewin, "The Duties of Liberal States", in Cornelia Navari (ed.), *The Condition of States* (Milton Keynes: Open University Press, 1991), pp. 197-215.

۲۷. برای ملاحظهٔ استدلالی جالب توجه و مناسب در تأیید حقوق دولتها در زمینهٔ محدود ساختن مشارکت خودشان در اقتصاد جهانی، نک:

Immanuel Kant, "On the Common Saying: 'This may be True in Theory but it does not Apply in Practice'" in Reiss (ed.), *op. cit.*, in note 21, p. 80n.

28. Kant, "Metaphysics of Morals", *op. cit.*, in note 21, pp. 164-75.

29. Kant, "Perpetual Peace", *op. cit.*, in note 21, pp. 98-108.

30. Kant, "Perpetual Peace", *op. cit.*, in note 21, p. 112.

۳۱. منصفانه نیست که این را یگانه دلیل کانت برای صلح‌جوتر دانستن جمهوریها از غیرجمهوریها بدانیم، زیر اصول حق که شالودهٔ جمهوریها را تشکیل می‌دهد احتمالاً تأثیر محدود کنندهٔ مهم‌تری بر توسل به زور دارد. اما هیچ تضمینی نیست که جمهوریها لزوماً مطابق این اصول رفتار کنند ــ چنان که اغلب نیز نمی‌کنند.

32. Kant, "Perpetual Peace", *op. cit.*, in note 21, p. 100.

۳۳. احتمالاً پاسخ لیبرالها به این ادعا به صورت درخواست گسترش **بیشتر** مردم‌سالاری خواهد بود. نک:

Howard, *op. cit.*, in note 12, p. 76

برای آشناتر شدن با این استدلال که اگر تصمیم‌گیران مستقیماً با پیامدهای اقدامات خودشان روبه‌رو شوند و بنابراین مردم‌سالاری مشارکتی محلی، منطقه‌ای و جهانی توسعه یابد می‌توان رویّه‌های سیاسی را مسئولانه‌تر و انسانی‌تر ساخت، نک:

Robyn Eckersley, *Environinentalism and Political Theory: Towards an Ecocentric Approach* (London: UCL Press, 1992), pp. 170-76.

34. Kant, "Perpetual Peace", *op. cit.*, in note 21, p. 102,

35. Doyle, "Kant, Liberal Legacies and Foreign Affairs Part 1", *op. cit.*, in note 1, p. 226.

36. Kant, "Perpetual Peace," op. cit., in note 21, p. 104.

37. *Ibid.*, p. 99.

38. *Ibid.*, p. 99n.

39. *Ibid.*, p. 104.

40. Kant, "Metaphysics of Morals", *op. cit.*, in note 21. p. 171.

41. Kant, "Idea for a Universal History", *op. cit.*, in note 21, p. 47.

(تأکید در متن اصلی)

از این گذشته، نک: Kant, *op. cit.*, in note 27, p. 92.

42. Kant, "Perpetual Peace", *op. cit.*, in note 21, p. 101.

43. Andrew Hurrell, "Kant and the Kantian Paradigm in International Relations", *Review of International Studies* (Vol. 16, No 3, 1990), p. 195.

44. Kant, "Perpetual Peace", *op. cit.*, in note 21, p. 101.

45. Kant, "Metaphysics of Morals", *op. cit.*, in note 21, p. 175.

46. Barry Buzan, *People, States and Fear: the National Security Problem in International Relations* (Brighton: Harvester Press, 1983), pp. 157 and 173-213.

۴۷. هیچ دولتی نباید به زور در قانون اساسی و حکومت دولت دیگر مداخله کند.

Kant, "Perpetual Peace", *op. cit.*, in note 21, p. 96.

تا آنجا که من می‌دانم مشروعیت مداخلهٔ بشردوستانه مسئله‌ای نبوده است که کانت مستقیماً به آن پرداخته باشد و از دایرهٔ بحث حاضر نیز بیرون است.

48. Kant, "Metaphysics of Morals", *op. cit.*, in note 21, p. 170.

49. *Ibid.*

50. Kant, "Perpetual Peace", *op. cit.*, in note 21, p. 101.

51. Kant, "Perpetual Peace", *op. cit.*, in note 21, p. 118.

۵۲. برای ملاحظهٔ بحث فشرده‌ای دربارهٔ این جنبه از ایستار کانت در قبال نظام جاری حقوق بین‌الملل نک: Hurrell, *op. cit.*, in note 43, pp. 187-89.

53. Kant, "Perpetual Peace", *op. cit.*, in note 21, p. 118n.

کانت در همین پانوشت می‌نویسد که تنها راه بادوام ایجاد یک دولت قانون‌مدار بر مبنای اصول آزادی است.

۵۴. این نکته به ویژه در سراسر منبع ذیل اعلام شده است:

Kant, "Metasphysics of Morals", *op. cit.*, in note 21.

55. The Commission on Global Governance, *Our Global Neighbourhood* (Oxford: Oxford University Press, 1995).

56. *Ibid.*, pp. 217-21.

۵۷. نک:

David Held, "Democracy: From City - States to a Cosmopolitan Order?" in Held (ed.), *Prospects for Democracy* (Cambridge: Polity Press, 1993), pp. 13-52, and Daniele Archibugi and Held (eds.), *Cosmopolitan Democracy: An Agenda for a New World Order* (Cambridge: Polity Press, 1995).

۵۸. نک:

Will Kymlicka, *Liberalism, Community and Culture* (Oxford: Clarendon Press,1989), and Andrew Linklater, "Liberal Democracy, Constitutionalism, and the New World Order", in Richard Leaver and James L. Richardson (eds.), *Charting the Post - Cold War Order* (Boulder CO: Westview Press, 1993), pp. 29-38.

۹

گسترش مردم‌سالاری و خطر جنگ

ادوارد منسفیلد[۱] *و جک اسنایدر*[۲]

از: *International Security* 20 (1) (1995): pp.5-38

یکی از یافته‌های بسیار معروف علوم اجتماعی معاصر این است که اگر تعریف معقول و محدودی برای مردم‌سالاری و جنگ اختیار کنیم مردم‌سالاریها هرگز با یکدیگر به جنگ برنخاسته‌اند [۱]. این یافته اکنون به صورت بخشی از گفتمان روزمره عمومی درآمده و مبنایی برای سیاست‌گذاری خارجی امریکا شده است. بیل کلینتون رئیس جمهور

---

۱. ادوارد منسفیلد دانشیار علوم سیاسی در دانشگاه کلمبیا و نویسنده کتاب ***قدرت، تجارت و جنگ*** است:

Edward D. Mansfield, *Power, Trade, and War* (Princeton University Press, 1994).

۲. جک اسنایدر استاد علوم سیاسی و مدیر مؤسسه بررسیهای جنگ و صلح در دانشگاه کلمبیاست. تازه‌ترین کتاب وی ***اسطوره‌ها و امپراتوری: سیاست داخلی و سودای بین‌المللی*** است:

Jack Snyder, *Myths and Empire: Domestic Politics and International Ambition* (Cornell University Press, 1991).

نویسندگان از سیرگئی تیخانوف به خاطر کمکهایش در زمینهٔ برنامه‌ریزی رایانه، لیو منسفیلد به خاطر آماده‌سازی اعداد و ارقام، ریچارد بتس، میریام فیندیوس المن، بروس راسِت، رندل شوئلر، دیوید اسپیرو، رندل استون، سیلست والندر و شرکت‌کنندگان در همایشهای دانشگاه هاروارد و دانشگاه کلمبیا به خاطر اظهارنظرهای سومندشان و از بنیاد خیریهٔ پیو به خاطر حمایت مالیش سپاسگزارند.

ایالات متحده در سخنرانی سال ۱۹۹۴ خود دربارهٔ وضعیت اتحادیه، درنگرفتن جنگ میان مردم‌سالاریها را به عنوان توجیهی برای ترویج مردم‌سالاری در گرداگرد جهان اقامه کرد. در هفته‌ای که نظامیان ایالات متحده به هائیتی وارد شدند ، آنتونی لیک مشاور امنیت ملی بار دیگر اعلام کرد که «گسترش مردم‌سالاری... به سود ماست» زیرا مردم‌سالاریها «تمایلی به سوء استفاده از حقوق شهروندان خویش یا اعلام جنگ به یکدیگر ندارند»[۲].

احتمالاً این درست است که جهانی که بیشتر کشورهایش مردم‌سالاریهای پخته و باثباتی باشند برای ایالات متحده امن‌تر و مرجّح خواهد بود. اما کشورها یک‌شبه به مردم‌سالاریهای پخته تبدیل نمی‌شوند بلکه نوعاً باید دورهٔ گذار ناهمواری را پشت سر گذارند که طی آن سیاست خارجی تنها تا حدودی زیر کنترل مردم‌سالارانه قرار دارد، سیاست توده‌ای به شکلی ناپایدار با سیاست نخبگان اقتدارگرا در هم می‌آمیزد، و گسترش مردم‌سالاری دچار برگشتهایی می‌شود. در این دورهٔ گذرای گسترش مردم‌سالاری، کشورها تجاوزگرتر و جنگ طلب‌تر می‌شوند و با دولتهای مردم‌سالار به جنگ برمی‌خیزند.

دورهٔ معاصر نشان می‌دهد که در آغاز روند گسترش مردم‌سالاری یا در صورت کامل نشدن این روند، فرصت مناسبی برای خیزش ملت‌گرایی ستیزه‌جو و جنگ فراهم می‌شود[۳]. دو زوج از دولتها ـ صربستان و کرواسی، و ارمنستان و آذربایجان ـ در شرایطی که سرگرم تجربهٔ درجات متفاوتی از مردم‌سالاری انتخاباتی نسبی بودند با یکدیگر درگیر شدند. مردم‌سالاری نسبی روسیه که چندان نهادینه نشده است با بسیاری از همسایگان خود روابط پرتنشی دارد و برای به دست آوردن دوبارهٔ کنترل چچنستان به شکلی وحشیانه به زور نظامی متوسل شده است؛ تقریباً یک چهارم دارندگان حق رأی

در روسیه آرای خود را به نفع حزب ملت‌گرای تندروی ولادیمیر ژیرینوفسکی[1] به صندوق ریختند.

رابطه‌ای که در روزگار ما میان گسترش مردم‌سالاری و بروز درگیری مشاهده می‌شود تصادفی نیست. ما با استفاده از همان پایگاههای اطلاعاتی که نوعاً برای بررسی پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه به کار رفته است شواهد آماری قابل ملاحظه‌ای به دست آورده‌ایم که نشان می‌دهد احتمال درگیر جنگ شدن دولتهایی که در حال گسترش مردم‌سالاری هستند بیش از مردم‌سالاریهای پخته یا استبدادهای با ثبات است. احتمال درگیر جنگ شدن دولتهایی مانند روسیهٔ امروزی که بزرگترین جهش را در مسیر گسترش مردم‌سالاری ــ از یکّه‌سالاری تام و تمام به مردم‌سالاری توده‌ای گسترده ــ انجام داده‌اند در دههٔ پس از گسترش مردم‌سالاری تقریباً دو برابر دولتهایی است که همچنان یکّه‌سالار مانده‌اند. اما وقتی گردونهٔ گسترش مردم‌سالاری به گردش درآمده باشد وارونه ساختن روند آن این خطر را کاهش نمی‌دهد. رژیمهایی هم که در حال تبدیل شدن به یکّه‌سالاری باشند از جمله دولتهایی که پس از تجربه‌ای ناموفق در زمینهٔ مردم‌سالاری به یکّه‌سالاری روی می‌آورند احتمال درگیر جنگ شدن‌شان بیش از دولتهایی است که رژیم خود را تغییر نداده‌اند.

از این گذشته، عملاً هر قدرت بزرگی در جریان مرحلهٔ آغازین ورود به دورهٔ سیاست توده‌ای گام در سراشیب جنگ گذاشته است. انگلستان که در میانهٔ دوران حکومت ملکه ویکتوریا بین مردم‌سالاری نسبی زادهٔ نخستین لایحهٔ اصلاح انتخابات سال ۱۸۳۲ و مردم‌سالاری تمام عیاری که بعدها در دوران گلادستون حاکم شد پا در هوا بود به واسطهٔ بالا گرفتن ناگهانی افکار عمومیِ ستیزه‌جو به جنگ کریمه کشیده شد. فرانسه در دوران ناپلئون سوم که از حکومت عوام‌الناس[2] به سوی حکومت پارلمانی

---

1. Vladimir Zhirinovsky

2. plebiscitary

می‌رفت دست به یک رشته جنگها زد که هدف از آنها جاانداختن این دولت به عنوان یک امپراتوری لیبرال، مردمی و ملت‌گرا بود. نخبگان حاکم آلمان در دوران حکومت ویلهلم که حق رأی عمومی در آن برقرار ولی حکومت تا اندازهٔ محدودی پاسخگو بود به واسطهٔ رقابت رو به تشدیدی که در زمینهٔ تظاهر به ملت‌گرایی با گروههای توده‌ای برخاسته از طبقهٔ متوسط داشتند به ورطهٔ جنگ جهانی اول کشیده شدند. «مردم‌سالاری تایشو»[1]ی ژاپن در دههٔ ۱۹۲۰ دوره‌ای از سیاست توده‌ای را با خود به همراه آورد که سبب شد ارتش ژاپن نوعی ایدئولوژی امپریالیستی را تمهید و تبلیغ کند که برای عموم مردم آن کشور جذابیت داشت[۴]. در تک تک این موارد، تلفیق مردم‌سالاری نوپا با منابع مادی تحت اختیار یک قدرت بزرگ موجب بروز ملت‌گرایی، پرخاشگری در خارج، و جنگهای بزرگ شده است.

چرا باید دولتهایی که سرگرم گسترش مردم‌سالاری در داخل هستند تا این حد ستیزه‌جو باشند؟ الگوی قدرتهای بزرگ سرگرم گسترش مردم‌سالاری حکایت از آن دارد که مشکل را باید در سرشت رقابت سیاسی داخلی در دوران پس از فروپاشی رژیم خودکامه جست. گروههای نخبهٔ به جا مانده از محافل حاکمهٔ رژیم قبلی که بسیاری‌شان علاقهٔ خاصی به جنگ و امپراتوری دارند با یکدیگر و نیز با نخبگان تازه‌ای که نمایندهٔ نیروهای بالندهٔ مردم‌سالار هستند بر سر قدرت و بقا به رقابت می‌پردازند. هر دو دسته نخبگان قدیمی و تازه برای دفاع از مواضع به خطر افتادهٔ خویش و به دست آوردن جایگاههایی تازه اغلب با توسل به تبلیغات ملت‌گرایانه از همهٔ منابعی که می‌توانند برای جلب متحدانی از دل توده‌ها گرد آورند استفاده می‌کنند. اما این نخبگان نیز مانند جن‌گیرهای تازه کار نوعاً درمی‌یابند که توده‌های متحدشان پس از بسیج شدن به دشواری قابل کنترل هستند. در چنین شرایطی ممکن است راهبردهای ملت‌گرایانه و

---

1. Taisho democracy

حیثیتی که رهبران به تنگنا افتاده برای سوار ماندن بر دوش ائتلافهای سیاسی مهارنشدنی‌شان به کار می‌گیرند به جنگ ختم شود [۵].

مسئله این نیست که افکار عمومی توده‌ها در دولتهایی که سرگرم گسترش مردم‌سالاری در داخل هستند به شکلی عریان و پایدار ماجراجویی نظامی را ترجیح می‌دهد. برعکس، افکار عمومی غالباً در آغاز به شدت از جنگ بیزار است. اما نخبگان از اختیارات و قدرتی که در نهادهای نارس مردم‌سالاریهای نسبی دارند سوء استفاده می‌کنند، مردم را در برابر عمل انجام شده قرار می‌دهند، دستور کار سیاسی را کنترل می‌کنند، و به محتوای رسانه‌های اطلاعاتی به گونه‌ای شکل می‌دهند که موجب رونق فعالیت کارچاق‌کنهای گروههای فشار ستیزه‌جو یا فوران روحیهٔ جنگ‌جویی در کل مردم می‌گردد.

به مجرّدی که این پیوند ایدئولوژیک میان نخبگان جنگ‌جو و توده‌های هوادارشان برقرار شد دولت می‌تواند ضمن ادامه دادن به لفّاظیهای ملت‌گرایانه و عوام‌باورانه، مردم‌سالاری انتخاباتی را کنار بگذارد. ممکن است همان‌گونه که پس از شکست مردم‌سالاری وایمار و مردم‌سالاری تایشو دیدیم اثرات نامطلوب گسترش مردم‌سالاری بر روحیهٔ جنگ‌طلبی پس از فروپاشی مردم‌سالاری حتی تقویت شود. بر این اساس، پس‌لرزه‌های شکست گسترش مردم‌سالاری دست کم یکی از عواملی است که رابطهٔ میان گسترش خودکامگی و جنگ را تبیین می‌کند.

ما برای بسط این استدلالها نخست یافته‌های آماری‌مان را که نشان می‌دهد احتمال درگیر جنگ شدن دولتهای دست‌اندر کار گسترش مردم‌سالاری به شکل چشمگیری بالاست ارائه می‌کنیم. سپس با آوردن نمونه‌هایی از تاریخ قدرتهای بزرگ روشن می‌سازیم که چرا دولتهای دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری تا این حد جنگ‌طلب هستند. و در پایان پیشنهادهایی را برای کاستن از مخاطرات گذار به مردم‌سالاری مطرح می‌سازیم.

تحلیل کمّی: تعریفها، سنجه‌ها، و روشها

بخش اعظم پژوهشها دربارهٔ پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه بر آزمونهایی آماری تکیه دارند که نشان می‌دهد مردم‌سالاریها تقریباً به همان اندازهٔ دیگر دولتها درگیر جنگ می‌شوند ولی اگر تعاریف معقول و محدودی را مبنا قرار می‌دادیم می‌دیدیم که مردم‌سالاریها هرگز با یکدیگر به جنگ برنخاسته‌اند. ما با به کارگیری روشهای مشابه و با استفاده از همان پایگاههای اطلاعاتی (که دورهٔ از ۱۸۱۱ تا ۱۹۸۰ را در برمی‌گیرد) دریافته‌ایم که دولتهای در *حال گسترش مردم‌سالاری*[1] ـ آنها که رژیم‌شان به تازگی در جهت مردم‌سالاری تغییر کرده است ـ به مراتب بیشتر از دولتهایی که هیچ‌گونه تغییر رژیمی را تجربه نکرده‌اند و تا حدودی بیش از دولتهایی که در جهت خودکامگی و یکّه‌سالاری تغییر کرده‌اند جنگ طلب هستند. در این بخش، نخست میان رژیمهای **مردم‌سالار** و در **حال گسترش مردم‌سالاری** تمایز می‌گذاریم و روشن می‌سازیم که آزمونهای آماری‌مان را چگونه انجام داده‌ایم. سپس یافته‌های آماری‌مان را ارائه می‌کنیم.

مسئلهٔ تعریف، جایگاهی محوری در بحث پیرامون صلح مردم‌سالارانه داشته است. حتی نازل‌ترین تعاریف از مردم‌سالاری هم برگزاری انتخابات ادواری میان نامزدهایی را ایجاب می‌کند که به شکلی منصفانه بر سر آرای بخش قابل توجهی از جمعیت بالغ کشور با هم رقابت کنند و نتیجهٔ آن انتخابات تعیین‌کنندهٔ سیاست‌گذاران دولت از جمله واضعان سیاست خارجی و سیاست نظامی آن باشد[۶]. بر این اساس، جنگ سال ۱۸۱۲ جنگی میان مردم‌سالاریها به شمار نمی‌رود زیرا در انگلستان حق رأی بسیار محدود بود. برعکس، با این‌که اعضای مجلس رایشستاگ آلمان در سال ۱۹۱۴ در

---

1. democratizing states

انتخاباتی با رأی عمومی و حضور بیش از ۹۰ درصد واجدان حق رأی تعیین شده بودند جنگ میان فرانسه و آلمان در زمرهٔ این جنگها قرار نمی‌گیرد زیرا مقامهای کابینهٔ آلمان را قیصر انتخاب می‌کرد. اما با توجه به اشتیاقی که دربارهٔ چشم‌اندازهای ترویج صلح از طریق ترغیب گسترش مردم‌سالاری در کشورها وجود دارد نباید مواردی را که هنوز به مردم‌سالاریهای پخته تبدیل نشده‌اند کنار بگذاریم بلکه باید مرحلهٔ گسترش مردم‌سالاری را به عنوان یک مقولهٔ مهم و مستقل به تحلیل گذاریم.

معمولاً برای بررسی پدیدهٔ صلح مردم‌سالارانه از پایگاه اطلاعاتی تد رابرت گِر موسوم به «جامعهٔ سیاسی ۲» در خصوص ویژگیهای رژیمها استفاده شده است که اطلاعات آن برای اندازه‌گیری درجات تغییر رژیم در جهت نزدیک شدن به مردم‌سالاری یا دور شدن از آن بسیار مناسب است [۷]. گِر براساس رقابتی بودن مشارکت سیاسی، استحکام قواعد تنظیم‌کنندهٔ مشارکت در سیاست، رقابتی بودن روند انتخاب رئیس قوهٔ مجریه، باز بودن روند به کارگماری مجریان، و قوّت محدودیتهای موجود بر اختیارات رئیس قوهٔ مجریه سنجه‌هایی برای مردم‌سالاری و یکّه‌سالاری ساخته است (که مقدار آنها می‌تواند از ۰ تا ۱۰ متغیر باشد). بروس راسِت با در هم آمیختن این سنجه‌ها به شاخص مرکّبی برای نوع رژیم هر دولت دست یافته است [۸]. راسِت بر مبنای این شاخص و با پیروی از گِر، میان مردم‌سالاری، یکّه‌سالاری[1]، و «آنوکراسی[2]» تمایز می‌گذارد. آنوکراسی نظامی سیاسی است که هر دو دسته ویژگیهای مردم‌سالارانه و یکّه‌سالارانه را دارد یا مراجع عمومی آن از اختیارات چندانی برخوردار نیستند [۹]. ایران در دوران مصدق، اندونزی پس از نخستین بار انتخاب سوکارنو، برزیل در دوران گولارت و شیلی آلنده از جمله آنوکراسیهایی هستند که راسِت درباره‌شان به بحث پرداخته است [۱۰]. انگلستان دوران ملکه ویکتوریا در برخی ابعاد به

---

1. autocracy
2. anocracy

مردم‌سالاری تمام عیار نزدیک ولی در برخی ابعاد دیگر یک آنوکراسی بوده است[۱۱].

از نظر ما دولتها در صورتی در **حال گسترش مردم‌سالاری** هستند که طی دورهٔ مشخصی از زمان از یکّه‌سالاری به سمت آنوکراسی یا مردم‌سالاری بروند یا از آنوکراسی به مردم‌سالاری گرایند. برعکس، دولتهایی که از مردم‌سالاری به سمت یکّه‌سالاری یا آنوکراسی، یا از آنوکراسی به سمت یکّه‌سالاری روند در **حال گسترش یکّه‌سالاری** هستند.

ما براساس شاخص مرکّب تغییر رژیم و سه مؤلفهٔ آن، تحلیلهای جداگانه‌ای انجام داده‌ایم زیرا هم به تأثیر تلفیقی و هم به تأثیر جداگانهٔ آنها بر جنگ علاقه‌مند بوده‌ایم. نخستین مؤلفه، باز بودن روند به‌کارگیری مجریان است. مطابق تعریف گِر، «به‌کارگماری رئیس قوهٔ مجریه هنگامی «باز» است که همهٔ افرادی که به *لحاظ سیاسی فعال‌اند* در اصل، فرصت آن را داشته باشند که از طریق فرایندی منظم به آن مقام دست یابند»[۱۲]. مؤلفهٔ دوم یا محدودیتهای اجرایی سنجه‌ای است برای «محدودیتهای نهادینی که برای اختیارات تصمیم‌گیری سران قوهٔ مجریه اعم از افراد یا جمعها وجود دارد»[۱۳]. هر چه این محدودیتها شدیدتر باشد جامعهٔ سیاسی مردم‌سالارتر خواهد بود[۱۴]. مؤلفهٔ سوم یا رقابتی بودن مشارکت سیاسی «اشاره به این دارد که تا چه اندازه می‌توان اولویتهای بدیل برای سیاست‌گذاری و رهبری را در صحنهٔ سیاسی تعقیب کرد»[۱۵]. هر چه مشارکت سیاسی رقابتی‌تر باشد جامعهٔ سیاسی مردم‌سالارتر است[۱۶].

هر چند شاخصهایی که گِر انتخاب کرده و طبقه‌بندی موارد توسط وی بی‌چون و چرا نمانده است ولی به طور کلی آنها را مستندتر و تمایزگذارتر از دیگر نمونه‌ها می‌شناسند[۱۷]. وانگهی ما با استفاده از داده‌های گِر تضمین می‌کنیم که هیچ یک از مواردی که در تحلیل ما مطرح شده‌اند به‌گونه‌ای قلمداد نشده‌اند که مؤید فرضیهٔ ترویج جنگ به واسطه گسترش مردم‌سالاری باشند.

ما نیز مانند بیشتر پژوهشهای ناظر بر صلح مردم‌سالارانه به داده‌هایی تکیه

می‌کنیم که در طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ» دربارهٔ جنگ وجود دارد[۱۸]. بیشتر این بررسیها نگاه خود را روی جنگهای میان دولتها متمرکز ساخته‌اند. ولی ما جدای از این ارزیابی می‌کنیم که آیا دولتهای دست‌اندر کار گسترش مردم‌سالاری با بازیگران غیردولتی مثلاً در یک جنگ استعماری درگیر می‌شوند یا نه[۱۹]. ما جنگ را موافق با تعریف طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ» به معنی هر درگیری نظامی می‌گیریم که دست کم به ۱۰۰۰ نفر تلفات در نبرد منجر شده باشد[۲۰].

از آنجا که گسترش مردم‌سالاری را نه یک دگرگونی ناگهانی بلکه یک فرایند تدریجی می‌دانیم به تحلیل این مسئله می‌پردازیم که آیا گسترش مردم‌سالاری در طی دوره‌ای یک، پنج و ده ساله با درگیری دولت یاد شده در جنگ به ترتیب طی دوره‌ای یک، پنج و ده‌ساله پس از آن ارتباط دارد یا نه. از آنجا که ممکن است تأثیرات گسترش مردم‌سالاری بر ائتلافهای داخلی، گروههای نفوذ، و ایدئولوژیها به تدریج پس از گشایش سیاسی اولیه نمایان شود شاید احتمال جنگ هم به تدریج طی دههٔ بعد افزایش یابد. ما برای مشخص ساختن موارد گسترش مردم‌سالاری، گسترش یکّه‌سالاری، و عدم تغییر رژیم، سال نخست و سال پایانی هر دورهٔ زمانی را با هم مقایسه می‌کنیم. سپس بررسی می‌کنیم که آیا در دورهٔ متعاقب آن جنگی با حضور آن دولت آغاز شده است یا نه. ما این تحلیل را دربارهٔ تک تک سنجه‌های مردم‌سالاری که پیش‌تر مورد بحث قرار گرفت و برای هر دو دسته جنگهای میان دولتها و همهٔ جنگها طی دورهٔ از ۱۸۱۱ تا ۱۹۵۰ یعنی تنها دوره‌ای که میان داده‌های «جامعهٔ سیاسی ۲» گِر و داده‌های طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ» مشترک است انجام می‌دهیم[۲۱].

برای ارزیابی استحکام رابطهٔ میان دگرگونی رژیم و جنگ با تشکیل جداول وابستگی می‌بینیم که آیا گسترش مردم‌سالاری و گسترش یکّه‌سالاری هر یک از نظر آماری از درگیری بعدی دولت در جنگ مستقل است یا نه. فرضیهٔ صفر ما این است که احتمال درگیر جنگ شدن یک دولت دست‌اندر کار گسترش مردم‌سالاری، یک دولت

دست‌اندرکار گسترش یکّه‌سالاری، و یک رژیم بی‌تغییر با هم برابر است. برای آزمودن این فرضیه، با مبنا قرار دادن این فرض که احتمال وقوع جنگ قطع نظر از تغییر کردن یا نکردن رژیم یکسان می‌ماند فراوانی مورد انتظار هر نتیجه (گسترش مردم‌سالاری و وقوع جنگ، گسترش مردم‌سالاری و عدم وقوع جنگ، گسترش یکّه‌سالاری و وقوع جنگ، گسترش یکّه‌سالاری و عدم وقوع جنگ، عدم تغییر رژیم و وقوع جنگ، عدم تغییر رژیم و عدم وقوع جنگ) را محاسبه می‌کنیم. سپس این فراوانیهای مورد انتظار را با فراوانی مشاهده شده در هر حالت مقایسه می‌کنیم. آمارهٔ مربع خی (χ^2) پیرسون را که مقدار آن نمایانگر میزان تفاوت میان این فراوانیهاست محاسبه می‌کنیم[۲۲]. هر چه مقدار این آماره بزرگتر باشد احتمال اینکه تغییر رژیم و جنگ از نظر آماری از هم مستقل باشند کمتر است[۲۳].

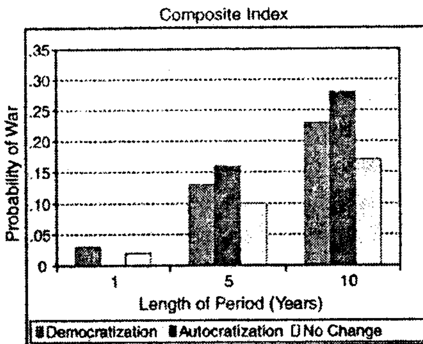
گسترش مردم‌سالاری و جنگ: یافته‌های آماری

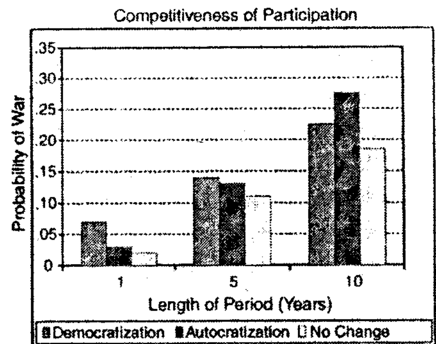
ما دریافتیم که احتمال درگیر جنگ شدن دولتهای در حال گسترش مردم‌سالاری بیش از دولتهایی بوده است که رژیم‌شان تغییر نکرده است. همان‌گونه که در نمودارهای ۱ و ۲ نشان داده‌ایم احتمال جنگیدن دولتهای دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری همواره بیش از دولتهایی است که تغییر رژیمی را تجربه نکرده‌اند. به‌طور میانگین احتمال درگیر جنگ شدن دولتهای در حال گسترش مردم‌سالاری حدوداً دو سوم بیشتر از دولتهایی بوده است که تغییر رژیمی را از سرنگذرانده‌اند. برای نمونه، در طول هر دورهٔ ده سالهٔ مشخص، دولتی که طی دههٔ پیش از آن تغییر رژیمی را تجربه نکرده بوده با احتمال یک به شش درگیر جنگ شده است؛ در حالی که در دههٔ متعاقب گسترش مردم‌سالاری احتمال درگیر جنگ شدن دولت حدوداً یک به چهار بوده است. رابطهٔ میان گسترش مردم‌سالاری و جنگ برای دوره‌های ده ساله از همه قوی‌تر و برای دوره‌های یک ساله از

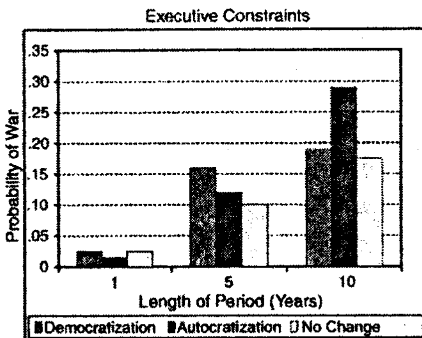
همه ضعیف‌تر بوده است.

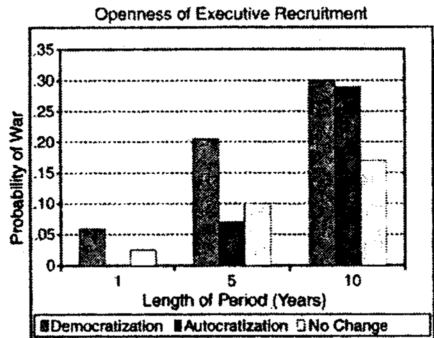
این یافته‌ها چندان از تصمیم ما در مورد فرق گذاشتن میان رژیمهای در حال گسترش یکّه‌سالاری و رژیمهایی که هیچ تغییر نکرده‌اند تأثیر نمی‌پذیرند. وقتی احتمال جنگیدن دولتهای دست اندرکار گسترش مردم‌سالاری را با همهٔ کشورهایی که در حال گسترش مردم‌سالاری نبوده‌اند (یعنی کشورهای در حال گسترش یکّه‌سالاری و کشورهایی که تغییری را از سر نگذرانده‌اند) مقایسه کردیم معلوم شد که گسترش مردم‌سالاری موجب افزایش احتمال جنگ نسبت به کلیهٔ موارد عدم گسترش مردم‌سالاری شده است. احتمال درگیر شدن دولتهای دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری به‌طورمیانگین ۶۰ درصد بیش از دولتهایی بوده است که دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری نبوده‌اند.

با اینکه یافته‌های ما قویاً مؤید این فرضیه است که گسترش مردم‌سالاری موجب ترویج جنگ می‌شود قوّت این رابطه بسته به سنجهٔ به کار رفته برای گسترش مردم‌سالاری و طول دورهٔ مورد تحلیل تفاوت می‌کند. براساس شاخص مرکّب، احتمال درگیر جنگ شدن دولتهای دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری به‌طور میانگین حدود دو سوم بیشتر از دولتهایی بوده است که هیچ تغییر رژیمی را تجربه نکرده بودند و این مسئله بستگی به آن ندارد که همهٔ جنگها یا تنها جنگهای میان دولتها را در نظر بگیریم. تأثیر گسترش مردم‌سالاری هنگامی که سه مؤلفهٔ تغییر رژیم (که پیش‌تر مورد بحث قرار گرفت) جدا از هم به تحلیل گذاشته شدند تا حدودی قوی‌تر بود. بر مبنای شاخص باز بودن به کارگماری مقامهای اجرایی، هم احتمال جنگهای میان دولتها و هم احتمال همهٔ انواع جنگها به‌طور میانگین برای دولتهای دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری دو برابر دولتهایی بود که هیچ تغییر رژیمی را از سر نگذرانده بودند. براساس شاخص رقابتی بودن مشارکت سیاسی، احتمال درگیر شدن دولتهای دست‌اندرکار گسترش







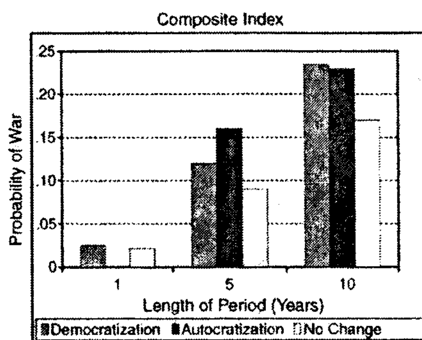


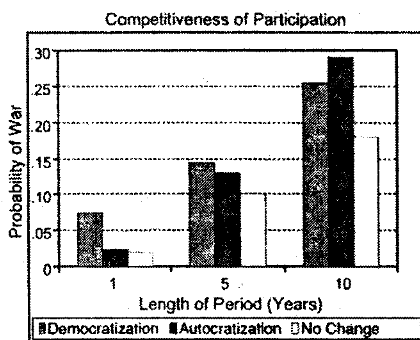
نمودار ۱: تأثیر تغییر (یا عدم تغییر) رژیم بر احتمال وقوع همهٔ انواع جنگها

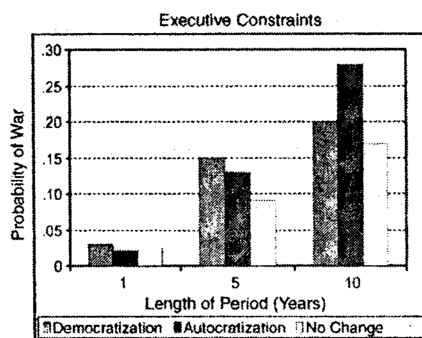
مردم‌سالاری در هر نوع جنگی به‌طور میانگین حدوداً ۷۵ درصد بیش از دولتهایی بوده است که هیچ تغییر رژیمی را تجربه نکرده بودند. احتمال وقوع جنگهای میان دولتها برای کشورهای در حال گسترش مردم‌سالاری به‌طور میانگین حدود دو برابر کشورهایی بوده است که هیچ تغییر رژیمی را تجربه نکرده بودند. بر پایهٔ محدودیتهای موجود برای رئیس قوهٔ مجریه، احتمال درگیر شدن دولتهای دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری هم در جنگهای میان دولتها و هم در همهٔ انواع جنگها به‌طور میانگین حدود ۳۵ درصد بیش از دولتهایی بوده است که هیچ تغییر رژیمی را از سر نگذرانده بودند.

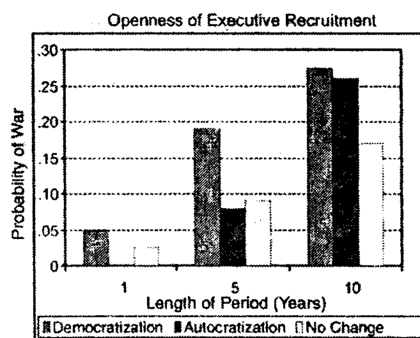
استحکام رابطهٔ میان گسترش مردم‌سالاری و جنگ بسته به طول دورهٔ زمانی مورد تحلیل هم تغییر می‌کند. نتایجی که به دست آوردیم در سه آزمون از هشت آزمون مبتنی بر دوره‌های ده ساله از نظر آماری با معنا و مهم بود [۲۴]. (نتایج آزمونهای آخری را در جدول ۱ نشان داده‌ایم). از این گذشته، براساس شاخص مرکّب هر چه دورهٔ زمانی مورد تحلیل طولانی‌تر شود درصد تغییر در احتمال وقوع جنگ در نتیجهٔ گسترش مردم‌سالاری و احتمال وقوع جنگ در صورت عدم تغییر رژیم افزایش می‌یابد: بیشترین درصد تغییر مربوط به دوره‌های ده ساله و کمترین آن مربوط به دوره‌های یک ساله است.

این نتایج کاملاً قاطع است. یافته‌های ما دربارهٔ گسترش مردم‌سالاری و جنگ وقتی تغییر از یکّه‌سالاری به آنوکراسی را جزو مقولهٔ گسترش مردم‌سالاری به شمار نیاوردیم، وقتی تغییر از مردم‌سالاری به آنوکراسی را جزو مقولهٔ گسترش یکّه‌سالاری به شمار نیاوردیم، وقتی دولتهایی که در هر دو جهت به سمت مردم‌سالاری و یکّه‌سالاری‌گذاری را طی دوره‌ای پنج یا ده ساله تجربه کرده بودند کنار گذاشتیم، وقتی دوره‌های پیش و پس از جنگ جهانی اول را جداگانه به تحلیل گذاشتیم، و حتی وقتی قدرتهای بزرگ و دیگر دولتها را جداگانه به تحلیل گذاشتیم تغییر مهمی پیدا نکرد [۲۵].









نمودار ۲: تأثیر تغییر (یا عدم تغییر) رژیم بر احتمال وقوع جنگ میان دولتها

همچنین این مسئله را به تحلیل گذاشتیم که آیا رابطه میان گسترش مردم‌سالاری و جنگ بستگی به نوع رژیم دولت پیش از این گذار یا میزان تغییر رژیم دارد یا نه. بدین منظور برای هر یک از سه نوع تغییر رژیمی که در جهت مردم‌سالاری صورت می‌گیرد یعنی تغییر از آنوکراسی به مردم‌سالاری، از یکّه‌سالاری به مردم‌سالاری، و از یکّه‌سالاری به آنوکراسی احتمال وقوع جنگ را به طور جداگانه محاسبه کردیم. به همین‌سان، احتمال وقوع جنگ را برای دولتهایی که در طول دورهٔ معینی از زمان یکّه‌سالاری، آنوکراسی و مردم‌سالاری مانده بودند به‌طور جداگانه محاسبه کردیم. موافق با دیگر یافته‌های‌مان، گسترش مردم‌سالاری هم احتمال وقوع جنگ میان دولتها و هم احتمال وقوع همهٔ انواع جنگها را به ویژه در دوره‌های پنج ساله و ده ساله افزایش می‌داد. موافق با یافته‌های دیگر پژوهندگان [۲۶] احتمال درگیر جنگ شدن مردم‌سالاریهای با ثبات به‌طور میانگین نه بیشتر و نه کمتر از دیگر دولتهاست. افزون بر این، احتمال جنگیدن رژیمهایی که طی دورهٔ زمانی مشخصی یکّه‌سالار، آنوکراسی یا مردم‌سالار مانده بودند تقریباً مشابه هم بود.

یافته‌هایی که بر مبنای دوره‌های ده ساله به دست آورده‌ایم در جدول ۲ آمده است. بسته به اینکه از کدام شاخص برای سنجش مردم‌سالاری استفاده کرده باشیم تغییر از آنوکراسی به مردم‌سالاری در مقایسه با دولتی که آنوکراسی مانده بود احتمال وقوع هر نوع جنگی را حدوداً ۱۵ تا ۱۰۰ درصد و احتمال وقوع جنگ دولتها با هم را تقریباً ۳۵ تا ۱۱۵ درصد بالا می‌برد. تغییر از یکّه‌سالاری به مردم‌سالاری در مقایسه با دولتی که یکّه‌سالار مانده بود احتمال وقوع هر نوع جنگی را تقریباً ۳۰ تا ۱۰۵ درصد و احتمال وقوع جنگ دولتها با هم را تقریباً ۵۰ تا ۱۳۵ درصد افزایش می‌داد. تغییر از یکّه‌سالاری به آنوکراسی در مقایسه با دولتهایی که یکّه‌سالار مانده بودند بر مبنای شاخص باز بودن به کارگماری مقامهای اجرایی احتمال وقوع جنگ را حدود ۷۰ درصد افزایش می‌داد حال آنکه بر مبنای سه شاخص دیگر، احتمال وقوع جنگ را اندکی

جدول ۱: جدولهای وابستگی میان تغییر رژیم و جنگ بر مبنای دوره‌های ده‌ساله، ۱۹۸۰-۱۸۱۱

	وقوع جنگ	عدم وقوع جنگ	کل
الف) همهٔ انواع جنگها و شاخص مرکب (χ^2=۷/۹۹**)			
گسترش مردم‌سالاری	۲۲ (۱۷/۸)	۶۲ (۶۶/۲)	۸۴
گسترش یکّه‌سالاری	۲۵ (۱۶/۶)	۵۳ (۶۱/۴)	۷۸
عدم تغییر	۱۴۲ (۱۵۴/۶)	۵۸۶ (۵۷۳/۴)	۷۲۸
کل	۱۸۹	۷۰۱	۸۹۰
باز بودن به کارگماری مقامهای اجرایی (χ^2=۹/۱۰**)			
گسترش مردم‌سالاری	۱۷ (۱۰/۴)	۳۳ (۳۹/۶)	۵۰
گسترش یکّه‌سالاری	۱۰ (۶/۲)	۲۰ (۲۳/۸)	۳۰
عدم تغییر	۱۴۰ (۱۵۰/۴)	۵۸۴ (۵۷۳/۶)	۷۲۴
کل	۱۶۷	۶۳۷	۸۰۴
رقابتی بودن مشارکت (χ^2=۳/۰۹)			
گسترش مردم‌سالاری	۱۴ (۱۲/۲)	۴۱ (۴۲/۸)	۵۵
گسترش یکّه‌سالاری	۱۴ (۹/۷)	۳۰ (۳۴/۳)	۴۴
عدم تغییر	۱۳۷ (۱۴۳/۱)	۵۱۰ (۵۰۳/۹)	۶۴۷
کل	۱۶۵	۵۸۱	۷۴۶
محدودیتهای اجرایی (χ^2=۶/۱۷**)			
گسترش مردم‌سالاری	۱۴ (۱۳/۴)	۵۰ (۵۰/۶)	۶۴
گسترش یکّه‌سالاری	۲۰ (۱۲/۶)	۴۰ (۴۷/۴)	۶۰
عدم تغییر	۱۳۵ (۱۴۳/۰)	۵۴۸ (۵۴۰/۰)	۶۸۳
کل	۱۶۹	۶۳۸	۸۰۷

(ب) جنگهای میان دولتها و شاخص مرکب (χ^2=۳/۵۱)			
گسترش مردم‌سالاری	۲۰ (۱۵/۴)	۶۴ (۶۸/۶)	۸۴
گسترش یکّه‌سالاری	۱۸ (۱۴/۳)	۶۰ (۶۳/۷)	۷۸
عدم تغییر	۱۲۵ (۱۳۳/۳)	۶۰۳ (۵۹۴/۷)	۷۲۸
کل	۱۶۳	۷۲۷	۸۹۰
باز بودن به کارگماری مقامهای اجرایی (χ^2=۵/۵۸*)			
گسترش مردم‌سالاری	۱۴ (۹/۰)	۳۶ (۴۱/۰)	۵۰
گسترش یکّه‌سالاری	۸ (۵/۴)	۲۲ (۲۴/۶)	۳۰
عدم تغییر	۱۲۲ (۱۲۹/۷)	۶۰۲ (۵۹۴/۳)	۷۲۴
کل	۱۴۴	۶۶۰	۸۰۴
رقابتی بودن مشارکت (χ^2=۴/۹۲*)			
گسترش مردم‌سالاری	۱۴ (۱۰/۶)	۴۱ (۴۴/۴)	۵۵
گسترش یکّه‌سالاری	۱۳ (۸/۵)	۳۱ (۳۵/۵)	۴۴
عدم تغییر	۱۱۷ (۱۲۴/۹)	۵۳۰ (۵۲۲/۱)	۶۴۷
کل	۱۴۴	۶۰۲	۷۴۶
محدودیتهای اجرایی (χ^2=۵/۰۳*)			
گسترش مردم‌سالاری	۱۳ (۱۱/۶)	۵۱ (۵۲/۴)	۶۴
گسترش یکّه‌سالاری	۱۷ (۱۰/۹)	۴۳ (۴۹/۱)	۶۰
عدم تغییر	۱۱۶ (۱۲۳/۶)	۵۶۷ (۵۵۹/۴)	۶۸۳
کل	۱۴۶	۶۶۱	۸۰۷

یادداشتها:

ارقام مندرج در جدول، فراوانیهای مشاهده شدهٔ وقوع و عدم وقوع جنگ به همراه فراوانیهای مورد انتظار آنهاست. در داخل پرانتز، χ^2 آمارهٔ مربع خی پیرسون برای آزمون استقلال آماری است. در همهٔ موارد دو درجه آزادی وجود دارد. کل تعداد مشاهدات به واسطهٔ متفاوت بودن تعداد دولتهایی که داده‌های ناظر بر ویژگیهای تغییر رژیم که در اینجا به تحلیل گذاشته‌ایم در مورد آنها وجود داشته است در هر جدول وابستگی فرق می‌کند.

* معنادار در سطح ۰/۱۰

** معنادار در سطح ۰/۰۵

کاهش می‌داد. وانگهی، به‌طور میانگین، درصد افزایش احتمال جنگ برای کشورهایی که از یکّه‌سالاری به آنوکراسی گذار می‌کنند در کمترین حد و برای کشورهایی که از یکّه‌سالاری جهش بزرگی به مردم‌سالاری انجام می‌دهند در بیشترین حد بود. بنابراین ظاهراً برجسته‌ترین موارد گذار به مردم‌سالاری در مقایسه با تغییرات کم‌عمق‌تری از این نوع، احتمال بیشتری دارد که موجب وقوع جنگ شوند.

گسترش یکّه‌سالاری و جنگ: یافته‌های آماری

گرچه گسترش مردم‌سالاری احتمال وقوع جنگ را افزایش می‌دهد ولی گسترش یکّه‌سالاری هم خطرناک است. احتمال جنگیدن دولتهای دست‌اندرکار گسترش یکّه‌سالاری براساس نتایج ۱۶ آزمون از آزمونهای ۲۴گانه که در نمودارهای ۱ و ۲ آمده است بیش از کشورهایی بود که هیچ‌گونه تغییر رژیمی را تجربه نکرده بودند. اما معمولاً گسترش یکّه‌سالاری روندی است که کمتر از گسترش مردم‌سالاری شعله‌ورشدنی است. احتمال درگیر جنگ شدن دولتهای دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری براساس نتایج ۱۷ آزمون از آزمونهای ۲۴گانه‌ای که انجام داده‌ایم بیش از دولتهایی است که در حال گسترش یکّه‌سالاری هستند.

مانند تأثیرات گسترش مردم‌سالاری بر جنگ، اثرات گسترش یکّه‌سالاری هم بسته به شاخصهای گوناگون و دوره‌های زمانی دورهٔ تحلیل متفاوت است. برای نمونه، به‌طور میانگین گسترش یکّه‌سالاری احتمال وقوع جنگ را وقتی نگاه خود را روی رقابتی بودن مشارکت متمرکز می‌سازیم حدود ۳۵ درصد و وقتی روی محدودیتهای موجود برای قوهٔ مجریهٔ جامعه متمرکز می‌شویم حدود ۲۵ درصد بالا می‌برد. برعکس براساس شاخص مرکب و شاخص باز بودن به کارگماری مقامهای اجرایی، گسترش یکّه‌سالاری در بسیاری موارد در مقایسه با کشوری که هیچ‌گونه تغییر رژیمی را تجربه نکرده است احتمال جنگ را کاهش می‌دهد.

جدول ۲: احتمال درگیر جنگ شدن یکّه‌سالاریها، آنوکراسیها، مردم‌سالاریها، دولتهای دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری، و دولتهای دست‌اندرکار گسترش یکّه‌سالاری بر مبنای دوره‌های ده ساله، ۱۹۸۰-۱۸۱۱

شاخص	مرکب	بازبودن به‌کارگماری مقامهای اجرایی	رقابتی بودن مشارکت	محدودیتهای اجرایی
الف) همهٔ جنگها و عدم تغییر در نوع رژیم				
یکّه‌سالاری	۰/۲۴	۰/۲۲	۰/۲۷	۰/۲۱
آنوکراسی	۰/۱۶	۰/۳۱	۰/۲۰	۰/۱۶
مردم‌سالاری	۰/۱۹	۰/۱۶	۰/۲۰	۰/۲۳
گسترش مردم‌سالاری				
یکّه‌سالاری به آنوکراسی	۰/۲۲	۰/۳۸	۰/۲۱	۰/۲۰
آنوکراسی به مردم‌سالاری	۰/۳۳	۰/۳۹	۰/۲۷	۰/۱۸
یکّه‌سالاری به مردم‌سالاری	۰/۳۳	۰/۲۹	۰/۵۰	۰/۴۳
گسترش یکّه‌سالاری				
مردم‌سالاری به آنوکراسی	۰/۲۵	۰/۲۵	۰/۱۳	۰/۲۰
آنوکراسی به یکّه‌سالاری	۰/۳۲	۰/۵۰	۰/۳۵	۰/۳۷
مردم‌سالاری به یکّه‌سالاری	۰/۶۷	۰/۲۸	۰/۵۰	۰/۳۳
ب) جنگهای میان دولتها و عدم تغییر نوع رژیم				
یکّه‌سالاری	۰/۲۱	۰/۱۹	۰/۲۳	۰/۱۸
آنوکراسی	۰/۱۴	۰/۲۳	۰/۱۶	۰/۱۴
مردم‌سالاری	۰/۱۹	۰/۱۵	۰/۲۰	۰/۱۹
گسترش مردم‌سالاری				
یکّه‌سالاری به آنوکراسی	۰/۲۰	۰/۲۵	۰/۲۱	۰/۱۷
آنوکراسی به مردم‌سالاری	۰/۳۰	۰/۳۱	۰/۲۷	۰/۱۸
یکّه‌سالاری به مردم‌سالاری	۰/۳۳	۰/۲۹	۰/۵۰	۰/۴۳
گسترش یکّه‌سالاری				
مردم‌سالاری به آنوکراسی	۰/۱۷	۰/۲۵	۰/۱۳	۰/۲۰
آنوکراسی به یکّه‌سالاری	۰/۲۴	۰/۵۰	۰/۳۵	۰/۳۴
مردم‌سالاری به یکّه‌سالاری	۰/۳۳	۰/۱۷	۰	۰/۱۱

یافته‌های ما همچنین نشان می‌دهد که در کوتاه مدت، گسترش یکّه‌سالاری با احتمال کمتری منجر به جنگ می‌شود تا در بلند مدت. قطع نظر از اینکه همهٔ انواع جنگها یا تنها جنگ دولتها با هم را به تحلیل گذاریم گسترش یکّه‌سالاری در دوره‌ای یک‌ساله احتمال وقوع جنگ را در مقایسه با دولتهایی که رژیم‌شان تغییری نکرده است براساس همهٔ سنجه‌ها مگر رقابتی بودن مشارکت، به میزان اساسی کاهش می‌دهد. برعکس، همان‌گونه که نتایج مندرج در جدول ۱ نشان می‌دهد گسترش یکّه‌سالاری طی دوره‌ای ده ساله در همهٔ موارد احتمال وقوع جنگ را به میزان قابل ملاحظه‌ای افزایش می‌دهد.

نتایج مندرج در جدول ۲ هم نشان می‌دهد که گسترش یکّه‌سالاری طی دوره‌ای ده ساله با افزایش احتمال جنگ همراه است. در مقایسه با کشورهایی که مردم‌سالار مانده بودند به ویژه دولتهایی احتمال درگیری‌شان در همهٔ انواع جنگها زیاد بود که از مردم‌سالاری به یکّه‌سالاری تبدیل شده بودند. دولتهایی که از آنوکراسی به یکّه‌سالاری تبدیل شده بودند احتمال درگیری‌شان در جنگ با دیگر دولتها زیاد بود. اما دولتهایی که از مردم‌سالاری به آنوکراسی تبدیل می‌شدند اصولاً چندان جنگ‌طلب نبودند. این یافته‌ها در تلفیق با نتایج قبلی ما حکایت از آن دارد که بزرگترین جهشها در جهت گسترش مردم‌سالاری به میزان زیادی احتمال درگیر شدن کشور در یک جنگ *میان دولتها* را بالا می‌برد ولی برجسته‌ترین انواع گسترش یکّه‌سالاری احتمال درگیر شدن دولت در جنگ با *حریفان غیردولتی* را به میزان زیادی افزایش می‌دهد.

کوتاه سخن اینکه گر چه احتمال درگیر جنگ شدن دولتهای دست‌اندر کار گسترش مردم‌سالاری به‌طور میانگین تا اندازه‌ای بیشتر از دولتهای دست‌اندر کار گسترش یکّه‌سالاری است خطر جنگیدن دولتهایی که هر یک از این دو نوع تغییر را از سر می‌گذرانند بیش از دولتهایی است که هیچ‌گونه تغییری را تجربه نمی‌کنند.

چگونه گسترش مردم‌سالاری موجب جنگ می‌شود

چرا گسترش مردم‌سالاری و یکّه‌سالاری با افزایش احتمال جنگ ارتباط دارد؟ کدام ساز و کار علّی در کار است؟ بر پایهٔ بررسیهای موردی دربارهٔ چهار قدرت بزرگ در مرحلهٔ اولیهٔ گسترش مردم‌سالاری‌شان معتقدیم که نخبگان به جا مانده از رژیم یکّه‌سالار در حال فروپاشی که احساس تهدید می‌کنند و بسیاری‌شان منافع تنگ‌نظرانه‌ای در جنگ و توسعه‌طلبی دارند برای رقابت با هم و با نخبگان جدید بر سر جلب متحدانی از دل توده‌ها، از جذابیتهای ملت‌گرایانه استفاده می‌کنند. در این شرایط، به واسطهٔ علاقه‌مندی و منافع برخی از گروههای نخبه، گیرایی تبلیغات آنها، و انگیزه‌ای که رهبران ضعیف برای توسل به راهبردهای حیثیتی در امور خارجی با هدف تقویت مرجعیت و اقتدار خودشان بر گروههای مختلف مردم دارند احتمال وقوع جنگ افزایش می‌یابد. وانگهی، به گمان ما رژیمهای در حال گذار از جمله هر دو دسته دولتهای دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری و یکّه‌سالاری دچار برخی ضعفهای نهادی مشترک هستند که جنگ را متحمل‌تر می‌سازد. دست کم در برخی موارد، پیوند میان گسترش یکّه‌سالاری و جنگ نمایانگر موفقیت یک گروه نخبه حاکم در استفاده از فرمولهای ملت‌گرایانهٔ بسط یافته در دوران گسترش مردم‌سالاری برای مشروعیت مردمی بخشیدن به خود در عین برچیدن بساط مردم‌سالاری در داخل است. برای روشن ساختن منطق موجود در ورای این استدلالها، از برخی نظریه‌های جا افتاده در زمینهٔ عواقب ترتیبات نهادی مختلف برای نتایج سیاسی کمک می‌گیریم.

ما این استدلالها را با برخی نمونه‌های معاصر و نمونه‌های برگرفته از مراحل آغازین گسترش مشارکت سیاسی توده‌ای در چهار قدرت بزرگ روشن می‌سازیم: انگلستان در میانهٔ عصر ملکه ویکتوریا، فرانسه در دوران حکومت ناپلئون سوم، آلمان در دوران حکومت بیسمارک و ویلهلم، و ژاپن در عصر تایشو. در هر یک از این موارد،

انتخابات برگزار می‌شد و رهبران سیاسی هنگام سیاست‌گذاری خارجی توجه کاملی به افکار عمومی داشتند اما برخی جنبه‌های کلیدی کنترل مردم‌سالارانه بر سیاستها وجود نداشت یا مخدوش بود. ما مدعی نیستیم که این چهار نمونه، آزمون اسلوب‌مندی برای فرضیه‌های ماست. تعریف ما از گسترش مردم‌سالاری تعریفی کلی است و این چهار نمونه یگانه نمونه‌های گسترش مردم‌سالاری در جمع قدرتهای بزرگ نیست. فرانسه در فاصلهٔ سال ۱۷۸۹ و جمهوری پنجم به طور نامنظم و گهگاهی «در حال گسترش مردم‌سالاری» بوده و گاه درگیر جنگهایی مرتبط با بالاگرفتن موج گسترش مردم‌سالاری شده و گاه نشده است. از این گذشته، نمونه‌هایی هست که در آنها قدرتهای بزرگ در زمانی که شرایط مساعد بوده است به شکل مسالمت‌آمیز مردم‌سالاری را گسترش داده‌اند: برای نمونه، آلمان غربی و ژاپن پس از سال ۱۹۴۵. گرچه بخش کیفی بررسی ما به راستی نمایانگر آن است که در تاریخ قدرتهای بزرگ، گسترش مردم‌سالاری و جنگ اغلب با هم پیوند داشته‌اند ولی وظیفهٔ این بخش بیشتر پیگردی چگونگی رابطهٔ گسترش مردم‌سالاری و جنگ در چندین نمونه مهم است و نه آزمودن استحکام این رابطه.

همچنین ما مدعی نیستیم که این قدرتهای بزرگ لزوماً نمایندهٔ همه دولتهای در حال گسترش مردم‌سالاری هستند. اما همان‌گونه که پیش‌تر گوشزد کردیم برای ارزیابی قوّت نتایج آماری به دست آمده‌مان، رابطهٔ میان گسترش مردم‌سالاری (و گسترش یکّه‌سالاری) و جنگ را در مورد قدرتهای بزرگ و در مورد دیگر دولتها جداگانه به تحلیل گذاشتیم. نتیجه‌ای که به دست آوردیم این بود که تفاوت معنادار و چندانی میان نتایج مربوط به قدرتهای بزرگ و نتایج مربوط به دیگر دولتها وجود ندارد. از این گذشته، در دست داشتن نظریه‌ای دربارهٔ گسترش مردم‌سالاری در داخل قدرتهای بزرگ از اهمیت خاصی برخوردار است زیرا آنها تأثیر بسیار چشمگیری بر سیاست جهان دارند و نیز روسیه در حال گسترش مردم‌سالاری است ــ و شاید چین هم به زودی پا به این روند گذارد.

ویژگیهای گسترش مردم‌سالاری که در داده‌های طرح پژوهشی گِر آمده است در استدلالهایی هم که ما از بررسیهای موردی‌مان استنتاج کرده‌ایم بازتاب یافته است ولی این دو از هر جهت مطابق هم نیستند. ما در بحث پیرامون بررسیهای موردی‌مان به جای کاربست خشک مقوله‌های گِر از مفاهیمی بهره جستیم که ظاهراً برای روشن ساختن الگوهایی که یافته بودیم از همه سودمندتر بود. گاه مفاهیم گِر و مفاهیم ما کاملاً با هم جور بودند. برای نمونه، مقولهٔ «رقابت دار و دسته‌ها»ی گِر که نقطهٔ میانی مقیاسی است که وی برای رقابتی بودن مشارکت سیاسی یک کشور قائل است با آنچه ما تقلای گروههای نفوذ برای جلو انداختن خود به لطایف الحیل و نان قرض دادن آنها به هم در شرایط گسترش مردم‌سالاری می‌دانیم شبیه است. اما برعکس، عناصری چون ایدئولوژی در استدلال ما نقش زیادی دارد حال آنکه در داده‌های گِر نادیده گرفته شده است.

در بخشهای بعدی مقاله، نخست روشن می‌سازیم که چرا ساختارهای نهادی دولتهای دست‌اندر کار گسترش مردم‌سالاری در مقایسه با دولتهای کاملاً مردم‌سالار الگوی متفاوتی از نتایج سیاسی را به بار می‌آورند. سپس نشان می‌دهیم که این امر چگونه بر راهبردهای گروههای نفوذ داخلی، الگوهای ائتلاف سیاسی، و نتایج سیاسی خارجی در چارچوب فروپاشی یک دولت یکّه‌سالار تأثیر می‌گذارد.

نهادهای مردم‌سالار و نهادهایی که درحال مردم‌سالار شدن هستند

در مردم‌سالاریهای کاملاً نهادینه، اقتدار نهایی به دست رأی‌دهندگان معمولی است که عملاً هرگز با یکدیگر به جنگ برنمی‌خیزند. افزون بر این، هر چند مردم‌سالاریهای پخته هم تقریباً به اندازهٔ دیگر انواع دولتها به جنگ می‌پردازند ظاهراً حزم‌اندیشی بیشتری از خود نشان می‌دهند: آنها معمولاً در جنگهای‌شان پیروز می‌شوند؛ با سرعت

بیشتری خود را از تعهدات راهبردی مفرط خلاص می‌کنند؛ به جنگهای "باز دارنده" بی‌جهت نمی‌پردازند[۲۷]. تبیینهای ارائه شده برای این گرایشها متفاوت با هم روی نفع شخصی رأی‌دهندگان معمولی که هزینه‌های جنگ به دوششان است، هنجارهای چانه‌زنی و حل و فصل درگیریها که در ذات مردم‌سالاری وجود دارد، تأثیر تعدیل‌کنندهٔ کنترلها و موازنه‌های قانونی، و بازار آزاد اندیشه‌ها انگشت می‌گذارند[۲۸].

اما این راه‌حلهای میمون و مبارک تنها در بلند مدت پدید می‌آیند. در مراحل آغازین گسترش مشارکت سیاسی، موانع نیرومندی جلوی سر برآوردن فرایندهای کاملاً مردم‌سالارانه و نتایج ملازم با آنها در عرصهٔ سیاست خارجی را می‌گیرد. دو مانع اصلی در این میان، ضعف نهادهای مردم‌سالار و مقاومت آن دسته از گروههای اجتماعی است که در روند گسترش مردم‌سالاری تمام عیار بازنده خواهند بود.

درون‌دادهای مردمی در روند سیاست‌گذاری می‌تواند بسته به نحوهٔ ساختاربندی و تجمیع این درون‌دادها توسط نهادهای سیاسی تأثیرات بسیار متفاوتی داشته باشد[۲۹]. یکی از مضامین اصلی علوم سیاسی این است که قواعد نهادی متفاوت ـ برای نمونه، نمایندگی نسبی در مقایسه با حوزه‌های انتخابیهٔ تک نماینده، یا مرجعیت کنگره یا قوهٔ مجریه بر عوارض گمرکی ـ حتی با ثابت گرفتن ترجیحات تک تک رأی‌دهندگان می‌تواند نتایج سیاسی متفاوتی به بار آورد. در دولتهایی که به تازگی دست‌اندر کار گسترش مردم‌سالاری شده‌اند ممکن است نهادهایی که نتایج سیاسی را ساختاربندی می‌کنند اجازهٔ مشارکت مردم در روند سیاست‌گذاری را بدهند ولی غالباً نحوهٔ جریان‌یابی درون‌دادهای مردمی در این دولتها تقلید هجوآمیزی است از مردم‌سالاریهای تمام عیار. همان‌گونه که سمیوئل هانتینگتون می‌گوید معضل نوعی توسعهٔ سیاسی، شکافی است که میان سطوح بالای مشارکت سیاسی و نهادهای یک کاسه کنندهٔ ضعیف برای آشتی دادن دعاوی متعارض و متعدد وجود دارد[۳۰]. در دولتهایی که به تازگی دست‌اندر کار گسترش مردم‌سالاری شده‌اند و احزاب نیرومند،

دادگاههای مستقل، مطبوعات آزاد، و رویّه‌های انتخاباتی سالمی ندارند هیچ دلیلی وجود ندارد که انتظار داشته باشیم سیاست توده‌ای همان تأثیری را بر سیاست خارجی بگذارد که در مردم‌سالاریهای پخته دارد.

در تمامی قدرتهای بزرگی که در حال گسترش مردم‌سالاری بوده‌اند درون‌دادهای مردمی به نحوی متفاوت با مردم‌سالاریهای پخته شکل گرفته و تجمیع شده است. در انگلستان در میانهٔ دوران حکومت ملکه ویکتوریا، نواحی روستایی بیش از نواحی شهری نماینده داشتند، رأی‌گیری مخفی نبود، و تنها طبقات دارا حق رأی داشتند [۳۱]. در فرانسهٔ دوران حکومت ناپلئون سوم، استاندار محلی که از پاریس تعیین می‌شد در کنار صندوقهای رأی می‌ایستاد و بر انتخابهای رأی‌دهندگان اعمال کنترل می‌کرد[۳۲]. در آلمان دوران حکومت ویلهلم، احزاب برندهٔ انتخابات نمی‌توانستند وزرا را تعیین کنند بلکه قیصر آنها را نصب می‌کرد[۳۳]. در ژاپن عصر تایشو، حق رأی گسترده بود ولی انتخاب حکومت‌کنندگان در دست اشرافی بود که دولت میجی را پایه‌گذاری کرده بودند[۳۴]. و در روسیهٔ امروزی هم تقریباً هیچ یک از نهادهای اصلی حکومت نمایندگی به شکل قابل اعتمادی فعالیت ندارد: مقررات قانون اساسی مطابق نیازهای روز تغییر می‌یابد؛ دادگاههای قانون اساسی به دلایل آشکارا سیاسی جبهه‌گیری می‌کنند؛ انتخابات به تعویق می‌افتد یا بدون اطلاع قبلی برگزار می‌شود؛ و احزاب سیاسی سازمانهای پایداری برای بسیج ائتلاف توده‌ای نیستند بلکه دار و دسته‌های موقتی از نخبگان هستند. از این گذشته در همهٔ این موارد، حکومت مطبوعات سیاسی را تا حدودی می‌خرید یا ممیّزی می‌کرد و هنوز عینیت‌گرایی، آگاهی، و روحیهٔ حرفه‌ای لازم برای ایجاد یک مباحثه همگانی تمام عیار و منصفانه در آنهانهادیه نشده بود[۳۵].

در نتیجهٔ این کاستیهای نهادی، محافل حاکمه در این قدرتهای بزرگ دست‌اندر کار گسترش مردم‌سالاری تنها به‌طور تصادفی پاسخگوی رأی‌دهندگان بودند. نوعاً گروههای نخبه برای جلب حمایت توده‌ها به طور نامنظم و گزینشی به مردم روی

می‌آوردند ولی در عین حال قادر بودند خود را از پاسخگویی اسلوب‌مند از طریق صندوقهای رأی مصون نگه دارند. در انگلستان هم حزب ویگ[1] و هم حزب توری[2] همچنان تحت سلطهٔ اشراف زمینداری قرار داشتند که تنها حاضر به پذیرش صف‌بندی موردی با نمایندگان تندروی طبقهٔ متوسط در پارلمان بودند. به همین‌سان، در آلمان عصر ویلهلم، نخبگان حاکم با گروههای توده‌ای مانند حزب کاتولیک مرکزگرا[3] در مورد زد و بندهای مشخصی چون حمایت از حقوق کاتولیکها در ازای حمایت متقابل از بودجهٔ نیروی دریایی وارد چانه‌زنی می‌شدند. اما مقامهای وزارتی به حزب مرکز گرا پیشنهاد نمی‌شد.

در نتیجه، در همهٔ این جوامع معمولاً گروههای مردمی در قالب گروههای فشار محدودنگر یا گروههای کارچاق‌کن موردی مانند مجمع مخالفان قانون غلات[4] در انگلستان در دههٔ ۱۸۴۰، یا مجمع نیروی دریایی[5] و مجمع دهقانان[6] در آلمان در سالهای پیش از ۱۹۱۴ سازمان می‌یافتند. این گروهها اغلب در بیرون از نظام انتخاباتی فعالیت داشتند و مستقیماً خواستهای خود را به مراجع عمومی منعکس می‌کردند چرا که شیوه‌های مردم‌سالارانهٔ دستیابی به قدرت به زیان آنهاتمام می‌شد. این گرایش به اقدام مستقیم در کوی و برزن یا در پشت درهای بستهٔ اطاقهای پوشیده از دود سیگار و نه توسل به صندوقهای رأی، وجه مشخصهٔ جامعه‌ای است که هانتینگتون آن را «جامعهٔ محافظه کار[7]» می‌خواند و در آن با اینکه فشار مشارکت‌خواهی قوی است نهادهای مشارکت مؤثر، ضعیف است [۳۶].

---

1. Whig
2. Tory
3. Catholic Center Party
4. Anti-Corn Law League
5. Navy League
6. Agrarian League
7. praetorian society

این ضعف نهادهای مردم‌سالار تا حدودی مبیّن دشوار بودن ایجاد ساختارهای مؤثر از صفر است. سازمانهای کاملاً توسعه یافته، نفرات ماهر برای ادارهٔ آنها، و عادات کنش مردم‌سالارانه یک‌شبه در روزنامه‌نگاران، اعضای مجالس قانون‌گذاری، مقامهای قضایی، و سیاستمداران حزبی ایجاد نمی‌شود. همچنین اعتماد به کارایی و عینیت‌گرایی چنین نهادهایی به سهولت پدید نمی‌آید. همان‌گونه که تحلیل‌گران انتخاب عقلایی در بحث از پیدایش ساختارهای نهادین بارها به شکلی متقاعدکننده نشان داده‌اند «هزینه‌های تعامل» و معمای اقدام دستجمعی مانع سر برآوردن نهادهایی می‌شود که معامله برای بهتر ساختن وضع تک تک افراد را تسهیل می‌کنند[۳۷].

به یقین این واقعیت هم که اصلاحات مردم‌سالارانهٔ مؤثر به نفع همهٔ افراد تمام نمی‌شود جلوی توسعهٔ نهادهای مردم‌سالار کارآمد را بیشتر می‌گیرد. بسیاری از گروههای اجتماعی از جمله بسیاری از گروههای قدرتمند، احتمالاً از تقویت نهادهای مردم‌سالار زیان می‌بینند[۳۸]. این گروهها شامل اینها می‌شوند: خود حکّام یکّه‌سالار، دیوان‌سالاران دولتی رژیم قبلی که ممکن است از این بترسند که در یک جامعهٔ در حال گذار اهمیت کار ویژه‌های‌شان بر بارد رود، نخبگان اجتماعی و اقتصادی که ممکن است در یک نظام بازتر امتیازات‌شان کاهش یابد، یا حتی گروههای نفوذ توده‌ای ویژه‌ای که از اصلاحات جذاب برای رأی‌دهندگان معمولی زیان می‌بینند. در سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم بخشهایی که در جلوگیری از گسترش کامل مردم‌سالاری نفعی داشتند نوعاً شامل پادشاهان، اشراف، زمین‌داران، صاحبان سرمایه‌های صنعتی، نظامیانی که با نخبگان قدیمی یا رژیم قبلی پیوند نزدیکی داشتند، و افزارمندان و دیگر گروههای طبقهٔ متوسط بودند که از محدودیتهای اقتصادی صنفی مورد حمایت رژیم قبلی سود می‌بردند[۳۹]. در دولتهایی که در این روزگار به جای دولتهای کمونیست نشسته‌اند بخشهای مشابه شامل مقامهای ملی یا محلی سابق حزب کمونیست، ارتش، وزارتخانه‌ها یا شرکتهای کنترل‌کنندهٔ سرمایهٔ صنعتی از رده خارج، کارگران این بخشها، و مردم ساکن

و شاغل در مناطق تحت سلطهٔ چنین بخشهایی می‌شوند.

نیرومندی انگیزه‌های این گروهها برای جلوگیری از تغییر مردم‌سالارانه تا حد زیادی بستگی به تحرّک‌پذیری داراییها و مهارتهای آنها دارد. زمین‌داران انگلیسی از بابت گسترش حقوق مردم‌سالارانه نسبتاً آرامش خاطر داشتند: تحرّک‌پذیری نسبی سرمایه‌گذاریهای تجاری اساسی آنها به بسیاری از آنان اجازه داد پایان یافتن حمایت از بخش کشاورزی را بپذیرند و از اتحاد سیاسی آزادی‌خواهانه و مبتنی بر تجارت آزاد با طبقات متوسط تجارت‌پیشه سود ببرند. برعکس، یونکرهایا نخبگان زمین‌دار آلمان که عمدتاً در دولت پروس به کار مشغول بودند بیرون از زمینهای کشاورزی نسبتاً ناکارآمدشان چشم‌انداز اقتصادی جذاب چندانی نمی‌دیدند و از همین رو، علاقهٔ بیشتری به حفظ موقعیت اجتماعی خویش با استفاده از حمایت‌گری اقتصادی دولت و سرکوب سیاسی داشتند [۴۰]. در روسیهٔ امروزی هم برخی از نخبگان کمونیست سابق با زرنگی خود را با اقتصاد خصوصی سازگار ساخته و برای حفظ کنترل یا سود حاصل از مصرف بسیاری از داراییهای اقتصادی خود تمهیداتی اندیشیده‌اند. اما ارتش در نتیجهٔ گشایش نظام سیاسی تا حد زیادی منزلت و انسجام سازمانی خود را از دست داده است. و حتی نخبگانی که در جریان گذار وضع و حال خوبی دارند علاقه‌مندند گذار را تحت کنترل خود درآورند و آن را به گونه‌ای محدود سازند که در آن بازرسی مردم‌سالارانه یا حکومت قانون چندان مانع سودجویی‌شان نشود.

هم در نمونه‌های سدهٔ نوزدهمی و هم در نمونه‌های پسا کمونیستی معاصر نکتهٔ جالب توجه این است که بسیاری از گروههایی که نفعی در کند کردن آهنگ گسترش مردم‌سالاری دارند علاقهٔ کوته بنیانه‌ای هم به جنگ، کسب آمادگی نظامی، توسعه‌طلبی و حمایت‌گری اقتصادی دارند. این تصادفی نیست. بیشتر مزایای جنگ، آمادگیهای نظامی، فتح و غلبه کشورها و حمایت‌گری اقتصادی ـ مثلاً از جهت پیشرفت شغلی یا حمایت در برابر رقابت اقتصادی بیگانگان ـ به شکل نامتناسبی در گروههای خاص

متمرکز است [۴۱]. هر گروه نفوذ ویژه از جمله ارتش که مزایای کوته‌بنیانه‌ای از یک سیاست عمومی می‌برد باید از در معرض بررسی قرار گرفتن و وتوشدن امورش توسط رأی‌دهندگانی معمولی که پول یارانه‌های اختصاص یافته به گروههای نفوذ خاص را می‌پردازند نگران باشد. هرگاه هزینه‌های یک برنامهٔ خاص در سطح گسترده سرشکن شود ولی مزایای آن در دست تعدادی اندک متمرکز گردد ممکن است گسترش مردم‌سالاری آن برنامه را به خطر اندازد.

وقتی دولتهای یکّه‌سالار شروع به گسترش مردم‌سالاری می‌کنند بسیاری از منافعی که بدین واسطه در معرض تهدید قرار می‌گیرند سرشت نظامی دارند. همان‌گونه که چارلز تیلی می‌گوید «دولت، زاده جنگ و زایندهٔ آن است» [۴۲]. در اوایل دوران نو در اروپا سازمانهای نظامی جایگاه ممتازی در دولت داشتند که به اتکای آن نیازهای‌شان را برآورده می‌ساختند. وانگهی، اشراف حاکم با نهادهای نظامی در هم تنیده شده بودند و از همین رو گسترش مردم‌سالاری ذاتاً منافع مسلّم اجتماعی، اقتصادی و دیوان‌سالارانهٔ گروه نخبهٔ قدیمی را که نخبگان نظامی محور آن را تشکیل می‌دادند به چالش گرفت. جوزف شومپیتر براساس منافع نیاگونهٔ اشراف نظامی ـ فئودال نظریهٔ کاملی دربارهٔ امپریالیسم پی ریخته است [۴۳]. درست است که گاهی اصلاح‌طلبان طبقهٔ متوسط خواستار تقویت قدرت نظام دولت بودند: این خواستهٔ تندروان انگلیسی در جنگ کریمه، و افسران طبقهٔ متوسط آلمان پیش از سال ۱۹۱۴ بود. اما آنان خواستار این بودند که بهینه‌سازان طبقهٔ متوسط جای اشراف بی‌مصرف را بگیرند. بنابراین گسترش مردم‌سالاری تحت رهبری هواداران قدرت نظامی تقریباً به همان اندازهٔ گسترش مردم‌سالاری تحت رهبری صلح‌جویانی چون ریچارد کابدن برای ارتش قدیمی تهدیدزا بود [۴۴].

بن‌بست سیاسیِ گسترش مردم‌سالاری

چنین موقعیتی از دگرگونی اجتماعی، ضعف نهادی، و منافع تهدید شده معمولاً مسیر رسیدن به مردم‌سالاری را به بن‌بست می‌کشد: این وضع تشکیل ائتلافهای سیاسی پایدار را که از برنامه‌های منسجم سیاست‌گذاری و حمایت کافی برای بر سر کار ماندن برخوردار باشند دشوار می‌سازد. بروز این بن‌بست که موجب ترویج نوعی کوته‌اندیشی و سیاست‌گذاری شتابزدهٔ زایندهٔ جنگ می‌شود چهار دلیل دارد.

فراخ‌تر شدن طیف نیروهای سیاسی. نخست، دگرگونیهای اجتماعی که گردونهٔ گسترش مردم‌سالاری را پیش می‌راند طیف وسیع‌تری از نیروهای مهم سیاسی را با منافع گوناگون و ناسازگار به میدان می‌آورد. ممکن است پادشاهان، اشراف، دهقانان، و افزارمندان صحنهٔ تاریخ را با صاحبان صنایع، طبقهٔ کارگر شهری، و روشنفکران طبقهٔ متوسط شریک شوند. یا در جوامع پساکمونیست معاصر ممکن است صاحب منصبان سابق حزب، صاحبان صنایع سنگین، و افسران رو به افول ارتش صحنه را با عوام‌فریبان مردم‌گرا، کارآفرینان بازار آزاد، کارگران ناخرسند، و گروههای قومی تازه تحرک‌یافته شریک شوند. در اصل، یک مردم‌سالاری کاملاً نهادینه می‌تواند حتی فراخ‌ترین طیف منافع را هم از طریق رقابت حزبی بر سر جلب نظر رأی‌دهندگان معمولی یک کاسه کند. ولی هر جا مردم‌سالاری نوپا و ناکامل باشد طیف وسیع منافع اجتماعی که پویایی سیاسی یافته و وجه مشخصهٔ گذار به مردم‌سالاری است می‌تواند تشکیل ائتلافهای پایدار را فوق‌العاده دشوار سازد.

برای نمونه، در انگلستان در طول دوره‌ای که به جنگ کریمه ختم شد نه ویگها و نه توریها نتوانستند ائتلاف حاکم پایداری تشکیل دهند زیرا بسیاری از گروهها از اتحاد سیاسی پایدار با یکدیگر خودداری می‌کردند. هیچ یک از نخبگان قدیمی با اردوی

تندروان مجلس که منتخب طبقهٔ متوسط انگلستان و رأی‌دهندگان ایرلندی بود ائتلاف نمی‌کرد. وانگهی، توریهای هوادار حمایت‌گری اقتصادی با توریهای هوادار تجارت آزاد یا ویگها متحد نمی‌شدند. از همین رو، ماندن انگلستان میانهٔ دوران ملکه ویکتوریا بر سر دو راهی اجتماعی و سیاسی سنّت و تجدد، نوعی بن‌بست سیاسی موقت ایجاد کرد زیرا گروهها مصالحه بر سر منافع حیاتی خود را برای تشکیل یک ائتلاف حاکم ناممکن می‌دانستند [۴۵].

نمونهٔ حتی جدی‌تر، بن‌بستی است که در سیاست انتخاباتی آلمان دوران ویلهلم بروز کرد. در اصل، ممکن بود ائتلافهای چپ و راست برای جلب آرای رأی‌دهندگان معمولی تشکیل شود و بدین ترتیب سیاستها در جهت میانه‌روی سوق یابد. اما در واقع هم چپها و هم راستها بیش از آن دچار چنددستگی داخلی بودند که بتوانند ائتلافهای مؤثری را با سیاستهایی که ضد و نقیض هم نباشند تشکیل دهند. ترقی‌خواهان رؤیایی اردویی را در سر می‌پروراندند که «از باسرمان تا ببل»، از طبقات متوسط هوادار مردم‌سالاری لیبرال تا طبقات کارگر مارکسیست را در بر گیرد، ولی اختلافات موجود میان کارگران و سرمایه‌داران همیشه جلوی تشکیل چنین اردویی را می‌گرفت. محافظه‌کاران در ایجاد «پیوند میان آهن و چاودار» موفق‌تر بودند ولی وجود اختلافات اساسی میان یونکرهای نظامی ـ فئودال و صاحبان صنایع منطقهٔ رور که از توزیع بار مالیات تا راهبرد نظامی را در برمی‌گرفت سیاستهای آنان را از انسجام بی‌بهره می‌ساخت. آلمان در چنبرهٔ طرحهایی برای تشکیل یک ارتش بزرگ و یک نیروی دریایی پرهزینه، که هیچ کس هم حاضر به تأمین بودجه آن نبود گرفتار شده بود [۴۶].

در دورانهای اخیرتر هم نوپایی گسترش مردم‌سالاری به واسطهٔ فراخ‌تر ساختن طیف نیروهای سیاسی و جای گرفتن تعداد بیش از اندازه‌ای از نیروهای سیاسی آشتی‌ناپذیر در دل آن، موجب بروز بن‌بست سیاسی شده است. در آخرین روزهای عمر یوگسلاوی، تلاشهای میانه‌روانی چون آنته مارکوویچ برای ایجاد آشتی بر مبنای

برنامه‌ای فدرالیستی، مردم‌سالارانه و در جهت اصلاحات اقتصادی نه تنها به واسطهٔ چند دستگی قومی بلکه به دلیل شکافی که میان منافع تجاری بازارنگر از یک سو، و کلّه گنده‌های حزبی و افسران ارتش از سوی دیگر وجود داشت به شکست انجامید[۴۷].

منافع انعطاف‌ناپذیر و افق دید محدود: گروههایی که دگرگونی اجتماعی و گسترش مردم‌سالاری آنها را تهدید می‌کند، از جمله نخبگانی که هنوز قدرت خود را از دست نداده‌اند اغلب، به ویژه زمانی که نمی‌توانند داشته‌های خود را به سهولت با شرایط متحول سیاسی و اقتصادی سازگار سازند به اجبار نگرشی بسیار انعطاف‌ناپذیر در قبال منافع خویش اتخاذ می‌کنند. در موارد حاد ممکن است برای حفظ جایگاه گروه تنها یک راه‌حل وجود داشته باشد. برای زمینداران پروس، این راه‌حل حمایت دولت غیرمردم‌سالار از بخش کشاورزی بود؛ برای ارتش ژاپن، استقلال عمل سازمانی در امپراتوری هوادار خودبسندگی اقتصادی؛ برای ارتش و نخبگان حزبی صربستان، یک دولت ملت‌گرای صرب. با وجودی که ممکن است اتخاذ موضعی سازش‌ناپذیر سبب آن شود که قدرتهای بزرگ، کشور را در حلقهٔ محاصرهٔ خصمانه قرار دهند مصالحه‌هایی که موجب نابودی اجتماعی یا از دست رفتن اهمیت اجتماعی گروه شود هیچ گونه جذابیتی ندارد. این امر، یافتن راهی برای خروج از بن‌بست سیاسی را دو چندان دشوارتر می‌سازد.

رقابت بر سر بسیج توده‌ها. در دورهٔ گسترش مردم‌سالاری، گروههای نخبه‌ای که موقعیت‌شان به خطر می‌افتد برای جلب متحدانی از میان توده‌های مردم البته تنها طبق شرایط خودشان و با استفاده از همهٔ منابع ویژه‌ای که هنور در اختیارشان است انگیزهٔ قاطعی دارند. این منابع ویژه شامل انحصار اطلاعات (برای نمونه، «تخصص» بی‌همتای نیروی دریایی آلمان در زمینهٔ انجام برآوردهای راهبردی)، سرمایه‌های تبلیغاتی

(واگذاری منصب وزارت خارجه توسط پالمرستون وزیر امور خارجه انگلستان به فرزندان روزنامه‌نگارانی که با وی همکاری می‌کردند)، ثروت (حمایت مالی شرکت فولاد کروپ از مجامع توده‌ای ملت‌گرا و نظامی‌گرا)، مهارتها و شبکه‌های سازمانی (بهره‌برداری ارتش ژاپن از سازمانهای نیروهای ذخیرهٔ روستایی برای ایجاد پایگاهی اجتماعی برای خود)، و توانایی استفاده از کنترل نهادهای سیاسی سنّتی برای شکل دادن به دستور کار سیاسی و ساختاربندی شرایط چانه‌زنی سیاسی (معاملهٔ نخبگان حاکم عصر ویلهلم با حزب مرکزگرا مبنی بر حذف قوانین ضدکاتولیکها در ازای حمایت نمایندگان این حزب در رایشستاگ از بودجهٔ نیروی دریایی)[۴۸].

بسیج گروههای توده‌ای توسط نخبگان در شرایط بسیار رقابت‌آمیزی صورت می‌گیرد. گروههای نخبه برای خنثی کردن تهدید توده‌ها (برای نمونه، تشکیل مجمعهای میهن پرستان برای مقابله با جنبشهای کارگری) و مقابله با تلاشهای موفقیت‌آمیز سایر گروههای نخبه برای بسیج توده‌ها (برای نمونه، تشکیل مجمع نیروی دریایی آلمان به عنوان وزنه‌ای سیاسی در مقابل مجمع کشاورزان که مورد حمایت یونکرها بود) به جلب حمایت توده‌ها می‌پردازند. بدین ترتیب، منابع نخبگان به آنها اجازه می‌دهد تا بر سمت و سوی مشارکت سیاسی توده‌ها اعمال نفوذ کنند ولی ضرورت رقابت بر سر جلب نظر توده‌ها کنترل این فرایند را برای یک گروه نخبهٔ واحد دشوار می‌سازد. برای نمونه، گروههای توده‌ای که از طریق سازمانهای ملت‌گرای مورد حمایت نخبگان به عرصهٔ سیاست دست می‌یابند اغلب می‌کوشند روی دست حامیان نخبهٔ پیشین خود بلند شوند. در ۱۹۱۱ گروههای فشار ملت‌گرای مردمی آلمان قدرت این را یافته بودند که مدعی شوند اگر به راستی دشمنان خارجی آلمان به این اندازه که نخبگان حاکم جلوه می‌دهند تهدیدکننده هستند پس حکومت با مصالحه با فرانسه در دعوای مراکش منافع آلمان را فروخته است[۴۹]. بدین ترتیب روند بسیج توده‌ها توسط نخبگان هم حکومت‌ناپذیری و بن‌بست سیاسی دولتهای دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری را دو

چندان می‌سازد.

در رقابت بر سر جلب حمایت توده‌ها ایدئولوژی اهمیت خاصی پیدا می‌کند. ممکن است شرکت کنندگان تازه وارد به روند سیاسی به دلیل بی‌بهره بودن از عادات جاافتاده و اطلاعات خوب، مطمئن نباشند که منافع سیاسی‌شان چیست و همین آنها را آماج مساعدی برای جذبه‌های ایدئولوژیک می‌سازد. وانگهی، ایدئولوژی می‌تواند ثمرات بزرگی هم به بار آورد و این زمانی است که هیچ بازار اندیشهٔ آزاد و کارآمدی برای مقابله با ادعاهای نادرست با تکیه بر واقعیتهای قابل اعتماد وجود نداشته باشد. نخبگان بسته به اینکه لازم باشد از کدام موضع اجتماعی دفاع کنند، سرشت گروه اجتماعی که خواهان جذب کردنش هستند، و نوع دعوتی که در هر شرایط سیاسی مشخص به نظر پذیرفتنی می‌رسد از همه نوع کششهای ایدئولوژیک بهره می‌گیرند.عنصری که تقریباً در همهٔ این کششهای ایدئولوژیک وجود دارد ملت‌گرایی است که مزیت آن در این است که با تظاهر به وجود نوعی همبستگی منافع میان نخبگان و توده‌ها، نگاهها را از شکافهای طبقاتی منحرف می‌سازد.

با اینکه رأی‌دهندگان معمولی همیشه هوادار جنگ یا توسعه‌طلبی نیستند ولی غالباً جذابیتهای ایدئولوژیک کارساز می‌افتد. برای نمونه، هنگام آغاز جنگ کریمه در ژانویه ۱۸۵۴ مردم فرانسه چندان اشتیاقی برای ورود به این جنگ نداشتند و پس از تحمل ۱۰۰,۰۰۰ کشتهٔ جنگی تا سال ۱۸۵۵ خستگی مردم از جنگ، ناپلئون [سوم] را واداشت تا در سر میز چانه‌زنی به روسیه امتیازاتی دهد. به همین‌سان، مردم فرانسه در آغاز مخالف ورود کشورشان به جنگهای ایتالیا و اتریش ـ پروس بودند زیرا از مختل شدن اقتصادشان می‌ترسیدند [۵۰]. در انگلستان هم در جریان موج بزرگ مجمع مخالفان قانون غلاتِ ریچارد کابدن که موفق شده بود مداخلهٔ نظامی خارجی و بودجه‌های نظامی را با مسائل‌مردمی تجارت آزاد و مردم‌سالاری پیوند زند افکار توده‌ها به همین‌سان صلح‌جو و مخالف توسعه‌طلبی بود[۵۱]. درژاپن هم درآغاز، معاهدهٔ

محدودسازی تسلیحات دریایی سال ۱۹۳۰ مورد پذیرش مردم بود[۵۲]. و حتی در آلمان که افکار عمومی تقریباً همیشه جنگ‌طلب بود دو حزب توده‌ای بزرگ یعنی حزب سوسیال دموکرات و حزب مرکزگرای کاتولیک علاقه‌ای به توسعه‌طلبی نداشتند. هر چند راهبرد رهبران آلمان را اغلب «سوسیال» امپریالیسم می‌خوانند ولی این ایدئولوژی تقریباً به طور در بست برای طبقات متوسط و نه کارگران جذابیت داشت. و پشتیبانی کاتولیکها از تشکیل ناوگان آلمان هم برخاسته از اعتقاد نبود بلکه در ازای به دست آوردن پرداختهای جنبی در مسائل داخلی صورت می‌گرفت[۵۳].

چون افکار عمومی توده‌ها نوعاً توسط گروههای نفوذ نخبگان در عرصهٔ سیاست بسیج می‌شد و نه توسط احزاب برخوردار از از پایگاه اجتماعی گسترده که بر سر جلب‌نظر رأی‌دهندگان معمولی با هم رقابت کنند معمولاً فریاد توده‌ها در جهت تقویت الگوی منافع نخبگان و نه زیر نظر گرفتن آنها بلند بود: در آلمان، مجمع کشاورزان به نفع وضع تعرفهٔ غلات جنجال به پا می‌کرد،مجمع نیروی دریایی به نفع تشکیل ناوگان آلمان، گروههای توسعه‌طلب به نفع تشکیل مستعمرات مهاجرنشین در خارج، و مجمع پان ژرمن[۱] به نفع تشکیل ارتشی بزرگتر. در مواردی که افکار عمومی توده‌ها از طریق مجاری مختلف مانند رقابت نهادینهٔ دو حزبی در انگلستان و ایالات متحده در سدهٔ بیستم بازگو شده تأثیر آن بر سیاست خارجی بسیار متفاوت بوده است.

تضعیف اقتدار مرکزی بن‌بست سیاسی و شتابزدگی دولتهای دست‌اندر کار گسترش مردم‌سالاری را تضعیف اقتدار دولت بیشتر تشدید می‌کند. قدرت یکّه‌سالار هم در برابر گروههای نفوذ نخبه و هم گروههای توده‌ای رو به افول می‌گذارد ولی نهادهای مردم‌سالار ناتوان از یک کاسه کردن این منافع و دیدگاههای متعارض هستند. احزاب،

1. Pan-German League

ضعیف و بی‌بهره از وفاداری توده‌ها هستند. انتخابات مخدوش یا نامنظم است. نهادهای مشارکت سیاسی مردم بازیچهٔ دست نخبگان هستند و دولت هم که از نتیجهٔ رقابت بدون نظارت می‌ترسد محدودیتهای دلبخواهی بر آنها تحمیل می‌کند و از همین رو آنها اعتماد مردم را جلب نمی‌کنند.

در هر یک از نمونه‌های ذکر شده از تاریخ قدرتهای بزرگ، مشکل، تمرکز مفرط قدرت آمرانه در مرکز نبود بلکه عکس آن بود. ائتلاف ابردین[1] که پای انگلستان را به جنگ کریمه کشید کابینه‌ای موقت به ریاست رهبری ضعیف بود که هواداران چندانی هم نداشت. به همین سان، در آستانهٔ جنگ فرانسه و پروس رژیم ناپلئون سوم در حال وادادن در برابر مخالفان لیبرال خود بود که در انتخابات سال ۱۸۶۹ بر پارلمان آن کشور سلطه پیدا کرده بودند. وقتی ارتشهای اروپایی در اواخر ژوئیهٔ ۱۹۱۴ آمادهٔ یورش می‌شدند رهبران اتریش که تناقضات موجود میان خط مشی صدراعظم آلمان و سیاست ارتش آن کشور آنان را سر درگم ساخته بود می‌پرسیدند که «در برلین چه کسی حکومت می‌کند؟» اشغال منچوری در سال ۱۹۳۱ هم عمل انجام شده‌ای به دست ارتش محلی ژاپن بود: به توکیو حتی خبر هم نداده بودند [۵۴]. امروزه نیز بازگشت به تفکر امپراتوری در مسکو نتیجهٔ ضعف یلتسین و نه قدرت اوست. همان گونه که به تازگی سیرگئی کاراگانوف گفته است فروپاشی دولت لنینی «محیطی پدید آورده است که در آن منافع نخبگان مستقیماً بر سیاست [خارجی] تأثیر می‌گذارد» [۵۵]. در هر یک از این موارد رهبران سیاسی ضعیف در مرکز به همان راهبردهای گروههای نفوذ نخبهٔ کوته‌بین متوسل می‌شوند و از جذابیتهای ایدئولوژیک ملت‌گرایی و پرداخت به گروههای نفوذ خاص برای حفظ بقای سیاسی‌شان در کوتاه مدت استفاده می‌کنند هر چند این راهبردها در بلند مدت با مخاطرات بالقوه‌ای همراه است.

1. Aberdeen

پیامدها برای روحیهٔ جنگ‌طلبی

رهبران سیاسی قدرتهای بزرگ در تلاش برای برخورد با بن‌بست سیاسی ناشی از گسترش مردم‌سالاری به مجموعه‌ای نوعی از تدبیرها متوسل می‌شدند. این تاکتیک‌ها ـ نان به هم قرض دادن، شق‌القمر کردن، و راهبردهای حیثیتی ـ معمولاً موجب رواج بی‌پروایی در مناسبات خارجی و توسل به جنگ شده است.

نان به هم قرض دادن. در این دولتهای دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری، قدرت گروههای نخبه در مقایسه با مرکز که قدرت یکّه‌سالار خود را از دست داده بود افزایش می‌یافت ولی هنوز قدرت گروههای توده‌ای مانند مردم‌سالاریهای پخته نهادینه نشده بود. این شرایط مشوّق سیاست‌گذاری از طریق نان به هم قرض دادن گروههای نفوذ نخبه می‌شد. نان به هم قرض دادن نخبگان اغلب به سیاست جنگ، آمادگی نظامی، و توسعه‌طلبی می‌انجامید زیرا بسیاری از گروههای نفوذ تشکیل یافته در روند تضعیف و فروپاشی دولت یکّه‌سالار، از بقایای نظامی ـ فئودالی آن دولت بودند: ارتش، نیروی دریایی، و نخبگان اشراف‌سالاری که در این نهادها مشغول به کار بودند. در برخی از نمونه‌های پس از فروپاشی کمونیسم به ویژه در یوگسلاوی و روسیه نیز گروههای نفوذ نظامی مشابهی به چشم می‌خورند. ارتشها لزوماً جنگ را مطلوب نمی‌دانند به ویژه آن هنگام که خود را برای پیروزی سریع و قاطع آماده نمی‌بینند. اما به دلیل نگرش ارتشها به امنیت که نوعاً نگرشی با حاصل جمع صفر است آنها اغلب راهبردهای نظامی آفندی را توصیه می‌کنند که ناخواسته دولت را به مسیر جنگ می‌اندازد[۵۶].

از این گذشته، نان به هم قرض دادن سبب می‌شود که هر گروه به همان چیزی که بیش از همه مطلوب می‌داند دست یابد به نحوی که حتی اگر تنها برخی گروههای

ائتلاف، هوادار سیاستهای جنگ‌آفرین و توسعه‌طلبانه باشند همین برای محتمل ساختن تصویب چنین سیاستهایی کافی است. نمونهٔ جا افتاده این امر، پیوند آهن و چاودار در عصر ویلهلم است که در چارچوب آن، نیروی دریایی و صنایع سنگین برتشکیل ناوگانی که انگلستان را بترساند پای می‌فشردند، یونکرها به تعرفهٔ غلات که موجب اختلاف با روسیه شد دست یافتند و ارتش هم به طرح آفندی اشلیفن[1] که همهٔ همسایگان آلمان را تهدید می‌کرد رسید. نمونهٔ دیگر، نان به هم قرض دادن ارتش و نیروی دریایی امپراتوری ژاپن است که بار مالیاتی بیش از حد سنگینی را به اقتصاد آن کشور تحمیل کرد و ژاپن را از همه سو با دشمنانی روبه‌رو ساخت [۵۷].

شق‌القمر کردن[2] یا جمع اضداد[3]. چون دولتهای در حال گسترش مردم‌سالاری نوعاً از طیف بسیار وسیعی از منافع اجتماعی تشکیل می‌شوند ائتلافهایی که هوای حکومت در سر دارند باید غالباً از سرهم‌بندی شدن پایگاههای اجتماعی گوناگون یا حتی متضاد تشکیل یابند. به همین دلیل، یکی از مشکلات خاص رهبری دولتهای در حال گذار به مردم‌سالاری این است که جنبه‌های متناقض ائتلاف یا سیاستی را که باید عناصر متضاد را گرد هم آورد توجیه کنند. این حالت در امور خارجی اغلب به معنی پنهان ساختن بده‌بستانهای مشکل، تظاهر به معقول یا اجتناب‌ناپذیر بودن سیاستهای متناقض است. در نتیجه، سیاستهای خارجی دولتهای دست‌اندر کار گسترش مردم‌سالاری اغلب با به گردن گرفتن تعهدات مفرط، تراشیدن دشمنان بیش از حد در آن واحد، و طرح این ادعا همراه است که تعارضات پدید آمده زادهٔ دشمنی ذاتی دیگران است. برای نمونه، سیاستهای ائتلاف آهن و چاودار در عصر ویلهلم که منجر به قرار گرفتن آلمان در حلقهٔ محاصرهٔ دشمنان شد به دو شکل توجیه می‌شد: نخست اینکه این دشمنی برخاسته از

---

1. Schlieffen Plan

2. squaring the circle

3. integrating opposites

ذات دشمنان آلمان است و سیاست آلمان موجب آن نشده است، و دوم اینکه راه از هم پاشاندن ائتلاف دشمن نه دادن امتیازاتی که سیاستهای ائتلاف آهن و چاودار را به خطر اندازد بلکه تهدید کردن حریفان است[۵۸].

پالمرستون و لویی ناپلئون با مشکل نسبتاً متفاوت گرد آوردن اضداد روبه‌رو بودند. راهبردهای این دو ایجاب می‌کرد که برای پاسداری از منافع نخبگان قدیمی در دوران سیاست توده‌ای پشتیبانی بخشهای قابل ملاحظه‌ای از طبقهٔ متوسط را از راهبرد محافظه‌کاری اجتماعی جلب کنند. مطرح شدن تهدید طبقهٔ کارگر تا حدودی این اتحاد را امکان‌پذیر می‌ساخت. ولی برای جذب آن دسته از اعضای طبقهٔ متوسط که از تندروی روی گردان شده بودند هم پالمرستون و هم ناپلئون ناگزیر بودند که نشان دهند سیاستهای محافظه‌کارانه‌شان در عمل تا حدودی لیبرالی است. ساده‌ترین راه این کار، پشتیبانی از اهداف لیبرالی مانند حق ملتها برای تعیین سرنوشت خود و توسعهٔ فرصتهای تجاری در خارج در عین مبارزهٔ بیهوده با آنها در داخل بود. این راه مناسبی بود زیرا اهداف لیبرالی در خارج را به سهولت می‌شد با اهداف ژئوپلیتیکی که پالمرستون و ناپلئون در هر حال مایل به پیگیری‌شان بودند جور کرد[۵۹]. اما لیبرالها در برابر این راهبرد فریب‌خوردگانی کاملاً منفعل نبودند. برای نمونه، آنان در انگلستان از جنگ کریمه برای گشودن مناصب وزارت جنگ به روی بهینه‌سازان طبقهٔ متوسط بهره جستند و این حرکتی بود که پالمرستون با توجه به توجیهاتی که برای سیاست خارجی خویش ارائه کرده بود به دشواری می‌توانست جلوی آن را بگیرد[۶۰].

در روسیهٔ امروزی هم سیاست خارجی ساروجی است برای قوام بخشیدن به ائتلافی «سرخ ـ قهوه‌ای»[1] میان ملت‌گرایان و نوکمونیستها. نظام شوروی منافع مسلّم سازمان یافته‌ای را به سود الگوی خاصی از سرمایه‌گذاری صنعتی، یک تشکیلات عظیم نظامی، طبقهٔ کارگری که در برابر نیروهای بازار حمایت می‌شد، نخبگانی محلی که جای بازار را در ادارهٔ اقتصاد گرفته بودند، و نوعی تقسیم کار در مقیاس امپراتوری پدید آورده

---

1. "red-brown" coalition

بود. فروپاشی دولت مارکسیست ـ لنینیستی شالوده‌های ایدئولوژیک این ائتلاف منافع را بر باد داد ولی بسیاری از این منافع بر سر جای خود باقی هستند. دو آموزهٔ ملت‌گرایی و متمایز بودن روسیه از غرب لیبرال، توجیه ایدئولوژیک طبیعی را برای اعادهٔ کنترل امپراتوری و دست کم حفظ برخی از گرایشهای به جا مانده از گذشتهٔ روسیه در جهت تشکیل دولتی نیرومند و بازاری محدود به دست می‌دهد. همچنین شاید به توجیه اتخاذ رویکردی ابتر در زمینهٔ گسترش مردم‌سالاری که به ایمن داشتن این منافع نخبگان سنّتی کمک می‌کند یاری رساند.

راهبردهای حیثیتی. یکی از ساده‌ترین و در عین حال خطرناک‌ترین راهبردها برای یک رژیم به تنگنا افتاده در کشوری که گسترش مردم‌سالاری را تجربه می‌کند تقویت اعتبار و حیثیت داخلی خود از طریق تلاش برای کسب پیروزیهای خارجی است. یوهانس میکل که در آستانه قرن، ائتلاف آهن و چاودار[1] را احیا کرد می‌گفت «موفقیت در عرصهٔ سیاست خارجی تأثیر خوبی بر مباحثات رایشستاگ خواهد گذاشت و بدین ترتیب شکافهای سیاسی تعدیل خواهد شد»[۶۱]. بخشهایی که در داخل آماج چنین راهبردهایی هستند غالباً همین نظر را دارند. برای نمونه، کابدن معتقد بود که کسب پیروزیهای نظامی در خارج به نخبگان زمین‌دار نظامی ـ فئودال چنان اعتباری می‌بخشد که می‌توانند به اتکای آن تعرفه‌های مواد غذایی را بالا برند و مردم‌سالاری را سرکوب کنند: «اگر بگذاریم جان بول پیروزی نظامی بزرگی به دست آورد تا آخر عمر ملزم خواهیم بود هنگام عبور از جلوی گارد سوار سلطنتی کلاه از سر برداریم»[۶۲].

راهبردهای حیثیتی موجب می‌شود که کشور نسبت به بی‌اعتنایی به شهرتش فوق‌العاده حساس شود. همان‌گونه که قیصر آلمان در نخستین و دومین بحران مراکش دریافت، مقاومت سرسختانهٔ خارجی می‌تواند به جای پیروزیهای ارزان شکستهای خفت‌باری به بار آورد که ادارهٔ امور داخلی را پیچیده‌تر سازد. در نمونه‌ای دیگر تغییرات

---

1. iron - rye coalition

توهین‌آمیزی که بیسمارک در تلگرام قیصر که به دستش رسیده بود داد، به راحتی ناپلئون سوم را به اعلام جنگ در ۱۸۷۰ کشاند[۶۳].

اگر خود مردم از جنگ بیمناک باشند ممکن است لازم باشد که ماجراجویی برای تقویت حیثیت به رغم مخالفتهای داخلی اولیه صورت گیرد. اما این قمار می‌تواند ارزشش را داشته باشد. پیروزی در جنگ کریمه به رغم بی‌میلی و خستگی مردم از جنگ، شرایط را برای آنچه نقطهٔ اوج حکمرانی ناپلئون سوم شناخته می‌شد فراهم کرد[۶۴]. ناپلئون این درس را به خوبی فرا گرفت و وقتی در ژانویهٔ ۱۸۵۹ دید محبوبیت مردمی‌اش رو به کاهش است کوشید موفقیت خود را تکرار کند. در آستانهٔ مداخلهٔ نظامی فرانسه در جنگ ایتالیا و اتریش، ناپلئون به کابینه خود گفت: «در جبههٔ داخلی، جنگ ابتدا هراسهای زیادی ایجاد می‌کند؛ تجار و بورس‌بازان از هر رنگی غوغا به پا خواهند کرد ولی احساسات ملی این وحشت داخلی را [برطرف] خواهد کرد؛ ملت یک بار دیگر در کشمکشی که به بسیاری شجاعت خواهد بخشید، خاطرهٔ دورانهای قهرمانی را زنده خواهد کرد و احزابی را که پیوسته از یکدیگر فراری بودند زیر چتر افتخارجویی گرد هم خواهد آورد به بوتهٔ آزمون گذاشته خواهد شد»[۶۵]. ناپلئون صرفاً از افکار عمومی پیروی نمی‌کرد بلکه می‌کوشید افکار عمومی را به سوی جنگ‌طلبی هدایت کند ولی هدفش ایجاد احساساتی ملی بود که توانایی دولت را برای حکم راندن بر صحنهٔ سیاسی چند پاره و به بن‌بست رسیدهٔ کشور تقویت کند.

گسترش یکّه‌سالاری و جنگ قدرتهای بزرگ

با اینکه گسترش مردم‌سالاری از جمله علل جنگهای قدرتهای بزرگ بوده است ولی وارونه ساختن این روند چاره مؤثری برای این عارضه نیست. دست کم در چهار نوبت قدرتهای بزرگ روند نوپای گسترش مردم‌سالاری در داخل را یکباره وارونه ساخته‌اند:

فرانسه در دوران ناپلئون اول و ناپلئون سوم، آلمان نازی، و ژاپن در دههٔ ۱۹۳۰. ولی هر یک از این دولتها پس از آن به ماجراجوییهای تجاوزکارانهٔ خارجی مبادرت کرده‌اند. درست است که احیای یکّه‌سالاری سنّتی در چارچوب اتفاق اروپا[1] پس از سال ۱۸۱۵ دوره‌ای از صلح نسبی پدید آورد اما این دوره صرفاً درگیریهای داخلی و بین‌المللی را به تعویق انداخت، درگیریهایی که پس از خیزشهای انقلابی ۱۸۴۸ به همراه روند گسترش مردم‌سالاری از نو سر برآوردند [۶۶].

چگونه باید پیوند میان گسترش یکّه‌سالاری و جنگ را تفسیر کرد؟ این امکان وجود دارد که هر گونه تغییر رژیمی اعم از اینکه در جهت گسترش مردم‌سالاری یا یکّه‌سالاری یا هر جهت دیگری باشد احتمال جنگ را تقویت کند. ممکن است تغییر رژیم به‌طور کلی‌تر به همان بیماریهای جنگ‌زا مانند بن‌بست سیاست‌گذاری، در تهدید قرار گرفتن نخبگان، و محدود بودن افق دید دیگر گروههای اجتماعی منجر شود که در دولتهای دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری هم مشاهده می‌شود. از آنجا که دانشمندان علوم اجتماعی چندان به این مسئله نپرداخته‌اند تفسیر بالا را نمی‌توان مردود دانست [۶۷].

اما دست کم برخی از جنگهایی را که در دوران گسترش یکّه‌سالاری در می‌گیرد به عنوان جنگهای برخاسته از شکست روند گسترش مردم‌سالاری یا جلوگیری از آن بهتر می‌توان درک کرد. در هر یک از چهار نمونه‌ای که در بالا برشمردیم سیاست خارجی حکّامی که در حال گسترش یکّه‌سالاری بودند یا ابزاری بوده که به آنان کمک کرده است تا بر بن‌بست سیاسی رژیم دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری فائق آیند یا برخاسته از اندیشه‌هایی بوده است که در بافت سیاسی دورهٔ قبلی گسترش مردم‌سالاری سر برآورده بودند. برای نمونه، تبیینهای ارائه شده برای سیاست خارجی نازیها را

1. Concert of Europe

می‌توان به دو دسته تقسیم کرد: تبیینهای «ساختارگرا» که سیاستهای نازیها را واکنش کارکردی به بن‌بست سیاسی جامعهٔ وایمار می‌دانند و تبیینهای «نیّت‌نگر» که چنین سیاستهایی را به منزلهٔ اجرای اندیشه‌های نژادپرستانه و ملت‌گرایانه‌ای می‌دانند که در اواخر دورهٔ ویلهلم و دورهٔ وایمار در قهوه‌خانه‌ها پا گرفته بود[۶۸]. در هر حال، جنگ‌طلب بودن یکّه‌سالاری جدید زادهٔ نقصی بوده که در جامعه‌ای که قبل از آن دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری بوده وجود داشته است.

این یکّه‌سالاران جدید برخلاف پادشاهان سنّتی، همگی مدعی حکومت به نام مردم بودند ولی نهادهای مردم‌سالاری را برمی‌چیدند. ناپلئون اول با بهره‌گیری از ملت‌گرایی مردمی انقلاب فرانسه در حالی که آرمانهای این انقلاب را در خود فرانسه از بین می‌برد قول می‌داد که آنها را در سراسر اروپا بگستراند. ارتش ژاپن نوعی ایدئولوژی مردم گرایانه ابداع کرد که ریشه در اسطوره‌های امپراتوری این کشور داشت و هدف از آن محکم‌تر ساختن پیوندهای ارتش با توده‌های روستایی هوادارش و بی‌اعتبار ساختن مردم‌سالاران تجارت‌مآب تایشو بود. بر این اساس، سیاست خارجی این دولتهای دست‌اندرکار گسترش یکّه‌سالاری را دست‌کم تا حدودی سرشت همان نظام سیاسی مردم‌سالاری رقم می‌زد که دولتهای یاد شده از آن گریزان بودند. در برخی موارد، سیاست خارجی آنها ابزاری برای همین گریز بود. از این جهت جنگهای دوران احیای یکّه‌سالاری را می‌توان بخشی از پدیدهٔ کلی‌تر جنگهای برخاسته از گسترش مردم‌سالاری دانست.

نتیجه‌گیریهایی برای سیاستگذاری

با توجه به این یافته‌ها نمی‌توان ساده‌دلانه معتقد به گسترش صلح از طریق گسترش مردم‌سالاری در داخل کشورها بود. وادار ساختن قدرتهای بزرگ هسته‌ای مانند روسیه

یا چین با گسترش مردم‌سالاری در داخل مانند به گردش در آوردن گردونهٔ قماری است که احتمالاً بسیاری از نتایج بالقوهٔ آن نامطلوب است. اما در بیشتر موارد، نخستین گامها در مسیر گسترش مردم‌سالاری زادهٔ سیاست آگاهانهٔ ایالات متحده ـ قطع نظر از چیستی این سیاست ـ نیست. قطع نظر از اینکه غرب چه کند گردونهٔ قمار پیش پیش برای روسیه و شاید برای چین به گردش درآمده است. وانگهی، وارونه ساختن روند گسترش مردم‌سالاری تقریباً به اندازهٔ خود این روند خطرناک است. در نتیجه، جامعهٔ بین‌المللی بیش از آنکه برای پیشبرد یا وارونه ساختن روند گسترش مردم‌سالاری نیازمند راهبرد باشد برای مهار این روند به ترتیبی که با کمترین خطر ممکن همراه باشد و گذار بی‌افت و خیز به مردم‌سالاری را تسهیل کند به راهبرد نیاز دارد.

برخی از این شرایط تخفیف دهندهٔ مخاطرات چیست و چگونه می‌توان آنها را ترویج کرد؟ رابطهٔ گسترش مردم‌سالاری با جنگ رابطه‌ای احتمالی است. بسته به عوامل مختلفی چون انگیزه‌های فراروی نخبگان قدیمی در طول دورهٔ گذار، ساختار بازار اندیشه‌های سیاست خارجی، سرعت و جامعیت گذار به مردم‌سالاری، و سرشت محیط بین‌المللی که گسترش مردم‌سالاری در بستر آن صورت می‌گیرد گسترش مردم‌سالاری می‌تواند به جنگ یا صلح منجر شود. ممکن است اصلاح‌طلبان هوشمند و متحدان آنها در جامعهٔ بین‌المللی بتوانند در برخی از این ویژگیها دخل و تصرف کنند.

یکی از یافته‌های اصلی پژوهشهای صورت گرفته دربارهٔ گسترش مردم‌سالاری در امریکای لاتین، این است که وقتی در اختیار نخبگانی که گذار به مردم‌سالاری تهدیدشان می‌کند، به ویژه نظامیان «چتر نجاتی طلایی» گذاشته شود این روند با کمترین افت و خیز پیش خواهد رفت [۶۹]. از همه بالاتر آنها به این تضمین نیاز دارند که اگر از قدرت خود دست بشویند به زندان نخواهند افتاد. تاریخ قدرتهای بزرگی که دست‌اندر کار گسترش مردم‌سالاری در داخل بوده‌اند این یافته را عمیق‌تر می‌سازد. در مواردی که نخبگان قدیمی در نظم اجتماعی جدید، آیندهٔ معقول و درخشانی برای خود می‌دیدند

احتمال آنکه گسترش مردم‌سالاری به تجاوزطلبی غیرعاقلانه منجر شود در کمترین حد بود. برای نمونه، اشراف انگلستان ثروت‌شان را بیشتر در تجارت و صنایع سرمایه‌گذاری کرده بودند تا در کشاورزی. از همین رو آنها منافع مشترک بسیاری با طبقات متوسط بالنده داشتند. آنها توانستند با آرامش خاطر نسبی با گسترش مردم‌سالاری روبه‌رو شوند. برعکس، زمین‌داران پروس[1] که سرمایه‌شان ته کشیده بود و زمینهای‌شان هم کوچک بود چاره‌ای جز تکیه بر حمایت دولت از بخش کشاورزی و نیز اتکا به مشاغل نظامی خود نداشتند.

امروزه نیز باید یافتن مشاغل بی‌خطر و مولّد برای صاحب‌منصبان کمونیست قدیمی، افسران ارتش، دانشمندان هسته‌ای، و صاحبان صنایع سنگین از بالاترین اولویت برخوردار باشد. سیاستهایی که هدف‌شان منتفع ساختن اینان از روند خصوصی‌سازی و کمک مالی به آنها برای تبدیل مهارتهای‌شان به مهارتهایی تازه و صلح‌جویانه در اقتصاد بازار باشد ظاهراً گامی در جهت درست است. به اعتقاد برخی از مفسران، پاول گراچوف[2] وزیر دفاع روسیه برای آنکه نشان دهد قدرت ارتش روسیه هنوز هم به کار می‌آید و افزایش سرمایه‌گذاری روی ارتش روسیه منافع بزرگی به بار خواهد آورد مشتاق بود برای حل بحران چچن به زور متوسل شود. نخبگان ارتش روسیه به جای تعقیب این مسیر قدیمی باید متقاعد شوند که اعتبار، مسکن، حقوق بازنشستگی و صلاحیتهای فنی‌شان تنها و تنها در صورتی بهبود خواهد یافت که به یک ارتش غربی تبدیل شوند، تابع مراجع غیرنظامی باشند و صرفاً مطابق هنجارهای بین‌المللی حاکم به زور توسل جویند. از این گذشته، گرچه باید نخبگان قدیمی را خوشحال و خوشبخت نگه داشت نباید گذاشت که قدرت گیرند. توافقات نباید بقایای نظام آمرانه را تقویت کند بلکه باید در نظام جدید جای پایی برای آنها در نظر گیرد.

---

1. junkers

2. Pavel Grachev

همچنین باید ایجاد بازاری آزاد، رقابتی و در عین حال مسئولانه از اندیشه‌ها در دولتهایی که به تازگی دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری شده‌اند جزو بالاترین اولویتها باشد. بیشتر قدرتهای بزرگی که در دوران گسترش مردم‌سالاری جنگ‌طلب بوده‌اند مباحثات همگانی کثرت‌گرایانه‌ای داشتند ولی شرایط این مباحثات به نفع گروههای ثروتمند، برخوردار از دسترسی ممتاز به رسانه‌های ارتباطی و کنترل انحصاری اطلاعات ـ از بایگانیهای تاریخی گرفته تا اطلاعات سرّی دربارهٔ توازن نظامی ـ مخدوش شده بود. کثرت‌گرایی به تنهایی کافی نیست. بدون وجود یک زمین بازی هموار، کثرت‌گرایی صرفاً انگیزه و فرصتی به گروههای ممتاز می‌بخشد تا افسانه‌هایی را به نفع خودشان مطرح سازند که در طول تاریخ غالباً صبغه‌ای ملت‌گرایانه یافته‌اند. یکی از پرتوهای امیدبخش در ماجرای چچن این بود که خبرنگاران روسیه با چابکی تمام، هزینه‌های واقعی جنگ و دروغهای حکومت و ارتش دربارهٔ این هزینه‌ها را بر ملا ساختند. با اینکه باید به نخبگان، چتر نجاتی طلایی از لحاظ منافع مادی‌شان داده شود ولی نباید در میدان اندیشه‌ها مجال عرض‌اندام یابند. باید خبرنگاران بی‌پروا افسانه‌پردازیها را زیر ذره‌بین قرار دهند و با متمایز ساختن موشکافانهٔ واقعیتها از نظرها و وارسی خستگی‌ناپذیر صحت و سقم منابع آنها اعتبار شغلی خود را حفظ کنند. ترویج این‌گونه زیرساخت خبرنگاری احتمالاً نتیجه‌بخش‌ترین سرمایه‌گذاری است که غرب می‌تواند برای گذار مسالمت‌آمیز این دولتها به مردم‌سالاری انجام دهد.

پژوهش ما به نتایج قاطعی در زمینهٔ سرعت و جامعیت گذار به مردم‌سالاری ختم نمی‌شود. از یک سو، دیدیم دولتهایی که از یکّه‌سالاری جهش بزرگی به مردم‌سالاری انجام داده بودند جنگ طلب‌تر از دولتهایی بودند که از یکّه‌سالاری به آنوکراسی تبدیل شده بودند. ظاهراً این مؤید اتخاذ راهبردی با اهداف محدود است. از سوی دیگر، تجربهٔ دولتهای سابقاً کمونیست حاکی از آن است که دولتهایی که سریع‌ترین و بزرگترین گام را به سوی مردم‌سالاری کامل برداشته‌اند کمتر ملت‌گرا هستند و در منازعات نظامی

کمتر درگیر شده‌اند. این مسئله‌ای است که به پژوهشهای بیشتری نیاز دارد.

سرانجام، این مسئله که در جریان گسترش مردم‌سالاری چه نوع ائتلاف حاکمی سر بر می‌آورد تا حد زیادی بستگی به مشوّقهایی دارد که محیط بین‌المللی عرضه می‌کند. هم آلمان و هم ژاپن در میانهٔ دههٔ ۱۹۲۰ گام در مسیر گسترش مردم‌سالاری لیبرالی با ثبات گذاشتند. مشوّق آنها در این زمینه تا حدودی فرصتهای فراوان تجاری و سرمایه‌گذاری بود که مردم‌سالاریهای پیشرفته در اختیارشان قرار دادند و تا حدودی نیز پیمانهای امنیتی مطمئنی که وحشت‌آفرینیهای ملت‌گرایان در عرصهٔ سیاست داخلی را خنثی می‌کرد. اما وقتی حمایتهای بین‌المللی از تجارت آزاد و مردم‌سالاری در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ از میان برداشته شد ائتلافهای لیبرالی آنها فرو پاشید. به ویژه در مورد چین معاصر که ممکن است در چارچوب گسترش سریع پیوندهای اقتصادیش با غرب گام در مسیر گسترش مردم‌سالاری هم گذارد پا برجا بودن مشارکت تجاری و حضور امنیتی غرب احتمالاً نقش اصلی را در شکل دادن به مشوّقهایی برای تشکیل ائتلافهای هوادار مردم‌سالاری بازی می‌کند.

در بلند مدت، احتمالاً گسترش حوزهٔ مردم‌سالاری پایدار در جهان، چشم‌اندازهای صلح را روشن‌تر خواهد ساخت. ولی در کوتاه مدت باید برای به حداقل رساندن خطرات گذار آشوب‌ناک ، کارهای بسیاری صورت گیرد.

یادداشتها

1. Michael Doyle, "Liberalism and World Politics," *American Political Science Review*, Vol. 80, No. 4(December 1986), pp. 1151-1169; Bruce Russett, *Grasping the Democratic Peace* (Princeton: Princeton University Press, 1993) .

برای آشنایی با دیدگاههای شکّاکان، نک:

David E. Spiro, "The Insignificance of the Liberal Peace," *International Security*, Vol. 19, No. 2(Fall 1994), pp. 50-86; and Christopher Layne, "Kant or Cant: The Myth of the Democratic Peace," *International Security*, Vol. 19, No. 2(Fall 1994), pp. 5-49.

این دیدگاهها در مقالهٔ ذیل رد شده است:

Bruce Russett, "The Democratic Peace: 'And Yet It Moves'," *International Security*, Vol. 19, No. 4(Spring 1995), pp. 164-175.

2. "Transcript of Clinton's Address," *New York Times*, January 26, 1994, p.A17; Anthony Lake, "The Reach of Democracy: Tying Power to Diplomacy," *New York Times*, September 23, 1994, p. A35.

3. Zeev Maoz and Bruce Russett, "Normative and Structural Causes of the Democratic Peace, 1956-1986," *American Political Science Review*, Vol. 87, No. 3(September 19 93), pp. 630, 636;

دو نویسندهٔ بالا گوشزد می‌کنند که مردم‌سالاریهای نوپایی مانند مردم‌سالاریهای امروز اروپای شرقی ممکن است درگیریهایی را تجربه کنند زیرا قواعد و هنجارهای مردم‌سالارانهٔ آنها به خوبی جا نیفتاده است. دربارهٔ گرجستان در دوران پس از فروپاشی شوروی همچنین، نک:

Russett, *Grasping the Democratic Peace*, p. 134,

4. Asa Briggs, *Victorian People*, rev. ed. (Chicago: University of Chicago, 1970), chaps. 2-3; Geoff Eley, *Reshaping the German Right* (New Haven: Yale University Press, 1980); Alain Plessis, De la féte imperiale au mur des fédérés, 1852-1871 (Paris: Editiions du seuil, 1973), translated as *The Rise and Fall of the Second Empire, 1852-1871* (Cambridge: Cambridge University Press, 1985); Jack Snyder, *Myths of Empire: Domestic Politics and International Ambition* (Ithaca : Cornell University Press, 1991), chaps. 3-5.

5. Hans Ulrich Wehler, *The German Empire, 1871-1918* (Dover, N.H.: Berg, 1985); Jack

S. Levy. "The Diversionary Theory of War: A Critique," in Manus Midlarsky, ed., *Handbook of War Studies* (Boston: Unwin Hyman, 1989), pp. 259-288.

6. Joseph Schumpeter, *Capitalism, Socialism, and Democracy*, 2nd ed. (New York: Harper, 1947); Samuel P. Huntington, *The Third Wave: Democratization in the Late Twentieth Century* (Norman: University of Oklahoma Press. 1991), pp. 5-13, esp. p. 6.

از این گذشته، نک:

Russett, *Grasping the Democratic Peace*, pp. 16-18, and Michael Doyle, "Liberalism and World Politics," esp. p. 1164.

7. Ted Robert Gurr, *Polity II: Political Structures and Regime Change, 1800-1986*, Inter-University Consortium for Political and Social Research No. 9263 (1990).

8. Russett, *Grasping the Democratic Peace*, p. 77;

از این گذشته، نک :

Maoz and Russett, "Normative and Structural Causes of the Democratic Peace. 1956-1986."

این شاخص عبارت است از (PCON (DEM-AUT که در آن DEM نمرهٔ دولت از نظر سنجهٔ تلخیصی مردم‌سالاری، AUT نمرهٔ دولت از نظر سنجهٔ تلخیصی خودکامگی، و PCON سنجه‌ای است که میزان انحصار اختیارات یک رژیم در دست مراجع دولتی را نشان می‌دهد و مقدار آن می‌تواند از ۰ تا ۱۰ متغیر باشد. بنابراین شاخص بالا می‌تواند از ۱۰۰+ (بیشترین مردم‌سالاری) تا ۱۰۰- (بیشترین خودکامگی) تغییر کند.

۹. به طور مشخص‌تر، راسِت دولتهایی را که مقدار شاخص نوع رژیم تشریح شده در یادداشت شماره ۸ برای آنها از ۳۰ تا ۱۰۰ باشد مردم‌سالاری، دولتهایی که امتیازشان از ۲۵- تا ۱۰۰- باشد رژیمهای خودکامه، و آنهایی را که امتیازشان از ۲۴- تا ۲۹ باشد آنوکراسی به شمار می‌آورد. نک:

Russett, *Grasping the Democratic Peace*, p. 77; and Ted Robert Gurr, "Persistence and Change in Political Systems," *American Political Science Review*, Vol. 68, No. 4(December 1974), pp. 1482-1504.

10. Russett, *Grasping the Democratic Peace*, pp. 121-1 22.

11. Gurr, *Polity II*, p.11.

12. Gurr, *Polity II*, p. 11.

این متغیر براساس مقیاس چهار درجه‌ای از بسته تا باز کدبندی شده است. رژیمهای بسته و رژیمهایی که به کارگماری مجریان در آنها سامان‌مند نیست خودکامه انگاشته می‌شوند؛ رژیمهایی که وجه مشخصه‌شان

جانشینی موروثی و وزیرانی است که «به انتخاب قوهٔ مجریه یا دربار» یا «گزینش انتخاباتی» برگزیده می‌شوند آنوکراسی به شمار می‌روند؛ و رژیمهای باز، مردم‌سالار قلمداد می‌گردند. این روش گاه سبب می‌شود که رژیمها جایگاهی برخلاف آنچه به‌طور شهودی به آنها نسبت داده می‌شود پیدا کنند. تا حدودی به همین دلیل، نمرهٔ ترکیبی انگلستان تا ۱۹۲۲ آن را رژیمی آنوکراتیک نشان می‌دهد. اما کدبندی رژیمها بر مبنای مقیاسی پردرجه با خطراتی همراه است. ما به جای پرداختن به مشکلات اعتبار کدبندی دوباره، با انجام آزمونهای جداگانه دربارهٔ شاخصهای مؤلفه‌های مختلف و در دوره‌های مختلف تأثیر هرگونه کدبندی خاص را کنترل کرده‌ایم. این واقعیت که ما هم از این آزمونهای گوناگون به نتایج تقریباً مشابهی دست یافته‌ایم حکایت از آن دارد که سوگیریهای محتمل در کدبندی رژیمهای مشخص یا سنجش شاخصهای خاص، تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر یافته‌های ما نداشته است.

13. Gurr, *Polity II,* p. 15.

۱۴. رژیمها با استفاده از مقیاسی هفت درجه کدبندی شده‌اند. جوامعی سیاسی که در آنها مجریان از اقتدار نامحدود برخوردار باشند و آنهایی که در حد فاصل میان این رژیمها و رژیمهایی قرار می‌گیرند که در آنها برای قوهٔ مجریه حدو مرز محدودی وجود دارد در زمرهٔ رژیمهای اقتدارگرا قرار داده می‌شوند. جوامعی سیاسی که در آنها «گروههای پاسخگویی در بیشتر زمینه‌های فعالیت، از اقتدار مؤثری برابر با یا بیشتر از قوهٔ مجریه برخوردار باشند» (Gurr, *Polity II*, p.16) و آنها که در حد فاصل میان این رژیمها و رژیمهایی قرار می‌گیرند که در آنها برای اقتدار قوهٔ مجریه محدودیتهای اساسی وجود دارد مردم‌سالار انگاشته می‌شوند. همهٔ جوامع سیاسی موجود در حد فاصل این دو نوع رژیم نیز آنوکراسی قلمداد می‌گردند.

15. Gurr, Polity II, p. 18.

۱۶. میزان رقابتی بودن مشارکت سیاسی با مقیاسی پنج درجه‌ای نشان داده می‌شود که از «رقابت سرکوب شده» تا «رقابت رقابتی» را در بر می‌گیرد. ما دستهٔ نخست از جوامع سیاسی را اقتدارگرا و دستهٔ دوم را مردم‌سالار می‌انگاریم و همهٔ جوامع سیاسی موجود در حد فاصل این دو قطب را آنوکراسی قلمداد می‌کنیم.

۱۷. ما مجموعه داده‌های دیگری را نمی‌شناسیم که با مقصودی که داریم بیشتر جور باشد. برای نمونه، داده‌های مایکل دویل دربارهٔ مردم‌سالاریها بر ویژگیهای هنجاری هر جامعهٔ سیاسی و نه ویژگیهای نهادین موردنظر ما تأکید دارد. وانگهی، چون در این داده‌ها میان انواع رژیمهای غیرمردم‌سالار فرق گذاشته نشده است نمی‌توان به کمک آنها کشورهایی را مشخص ساخت که دوره‌هایی از گسترش مردم‌سالاری را تجربه کرده‌اند ولی نتوانسته‌اند به مردم‌سالاریهای پخته تبدیل شوند. داده‌های آرتور بنکس هم به عوامل نهادینی که در تحلیل ما و نیز داده‌های طرح پژوهشی «جامعه سیاسی ۲» گِر مورد تأکید است توجهی ندارد. و همان‌گونه که راسِت گوشزد می‌کند با اینکه سنجه‌هایی که بر اساس داده‌های گِر و بنکس برای سنجش نوع رژیمها تمهید شده‌اند تا حدودی با هم رابطه دارند «طبقه‌بندی ساده‌تر» بنکس که «پیش از کار گِر و

همکارانش تنظیم شده و مستندات کمتری دارد احتمالاً کمتر می‌تواند رژیمها را از هم متمایز سازد». نک:
Russett, *Grasping the Democratic Peace*, p. 78; Doyle, "Liberalism and World Politics"; and Banks, *Cross-Polity Time-Series Data* (Binghamton: State University of New York, Center for Comparative Political Research, 1986).

۱۸. نک:
Melvin Small and J. David Singer, *Resort to Arms: International and Civil Wars, 1816-1980* (Beverly Hills, Calif.: Sage Publications, 1982).

۱۹. از آنجا که همبستگی آماری میان مجموعه داده‌های طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ» دربارهٔ جنگ میان دولتها و همه انواع جنگها چندان چشمگیر نیست لازم نیست رابطهٔ میان گسترش مردم‌سالاری و همهٔ جنگها شبیه رابطهٔ میان گسترش مردم‌سالاری و جنگهای میان دولتها باشد. نک:
Edward D. Mansfield, *Power, Trade, and War* (Princeton: Princeton University Press, 1994), chap. 2.

بیشتر نوشته‌های موجود دربارهٔ صلح مردم‌سالارانه به ویژه آنها که روی نقش‌هنجارها متمرکزند سطح تحلیل زوج دولتها را اختیار کرده‌اند و به همین دلیل جنگهای میان زوج دولتها را به تحلیل گذاشته‌اند. بدین ترتیب لزوماً جنگهای میان دولتها و بازیگران غیردولتی از قلم می‌افتد. ولی آزمونهای ما در قالب زوج دولتها تنظیم نشده است بلکه ویژگیهای تک تک دولتها را مد نظر قرار می‌دهد. ما در بررسی دیگری رابطهٔ میان زوج دولتهای در حال گسترش مردم‌سالاری را به تحلیل خواهیم گذاشت.

۲۰. هر دولت درگیر در یک جنگ میان دولتها برای اینکه طرف این جنگ شناخته شود باید دست کم ۱۰۰ نفر کشته تلفات داشته باشد یا دست کم ۱۰۰۰ نفر سرباز را به جنگ فعالانه فرستاده باشد. دولتهای درگیر در جنگهای دولتها با بازیگران غیردولتی باید (به همراه متحدان‌شان) در هر سال از درگیری دست کم متحمل ۱۰۰۰ نفر کشته در میدان نبرد شده باشند. دربارهٔ این آیینهای کدبندی، نک:
Small and Singer, *Resort to Arms*. pp. 55-57.

۲۱. داده‌های طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ» دورهٔ از ۱۸۱۶ تا ۱۹۸۰ را می‌پوشاند حال آنکه داده‌های گِر دورهٔ از ۱۸۰۰ تا ۱۹۸۶ را در بر می‌گیرد. در نتیجه، تحلیل ما از دوره‌های یک ساله از ۱۸۱۵ آغاز می‌شود ولی تحلیل دوره‌های پنج ساله و ده ساله از ۱۸۱۱ شروع می‌گردد. در مورد دوره‌های پنج ساله، نخستین مشاهده به سنجش گسترش مردم‌سالاری در فاصلهٔ سالهای ۱۸۱۱ و ۱۸۱۵ و جنگ در فاصلهٔ سالهای ۱۸۱۶ و ۱۸۲۰ اختصاص دارد. در مورد دوره‌های ده ساله، نخستین مشاهده ناظر بر سنجش گسترش مردم‌سالاری از ۱۸۱۱ تا ۱۸۲۰ و جنگ از ۱۸۲۱ تا ۱۸۳۰ است. برای رعایت لزوم استقلال آماری میان این مشاهدات، در هر دسته از تحلیلها از دوره‌های غیرهمپوش استفاده کرده‌ایم. برخی کشورها (مانند ایتالیا، آلمان و اتحاد شوروی) در طول این دوره شکل گرفته و برخی دیگر (مانند اتریش ـ مجارستان، امپراتوری

عثمانی، صربستان، آلمان) تجزیه شدند. اسمال و سینگر با گِر هم‌نظرند که برخی کشورها را باید به‌طور جداگانه بررسی کرد (اتریش، مجارستان و اتریش؛ روسیه و اتحاد شوروی؛ آلمان، آلمان غربی و آلمان شرقی؛ جمهوری متحدهٔ عربی و مصر؛ کامبوج و کامبوجیا؛ تانگانیکا و تانزانیا)؛ به همین دلیل در تحلیلهای‌مان از این شیوه پیروی می‌کنیم. اما در دیگر موارد، اسمال و سینگر با گِر اختلاف نظر دارند. ما این کشورها را به دو شیوه به تحلیل گذاشتیم. نخست، امپراتوری عثمانی و ترکیه، ساردینی و ایتالیا، پروس و آلمان، و صربستان و یوگسلاوی را در طول دورهٔ از ۱۸۱۱ تا ۱۹۸۰ یک کشور واحد تلقی کردیم. دوم، هر کشور از هر زوج دولتهای بالا را جداگانه مورد بررسی قرار دادیم. از آنجا که نتایج به دست آمده از این دو دسته آزمونها چندان تفاوتی با هم نداشت نتایج حاصل از روش دوم را که با نتایج گِر سازگاری دارد بازگو می‌کنیم.

۲۲. به بیان ریاضی $\chi^2 = \sum [\frac{(f-e)^2}{e}]$ که f فراوانی مشاهده شدهٔ هر نتیجه، e فراوانی مورد انتظار در آن برای هر نتیجه و Σ نمایانگر مجموع مقدار داخل کروشه برای همهٔ نتایج است.

۲۳. اگر سطح ۰/۰۵ را از نظر آماری با معنا بگیریم فرضیهٔ صفر استقلال آماری در صورتی رد می‌شود که $\sum [\frac{(f-e)^2}{e}] > \chi^2_{0/05}$ باشد. درجهٔ آزادی این آماره برابر با (r-1) (c-1) است که در آن r تعداد سطرها و c تعداد ستونهای جدول وابستگی را نشان می‌دهد. کاربرد این آماره، تنها در صورتی مناسب است که فراوانی مورد انتظار برای هر نتیجه بیش از ۱ باشد و این شرط در همهٔ آزمونهای ما صادق است. در واقع، معمولاً فراوانی مورد انتظار برای جنگ هنگام تحلیل دوره‌های پنج ساله و ده ساله بیش از ۵ است. در این باره، نک:

Stephen E. Fienberg, *The Analysis of Cross-Classified Categorical Data* (Cambridge. Mass.: The MIT Press, 1980), p. 170.

۲۴. تنها نتایج مبتنی بر رقابتی بودن مشارکت با این روند تقویت رابطهٔ نیرومند میان دگرگونی رژیم و جنگ همراه با طولانی‌تر شدن دورهٔ زمانی مورد تحلیل سازگاری ندارد. اما در این مورد نتایج ما تنها هنگامی که دوره‌های یک ساله مدنظر قرار می‌گیرند (برای همهٔ جنگها ($p<0/10$) $\chi^2 = 5/44$؛ برای جنگهای میان دولتها ($p<0/05$) $\chi^2 = 7/54$ و برای جنگهای میان دولتها هنگامی که دوره‌های ده ساله به تحلیل گذاشته شوند از نظر آماری معنادار است (نک. جدول ۱).

۲۵. برای تشریح معیارهای به کار رفته برای تلقی برخی دولتها به عنوان قدرتهای بزرگ و فهرستی از این گونه دولتها، نک: Small and Singer, *Pesort to Arms*, pp.44-45.

یکی از دلایل اینکه ما آزمونهای جداگانه‌ای را براساس موارد پیش از جنگ جهانی اول انجام داده‌ایم این است که ظاهراً تعداد اندک دولتهای دست‌اندرکار گسترش مردم‌سالاری که در دورهٔ پس از جنگ جهانی اول درگیر جنگ شده‌اند به لحاظ علّی سؤال برانگیز است. برای نمونه، پس از جنگ جهانی دوم، یونان مردم‌سالار شد و متعاقب آن درگیر جنگ کره گردید. هر چند رویدادهای داخلی یونان و کره در چارچوب

کلی رقابت دولتهای مردم‌سالار و کمونیست با هم مربوط بودند ولی به زحمت می‌توان گسترش مردم‌سالاری در یونان را علت جنگ کره دانست. ما به جای برخورد موردی با چنین نمونه‌هایی با بررسی جداگانهٔ نمونه‌های پیش از سال ۱۹۱۴ که ظاهراً کمتر مشکل‌ساز بودند کنترل کردیم که آیا این نمونه‌ها تأثیری اساسی بر یافته‌های کلی ما داشته‌اند یا نه. از این گذشته، کنترل کردیم که آیا دولتها در آغاز دارای رژیم خودکامه بوده و سپس در طول دوره‌ای پنج یا ده ساله به حد کافی مردم‌سالار شده‌اند که آنها را در حال گسترش مردم‌سالاری قلمداد کنیم یا نه. تحت این شرایط نمی‌توانستیم بدانیم که آیا یک جنگ را به خودکامه بودن اولیه دولت نسبت دهیم یا به گسترش مردم‌سالاری پس از آن. خوشبختانه، تعداد مواردی که در آنها در دوره‌ای مشخص نوسانات چندگانه‌ای رخ داده بود اندک بود و تأثیر قابل ملاحظه‌ای بر نتایج ما نداشت. ما برای تحلیل تأثیر آنها نخست این دوره‌ها را کنار گذاشتیم و سپس آنها را براساس آخرین فراز و فرودی که در هر دوره رخ داده بود کدبندی کردیم. تنها تغییر برجسته‌ای که نوسانات چندگانه در نتایج ما پدید آورد هنگامی بود که شاخص مرکب و دوره‌های ده ساله را به تحلیل گذاشتیم. در این موارد، نتایج اساساً قوی‌تر شد (برای همهٔ جنگها ($p<۰/۰۱$) $\chi^2 =$ ۱۱/۵۴؛ برای جنگهای میان دولتها $\chi^2 =$ ۷/۷۵ ($p<۰/۰۵$).

۲۶. برای نمونه، نک:

Bruce Bueno de Mesquita and David Lalman. *War and Reason: Domestic and International Imperatives* (New Haven: Yale University Press, 1992); Steven Chan, "Mirror, Mirror on the Wall.... Are the Freer Countries More Pacific?" *Journal of Conflict Resolution*, Vol. 28, No. 4(December 1984). pp. 617-648; Jack S.Levy, "Domestic Politics and War." in Robert I. Rotberg and Theodore K. Rabb. eds., *The Origin and Prevention of Major Wars* (New York: Cambridge University Press, 1989), pp. 83-88; Zeev Maoz and Nasrin Abdolali, "Regime Types and International Conflict, 1816-1976," *Journal of Conflict Resolution*, Vol. 33, No.1 (March 1989), pp. 3-35; and Melvin Small and J. David Singer, "The War-Proneness of Democratic Regimes," *Jerusalem Journal of International Relations*, Vol. 1, No. 1 (Summer 1976), pp. 50-69.

27. David Lake, "Powerful Pacifists," *American Political Science Review*, Vol. 86, No. 1 (March 1992), pp. 24-37; Snyder, *Myths of Empire*, pp. 49-52; Randall Schweller, "Domestic Struture and Preventive War: Are Democracies More Pacific?" *World Politics*, Vol. 44, No. 2 (January 1992), pp. 235-269.

28. Russett, *Grasping the Democratic Peace*; Miles Kahler, "Introduction," in Miles Kahler, ed., *Liberalization and Foreign Policy* (forthcoming); Jack Snyder,

"Democratization, War, and Nationalism in the Post-Communist States," in Celeste Wallander, ed., *The Sources of Russian Canduct after the Cold War* (Boulder: Westview, forthcoming).

29. Kenneth Shepsle, "Studying Institutions: Some Lessons from the Rational Choice Approach," *Journal of Theoretical Politics*, Vol. 1, No. 2(April 1989), pp. 131-147.

30 Samuel Huntington, *Political Order in Changing Societies* (New Haven: Yale University Press, 1968).

31. D.C.Moore, "The Other Face of Reform," *Victoran Studies*, Vol. 5, No. 1 (September 1961), pp. 7-34.

32. Theodore Zeldin, *The Political System of Napoleon III* (New York: Norton, 1958), pp. 84-85, 91-94, 135.

33. Wehler, *German Empire*.

34. Peter Duus, *Party Rivalry and Political Change in Taisho Japan* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1968).

35. Lynn M. Case, *French Opinion on War and Diplomacy during the Second Empire* (Philadelphia: University of Pennsylvania Press, 1954), pp. 2-6; Stephen Koss, *The Rise of the Political Press in England* (London: Hamish Hamilton, 1981), pp. 72-80.

36. Patricia Hollis, ed., *Pressure from Without in Early Victorian England* (London: Edward Arnold, 1974); Huntington, *Political Order in Changing Societies*, pp. 78-92.

37. Todd Sandler, *Collective Action* (Ann Arbot: University of Michigan, 1992); Robert Keohane, *After Hegemony: Cooperation and Discord in the World Political Economy* (Princeton: Princeton University Press, 1984).

۳۸. برای آشنایی با دیدگاه انتخاب عقلایی که بر مسائل توزیع تأکید دارد، نک:

Jack Knight, *Institutions and Social Conflict* (Cambridge: Cambridge University Press, 1992).

۳۹. بررسی کلاسیک در این زمینه اثر ذیل است:

Barrington Moore, Jr., *Social Origins of Dictatorship and Democracy* (Boston: Beacon, 1966).

۴۰. گذشته از Moore, *Social Origins*، نک:

David Spring, ed., *European Landed Elites in the Nineteenth Century* (Baltimore: Johns

Hopkins University Press, 1977); and Robert Moeller, ed., *Peasants and Lords in Modern Germany* (Boston: Allen and Unwin, 1986).

41. Snyder, *Myths of Empire,* pp. 32-35 , 49-52; Lance Davis and Robert Huttenback, *Manunon and the Pursuit of Empire: The Political Economy of British Imperialism, 1860-1912* (Cambridge: Cambridge University Press, 1986).

42. Charles Tilly, "Reflections on the History of European State-Making," in Charles Tilly, ed., *The Formation of National States in Europe* (Princeton: Princeton University Press, 1975), p. 42.

43. Joseph Schumpeter, *Imperialism and Social Classes* (New York: Kelly, 1950; orig. ed. 1919).

44. Olive Anderson, *A Liberal State at War: English Politics and Economics during the Crimean War* (New York: St. Martin's, 1967).

45. W. L. Burn, *The Age of Equipoise* (London: George Allen and Unwin. 1964).

46. Eckart Kehr, *Economic Interest, Militarism, and Foreign Policy* (Berkeley: University of California Press. 1977); David D'Lugo and Ronald Rogowski. "The Anglo-German Naval Race and Comparative Constitutional 'Fitness'," in Richard Rosecrance and Arthur Stein. eds., *The Domestic Bases of Grand Strategy* (Ithaca: Cornell University Press, 199 3), pp. 65-95. esp. 81-83.

47. V.P. Gagnon.Jr., "Ethnic Nationalism and International Conflict: The Case of Serbia". *International Security*; Vol. 19, No. 3(Winter 1994/95), pp. 130-166; Branka Magas. *The Destruction of Yugoslavia: Tracking the Break-Up, 1980-1992* (London: Verso, 1993).

48. Snyder, *Myths of Empire*, pp. 103, 140-141. 205; Louise Young, "Mobilizing for Empire: Japan and Manchukua, 1931-1945," Ph.D. dissertation, Columbia University, 1992.

49. Eley, *Reshaping the German Right*, chap. 10.

50. William E.Echard. *Napoleon II and the Concert of Europe* (Baton Rouge: Louisiana State University Press, 1983), pp. 31, 37, 49; Case, *French Opinion*, pp. 54-56, 64-65, 71, 273.

51. Peter Cain. "Capitalism, War and Internationalism in the Thought of Richard

Cobden." *British Journal of International Studies*, Vol. 5 (October 1979), pp. 229-247.

52. Tatsuji Takeuchi, *War and Diplomacy in the Japanese Empire* (Garden City, N.Y.: Doubleday, 1935), pp. 303-304.

53. Jonathan Steinberg, *Yesterday's Deterrent* (London: Macdonald. 1965), pp. 190-191; David Blackbourn, *Populists and Patricians* (London: Allen & Unwin, 1987), pp. 161-162, 190, 211.

54. J.B. Conacher, *The Aberdeen Coalition, 1852-1855* (London: Cambridge University Press, 1968); Zeldin, *The Political System of Napoleon III*, pp. 3, 135; Gerhard Ritter, *The Sword and the Scepter: The Problem of Militarism in Germany,* Vol. 2 (Coral Gables: University of Miami Press, 1969), pp. 257-263; Sadako Ogata, *Defiance in Manchuria* (Berkeley: University of California Press, 1964).

55. Sergei A. Karaganov, "Russia's Elites," in Robert Blackwill and Sergei A. Karaganov, eds., *Damage Limitation or Crisis? Russia and the Outside World* (Washington, D.C.: Brassey's, 1994), p. 42;

از این گذشته، نک:

Robert Legvold, "The Russian Question," in Vladimir Baranovsky, ed., *Russia and Europe: Emerging Security Agenda* (N.Y.: Oxford University Press, forthcoming in 1995).

56. Stephen Van Evera, "Causes of War," Ph.D. dissertation. University of California at Berkeley, 1984.

ظاهراً این حکم دربارهٔ دیکتاتوریهای نظامی صادق نیست. برعکس، زمانی که ارتش در نان قرض دادنهای سیاسی همچون یک اتحادیهٔ صنفی یا در جریانات سیاسی روند گسترش مردم‌سالاری همچون یک بازیگر عمل می‌کند نقش سیاسی ارتش احتمال جنگ را بالا می‌برد. نک:

Stanislav Andreski, "On the Peaceful Disposition of Military Dictatorships," *Journal of Strategic Studies*, Vol. 3, No. 3 (December 1980), pp. 3-10.

57. Michael Barnhart, *Japan Prepares for Total War: The Search for Economic Security, 1919-1941* (Ithaca: Cornell University Press, 1987).

58. Snyder, *Myths of Empire*, pp. 85-89.

59. Plessis, *De la féte*, p. 189; Snyder, *Myths of Empire*, pp. 180-183.

60. Anderson, *A Liberal State at War*.

61 J.C.G. Rohl, *Germany without Bismarck* (Berkeley: University of California, 1967),

p.250.

۶۲. نامه به جان برایت (John Bright) در اول اکتبر ۱۸۵۴، به نقل از:

John Morley, *The Life of Richard Cobden*, abridged ed. (London, n.d.), pp. 311-312.

63 Case, *French Opinion*, p. 267.

64 Thompson, *Louis Napoleon*, pp. 144-145.

65 Alain Plessis, *The Rise and Fall of the Second Empire, 1852-1871* (Cambridge: Cambridge University Press, 1985), pp. 146-147.

66 Charles A. Kupchan and Clifford A. Kupchan, "Concerts, Collective Security, and the Future of Europe," *International Security*, Vol. 16, No. 1 (Summer 1991), pp. 114-161.

۶۷. یک جنبه از این مسئله در اثر ذیل مورد بحث قرار گرفته است:

Zeev Maoz, "Joining the Club of Nations: Political Development and International Conflict, 1816-1976," *International Studies Quarterly*, Vol 33, No. 2 (June 1989), pp. 199-231.

68 John Hiden and John Farquharson, *Explaining Hitler's Germany: Historians and the Third Reich* (Totowa, N.J.: Barnes and Noble, 1983).

۶۹. دربارهٔ اهمیت چانه‌زنی با نخبگان قدیمی و پذیرفتن آنها به جمع خود (فراهم ساختن انگیزه‌ای ــ یک چتر نجات طلایی ــ برای آنها تا از قدرت کناره گیرند) رجوع کنید به نوشته‌هایی که در مقاله ذیل تلخیص شده‌اند:

Doh Chull Shin, "On the Third Wave of Democratization: A Synthesis and Evaluation of Recent Theory and Research," *World Politics*, Vol. 47, No. 1 (October 1994), pp. 135-170, esp. 161-163.

۱۰

صلح مردم‌سالارانه ــ مردم‌سالاریهای جنگ‌طلب؟ تفسیر مکتب برسازی اجتماعی از استدلال لیبرالها

توماس ریس کاپن[۱]

از: *European Journal of International Relations* 1(4) (1995): pp. 491-577

مردم‌سالاریها چون ژانوس[۲] دو چهره دارند. در حالی که با هم نمی‌جنگند به دفعات با رژیمهای اقتدارگرا درگیر منازعات نظامی و جنگ شده‌اند. در این مقاله برآنیم که دربارهٔ این دو یافتهٔ تجربی در سطح زوج دولتها نظریهٔ شایسته‌ای پرداخته نشده است. مقالهٔ حاضر پس از بررسی تبیینهای رایج برای «صلح مردم‌سالارانه» تفسیری از منظر مکتب برسازی اجتماعی[۳] مطرح می‌سازد که نقطهٔ آغاز آن همان رویکرد هنجاری معروف است. مردم‌سالاریها تا حد زیادی با استنباط انگیزه‌های دفاعی یا تجاوزطلبانه از روی ساختارهای داخلی سایر دولتها، دوستان و دشمنان ـ «ما» و «آنها»ی ـ خود را تعیین می‌کنند. از یک سو آنها در تعاملاتشان با دیگر مردم‌سالاریها از هنجارهایی رفتاری پیروی می‌کنند که حاصل تعمیم قواعد داخلی مصالحه‌جویانه و غیرخشونت‌بار تصمیم‌گیری است. از سوی دیگر، هنگام تعامل دولتهای مردم‌سالار با رژیمهای اقتدارگرا فرض دشمنی بالقوه، همان اقتدارگریزی واقع‌گرایان را پدید می‌آورد.

---

۱. دانشگاه کونستانتس

2. Janus

3. social constructivism

درآمد

این استدلال لیبرالها که ساختارهای سیاسی مردم‌سالار پیش‌شرط پیدایش نظامهای پایدار صلح در روابط بین‌الملل است به یکی از آموزه‌های متداول در میان سیاستگذاران غربی مبّدل شده است. اصلی که ایمانوئل کانت در رسالهٔ «صلح ابدی» خویش (Kant, 1795/1991) مطرح ساخت در بررسیهای تجربی به اثبات رسیده است. پژوهشهای صلح و منازعات به این اتفاق‌نظر رسیده‌اند که مردم‌سالاریها به ندرت با هم می‌جنگند (Bueno de Mesquita et al.,1991; Chan, 1993; Russett, 1993). ولی «صلح مردم‌سالارانه» تنها یک بخش از این یافته تجربی است. مردم‌سالاریها مانند ژانوس [خدای باستانی رومیان که دو صورت مجسم داشت که از پشت به هم چسبیده بودند] دو چهره دارند. در عین حال که با هم نمی‌جنگند به دفعات با رژیمهای اقتدارگرا درگیر منازعات نظامی و جنگ شده‌اند. صلح مردم‌سالارانه با وجود مردم‌سالاریهای جنگ‌طلب؟

مقالهٔ حاضر مدعی افزودن داده‌هایی تازه به بحث پیرامون مردم‌سالاری و صلح نیست بلکه تنها سر نظریه‌پردازی دارد. به باور من دربارهٔ دو یافته‌ای که به طور تجربی در سطح زوج دولتها از لحاظ درگیری مردم‌سالاریها در جنگ به دست آمده نظریهٔ شایسته‌ای پرداخته نشده است. بیشتر نظریه‌های لیبرالی روابط بین‌الملل فرض را بر این می‌گذارند که مردم‌سالاریها ذاتاً صلح‌جو هستند و رژیمهای اقتدارگرا سرشتی تجاوزطلب دارند. اما این تلاش‌ها برای نظریه‌پردازی دربارهٔ مردم‌سالاری و درگیری در جنگ، رفتارهای متفاوتی را که دولتهای مردم‌سالار بسته به ماهیت طرف مقابل‌شان از خود نشان می‌دهند توضیح نمی‌دهند. برای این گزاره که درگیری مردم‌سالاریها در جنگ عمدتاً نتیجهٔ لزوم دفاع از خودشان در برابر دیکتاتوریهای تجاوزطلب است مؤیدات

تجربی چندانی وجود ندارد. پس چه توضیحی می‌توان برای این واقعیت داد که مردم‌سالاریها از یک سو به ندرت با هم می‌جنگند و در میان خود نظامهای پایدار صلح برقرار می‌سازند ولی از سوی دیگر، در تعاملات‌شان با رژیمهای اقتدارگرا نسبتاً ستیزه‌جو هستند؟ من به تأسی از ارنست ـ اوتو چمپیل (Czempiel, 1986)، مایکل دویل (Doyle, 1983,1986) و بروس راسِت (Russett, 1993) توضیحی را نقطهٔ آغاز کارم قرار می‌دهم که به «تبیین هنجاری»[1] صلح مردم‌سالارانه معروف است. طبق استدلال من این تبیین را می‌توان از منظر مکتب برسازی اجتماعی تا اندازهٔ زیادی منقّح‌تر ساخت. من مدعی‌ام که مردم‌سالاریها تا حد زیادی با استنباط انگیزه‌های تجاوزطلبانه یا دفاعی از روی ساختارهای داخلی دولتهای دیگر، دشمنان و دوستان ـ «ما» و «آنها»ی ـ خود را تعیین می‌کنند. در نتیجه، آنها در تعاملات‌شان با دیگر مردم‌سالاریها از هنجارهایی رفتاری پیروی می‌کنند که حاصل تعمیم قواعد داخلی مصالحه‌جویانه و غیرخشونت‌بار تصمیم‌گیری است. در میان نظامهای مردم‌سالار، «فدراسیونهای صلح‌جو»[2] (Kant, 1795/1991) یا همبودهای امنیتی کثرت‌گرا[3] (Deutsch et al., 1957) مانند اتحادیهٔ اروپا یا مناسبات اروپا و امریکا به سهولت پا می‌گیرد. اما هنگام تعامل دولتهای مردم‌سالار با رژیمهای اقتدراگرا، فرض دشمنی بالقوه، همان جهان اقتدارگریز واقع‌گرایان را پدید می‌آورد. باز هم امکان «همکاری [محدود] در شرایط اقتدارگریزی» وجود دارد ولی ممکن است مشکل عهدشکنی و دستاوردهای نسبی جلوی پا گرفتن ترتیبات همکاری میان مردم‌سالاریها و غیرمردم‌سالاریها را بگیرد.

این مقاله از سه بخش تشکیل یافته است. نخست، مرور کوتاهی بر آخرین

---

1. normative explanation
2. pacific federations
3. pluralistic security communities

یافته‌های تجربی خواهم داشت. در بخش دوم به بحث دربارهٔ تبیینهای نظری رایج برای یافتهٔ دوگانه «صلح مردم‌سالارانه» و «مردم‌سالاریهای جنگ‌طلب» خواهم پرداخت. سپس با معرفی نمونهٔ جرح و تعدیل یافته‌ای از استدلال هنجاری که مکتب برسازی اجتماعی عرضه می‌دارد مقاله را با پیشنهادهایی برای دستورکار پژوهشی به پایان می‌برم که با آنها می‌توان استدلال عرضه شده در این مقاله را ارزیابی کرد.

یافته‌های تجربی:
صلح مردم‌سالارانه - مردم‌سالاریهای جنگ‌طلب؟

یافته‌های تجربی دربارهٔ همبستگی میان ساختارهای سیاسی داخلی و رفتار سیاست خارجی را می‌توان در قالب دو گزاره خلاصه کرد: ۱. مردم‌سالاریها به اندازهٔ دیگر انواع نظامهای سیاسی درگیر جنگ شده‌اند؛ ۲. مردم‌سالاریها به ندرت با هم می‌جنگند.

مردم‌سالاریهای جنگ‌طلب؟

در فاصلهٔ سال ۱۸۱۶ (یعنی پس از پایان یافتن جنگهای ناپلئون) و ۱۹۷۶ نظامهای سیاسی مردم‌سالار و رژیمهای اقتدارگرا به نسبت تعدادشان در جمع دولتهای جهان به یک اندازه درگیر منازعات نظامی، بحرانهای بین‌المللی و جنگ شده‌اند (Small and Singer, 1976; Maoz :همچنین نک؛Gleditsch and Hegre, 1995 and Abdolali, 1989). وقتی تنها زوج دولتهایی را که «دارای موضوعیت سیاسی» باشند مثلاً قدرتهای بزرگ و/ یا دولتهای مجاور هم را مورد بررسی قرار دهیم باز این نتیجه چندان تغییر نمی‌کند (Maoz and Russett, 1992: Tables 2 and 3). تعیین طرف متجاوز و طرف مدافع در نزدیک به ۳۰ جنگی که از ۱۸۱۶ مردم‌سالاریها در آنها درگیر شده‌اند بدون انجام بررسیهای مفصّل تاریخی و موردی عملاً ناممکن است

(Gleditsch and Heger, 1995; Lake, 1992). حتی جز برخی موارد نادر، تمییز گذاشتن میان تجاوزگر و آماج تجاوز به لحاظ مفهومی معنایی ندارد. تجاوز و دفاع معمولاً از دید ناظر معنا پیدا می‌کند. برای نمونه، خشونت‌بارترین چهار جنگی را که از ۱۸۱۶ میان دولتها درگرفته است و مردم‌سالاریها نیز در آنها حضور داشته‌اند در نظر بگیرید. تنها یکی از آنها ـ جنگ جهانی دوم ـ نمونهٔ آشکاری از تجاوز یک رژیم توتالیتر بود. در جنگ کُره (۵۳-۱۹۵۰) حملهٔ آغازین را یک رژیم اقتدارگرا بر یک دولت غیرمردم‌سالار دیگر انجام داد. پس از آن ائتلاف تحت رهبری ایالات متحده که بسیاری از مردم‌سالاریها در آن حضور داشتند به دفاع از دولت آماج برخاست. اما در مرحلهٔ بعد، نیروهای این ائتلاف باگذشتن از مدار ۳۸ درجه که موجب اقدام ـ دفاعی؟ ـ متقابلی به صورت باز شدن پای چین به درگیریها شد جنگ را به میزان قابل ملاحظه‌ای تشدید کردند[۱]. تعیین طرف متجاوز و مدافع در جریان جنگ جهانی اول حتی دشوارتر است. در جنگ ویتنام هم ایالات متحده نه تنها مداخله کرد بلکه موجب تشدید آن شد.

برای اثبات اینکه مردم‌سالاریها ذاتاً صلح‌جوتر از رژیمهای اقتدارگرا هستند باید نشان داد که درگیری مردم‌سالاریها در جنگ عمدتاً به تحریک دولتهای غیرمردم‌سالار صورت گرفته است. ظاهراً رودولف رومل با اتفاق‌نظر پژوهشگران در مورد اینکه مردم‌سالاریها به اندازهٔ رژیمهای اقتدارگرا جنگ‌طلب هستند هم‌نظر نیست (Rummel, 1995). به گفتهٔ او رژیمهای مردم‌سالار در رفتارهای خارجی خود خشونت کمتری از رژیمهای یکّه‌سالار نشان می‌دهند. ولی داده‌های او حکایت از آن دارد که مرز فاصل اصلی نه میان مردم‌سالاریها و غیرمردم‌سالاریها بلکه میان رژیمهای اقتدارگرا و رژیمهای توتالیتر است [۲].

در مجموع، شواهد چندانی وجود ندارد که نشان دهد مردم‌سالاریها در مناسبات بین‌المللی کمتر به تهدید نظامی و کاربرد زور توسل جسته‌اند یا در این منازعات نظامی یا جنگها به نسبت بیشتر در جبههٔ دفاعی بوده‌اند تا در جبهه تهاجمی. درگیری

مردم‌سالاریها در جنگ از دههٔ ۱۹۷۰ به این سو تا حدودی کاهش یافته است؛ از این گذشته، به نظر می‌رسد میان ثبات نظامهای مردم‌سالار و درگیری آنها در جنگ، همبستگی وجود دارد (Chan, 1984; Russett and Maoz, 1993). ولی این همبستگیهای منفی آن اندازه قاطع نیست که بتوان صلح‌جو بودن کلی نظامهای سیاسی مشارکتی را از آن استنباط کرد.

صلح مردم‌سالارانه

با اینکه به نظر نمی‌رسد مردم‌سالاریها ذاتاً صلح‌جوتر از رژیمهای یکّه‌سالار باشند ولی در اقیانوس درگیری و جنگ، جزیرهٔ صلح هم وجود دارد. مردم‌سالاریها دست کم از ۱۸۱۶ به ندرت با هم جنگیده‌اند[۳]. میان مردم‌سالاریها هم تهدیدهای نظامی، بسیج سربازان و درگیریهای کوچک وجود داشته ولی (تقریباً) هیچ جنگی میان این دولتها در نگرفته است. وانگهی، فراوانی این‌گونه منازعات نظامی میان مردم‌سالاریها بسیار کمتر از اندازه‌ای است که توزیع تصادفی حکم می‌کند. و منازعات نظامی هم که میان مردم‌سالاریها در می‌گیرد تقریباً هرگز تا سطح جنگ تشدید نمی‌شود (Bremer 1993; Maoz and Abdolali 1989; Maoz and Russett, 1991). «صلح مردم‌سالارانه» به عنوان یک یافتهٔ تجربی از لحاظ دورهٔ زمانی منتخب، تعریف خاص مردم‌سالاری، روش به کار رفته (کمّی یا کیفی) قاطع است. دست کم از سه مجموعهٔ متفاوت از داده‌ها ـ طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ»، طرح پژوهشی «رفتار بحران بین‌المللی» و طرح پژوهشی «بررسیهای مقایسه‌ای جنگ» که در هامبورگ مستقر است (Gantzel et al. 1986) ـ برای اثبات این مدعا استفاده شده است (Bremer, 1993; Doyle, 1983; Gleditsch and Hegre, 1995; Maoz and Abdolali, 1989; Maoz and Russett, 1992; Nielebock, 1993). در حوزهٔ روابط بین‌الملل هیچ یافتهٔ

تجربی دیگری نیست که پژوهشگران درباره‌اش به اتفاق‌نظر مشابهی رسیده باشند.

به تأسی از حمله‌ای که پیش‌تر کِنِت والتس برگزارهٔ «صلح مردم‌سالارانه» کرده به تازگی دو ایراد به این مدعا وارد شده است (Layne, 1994; Spiro, 1994; Waltz, 1993). کریستوفر لین بر پایهٔ چهار بحران جدی که میان دولتهای مردم‌سالار بروز یافته است معتقد است که این بحرانها به دلایل «واقع گرایانه» و نه «لیبرالی» بالا نگرفتند. دیوید اسپیرو مدعی است که با توجه به نادر بودن جنگها و نیز نادر بودن مردم‌سالاریها در نظام بین‌المللی، «صلح مردم‌سالارانه» یافتهٔ آماری مهم و معناداری نیست. این هر دو ایراد نابجاست. نخست، جان اوئن که دو نمونه از چهار بحران لین را به طور کامل به بررسی گذشته است بر این نکته پای می‌فشارد که عدم تشدید بحران در مناسبات انگلستان و امریکا در ۱۸۶۱ (جنگ داخلی ایالات متحده) و در ۹۶-۱۸۹۵ (بحران ونزوئلا) ارتباط زیادی با برداشت هر دو طرف در خصوص مردم‌سالاری لیبرال بودن طرف دیگر داشته است (Owen, 1993,1994). در بحران ۱۹۲۳ رور هم که یکی دیگر از بحرانهای مورد نظر لین است با توجه به بی‌ثباتی جمهوری وایمار در آن زمان به همین اندازه جای تردید است که آیا مردم و نخبگان فرانسه، آلمان را در جریان این بحران یک مردم‌سالاری لیبرال می‌شناخته‌اند یا نه. بدین ترتیب در تأیید استدلال لین تنها بحران ۱۸۹۸ فشودا می‌ماند. این پایگاه اطلاعاتی چندان قانع کننده‌ای برای چالش با گزارهٔ «صلح مردم‌سالارانه» نیست[۴]!

دوم، در ارتباط با ادعای اسپیرو دایر بر بی‌معنا بودن یافتهٔ «صلح مردم‌سالارانه» از نظر آماری، پاسخ بروس راسِت تقریباً کامل است. اگر داده‌ها را به اجزای هر چه کوچک‌تری تقسیم کنیم از نظر ریاضی یافتن معنایی آماری ناممکن می‌شود. در گام بعد، راسِت روش تحلیل سال به سال اسپیرو را در مورد داده‌های طرح «منازعات نظامی میان دولتها» به کار می‌بندد و گزارهٔ «صلح مردم‌سالارانه» را به شکلی که از نظر آماری معنادار است تأیید می‌کند (Russett, 1995). در مجموع، چالش با گزارهٔ «صلح مردم‌سالارانه»

بر فرض‌های نسبتاً مشکوک و تحلیلی تجربی استوار است که به اندازهٔ خود گزاره غیرقابل اعتماد است.

بروس راسِت و زیو مائوز (Russett and Maoz, 1993) تبیینهای مختلف ارائه شده برای فرضیهٔ «صلح مردم‌سالارانه» را به بررسی گذاشته‌اند. آنان نشان می‌دهند که ثروت و رفتار درگیری با یکدیگر همبستگی ندارند. با اینکه مردم‌سالاریهای ثروتمند اندکی بیشتر از مردم‌سالاریهای تهیدست با هم درگیر منازعات نظامی شده‌اند رژیمهای اقتدارگرای ثروتمند بیشتر با یکدیگر می‌جنگند. با اینکه مجاورت جغرافیایی نسبت منازعات میان مردم‌سالاریها را اندکی بالا می‌برد این تغییر در مورد رژیمهای یکّه‌سالار به مراتب مهم‌تر است. به هم وابستگی اقتصادی نیز صلح را تقویت می‌کند ولی این یافته نافی تأثیر مردم‌سالاری نیست (Oneal et al., 1995). تنها متغیر دیگری که همبستگی قابل‌ملاحظه‌ای با صلح‌جو بودن دارد ثبات رژیم برحسب سال است. نظامهای سیاسی با ثبات اعم از مردم‌سالاری یا یکّه‌سالاری احتمال کمتری دارد که با هم بجنگند. این یافته دلالت بر آن دارد که نظامهای مردم‌سالار با ثبات ساکنان اصلی «جزیرهٔ صلح مردم‌سالارانه» هستند.

در مجموع، مردم‌سالاریها با اینکه گهگاه با هم درگیر منازعات سیاسی و رد و بدل کردن تهدید می‌شوند تقریباً هرگز با هم نمی‌جنگند. آنها به طور خودکار تشکیل «فدراسیونهای صلح‌جو» (Kant, 1795/1991) یا «همبودهای امنیتی کثرت‌گرا» (Deatsch et al., 1957) نمی‌دهند. ولی ظاهراً مانعی وجود دارد که نمی‌گذارد درگیریهای نظامی میان مردم‌سالاریها تا سطح جنگ بالا گیرد. همان‌گونه که ویلیام دیکسون نشان داده است وقتی نظامهای مردم‌سالار یکدیگر را به کاربرد زور تهدید می‌کنند به احتمال بسیار میانجیگری طرفهای ثالث کارساز می‌افتد (Dixon, 1993, 1994). در نتیجه میان «صلح مردم‌سالارانه» از یک سو و درگیر جنگ شدن مردم‌سالاریها با نظامهای اقتدارگرا از سوی دیگر تفاوتی وجود دارد که نیازمند تبیین

نظری است.

تبیینهای رایج

هرگونه تبیین نظری برای این یافته تجربی که مردم‌سالاریها با وجود درگیری فراوان در جنگها با هم در صلح به سر می‌برند باید به چهار پرسش پاسخ گوید:

۱. چرا احتمال بروز منازعات نظامی میان زوج دولتهای مردم‌سالار بیشتر است تا میان زوج دولتهایی که یکی یا هر دو دولت آن اقتدارگرا هستند؟

۲. چرا منازعات نظامی میان مردم‌سالاریها تقریباً هیچ‌گاه تا سطح جنگ بالا نمی‌گیرد؟

۳. چرا احتمال همکاری مردم‌سالاریها در چارچوب اتحادها و ـ شاید ـ دیگر نهادهای بین‌المللی بیش از نظامهای سیاسی یکّه‌سالار است؟

۴. چرا به‌طور کلی از لحاظ درگیری در جنگ، تفاوت کمتری میان مردم‌سالاریها و دیگر انواع نظامهای سیاسی وجود دارد؟

این چهار پرسش را می‌توان در یک پرسش خلاصه کرد: چرا ظاهراً «معمای امنیت» در تعاملات مردم‌سالاریها با یکدیگر اهمیت کمتری دارد ولی بر تعاملات آنها بانظامهای اقتدارگرا سایه افکنده است؟ «معمای امنیت» نقطهٔ آغاز خوبی برای ارزیابی تبیینهای رقیبی است که برای یافتهٔ تجربی بالا ارائه شده است. این مفهوم نشان می‌دهد که چرا و چگونه در یک نظام اقتدارگریز مبتنی بر خودیاری حتی دولتهایی صلح‌جو هم گرفتار مسابقه‌های تسلیحاتی، روندهای بالاگیری منازعات، بحرانها و جنگ با یکدیگر می‌شوند. برای تبیین جنگ نیازی نیست که فرض کنیم این یا آن طرف دارای نیات

تجاوزگرانه یا انگیزه‌های توسعه‌طلبانه است (Herz, 1950; Jervis, 1978). معمای امنیت چندان که از بی‌اطلاعی و *عدم اطمینان* از انگیزه‌های دیگر دولتها که به همین واسطه هم دشمنان بالقوهٔ ما انگاشته می‌شوند سیراب می‌گردد از نیات مایه نمی‌گیرد. به یقین، استدلالهای ناظر بر معمای امنیت ریشهٔ استواری در نظریهٔ واقع‌گرایی دارند. واقع‌گرایی ساختاری در سنّت والتس برای تبیین جنگ در نظام بین‌المللی، فرض نمی‌کند که دولتها در پی بیشینه ساختن قدرت خود هستند. بلکه برای تبیین مسابقات تسلیحاتی، بحرانها و جنگ کافی است دولتها را در حال دفاع از موقعیت خود بینگاریم که نگران بقای خود در محیطی مبتنی بر خودیاری هستند (Grieco 1988; Waltz, 1979). بنابراین پاسخ لیبرالها به ادعاهای واقع‌گرایان که حول اثبات صلح‌جو بودن ذاتی مردم‌سالاریهای لیبرال دور می‌زند کافی نیست. با توجه به شرایط عدم اطمینان در نظامی اقتدارگریز و مبتنی بر خودیاری، دولتها می‌توانند به همان اندازه که می‌خواهند صلح‌جو باشند ولی در عین حال اگر مایل به حفظ موجودیت خود در چنین نظامی هستند چاره‌ای جز دفاع از موقعیت خود ندارند[۵]. پاسخ لیبرالی به مکتب واقع‌گرایی باید نخست روشن سازد که چرا و چگونه مردم‌سالاریها «می‌دانند» که دیگر نظامهای مشارکتی هم چون خودشان نیاتی صلح‌جویانه دارند، یعنی چرا عدم اطمینانی که معمای امنیت را سیراب می‌کند وقتی مردم‌سالاریها با هم سر و کار دارند موضوعیت به مراتب کمتری پیدا می‌کند. دوم، نتیجه می‌شود که چنین پاسخی نمی‌تواند تنها و تنها روی سطح واحد جوامع و سیاست داخلی متمرکز باشد بلکه باید سطح تعاملات بین‌المللی میان دولتها را هم در نظر بگیرد. در ذیل نشان می‌دهم که تفسیرهای لیبرالی رایج برای «صلح مردم‌سالارانه» از این هر دو جهت کاستی دارند.

قید و بندهای مشارکتی و محاسبهٔ عقلایی هزینه‌ها و سودها

ایمانوئل کانت می‌گفت که مردم‌سالاریها به دلیل مشارکت داشتن شهروندان‌شان در روند تصمیم‌گیری با یکدیگر نمی‌جنگند:

> اگر... برای اعلام یا عدم اعلام جنگ به جلب رضایت شهروندان نیاز باشد بسیار طبیعی است که آنها برای دست زدن به چنین کار خطرناکی درنگ بسیار خواهند کرد. زیرا این کار به معنی به گردن گرفتن همهٔ مصیبتهای جنگ مانند شرکت در جبههٔ نبرد، تأمین هزینه‌های جنگ از منابع خودشان، بازسازی مشقت‌بار ویرانیهای جنگ... است (Kant, 1795/1991:100).

سیاست خارجی مسالمت‌جویانهٔ دولتهای مردم‌سالار با استناد به محاسبهٔ عقلایی هزینه‌ها و سودها توسط شهروندان یک جامعهٔ مشارکتی توضیح داده می‌شود. سیاست خارجی تجاوزکارانه و هزینه‌های جنگ ـ مگر در مورد دفاع فوری از سرزمین و سبک زندگی خودشان ـ با منافع رفاهی شهروندان تعارض دارد. گفته شده است که در دولتهای مردم‌سالار، انگیزهٔ اصلی شهروندان مادام که امنیت خارجی‌شان تضمین شده باشد تقویت رفاه اقتصادی‌شان است. در نتیجه، شاید جز در شرایطی که مخاطرات کار اندک باشد بعید است که آنها از ماجراجویی نظامی و جنگهای تجاوزگرانه پشتیبانی کنند (Muller and Risse- Kappen, 1990: 390-1). در حالی که این تفسیر حول محاسبهٔ سودها و هزینه‌ها توسط شهروندان دور می‌زند برای صلح مردم‌سالارانه یک «تبیین مبتنی بر انگیزه‌های سیاسی» هم ارائه شده است که حول انجام این‌گونه محاسبات توسط رهبران کشورها متمرکز است (Geva et al.,1993)[۶].

محاسبهٔ سودها و هزینه‌ها و بهای شرکت در جنگ شاید بتواند بی‌میلی خاص جوامع مشارکتی به درگیر شدن در ماجراجوییهای نظامی را توضیح دهد ولی این‌گونه محاسبات باید قطع نظر از اینکه نظامهای مردم‌سالار با یکدیگر سر و کار داشته باشند یا

با دیکتاتوری‌ها، حاکم باشد. ممکن است منطق انتخاب عقلایی بتواند تبیین کند که چرا مردم‌سالاریها تحت شرایط خاص پیگیر سیاستهای خارجی تجاوزکارانه می‌شوند ولی روشن نمی‌سازد که چرا تنها در برابر نظامهای اقتدارگراست که می‌توانند پشتیبانی جامعه را از این‌گونه مداخلات جلب کنند. با استناد به محاسبهٔ فایده گرایانهٔ سودها و هزینه‌ها توسط شهروندان یک جامعهٔ مردم‌سالار نمی‌توان توضیح داد که چرا حتی در مناسبات فوق‌العاده نامتقارنی هم که در آن حمله برای دولت قدرتمندتر هزینه‌های کمی در بردارد ــ مادام که هر دو طرف درگیری، دولتهای مردم‌سالار باشند ــ نشانی از تجاوزگری خارجی به چشم نمی‌خورد. وانگهی، این استدلال به موضوع عدم اطمینان که قلب معمای امنیت را تشکیل می‌دهد نمی‌پردازد بلکه تنها تا حدودی بی‌میلی به درگیر شدن در جنگ را توضیح می‌دهد. همان گونه که در ادامهٔ این مقاله استدلال خواهم کرد، هزینه‌ها و منافع سیاستهای خارجی تجاوزکارانه، اموری شبه‌عینی نیستند بلکه بستگی به برداشتها، هنجارها و هویتهای جمعی دارند. همین برداشتها، هنجارها و هویتهاست که چارچوب انجام محاسبات فایده گرایانه را تعیین می‌کند.

قید و بندهای نهادی و پیچیدگی تصمیم‌گیریهای مردم‌سالارانه

تبیین دوم بر قید و بندهای نهادی[1] انگشت می‌گذارد. وجه مشخصهٔ نظامهای سیاسی مردم‌سالار، وجود مجموعهٔ پرداخت یافته‌ای از کنترلها و موازنه‌ها ــ میان قوهٔ مجریه و قوهٔ مقننه، میان نظام سیاسی، گروههای نفوذ و افکار عمومی و غیره ــ است. روندهای تصمیم‌گیری، به ویژه تصمیم‌گیری دربارهٔ جنگ و صلح نیازمند زمان است زیرا رهبران برای مبادرت به جنگ باید حمایت کافی مردم را جلب کنند. انتظار آن است که اندازهٔ

---

1. institutional constraints

ائتلافهای پیروزمند در مردم‌سالاریها به مراتب بزرگ‌تر از نظامهای آمرانه‌ای باشد که در آنها حمایت گروههای کوچک نخبه می‌تواند کفایت کند. براین اساس می‌توان گفت که پیچیدگی روند تصمیم‌گیری، این امر را بعید می‌سازد که رهبران به سهولت به نیروی نظامی توسل جویند مگر آنکه از جلب پشتیبانی کافی مردم خود و پایین بودن هزینه‌های آن کار مطمئن باشند. آنها دست و بال رهبران دیگر مردم‌سالاریها را نیز به اندازهٔ خودشان بسته می‌دانند و از همین رو از توسل به خشونت خودداری می‌کنند (Morgan and Campbell, 1991; Bueno de Mesquita and Lalman, 1992: Ch.4؛ همچنین، نک: Russett, 1993: 38-40).

از یک جهت، براساس استدلال «قید و بندهای نهادی»، این یافته که مردم‌سالاریها به ندرت با هم می‌جنگند یک ساختهٔ آماری است زیرا مردم‌سالارانه بودن روندهای تصمیم‌گیری، عدم وقوع جنگ میان نظامهای لیبرال را تبیین نمی‌کند بلکه پیچیده‌تر بودن نهادهای سیاست‌گذاری آنها را روشن می‌سازد. هر چه نظامهای سیاسی متمرکزتر باشند احتمال بیشتری دارد که رهبران‌شان دست به جنگ بزنند. اگر چنین باشد تا آنجاکه مناسبات دولت ـ جامعه مدنظر باشد تفاوت اصلی نه میان مردم‌سالاریها و غیرمردم‌سالاریها بلکه میان ساختارهای سیاسی فوق‌العاده متمرکز و گسسته، میان دولتهای «ضعیف» و «قوی» خواهد بود (Katzenstein, 1978; Krasner, 1978). در این صورت باید میزان استقلال عمل تصمیم گیران در برابر تقاضاهای جامعه با آمادگی آنها برای توسل به زور در سیاست بین‌الملل همبسته باشد. برای نمونه می‌توان انتظار داشت که احتمال جنگیدن دولت فرانسه با نهادهای سیاسی فوق‌العاده متمرکزش در جمهوری پنجم بیشتر از نظام سیاسی ایالات متحده باشد که نسبتاً نظامی گسسته و «تحت استیلای جامعه» است. بررسیهای تجربی چندانی در دست نیست که درگیر جنگ شدن دولتهای «قوی» و «ضعیف» را با هم به شکل اسلوب‌مند مقایسه کرده باشد (با این حال، نک: Russett Maoz, 1993; Morgan and Schwebach, 1992;

(Morgan and Campbell, 1991).

نکتهٔ مهم‌تر اینکه، مدل «قید و بندهای نهادی» از لحاظ نظری متقاعدکننده نیست زیرا تلاش دارد هنجارها و نهادها را از هم جدا سازد. نهادها از هنجارهای رفتار مناسب، قواعد تعیین‌کنندهٔ توقعاتی که از هر نقش باید داشت، و پیش‌بینیهای پایدار دربارهٔ آینده تشکیل می‌شوند. پیچیدگی آیینهای مردم‌سالارانهٔ تصمیم‌گیری، خود تا حدودی تابع هنجارهای مردم‌سالارانه‌ای است که در دل نهادهای سیاسی نظامهای لیبرال وجود دارد. برای نمونه، حکومت قانون که ویژگی ذاتی مردم‌سالاریهای لیبرال و مورد تأکید کانت در رسالهٔ «صلح ابدی» است هم سرشت هنجاری دارد و هم قید و بندی نهادی بر دست و پای تصمیم گیران است. بنابراین فرق گذاشتن میان استدلالهایی که حول پیچیدگی روندهای تصمیم‌گیری متمرکزند و آنها که بر هنجارها انگشت می‌گذارند ناممکن است.

وانگهی، مدل یاد شده نمی‌تواند توضیح دهد که چرا گاهی رهبران مردم‌سالار به سرعت تصمیم به جنگ با نظامهای اقتدارگرا می‌گیرند، قادرند طی زمانی کوتاه حجم چشمگیری از منابع اجتماعی را بسیج کنند ـ و با حساب باز کردن روی تأثیر «جمع شدن زیر علم» قسر در روند (Russett, 1990: Ch. 2; Mueller, 1973). مراحل اولیهٔ تشدید جنگ ویتنام توسط ایالات متحده و نیز مداخلاتش در گرانادا و پاناما نمایانگر چنین حالتی است. ظاهراً هنگام رویارویی نظامهای لیبرال با دشمنان اقتدارگرا، پیچیدگی نهادهای مردم‌سالار کمتر اهمیت دارد. سرانجام، شاید مدل «قید و بندهای نهادی» بتواند روشن سازد که چرا نظامهای پیچیدهٔ تصمیم‌گیری بر رهبران ملی در خصوص مبادرت به جنگ کنترلهایی اعمال می‌کنند و بدین وسیله ـ بار دیگر ـ صلح‌طلبی ذاتی نسبی چنین نظامهایی را مورد تأکید قرار دهد. اما این استدلال به مسئلهٔ عدم اطمینان که بالاتر مورد بحث قرار گرفت نمی‌پردازد. روشن نیست که چرا رهبرانی که قید و بندهای نهادی دست و بالشان را بسته است و دست و بال رهبران مردم‌سالاریهای دیگر را نیز به اندازهٔ خودشان بسته می‌دانند باید از توسل به خشونت

خودداری کنند. این مدل ـ بدون شالوده‌های هنجاری ـ هیچ توضیح قانع‌کننده‌ای برای این مسئله ندارد که چرا رهبران عقلایی نظامهای مردم‌سالار نباید به این وسوسه بیفتند که بابهره‌جویی از بسته بودن دست و بال رهبران دیگر مردم‌سالاریها پیروزی نظامی سریع و کم هزینه‌ای به دست آورند و بدین وسیله بر محدودیتهای داخلی خودشان فائق آیند. حتی رهبران عقلایی در ساختارهای تصمیم‌گیری واجد قیود نهادی می‌توانند از این هراس داشته باشند که همتایان‌شان که به اندازهٔ خودشان دست و بالشان بسته است به محاسبات مشابهی دست زنند و در نتیجه بار دیگر عنصر عدم اطمینان وارد ماجرا شود. بدین ترتیب بار دیگر اسیر معمای امنیت هستیم.

تعمیم هنجارهای داخلی به خارج

وجه مشخصهٔ مردم‌سالاریهای لیبرال تنها حکومت قانون، قید و بندهای ناشی از کنترلها و موازنه‌ها و قاعدهٔ مشارکت شهروندان نیست. ساختارهای داخلی آنها نیز از هنجارها، قواعد و آیینهایی تشکیل یافته که در فرهنگ سیاسی متبلور و در قالب نظام سیاسی نهادینه شده است. بنا به فرض، نظامهای مردم‌سالار آزادی و حقوق بشر را تضمین و از اقلیتها حمایت می‌کنند و اصل برابری شهروندان را در ارتباط با حقوق مشارکت‌شان برقرار می‌سازند. قواعد مردم‌سالارانهٔ تصمیم‌گیری بر حل و فصل مسالمت‌آمیز درگیریها از طریق مصالحه و اجماع تأکید دارد، تهدید به استفاده از زور در اختلافات داخلی را به عنوان امری نامشروع مجازات می‌کند، و این امکان را فراهم می‌سازد که اقلیت امروز بتواند فردا به اکثریت تبدیل شود. حکمرانی مردم‌سالارانه بر گوناگونی اجتماعی، ائتلافهای تغییر یابنده، رضایت افراد تحت حکومت و شفافیت روند سیاسی تأکید دارد. وجه مشخصهٔ رژیمهای اقتدارگرا عمدتاً نبود این هنجارهاست. اما اگر هنجارهای تنظیم‌کنندهٔ روندهای تصمیم‌گیری در نظامهای مردم‌سالار متوجه عدم

خشونت و حل و فصل مسالمت‌آمیز درگیریهای سیاسی است می‌توان انتظار داشت که مردم‌سالاریها همین هنجارها را هنگام تعامل با یکدیگر به مناسبات خارجی خود تعمیم دهند.

استدلال بالا به جای محاسبهٔ فایده گرایانهٔ هزینه‌ها و سودها یا پیچیدگی روندهای تصمیم‌گیری، بر هنجارهایی انگشت می‌گذارد که هویت جمعی بازیگران را در یک جامعهٔ مردم‌سالار رقم می‌زند. در گام بعد، انتظار بر آن است که همین هنجارها به انگیزه‌ها، برداشتها و رویّه‌های بازیگران در نظامهای لیبرال شکل بخشند. این استدلال در مقایسه با سایر تفسیرها تبیین قانع‌کننده‌تری برای «صلح مردم‌سالارانه» به دست می‌دهد چرا که به جای رفتار فردی نگاه ما را متوجه ساختارهای هنجاری شکل‌دهنده به روندهای تعامل می‌سازد. انتظار می‌رود هنجارهایی که بازیگران به اندازه‌ای آنها را درونی ساخته‌اند که بر هویت جمعی‌شان اثر می‌گذارد چه در حوزهٔ داخلی و چه در حوزهٔ بین‌المللی هدایتگر تعاملات باشد. انتظار می‌رود نظامهای مردم‌سالار هنجارها و قواعد تصمیم‌گیریهای داخلی خود را به رفتارهای سیاست خارجی خود تعمیم دهند. دو کارویژهٔ هنجارها را می‌توان از هم باز شناخت (Kratochwil, 1989). نخست، هنجارها مانند ابزارهایی ارتباطی هستند که در وهلهٔ اول با فراهم ساختن چارچوبی از دریافتهای مشترک و جمعی تعاملات را امکان‌پذیر می‌سازند. دوم، هنجارها نظم اجتماعی را به وجود می‌آورند، سامان می‌بخشند و پایدار می‌سازند. کارویژهٔ نخست هنجارهاست که می‌تواند تبیینی برای تعمیم هنجارهای مردم‌سالارانه به مناسبات خارجی جوامع لیبرال با یکدیگر به دست دهد. اما برای روشن ساختن اینکه چرا مردم‌سالاریها هنگام تعامل با یکدیگر احتمالاً کارویژه‌ای را هم که هنجارهای داخلی‌شان در زمینهٔ سامان‌بخشی دارند به مناسبات خارجی خود تعمیم می‌دهند به دلایل دیگری نیاز است. احتمال آنکه مردم‌سالاریها براساس هنجارهای مصالحه‌جویانهٔ تصمیم‌گیری ـ نظم اجتماعی ـ میان خودشان نهادهای بین‌المللی همکاری تشکیل دهند احتمالی بدیهی نیست. در ادامه به

این نکته باز خواهم گشت.

استدلال بالا توضیح متقاعدکننده‌ای برای این پرسش به دست می‌دهد که چرا بازیگران دولتی مردم‌سالار هنگام ورود به عرصهٔ مناسبات بین‌المللی به طور کلی انگیزه‌های دفاعی دارند. تلقی هنجارها به عنوان ابزارهای ارتباطی هم نقطهٔ آغاز خوبی است برای روشن ساختن این مسئله که چرا مردم‌سالاریهای لیبرال برای یکدیگر انگیزه‌های صلح‌جویانه قائلند. همین برداشت است که برای غلبه بر عامل عدم اطمینان موجود در ذات معمای امنیت مورد نیاز است. ولی هنوز نظریهٔ شایسته‌ای برای تبیین هنجاری صلح مردم‌سالارانه نداریم. برای نمونه، بروس راسِت به عنوان یکی از هواداران برجستهٔ تبیین هنجاری چنین می‌گوید:

... اگر در یک مردم‌سالاری مردم خودشان را افرادی خودمختار و حاکم بر خویش بدانند که با هم در هنجارهای زندگی کن و بگذار زندگی کنند شریکند در این صورت حقوق دیگران را برای تعیین سرنوشت خودشان محترم خواهند شمرد مشروط بر آنکه این دیگران را هم حاکم بر خود بدانند و از همین رو معتقد باشند که آنان به دست یک گروه نخبه که تنها به منافع خویش می‌اندیشد به سهولت به سیاستهای خارجی تجاوزکارانه کشیده نخواهند شد (Russett, 1993:31 ; همچنین، نک: Doyle, 1986; Czempiel, 1981: 219).

این استدلال بر فرضی پایه دارد که بدیهی نیست. در جهان اقتدارگریزی که بازیگران مترصد بلعیدن یکدیگر هستند مردم‌سالار و صلح‌جو دانستن خود توسط هر مردم‌سالاری می‌تواند هدایتگر تعاملات با دیگر مردم‌سالاریها باشد یا نباشد. باز هم این امکان وجود دارد که بسته دانستن دست و بال دیگران، بازیگران عقلایی را به سیاستهای خارجی ماجراجویانه بکشد یا سبب این عدم اطمینان شود که شاید دیگر رهبران عقلایی همین محاسبه را انجام دهند. یکی از استدلالهای رایج برای غلبه بر این مشکل

آن است که فرض کنیم صرف وجود رژیمهای اقتدارگرا مردم‌سالاریها را به رفتار تجاوزکارانه وامی‌دارد. رهبران یکّه‌سالار پای‌بند هنجارهای لیبرالی حل و فصل بدون خشونت و مصالحه‌جویانهٔ درگیری نیستند زیرا این هنجارها جزو هویت آنها نیست:

در دولتهای غیر مردم‌سالار، تصمیم گیران به عنوان بخشی از روندهای سیاسی داخلی‌شان برای حل و فصل درگیریها از خشونت و تهدید به استفاده از خشونت بهره می‌جویند و انتظار دارند که مخالفان‌شان نیز چنین کنند... بنابراین ممکن است دولتهای غیرمردم‌سالار هنگام درگیری با دیگر دولتها از خشونت و تهدید به خشونت استفاده کنند و دیگر دولتها نیز انتظار داشته باشند که آنها در این‌گونه درگیریها به خشونت یا تهدید به خشونت‌ورزی متوسل شوند (Russett, 1993: 35؛ همچنین، نک: Czempiel, 1992:263).

به دیگر سخن، این نظامهای اقتدارگرا هستند که قواعد بازی را در تعاملاتشان با دولتهای مردم‌سالار تعیین می‌کنند. دولتهای مردم‌سالار برای جلوگیری از رفتار بالقوه تجاوزکارانهٔ نظامهای اقتدارگرا باید حاضر به یراق باشند. در نهایت، رفتار تجاوزکارانهٔ دولتهای مردم‌سالار و صلح‌جو نتیجهٔ صرف وجود رژیمهای یکّه‌سالار در نظام بین‌المللی است. همان‌گونه که بالاتر گفتیم چنین تبیینی را نمی‌توان به سهولت با داده‌های تجربی سازگار کرد. برای نمونه، انتظار می‌رود نشانه‌های روشنی بیابیم که نشان دهد منازعات نظامی میان مردم‌سالاریها و نظامهای اقتدارگرا بیشتر به دست گروه دوم ایجاد و آغاز شده است تا گروه نخست. برخلاف قاطع بودن «صلح مردم‌سالارانه» به عنوان یک یافته تجربی، در داده‌های تجربی اطلاعات چندانی وجود ندارد که نشان از چنین چیزی داشته باشد.

در مجموع، تبیین هنجاری «صلح مردم‌سالارانه» نقطهٔ آغاز خوبی برای نظریه‌پردازی دربارهٔ جنگ و مردم‌سالاری در اختیار ما می‌گذارد. استدلالهایی که تا اینجا

ارائه شد می‌تواند انگیزه‌های دفاعی نظامهای مردم‌سالار را که برخاسته از هویت جمعی آنها و نیز نیات بالقوه تجاوزکارانهٔ نظامهای اقتدارگراست توضیح دهد. ولی اگر این سخن درست باشد که معمای امنیت از عدم اطمینان و نه از سوء نیات نتیجه می‌شود این تبیینها نارساست. باید در تعاملات میان مردم‌سالاریها و دیکتاتوریها از یک سو، و میان خود مردم‌سالاریها از سوی دیگر چیزی وجود داشته باشد که تفاوت رفتاری موجود را توضیح دهد. مردم‌سالاریها از کجا «می‌دانند» که دیگر مردم‌سالاریها هم به اندازهٔ خودشان صلح‌جو هستند و بنابراین می‌توانند به آنها اعتماد کنند؟ و چرا از جانب حکمرانان یکّه‌سالار بالقوه احساس خطر می‌کنند و از همین رو هنگام تعامل با آنها «معمای امنیت» را به نمایش می‌گذارند؟

تفسیر مکتب برسازی اجتماعی از استدلال هنجاری

مکتب برسازی اجتماعی نظریه‌ای گوهری در باب روابط بین‌الملل ندارد. این اندیشه چنان که برخی به خطا آن را فهمیده‌اند نظریه‌ای برای وجوه بی دردسر سیاست بین‌الملل نیست[۷]. برعکس، مکتب برسازی اجتماعی دربارهٔ آنچه که در روابط بین‌الملل باید برایش نظریه پرداخت سلسله فرضهایی را مطرح می‌سازد:

- روابط بین‌الملل بخشی از برسازی اجتماعی واقعیت است. بازیگران در مقام افراد اجتماعی، ساختارهای اجتماعی هستند نه ساختارهای مادی. ساختارها و کنشگران متقابلاً یکدیگر را می‌سازند (Wendt, 1987,1992; Jepperson et al., 1996).

نتیجه آنکه اقتدارگریزی و معمای امنیت منتج از آن هم، برساخته‌هایی اجتماعی[1] هستند (همچنین، نک: Mercer 1995). ساختار نظام بین‌المللی چیزی نیست که از آسمان نازل شده‌باشد بلکه ساختهٔ دولتها و تعاملات آنهاست. در نتیجه، اقتدارگریزی و خودیاری به عنوان ویژگیهای بنیادی روابط بین‌الملل گریزناپذیر نیستند.

- نمی‌توان در نظریهٔ روابط بین‌الملل منافع و ترجیحات بازیگران را اموری برون‌زاد یا ثابت گرفت بلکه آنها در روند تعاملات اجتماعی پا می‌گیرند و دگرگون می‌شوند. در نتیجه باید از منطق عقلانیت ابزاری که در نظریهٔ انتخاب عقلایی مستتر است درگذشت و منطق اقناع و کنش ارتباطی را منظور ساخت. گفته‌ها به اندازهٔ کرده‌ها اهمیت دارند (Muller, 1994).
- در روابط بین‌الملل باید اندیشه‌ها و هنجارها را جدی‌تر از آن چیزی گرفت که نظریه‌های سنّتی مبتنی بر منافع مادی قائلند.

به ویژه باید با تصور اندیشه‌ها به عنوان «سوزن‌بان» میان منافع مادی و رفتارها به چالش برخاست (Hall, 1993). برداشت اساسی‌تر آن است که بگوییم اندیشه‌ها و هنجارها بر هویت بازیگران و بنابراین بر نحوهٔ تلقی آنهااز منافع خودشان تأثیر سازنده دارند (Jepperson et al., 1996; Wendt, 1994). به بیان دیگر، منافع مادی در خلأیی عاری از اندیشه‌ها وجود ندارند.

آیا تفسیر مکتب برسازی اجتماعی از صلح مردم‌سالارانه و درگیر جنگ شدن مردم‌سالاریها چه چیزی به استدلال لیبرالها به ویژه به استدلال هنجاری آنها می‌افزاید؟ نقطهٔ آغاز، *برداشتها*ست. اگر این گزاره را که رژیمهای اقتدارگرا با توجه به ساختار

---

1. social constructs

داخلی‌شان که بر سرکوب و خشونت استوار است بالقوه تجاوزکارند نه یک یافتهٔ شبه عینی بلکه برداشت نظامهای مردم‌سالار تلقی کنیم راحت‌تر می‌توانیم آن را با داده‌های تجربی وفق دهیم. همان‌گونه که مایکل دویل می‌گوید:

> جمهوریهایی که در داخل دادگرند و بر رضایت پایه می‌گیرند در مرحلهٔ بعد جمهوریهای دیگر را نیز وفاق‌آمیز، دادگر و بنابراین شایستهٔ مصالحه فرض می‌کنند... در عین حال دولتهای لیبرال ، دولتهای غیرلیبرال راکه بر رضایت آزادانه پایه ندارند بیدادگر می‌شناسند. از آنجا که حکومتهای غیرلیبرال با مردم خویش در وضعیت تخاصم به سر می‌برند حکومتهای لیبرال به مناسبات خارجی آنها بسیار بدگمان می‌شوند. در یک کلام، دولتهای لیبرال از فرض دوستی میان خود بهره‌مندند و دولتهای غیرلیبرال اسیر فرض دشمنی هستند (Doyle, 1986:1161)[۸].

به دیگر سخن، در نظام بین‌المللی دشمنی و دوستی چنان‌که واقع گرایان فرض می‌کنند زادهٔ ویژگیهای ذاتی توزیع بین‌المللی قدرت، یا چنان‌که لیبرالهای فوق‌الذکر مدعی هستند زادهٔ ساختارهای داخلی دولتها نیستند. برعکس، هم دشمنی و هم دوستی، برساخته‌هایی اجتماعی هستند. در این صورت صلح مردم‌سالارانه و نیز رفتار غالباً تجاوزکارانهٔ دولتهای لیبرال در قبال دولتهای غیرمردم‌سالار نتیجهٔ قاعده‌ای است که آنها از طریق فرایندهای تعامل فرا می‌گیرند یعنی استنباط تجاوزکار یا صلح‌جو بودن حریف از میزان خشونت مستتر در ساختار سیاسی داخلی آن. باید این تبیین را از تفسیرهای لیبرالی که بالاتر مورد بحث قرار گرفت متمایز دانست زیرا تبیین اخیر نه قائل به تجاوزگری ذاتی نظامهای اقتدارگراست و نه صلح‌جو بودن ذاتی مردم‌سالاریهای لیبرال. برعکس، برداشتهای بیناذهنی و قاعدهٔ استنباط رفتارهای خارجی از روی ساختارهای سیاسی داخلی حریف و میزان خشونت و سرکوبگری آن اهمیت دارد. صلح‌جویی و دشمنی هر دو از طریق تعاملات بین‌المللی فراگرفته می‌شود.

ولی چرا تلقی دیگران به عنوان دشمن بالقوه یا دوست احتمالی بستگی به ارزیابی ساختارهای سیاسی داخلی آنها دارد؟ اگر هنجارها را به عنوان ابزارهای ارتباط‌گیری[1] تلقی کنیم به پاسخ پرسش بالا نزدیک‌تر می‌شویم. در جوامع مردم‌سالار، تصمیم‌گیران که با هنجارهای حاکم بر دولتهای لیبرال جامعه‌پذیر شده‌اند احتمالاً با استناد به همین هنجارها نیات خودشان را در قلمرو بین‌المللی منتقل می‌سازند. وقتی آنان با دیگر مردم‌سالاران روبه‌رو هستند نوعی دریافت جمعی از این هنجارها به سهولت پا می‌گیرد و مبنای مشترکی برای انتقال باز هم بیشتر نیات صلح‌جویانه فراهم می‌سازد. رهبران دولتهای مردم‌سالار که نیات صلح‌جویانهٔ خود را به یکدیگر می‌رسانند همواره می‌توانند با استناد به حل و فصل مسالمت‌آمیز درگیریها که در ساختارهای داخلی‌شان مستتر است درستی ادعاهای خود را نشان دهند. به دیگر سخن، ادعاهای صلح‌جویی ما را ساختار داخلی‌مان ثابت می‌کند. در نتیجه مدل مارپیچ صعودی معمای امنیت به مارپیچ نزولی تبدیل می‌شود و عدم اطمینان کاهش می‌یابد. امکان اثبات درستی ادعای صلح‌جویی با استناد به هنجارهای داخلی خود همچنین روشن می‌سازد که چرا صلح مردم‌سالارانه به ویژه از وجوه مشخصهٔ مردم‌سالاریهای با ثبات است. دولتهایی که در مراحل گوناگون گذار به مردم‌سالاری قرار دارند با توجه به آشوب زده بودن صحنهٔ داخلی‌شان هنوز ممکن است با بدگمانی دیگران روبه‌رو شوند.

این استدلال که هنجارهای مردم‌سالارانه همچون ابزارهایی ارتباطی است که رهبران دولتهای لیبرال احتمالاً از طریق آنها مناسبات صلح‌جویانه‌ای با دیگر مردم‌سالاریها برقرار می‌کنند می‌تواند این واقعیت را هم توضیح دهد که چرا میان مردم‌سالاریها منازعات نظامی در می‌گیرد ولی تقریباً هرگز تا سطح جنگ بالا نمی‌گیرد. نخست، در استدلالی که تا اینجا مطرح شد فرض نشده است که میان دولتهای لیبرال

---

1. communication devices

هرگز تعارض واقعی منافع بروز نمی‌کند. مسئله، وجود این‌گونه تعارضات نیست بلکه نحوهٔ برخورد با آنهاست. دوم، در استدلال ناظر بر فرایندهای ارتباط‌گیری که رهبران مردم‌سالار از طریق آنها به شناسایی متقابل هنجارهای حل و فصل مسالمت‌آمیز درگیریها می‌رسند تلویحاً عنصر زمان مطرح شده است. صلح مردم‌سالارانه زادهٔ روند تعامل اجتماعی است. در آغاز، به ویژه هنگام بروز تعارض جدی و شدید منافع، رویاروییهای خصمانه جزو رفتارهای ممکن است. ولی هر چه بحران دوام بیشتری آورد احتمال بیشتری وجود دارد که در نهایت، هنجارهای حل و فصل مسالمت‌آمیز درگیریها پا بگیرد یا میانجیگری طرفهای ثالث نتیجه بخشد. سوم، هنجارها گر چه هدایتگر رفتارها هستند ولی چنین نیست که هرگز زیر پا گذاشته نشوند. خود ما گهگاه از چراغ قرمز رد شده‌ایم. هنجارهای معتبر به نحو احتمال‌گرایانه هدایتگر رفتارها هستند. در نتیجه، استدلالی که در اینجا مطرح ساختیم ایجاب نمی‌کند که میان مردم‌سالاریها هیچ جنگی در نگیرد. بلکه مستلزم آن است که رهبران دولتهای مردم‌سالار هنگام زیر پا گذاشتن هنجارها از میانجیگری طرفهای ثالث بهره گیرند یا به رفتارهای ارتباطی مشخصی چون پوزش‌خواهی، توجیه یا پیشنهاد اقدام جبرانی روی آورند.

آگاهیهای به دست آمده از طریق نظریهٔ انتساب روان‌شناختی[1] هم نبود عملی معمای امنیت در میان دولتهای مردم‌سالار و هم وجود آن در تعاملات میان مردم‌سالاریها و دیکتاتوریها را روشن‌تر می‌سازد. در نظریهٔ انتساب فرض بر این است که افراد معمولاً براساس تمایلات و نه عوامل موقعیتی دربارهٔ رفتار دیگران قضاوت می‌کنند ولی رفتار خودشان را عمدتاً برخاسته از عوامل موقعیتی می‌دانند (Stein, 1994; Lebow and Stein, 1993; Kahnemann et al., 1986; Jones et al., 1971; Crocker et al., 1983). پس بازیگران نظامهای مردم‌سالار به دیگر

1. psychological attribution theory

مردم‌سالاران در نظام بین‌الملل رفتار بالقوه همکارانه و غیرتجاوزکارانه نسبت می‌دهند چراکه ساختارهای داخلی‌شان آنها را به سمت چنین رفتاری متمایل می‌سازد. اگر دولت دیگری را مردم‌سالار و دادگر بدانیم خودمان را در معرض تهدید بالقوه فرض نخواهیم کرد. در نتیجه، دولتها شروع به اعتماد به یکدیگر می‌کنند. ولی اعتماد هم ارز کارکردی اطلاعات کامل است و از همین رو عدم اطمینان را که نیروی پیش‌برندهٔ معمای امنیت است کاهش می‌دهد (Luhmann, 1989). اگر بازیگران دولتهای مردم‌سالار یکدیگر را متمایل به صلح‌جویی قلمداد کنند اهمیت معمای امنیت در تعاملات‌شان به میزان چشمگیری کاهش می‌یابد و از همین رو مانع عمده‌ای که بر سر راه همکاری امنیتی پایدار وجود دارد برطرف می‌شود. بازیگرانی که به یکدیگر اعتماد می‌کنند براساس همین اعتماد رفتار می‌کنند. آنها بدین ترتیب از طریق فرایندهای تعامل با هم که مؤید و مقوّم صلح‌جویانه انگاشتن نیات طرف مقابل است نظمی صلح‌جویانه و مبتنی بر همکاری به وجود می‌آورند. به دیگر سخن، این فرض که طرف مقابل متمایل به صلح‌جویی است اگر هر دو طرف بر مبنای همین فرض رفتار کنند به یک پیشگویی کام‌بخش منجر می‌شود. «صلح مردم‌سالارانه» حاصل برسازی اجتماعی است.

در این حال، مردم‌سالارانه بودن ساختارهای داخلی هر بازیگر منجر به نوعی روند هویت‌یابی جمعی در میان بازیگران دولتهای مردم‌سالار می‌شود که «خودی‌ها» را معیّن می‌سازد (Wendt, 1994). این هویت جمعی نه تنها از اهمیت معمای امنیت می‌کاهد بلکه اهمیت دو مانع عمدهٔ موجود بر سر راه همکاری بین‌المللی را هم که در نظریهٔ رژیمها مشخص شده است ـ ترس از خدعه‌زنی و پیمان‌شکنی، و مشکل «دستاوردهای نسبی» (Oye, 1986; Grieco, 1988; Baldwin, 1993) ـ پایین می‌آورد. اعتماد متقابل، ترس از خدعه‌زنی و پیمان‌شکنی را کاهش می‌دهد. در ارتباط با مشکل «دستاوردهای نسبی» هم بازیگران دولتهای مردم‌سالار از طریق فرایند هویت‌یابی اجتماعی «می‌دانند» که بعید است در آینده به جنگ یکدیگر روند. این فرض

واقع‌گرایان که دوستان امروز همواره می‌توانند به دشمنان آینده تبدیل شوند و بنابراین هر دولت باید از این بیمناک باشد که شریکش بیش از خودش از همکاری نفع برد دیگر معتبر نیست. دستیابی به منافع متقابل از طریق ترتیبات همکاری امکان‌پذیر می‌شود[۹].

اگر به دلیل ارزشهای لیبرالی مشترک میان دولتهای مردم‌سالار، وجود نوعی هویت جمعی را مفروض بینگاریم در این صورت وقتی نظامهای لیبرال با مشکلات همکاری روبه‌رو می‌شوند احتمال سر برآوردن هنجارهای تنظیم‌کنندهٔ تعاملات میان مردم‌سالاریها وجود دارد. اگر این هنجارها در قالب رژیمها یا سازمانهای بین‌المللی مانند ناتو یا اتحادیهٔ اروپا نهادینه شوند انتظار می‌رود که مردم‌سالاریها تشکیل «فدراسیون صلح‌جویان» کانت یا «همبود امنیتی کثرت‌گرا»ی کارل دویچ را بدهند. این‌گونه همبودها چنین تعریف می‌شوند:

> گروهی از مردم که «یکپارچه» شده‌اند. منظور ما از *یکپارچگی*، حصول نوعی «حس همبستگی» در یک قلمرو واحد و دستیابی به نهادها و رویّه‌هایی چنان نیرومند و گسترده است که طی مدتی «طولانی» انتظار «تغییر صلح جویانه» میان مردم یاد شده را برآورده سازد (Deutsch et al., 1957: 5-6).

هر چند برداشت دویچ از همبودهای امنیتی کثرت‌گرا محدود به مردم‌سالاریها نمی‌شود ولی بعید است که هویت جمعی و حس پاسخگویی متقابل مشابهی بتواند میان رهبران یکّه‌سالاریها سر برآورد. در ارزشهای این رهبران چیزی وجود ندارد که همنوایی، اعتماد و رعایت متقابل را تجویز کند. برعکس، همکاری میان غیرمردم‌سالاریها احتمالاً برخاسته از منافع شخصی تنگ‌بینانه است.

چرا *نظمهای داخلی*، هنجارها و فرهنگهای سیاسی هویت بازیگران را در قلمرو بین‌المللی رقم می‌زنند؟ چرا نظمهای *اقتصادی* مانند سرمایه‌داری چنین کارکردی ندارند؟ چرا مفاهیمی *جغرافیایی* چون «غرب»، «حوزهٔ شمال اقیانوس اطلس» و مانند آن

چنین خاصیتی ندارند؟ چرا **جنسیت** و **نژاد** مانند «مردان سفید پوست» تعیین‌کنندهٔ هویت بازیگران نیستند. مسلماً این حقیقتی بدیهی است که بازیگران هویتهای چندگانه‌ای دارند. برای تعیین اینکه کدام یک از این هویتها یا کدام ترکیب از آنها بر منافع، برداشتها، و رفتار آنها در حوزهٔ مشخصی از تعامل اجتماعی سایه می‌اندازد باید به تحلیل تجربی روی آورد و نمی‌توان آن را از پیش تعیین کرد. اما تصدیق می‌کنم که احتمالاً هویتهای سیاسی ــ اعم از داخلی یا بین‌المللی ــ را ارزشها و هنجارهای ناظر بر مسائل حکمرانی تعیین می‌کنند. وانگهی، مفاهیمی چون «غرب» با استدلال حاضر تعارضی ندارد بلکه **ظاهراً** نمایانگر نوع خاصی از فرهنگ‌پذیری یک جهان‌بینی کلی لیبرالی است. همین گفته دربارهٔ هویتهایی چون «سرمایه‌داران» هم صدق می‌کند به ویژه اگر آن را در برابر «**نظم** کمونیستی» مطرح سازیم. مفهوم «جهان آزاد» هم که سیاست‌گذاران غربی در جریان جنگ سرد از آن به دفعات برای اشاره به هویت جمعی خودشان و مشخص ساختن مرز با «کمونیسم» استفاده می‌کردند دربرگیرندهٔ ارزشهای لیبرالی ناظر بر نظم سیاسی و نظم اقتصادی هر دو بود (Latham, 1995).

بیشتر نظامهای لیبرال نه تنها در ارزشهای مردم‌سالارانه شریکند بلکه همگی اقتصادهای سرمایه‌داری مبتنی بر بازار را ارج می‌گذارند[۱۰]. چرا همبستگی ارزشهای آنها بر هنجارهای حاکم بر نظم *سیاسی* داخلی‌شان پایه می‌گیرد و نه بر هنجارهای حاکم بر نظم *اقتصادی* داخلی آنها؟ در حالت دوم، دستاوردهای نسبی اهمیت بیشتری پیدا می‌کرد زیرا هنجارهای حاکم بر نظمهای سرمایه‌داری بر رقابت و درگیری ــ هر چند سامان یافته ــ تأکید دارد. البته رقابت شدید اقتصادی میان دولتهای سرمایه‌دار تعارضی با مفهوم همبستگی امنیتی میان مردم‌سالاریها ندارد. به همان اندازه که اقتصاد سرمایه‌داری در داخل ایجاب می‌کند دولت، حقوق دارایی و حکومت قانون را تضمین کند رقابت بین‌المللی میان سرمایه‌داران نیز به همان اندازه بر وجود نظم بین‌المللی پایدار و مسالمت‌آمیز مبتنی است. چنین نظم بین‌المللی پایداری را نمی‌توان بر پایهٔ ارزشهای

سرمایه‌دارانهٔ رقابت ایجاد کرد بلکه مستلزم شناسایی متقابل هنجارهای داخلی حل و فصل مسالمت‌آمیز درگیریهاست.

اگر تمایل بازیگران در دولتهای مردم‌سالار آنها را به سوی اعتماد به دیگر مردم‌سالاریها، تعمیم هنجارهای داخلی تصمیم‌گیری‌شان به تعاملاتی که با یکدیگر دارند، و بنابراین برقراری «صلح مردم‌سالارانه» سوق می‌دهد چگونه باید جنگیدن دولتهای لیبرال با غیرمردم‌سالاریها را توضیح داد؟ من با شروع از استدلال مایکل دویل که بالاتر مطرح شد معتقدم که همان قاعده ـ شکل‌گیری هویت‌ها در روابط بین‌الملل بر مبنای نظم داخلی ـ وقتی بازیگران مردم‌سالاریها با رژیمهای اقتدارگرا سر و کار دارند منجر به تمایل و برداشت عکس می‌شود. در این چارچوب اهمیتی ندارد که آیا دیکتاتوریها ذاتاً تجاوزکارند یا نه. برای فعال شدن معمای امنیت تنها کافی است یک طرف، طرف مقابل را بالقوه خشونت‌طلب بینگارد. اگر مردم‌سالاریها از روی ساختار سیاسی داخلی رژیمهای سرکوب‌گر، تجاورکار بودن بالقوهٔ آنها را استنباط کنند احساس خطر خواهند کرد و بر همین اساس با تشکیل اتحادها، درگیر شدن در مسابقات تسلیحاتی، و حتی مبادرت به سیاست خارجی تجاوزکارانه عمل خواهند کرد. در حالی که رفتار مبهم دیگر مردم‌سالاریها احتمالاً به‌گونه‌ای تفسیر خواهد شد که فرض دوستی آنها را تأیید کنا، رفتار دو پهلوی رژیمهای اقتدارگرا احتمالاً مؤید برداشتی گرفته می‌شود که آنها را متمایل به خشونت می‌داند و همین، احساس در تهدید بودن را سبب می‌شود. همان‌گونه که معمای امنیت به ما می‌گوید ممکن است رفتار تجاورکارانهٔ متقابل به رغم وجود نیات دفاعی متقابل بروز کند. در این حال، ستیزه‌جویی زادهٔ عدم اطمینان از انگیزه‌های یکدیگر است. برخلاف مکتب واقع‌گرایی که معمای امنیت را معلول سرشت همواره اقتدارگریز نظام بین‌المللی می‌داند در تفسیر مکتب برسازی اجتماعی از استدلال لیبرالها گوشزد می‌شود که اولاً معمای امنیت محدود به مناسبات میان مردم‌سالاریها و یکّه‌سالاریها یا میان خود یکّه‌سالاریهاست و ثانیاً زادهٔ ویژگیهای تمایلی

در تلفیق با پیامدهای رفتاری است که در وهلهٔ نخست ساختار اقتدارگریز را پدید می‌آورد. دشمنی برساخته‌ای اجتماعی است که از طریق برداشتها و تعاملات متقابل ساخته می‌شود.

گرچه مردم‌سالاریها به دلیل ارزشهای مشترک احتمالاً نوعی هویت جمعی پیدا می‌کنند که براساس آن سایر دولتهای لیبرال هم در زمرهٔ «ما» قرار می‌گیرند، دیکتاتوریها «دیگران» و غیرخودی قلمداد می‌شوند. این مانع اتحادهای تاکتیکی مانند اتحاد انگلستان و ایالات متحده با اتحاد شوروی در سال ۱۹۴۱ یا مناسبات امریکا و چین پس از سال ۱۹۷۲ نمی‌شود ولی در این موارد مشکلاتی که نظریهٔ رژیمهای عقلایی مشخص ساخته است بروز می‌کند. چون اعتماد متقابلی وجود ندارد ممکن است ترس از پیمان‌شکنی مانع همکاری شود. چون حس همبستگی وجود ندارد مسئلهٔ «دستاوردهای نسبی» نقش مهمتری پیدا می‌کند. تجاوزکاری غرب در طول جنگ سرد و احساس تهدید آن را که گاه شکل غریب و مضحکی پیدا می‌کرد به راحتی می‌توان در همین چارچوب توضیح داد. تهدید کمونیسم به عنوان یک برساختهٔ اجتماعی همچنین روشن می‌سازد که چرا برقراری تنش‌زدایی و کنترل تسلیحات در مناسبات شرق و غرب چنان دشوار بود. اگر هر دو طرف، درگیری خود را آشتی‌ناپذیر، زادهٔ تمایلات درونی و نه عوامل موقعیتی، و بر سر ارزشها و اهداف اساسی و نه وسیله‌ها بدانند سامان‌مند ساختن درگیری بسیار دشوار می‌شود[۱۱].

به نظر می‌رسد رویکردی که ویژگیهای ساختاری داخلی، برداشتها و الگوهای تعامل در حوزهٔ بین‌المللی را با هم در نظر گیرد برای یافتهٔ دوگانه مورد بحث ما یعنی «صلح مردم‌سالارانه» با وجود درگیری مکرّر مردم‌سالاریها در جنگ، تبیین بهتری از تبیینهای لیبرالی متعارف به دست می‌دهد. اما اگر پیش‌فرض دوستی میان مردم‌سالاریها مانند پیش‌فرض دشمنی در مناسبات میان مردم‌سالاریها و نظامهای یکّه‌سالار حاصل برسازی اجتماعی است باید فرض کنیم وجود دولتهای مردم‌سالار در روابط بین‌الملل

خود به خود این فرضها را به وجود نمی‌آورد. برعکس باید قائل به نوعی روند تکاملی و **یادگیری** شد (Levy 1994, Russett, 1993: 5-11). دو عامل می‌تواند روشن سازد که چرا رهبران دولتهای مردم‌سالار یاد می‌گیرند که سایر مردم‌سالاریها را صلح‌جو بشناسند و به همین ترتیب، از یکّه‌سالاریها فاصله بگیرند.

نخست، شفافیت یکی از مؤلفه‌های مهم روندهای مردم‌سالارانهٔ تصمیم‌گیری است. وقتی سیاست خارجی موضوع مناقشات علنی قرار گیرد (Holsti, 1992; Russett, 1990: Ch.4) و زمانی که سیاستهای خارجی تجاوزکارانه موجب واکنشهای متقابلی در یک جامعهٔ مردم‌سالار شود بازیگران راحت‌تر می‌توانند به صلح‌جو بودن نظامهای مردم‌سالار اعتقاد پیدا کنند. هر چه روندهای تصمیم‌گیری شفاف‌تر باشد سایر نظامهای سیاسی و جوامع بیشتر می‌توانند خود را مجاب سازند که مردم‌سالاریها انگیزه‌های دفاعی دارند. اما عدم‌شفافیت نظامهای یکّه‌سالار بر احساس عدم اطمینان دولتهای لیبرال می‌افزاید و ممکن است باعث بدگمانی بیشتر شود. گمانه‌زنیهای غرب دربارهٔ عراق در جریان بحران و جنگ خلیج فارس و نیز دربارهٔ سوداهای هسته‌ای کره شمالی همین نکته را نشان می‌دهد. رفتار عراق و کرهٔ شمالی اغلب براساس تمایلات رهبران آنها مورد ارزیابی قرار می‌گرفت و عدم شفافیت هم مؤید برداشتهایی بود که برای این یکّه‌سالاریها سرشتی تجاوزکار قائل بودند.

در عین حال بعید است که شفافیت روند مردم‌سالاری موجب اطمینان خاطر دولتهای غیرمردم‌سالار شود چراکه شفافیت عاملی است که حکومت رهبران یکّه‌سالار را تهدید می‌کند. برای نمونه، روند کار کنفرانس امنیت و همکاری اروپا موجب علنی شدن بین‌المللی موارد نقض حقوق بشر در اروپای شرقی و اتحاد شوروی گردید و بدین واسطه گروه‌های دگراندیش را تقویت و ساختار حکومتی نظامهای کمونیستی را متزلزل کرد (Deudney and Ikenberry, 1991/92; Thomas, forthcoming). به دیگر سخن، یکسان نبودن میزان شفافیت موجب تقویت صلح مردم‌سالارانه در میان نظامهای

لیبرال می‌شود ولی در همان حال احساس تهدید را میان مردم‌سالاریها و نظامهای اقتدارگرا تشدید می‌کند.

دوم، دولتهای لیبرال میان بازیگران اجتماعی روابط فراملی برقرار می‌سازند زیرا وجه مشخصهٔ مردم‌سالاریهاتفکیک میان دولت و جامعه است. هر چه جوامع در برابر دولت استقلال عمل بیشتری داشته باشند حکومتها کمتر می‌توانند فعالیتهای فراملی شهروندان‌شان را کنترل کنند یا جلوی آن را بگیرند (Risse-Kappen, 1995 b; Keohane and Nye, 1971,1977). این گفته بدان معنا نیست که روابط فراملی منحصر به مردم‌سالاریهاست بلکه صرفاً می‌گویم که جوامع لیبرال، پیدایش بازیگران فراملی را تسهیل می‌کنند ولی دسترسی فراملی به دولتهای یکّه‌سالار معمولاً به ابراز رضایت آشکار حاکمان آنها بستگی دارد.

اما مناسبات فراملی به معنای دقیق کلمه، صلح را میان دولتها ترویج نمی‌کند. این مناسبات بسته به اینکه نظامهای مردم‌سالار را به یکدیگر پیوند دهند یا مردم‌سالاریها را به دیکتاتوریها، می‌توانند اثرات متفاوتی به جا گذارند. مناسبات فراملی در جمع دولتهای مردم‌سالار می‌تواند توجه جوامع را به هم افزایش دهد و بدین وسیله ساز و کار دیگری فراهم سازد که به کمک آن نظامهای لیبرال نیات صلح‌جویانهٔ خود را به طرف مقابل منتقل سازند. اما تماسهای فراملی میان جوامع مردم‌سالار و دولتهای یکّه‌سالار بعید است که موجب انتقال انگیزه‌های دفاعی شود بلکه ممکن است رژیمهای سرکوبگر را به واسطهٔ کاستن از میزان بسته بودن جوامع آنها متزلزل سازد. برای نمونه، نشانه‌های متعددی وجود دارد که نشان می‌دهد مبادلات فراملی میان جنبشهای حقوق بشر و صلح غرب از یک سو و گروههای دگراندیش اروپای شرقی، فیلیپین و آفریقای جنوبی از سوی دیگر، موجب توانمند شدن این گروه‌ها و متزلزل شدن ساختارهای حکومت یکّه‌سالار در این کشورها شده است (Thomas, forthcoming; Sikkink, 1993; Klotz, 1995). در نتیجه، پیوندهای فراملی میان جوامع مردم‌سالار و دولتهای

اقتدارگرا نمی‌تواند موجب برقراری مناسبات مسالمت‌آمیز شود بلکه از آنجا که این پیوندها سبب چالش داخلی با حکومتهای سرکوبگر می‌شود عملاً بر تنشهای موجود میان دو طرف می‌افزاید.

نتیجه‌گیری:
پیشنهادهایی برای دستورکار پژوهش در باب مردم‌سالاری و صلح

در مقالهٔ حاضر استدلال کردم که تفسیر مکتب برسازی اجتماعی از تبیین هنجاری ارائه شده برای یافتهٔ تجربی دوگانهٔ «صلح مردم‌سالارانه» در کنار «درگیر جنگ شدن مردم‌سالاریها»، در مقایسه با استناد به محاسبهٔ سودها و هزینه‌ها، قید و بندهای نهادی، یا ادعای صلح‌جو بودن ذاتی نظامهای لیبرال توضیح بهتری به دست می‌دهد. مردم‌سالاریها از آن رو با هم نمی‌جنگند که یکدیگر را متمایل به صلح‌جویی می‌انگارند و براساس همین انگاره دست به عمل می‌زنند. آنها به دلیل هنجارهای مردم‌سالارانهٔ حاکم بر روندهای داخلی تصمیم‌گیری‌شان یکدیگر را صلح‌جو می‌انگارند. این هنجارها هویت جمعی آنها را در روابط بین‌الملل می‌سازد. مردم‌سالاریها هنگام تعامل با هم این هنجارها را به مناسبات خارجی خود تعمیم می‌دهند و همین، پیش‌فرض صلح‌جو بودن مردم‌سالاریها را بیشتر تقویت می‌کند. به همین دلیل آنها احتمالاً براساس هویت جمعی‌شان تشکیل همبودهای امنیتی کثرت‌گرا می‌دهند. چون مردم‌سالاریها یکدیگر را صلح‌جو می‌انگارند و نوعی حس همبستگی از خود بروز می‌دهند احتمالاً بر موانع موجود در راه همکاری بین‌المللی فائق می‌آیند و نهادهایی بین‌المللی تشکیل می‌دهند. انتظار می‌رود هنجارهای تنظیم کنندهٔ تعاملات در این‌گونه نهادها بازتاب ارزشهای مشترک مردم‌سالارانه و شبیه هنجارهای داخلی تصمیم‌گیری باشد.

در عین حال، مناسبات میان مردم‌سالاریها و رژیمهای اقتدارگرا اسیر پیش‌فرض

وجود نیات بالقوه تجاوزگرانه است. بازیگران دولتهای مردم‌سالار فرض را بر این می‌گذارند که رهبران یکّه‌سالار به ستیزه‌جویی تمایل دارند چرا که حکومت آنها در داخل کشورشان بر سرکوب و خشونت پایه می‌گیرد. در گام بعد، این برداشت معمایی امنیتی پدید می‌آورد که منجر به الگوهای رفتاری مؤید پیش‌فرض دشمنی می‌گردد. پس هم نبود معمای امنیت میان مردم‌سالاریها و هم وجود آن در تعاملات نظامهای مردم‌سالار با دیکتاتوریها برساخته‌هایی اجتماعی هستند که از طریق فرایندهای برداشت و تعامل به وجود می‌آیند. از همین رو این تبیین هم در سطح داخلی و هم در سطح بین‌المللی کارایی دارد.

در عین حال استدلال ارائه شده در این مقاله بر گمانه‌زنی پایه گرفته است. با اینکه با داده‌های تجربی همخوانی دارد ولی فرایندهایی را که تشریح می‌کند نیازمند تحقیق مبسوط است. اما برخی بررسیهای تجربی وجود دارد که نشان می‌دهد هویتهای جمعی و احساس دشمنی و دوستی به راستی اهمیت دارد. برای نمونه، جان اوئن (Owen, 1993,1994) به شکل مشروح نشان داده است که چگونه مردم‌سالار یا غیرمردم‌سالار دانستن طرف مقابل در بحرانهایی که با حضور ایالات متحده از اواخر سدهٔ هیجدهم تا جنگ جهانی اول بروز کرده و با تهدید جنگ آمیخته بوده اهمیت داشته است. کار وی تقریباً حکم آزمون تجربی استدلال ما در این مقاله را دارد. بررسی دیگر به این مسئله می‌پردازد که آیا جنگ پلوپونز متضمن جنگ میان مردم‌سالاریها به ویژه بین آتن و سیراکوز بوده است یا نه. توبیاس باختلر (Bachteler, 1995) برخلاف استدلال بروس راسِت و ویلیام آنتولیس (Russett and Antholis, 1993) می‌گوید آتن و سیراکوز یکدیگر را مردم‌سالاریهایی با ثبات نمی‌شناختند و از همین رو نتوانستند هویتی جمعی پیدا کنند که مانع جنگیدن آنها با هم شود. آشوب داخلی و خشونت‌ورزیهای مکرر در داخل مانع از آن شد که آنها یکدیگر را صلح‌جو و لیبرال بشناسند. کار خود من (Risse-Kappen, 1995a) دربارهٔ تأثیر اروپا بر سیاستهای خارجی ایالات متحده این

گزاره را که احتمال هم‌صف شدن مردم‌سالاریها با هم بیشتر از دیگر انواع نظامهای سیاسی است به طور مشروح به بررسی می‌گذارد. طبق استدلال من، الگوهای تعامل در اتحاد اروپا و امریکا را می‌توان با قبول این فرض تبیین کرد که نوعی همبستگی امنیتی در معنایی که دویچ مدنظردارد هویتی جمعی مرکب از ارزشهای مشترک مردم‌سالارانه به وجود آورده است که در مرحلهٔ بعد به هنجار مشورت با هم و تصمیم‌گیری براساس اجماع راه می‌برد. به اعتقاد من این تفسیر، از شواهد تجربی موجود دربارهٔ رابطهٔ ایالات متحده و اروپا در دوران جنگ سرد تبیین بهتری به دست می‌دهد تا نظریه‌های سنّتی اتحاد که بر نظریهٔ واقع‌گرایانهٔ چانه‌زنی پایه می‌گیرند.

اما این بررسیها تنها به منزلهٔ نخستین تلاش برای ارزیابی اسلوب‌مند تبیین هنجاری ـ برسازانه از «صلح مردم‌سالارانه» و «درگیر جنگ شدن مردم‌سالاریها» می‌ماند. باید دربارهٔ مسائل ذیل بررسیهای موردی مشروحی صورت گیرد:

- گفتمانهای داخلی که منجر به درگیر شدن مردم‌سالاریها در جنگ می‌شوند در مقایسه با موارد نزدیک به جنگی که در آنها منازعات میان مردم‌سالاریها بالا نگرفته است؛
- ریشه‌های این‌گونه منازعات نظامی میان مردم‌سالاریها و نیز دلایل بالا نگرفتن منازعه تا سطح جنگ (نک: Dixon, 1993, 1994).
- نقش شفافیت و مناسبات فراملی در ایجاد «صلح مردم‌سالارانه» و نیز احساس خصومت بالقوه میان مردم‌سالاریها و نظامهای یکّه‌سالار؛
- تأثیر تفارقی افکار عمومی توده‌ها و افکار نخبگان در فرایندهای تشریح شده در فوق[۱۲].

به ویژه تأکید دارم که این‌گونه بررسیها باید با تحلیل مشروح فرایندهای

ارتباط‌گیری همراه باشد. یکی از مشکلات اساسی بیشتر بررسیهای کمّی دربارهٔ مردم‌سالاری و جنگ این است که اولاً بر داده‌های گردآوری شده در سطح بسیار جمعی و ثانیاً بر شواهد رفتاری تکیه می‌کنند. اما تبیینی که روی هنجارها، هویت و برداشتها متمرکز باشد باید با تحلیل گفتمان همراه باشد زیرا در چنین تبیینی گفته‌ها به اندازهٔ کرده‌ها اهمیت دارند. دلیل اصلی قطعی نبودن بررسیهای جاری که به ارزیابی تبیین هنجاری صلح مردم‌سالارانه در مقایسه با مدل «قید و بندهای نهادی» می‌پردازند این است که سنجش هنجارها تنها از طریق رفتارها قابل تردید است[۱۳]. هنجارها و هویتها از طریق روندهای کنش ارتباطی بر رفتارها تأثیر می‌گذارند. اگر در طرحهای پژوهشی‌مان این فرایندها را از قلم بیندازیم نمی‌توانیم به شکل متقاعدکننده‌ای استدلال هنجاری را اثبات یا رد کنیم.

یادداشتها

مقالهٔ حاضر نمونهٔ کاملاً بازنگری شده‌ای از مقالهٔ دیگری است که نخستین بار به زبان آلمانی منتشر شده است (Risse-Kappen, 1994a ; همچنین، نک: 1994b). نسخهٔ انگلیسی مقاله نخستین بار در کنگرهٔ انجمن بین‌المللی علوم سیاسی که در ۲۸-۲۵ اوت ۱۹۹۴ در برلین برگزار شد ارائه گردید. برای اظهارنظرهای ارائه شده دربارهٔ پیش‌نویس این مقاله از نیلس پتر گلدیش، بروس راسِت، بررسی‌کنندگان گمنام نشریهٔ حاضر و شرکت‌کنندگان در کنگرهٔ برلین سپاسگزارم.

۱. اکنون روشن شده که عبور نیروهای مردم‌سالاریهای غربی از مدار ۳۸ درجه عمده‌ترین حرکت تشدیدکنندهٔ جنگ در جریان جنگ کره بوده است که منجر به مداخلهٔ چین گردید (Christensen, 1992).

۲. برای نمونه، جدول ۲ که از نظر خود وی برتر از جدول ۱ است که تنها بر داده‌های طرح پژوهشی «همبسته‌های جنگ» تکیه دارد برحسب درصد جمعیت هیچ تفاوتی را میان مردم‌سالاریها و غیرمردم‌سالاریها از لحاظ تعداد کشته‌های حوادث خشونت‌بار نشان نمی‌دهد.

۳. اینجا باید دو نکته را گوشزد کرد. نخست، اگر مهمترین ملاک برای مردم‌سالار بودن یک نظام سیاسی را حق رأی عمومی و همگانی بدانیم باید اعتراف کنیم که تقریباً تا پیش از سال ۱۹۰۰ هیچ مردم‌سالاری وجود نداشته است. تا آن زمان، زنان عمدتاً اجازهٔ رأی دادن نداشتند. اگر نیمی از جمعیت از حقوق مشارکت بی‌بهره باشند چگونه می‌توان از مردم‌سالاری سخن گفت؟ احتمالاً جنسیت در پدیدهٔ «صلح مردم‌سالارانه» نقش داشته است به این معنا که آرای زنان آن را تقویت کرده است (نک: Russett, 1995: 167, fn.8; Brandes, 1994). دوم، بیشتر پژوهشگران معتقدند که مردم‌سالاریها «به ندرت» با هم می‌جنگند زیرا بسته به اینکه معیار ما برای تعریف مردم‌سالاری تا چه حد سخت‌گیرانه باشد برخی نمونه‌ها که در مرز قرار می‌گیرند وجود دارند. اما به گفته جیمز لی ری (Ray, 1993) اگر ملاک تعریف «مردم‌سالاری» را تغییر مسالمت‌آمیز حکومت پس از برگزاری انتخابات آزادی بگیریم که دست کم ۵۰ درصد مردم در آن شرکت جسته باشند هیچ یک از «جنگهای [ادعایی] میان مردم‌سالاریها» درخور چنین وصفی نیستند.

۴. تلقی امپراتوری آلمان پیش از جنگ جهانی اول به عنوان یک مردم‌سالاری توسط لین با این هدف که جنگ جهانی اول جنگی میان مردم‌سالاریها باشد چنان مضحک و عجیب است که هیچ ناظر اروپایی نیاز به روشن ساختن آن ندارد. برای نمونه، مناقشاتی که دربارهٔ اثر فریتش فیشر که لین آن را «آمیخته با صبغهٔ ایدئولوژیک» می‌خواند برپا شده بود به مردم‌سالار بودن ادعایی آلمان در عصر ویلهلم مربوط نمی‌شد بلکه ناظر بر علل داخلی جنگ جهانی اول و اهمیت نسبی آنها در مقایسه با دیگر علل جنگ بود (Layne, 1994: 41-4).

۵. در این باره من انتقاد کریستوفر لین از تبیینهای لیبرالی رایج برای «صلح مردم‌سالارانه» را می‌پذیرم (;

Layne, 1994: 7-13 همچنین، نک: (Owen, 1994: 90-103).
۶. از بررسی‌کنندهٔ گمنامی که مرا متوجه این مقاله ساخت سپاسگزارم.
۷. برای نمونه، بنگرید به تحلیل اخیر جان میرشایمر از «نظریهٔ انتقادی». وی رویکردهای بسیار متفاوتی را تحت این عنوان قرار می‌دهد که به ادعای خودش همگی مدعی‌اند اندیشه‌ها جهان را به حرکت در می‌آورد. نک: (Mearshemer, 1994/95).
۸. برای ملاحظهٔ نکته‌ای مشابه این نک: (Russett, 1993: 33). اما همان‌گونه که نقل قول بالا از راسِت نشان می‌دهد ظاهراً وی از موضعی استدلال می‌کند که دست کم در برخی نظامهای اقتدارگرا نوعی بدجنسی ذاتی قائل است نه اینکه دشمنی میان مردم‌سالاریها و دیکتاتوریها را حاصل برسازی اجتماعی بداند.
۹. این بدان معنا نیست که تنها مردم‌سالاریهای لیبرال، رژیمهای بین‌المللی با ثبات تشکیل می‌دهند. برعکس، سخن من این است که دولتهای مردم‌سالار می‌توانند بر موانع موجود بر سر راه همکاری بین‌المللی راحت‌تر از دیگر انواع نظامها فائق آیند.
۱۰. از مارک لافی به خاطر اینکه مرا متوجه این نکته ساخت سپاسگزارم.
۱۱. در این باب بنگرید به رویکرد «معضل نگر- ساختاری» ("problem-structural" approach) برای تحلیل رژیمها که توسط گروه توبینگن بسط یافته است (Efinger and Zurn, 1990).
۱۲. من در مقالهٔ حاضر عمداً به این موضوع نپرداخته‌ام که آیا برسازی اجتماعی صلح مردم‌سالارانه و درگیری مردم‌سالاریها در جنگ تنها به سطح نخبگان ارتباط دارد یا آنکه باید سطح افکار عمومی توده‌ها را نیز مدنظر داشت. به گمان خودم حالت دوم صحیح است ولی قادر نیستم استدلال قانع‌کننده‌ای برای این ادعا ارائه کنم. از بررسی‌کنندهٔ گمنامی که مرا متوجه این نکته ساخت سپاسگزارم.
۱۳. برای نمونه، بروس راسِت و زیور مائوز رویکرد هنجاری را برحسب دوام نظام سیاسی و سطح درگیریهای داخلی خشونت‌بار عملیاتی می‌کنند. هیچ یک از این دو شاخص را نمی‌توان دارای پیوند مستقیم یا علّی با هنجارها دانست. در واقع دوام رژیمهای سیاسی در گذر زمان را می‌توان در چارچوب مدل «قید و بندهای نهادی» هم تبیین کرد (Russett and Maoz, 1993).

منابع

Bachteler, Tobias, "Demokratischer Friede im klassischen Griechenland? Uberlegungen zum Phanomen des demokratischen Friedens anhand der sizilischen und des Kriegsvethaltens der Demokratien des Ersten Attischen Seebundes", unpublished manuscript, Konstanz University (1995).

Baldwin, David A. (ed), *Neorealism and Neoliberalism: The Contemporary Debate*, New York: Columbia University Press (1993).

Brandes, Lisa, "The Liberal Feminist State and War", Paper prepared for presentation at the Annual Meeting of the American Political Science Association, New York, 1-4 September (1994).

Bremer, Stuart, "Democracy and Militarized Interstate Conflict, 1816-1965", *International Interactions* 18(3) (1993), pp. 231-49.

Bueno de Mesquita, Bruce, J., Jackman, Robert W. and Siverson, Randolph M. (eds), *Democracy and Foreign Policy: Community and Constratint*, special issue of *Journal of Conflicl Resolution* 35(2) (1991).

Bueno de Mesquita, Bruce J. and Lalman, David, *War and Reason*, New Haven, CT: Yale University Press (1992).

Chan, Steve. "Mirror, Mirror on the Wall... Are the Freer Countries More Pacific?", *Journal of Conflict Resolution* 28(4) (1984), pp. 617-48.

Chan, Steve (ed), Special issue of *International Interactions* 18(3) (1993).

Christensen, Thomas, "Threats, Assurances, and the Last Chance for Peace", *International Security* 17(1) (1992), pp. 122-54.

Crocker, Jennifer, Hannah, Darlene B. and Weber, Ren, "Person Memory and Causal Attributions", *Journal of Personality and Social Psychology* 44 (1983), pp. 55-66.

Czempiel, Ernst-Otto, *Internationale Politik*, Paderborn: Schoningh (1981).

Czempiel, Ernst- Otto, *Friedensstrategien*, Paderborn: Schoningh (1986).

Czempiel, Ernst- Otto, "Governance and Democratization", in Ernst- Otto Czempiel and James N. Rosenau (eds), *Governance without Government: Order and Change in World Politics*, (1992), pp. 250-71. Cambridge: Cambridge University Press.

Deudney, Daniel and John Ikenberry, G., "The International Sources of Soviet Change", *International Security* 16(3) (1991/92), pp. 71-118.

Deutsch, Karl W., *Political Community and the North Atlantic Area*, Princeton, N.J: Princeton University Press (1957).

Dixon, William J. "Democracy and the Management of International Conflict", *Journal of Conflict Resolution* 37(1) (1993), pp. 42-68.

Dixon, William J., "Democracy and the Peaceful Settlement of International Conflict", *American Political Science Review* 88(1) (1994), pp. 14-32.

Doyle, Michael, "Kant, Liberal Legacies, and Foreign Affairs", *Philosophy and Public Affairs* 12(3/4) (1983), pp. 205-35.

Doyle, Michael, "Liberalism and World Politics", *American Political Science Review* 80(4) (1986), pp. 1151-9.

Efinger, Manfred and Zurn, Michael, "Explaining Conflict Management in East - West Relations: A Quantitative Test of Problem - Structural Typologies", in Volker Rittberger (ed), *International Regimes in East - West Politics* (1990), pp. 64-89. London: Pinter.

Gantzel, Klaus-Jurgen and Mayer-Stamer, Joerg. *Die Kriege nach dem Zweiten Weltkrieg bis 1984: Daten und erste Analysen*, Munich: Weltforum (1986).

Geva, Nehemia, Derouen, Karl and Mintz, Alex, "The Political Incentive Explanation of the 'Democratic Peace' Phenomenon: Evidence from Experimental Research", *International Interactions* 18(3) (1993), pp. 215-29.

Gleditsch, Nils Petter and Hegre, Havard, "Peace and Democracy: Three Levels of Analysis", unpublished manuscript, PRIO, Oslo (1995).

Gireco, Joseph M., "Anarchy and the Limits of Cooperation. A Realist Critique of the Newest Liberal Institutionalism", *International Organization* 42(3) (1988), 485-507.

Hall, John A., "Ideas and the Social Sciences", in Judith Goldstein and Robert Keohane (eds), *Ideas and Foreign Policy* (1993), pp. 31-54. Ithaca, NY: Cornell University Press.

Herz, John, "Idealist Internationalism and the Security Dilemma", *World Politics* 2(2)

(1950), pp. 157-80.

Holsti, Ole, "Public Opinion and Foreign Policy: Challenges to the Almond- Lippmann Consensus", *International Studies Quarterly* 36(4) (1992), pp. 439-66.

Jepperson, Ron, Wendt, Alexander and Katzenstein, Peter, "Norms, Identity, Culture, and National Security", in Katzenstein (ed), *The Culture of National Security: Norms and Identity in World Politics* (1996), New York: Columbia University Press. (forthcoming)

Jervis, Robert, "Cooperation Under the Security Dilemma", *World Politics* 30(2) (1978), pp. 167-214.

Jones, Edward (ed), *Attribution: Perceiving the Causes of Behavior*, Morris-town, NJ: General Learning Press (1971).

Kahnemann, Daniel, *et al., Judgement under Uncertatinty: Heuristics and Biases*. New York: Cambridge Universty Press (1986).

Kant, Immanuel, "Perpetual Peace. A Philosophical Sketch", in Hans Reiss (ed), *Kant Political Writings*, 2nd edn (1795/1991), pp. 93-130. Cambridge: Cambridge University Press.

Katzenstein, Peter (ed), *Between Power and Plenty*, Madison: University of Wisconsin Press (1978).

Keohane, Robert O. and Nye, Joseph S., Jr. (eds), *Transnational Relations and World Politics*. Cambridge, MA: Harvard University Press (1971).

Keohane, Robert O. and Nye, Joseph S., *Power and Interdependence,* Boston, MA: Little Brown (1977).

Koltz, Audio, *Protesting Prejudice. Apartheid and the Politics of Norms in International Relations*. Ithaca, NY: Cornell University Press (1995).

Krasner, Stephen, *Defending the National Interest*. Princeton, NJ: Princeton University Press (1978).

Kratochwil, Friedrich, *Norms, Rules, and Decisions*. Cambridge : Cambridge University Press (1989).

Lake, David. "Powerful Pacifists: Democratic States and War", *American Political Science Review* 86(1) (1992), pp. 24-37.

Latham, Robert, "Liberalism's Order/Liberalism's Other: A Genealogy of Threat", *Alternatives* 20(1) (1995), pp. 111-46.

Layne, Christopher, "Kant or Cant: The Myth of the Democratic Peace", *International Security* 19(2) (1994), pp. 5-49.

Lebow, Richard N. and Stein, Janice G., "Afghanistan, Carter, and Foreign Policy Change: The Limits of Cognitive Models", in Timothy Mckeown and Dan Caldwell (eds), *Force, Diplomacy, and Statecraft: Essays in Honor of Alexander L. George.* Boulder, CO: Westview Press (1993).

Levy, Jack, "Learning and Foreign Policy: Sweeping a Conceptual Minefield", *International Organization* 48(2) (1994), pp. 279-312.

Luhmann, Niklas, *Vertrauen. Ein Mechanisms zur Reduktion sozialer Komplexitat*, 3rd edn, Stuttgart: Enke (1989).

Maoz, Zeev and Abdolali, Nasrin, "Regime Types and International Conflict, 1816-1976", *Journal of Conflict Resolution* 33(1) (1989), pp. 3-35.

Maoz, Zeev and Russett, Bruce, "Alliances, Contiguity, Wealth, and Political Stability: Is the Lack of Conflict among Democracies a Statistical Artefact?", *International Interactions* 17(3) (1992), pp. 245-68.

Mearsheimer, John. "The False Promise of International Institutions", *International Security* 19(3) (1994/95), pp. 5-49.

Mercer, Jonathan, "Anarchy and Identity", *International Organization* 49(2) (1995), pp. 229- 52.

Morgan, Clifton T. and Campbell, Sally H., "Domestic Structures, Decisional Constraints, and War: So Why Kant Democracies Fight?", *Journal of Conflict Resolution* 35(2) (1991), pp. 187-211.

Morgan, Clifton T. and Schwebach, Valerie, "Take Two Democracies and Call Me in the Morning: A Prescription for Peace?" *International Interactions* 17(4) (1992), pp. 305-20.

Muller, Harald, "International Beziehungen als kommunikatives Handeln", *Zeitschrift fur International Beziehungen* 1(1) (1994), pp. 15-44.

Muller, Harald and Risse-Kappen, Thomas, "International Umwelt, gesellschaftliches

Umfeld und aubenpolitischer Prozeb in liberaldemokratischen Industrienationen", in Volker Rittberger (ed), *Theorien der international Beziehungen*, special issue of *Politische Vierteljahresschrift* 21 (1990), pp. 376-400.

Mueller, John E., *War, Presidency, and Public Opinion*, New York: Wiley (1973).

Nielebock, Thomas, "Frieden zwischen Democratien: Ein empirisches Gesetz der Internationalen Beziehungen auf der Suche nach seiner Erklarung", *Osterreichische Zeitschrift fur Politikwissenschaft* 22(2) (1993), pp. 179-93.

Oneal, John R., Oneal, Frances H., Maoz, Zeev and Russett, Bruce M., "The Liberal Peace: Trade, Democracy, and International Conflict, 1950-1985", *Journal of Peace Research*, 33(1) (1995), in Press.

Owen, John M., "Testing the Democratic Peace: American Diplomatic Crises, 1794-1917", PhD dissertation, Harvard University (1993).

Owen, John M., "How Liberalism Produces Democratic Peace", *International Security* 19(2) (1994), pp. 87-125.

Oye, Kenneth (ed). *Cooperation under Anarchy*, Princeton, NJ: Princeton University Press (1986).

Ray, James L., "Wars between Democracies: Rare, or Nonexistent?", *International Interactions* 18(3) (1993), pp. 251-76.

Risse-Kappen, Thomas, "Demokratischer Frieden? Unfriedliche Demokratien? Uberlegungen zu einem theoretischen Puzzle", in Gert Krell and Harald Muller (eds), *Frieden und Konflikt in den internationalen Beziehungen. Festschrift fur Ernst-Otto Czempiel*, pp. 159-89. Frankfurt am Main: Campus (1994a).

Pisse-Kappen, Thomas, "Wie weiter mit dem 'demokratischen Frieden'?", *Zeitschrift fur internationale Beziehungen* 1(2) (1994b), pp. 367-79.

Risse-Kappen, Thomas, *Cooperation among Democracies, The European Influence on US Foreign Policy,* Princeton, NJ: Princeton University Press (1995a).

Risse-Kappen, Thomas (ed), *Bringing Transnational Relations Back In: Non-State Actors, Domestic Structures, and International Institutions*, Cambridge: Cambridge University Press (1995b).

Rummel, Rudolph J., "Democracies ARE Less Warlike than Other Regimes", *European*

Journal of International Relations 1(4) (1995), pp. 457-79.

Russett, Bruce, *Controlling the Sword.* Cambridge, MA: Harvard University Press (1990).

Russett, Bruce, *Grasping the Democratic Peace,* Princeton, NJ: Princeton University Press (1993).

Russett, Bruce, "The Democratic Peace: 'And yet it Moves'", *International Security* 19(4) (1995), pp. 164-75.

Russett, Bruce and Willam, Antholis, "The Imperfect Democratic Peace of Ancient Greece", in Russett (1993), pp. 43-71.

Russett, Bruce and Maoz, Zeev, "The Democratic Peace World War II", in Russett (1993), pp. 72-93.

Sikkink, Kathryn, "Human Rights, Principled Issue Networks, and Sovereignty in Latin America", *International Organization* 47(3) (1993), pp. 411-41.

Small, Melvin and David Singer, J. "The War-Proneness of Democratic Regimes", *Jerusalem Journal of International Relations* 1(4) (1976), pp. 50-69.

Spiro, David E., "The Insignificance of the Democratic Peace", *International Security* 19(2) (1994), pp. 50-86.

Stein, Janice G., "Political Learning by Doing: Gorbachev as Uncommitted Thinker and Motivated Learner", *International Organization* 48(2) (1994), pp. 155-83.

Thomas, Daniel (forthcoming), "When Norms and Movements Matter: Helsinki, Human Rights, and Political Change in Eastern Europe, 1970-1990", PhD dissertation, Cornell University, NY.

Waltz, Kenneth, *Theory of International Politics*, Reading, MA: Addison-Wesley (1979).

Waltz, Kenneth, "The Emerging Structure of International Politics", *International Security* 18(2) (1993), pp. 44-79.

Weede, Erich. "Democracy and War Involvement", *Journal of Conflict Resolution* 28(4) (1984), pp. 649-64.

Weede, Erich, "Some Simple Calculations on Democracy and War Involovement", *Journal of Peace Research* 29 (1992), pp. 377-83.

Weede, Erich, "Determinanten der Kriegsverhutung wahrend des Kalten Krieges und

danach: Abschreckung, Demokratie und Freihandel", *Politische Vierteljahresschrift* 35(1) (1994), pp. 62-84.

Wendt, Alexander, "The Agent-Structure Problem in International Relations Theory", *International Organization* 41 (1987) pp. 335-70.

Wendt, Alexander, "Anarchy Is What States Make of It: The Social Construction of Power Politics", *International Organization* 46(2) (1992), pp. 391-425.

Wendt, Alexander, "Collective Identity Formation and the International State", *American Political Science Review* 88(2) (1994), pp. 384-96.

زندگینامهٔ رجال

آرون، ریمون (۱۹۸۳-۱۹۰۵)

Aron, Raymond

متفکر فرانسوی، ژورنالیست و جامعه‌شناس. در زمینهٔ روابط بین‌الملل به خاطر اثر معروفش "صلح و جنگ" که برای نخستین بار در سال ۱۹۶۶ منتشر کرد، شهرت یافت. واکنش آرون به ظهور فاشیسم در اروپا و استالینیسم در اتّحاد شوروی وی را از سایر روشنفکران فرانسوی در دوران بعد از جنگ دوّم جهانی متمایز ساخت.

آلنده، سالوادور (۱۹۷۳-۱۹۰۸)

Allende', Salvador

دولتمرد و رئیس جمهور چپگرای شیلی که در ۱۹۷۰ به سمت ریاست جمهوری آن کشور انتخاب شد ولی با یک کودتای آمریکایی سرنگون و به قتل رسید.

بیسمارک، اوتوفون (۱۸۹۸-۱۸۱۵)

Bismark, Otto von

سیاستمدار آلمانی، نخست‌وزیر پروس (۱۸۹۰-۱۸۶۲) و صدراعظم امپراتوری آلمان (۱۸۹۰-۱۸۷۱). وی با جنگ علیه دانمارک (۶۴-۱۸۶۳)، اتریش (۱۸۶۶) و فرانسه (۷۱-۱۸۷۰) سیاست توسعه‌طلبانه‌ای را تعقیب می‌کرد که این امر خود موجب وحدت آلمان شد. پس از بروز اختلافاتش با کلیسای کاتولیک و جنبش سوسیالیستی، ویلهلم دوّم وی را مجبور به استعفا کرد (۱۸ مارس ۱۸۹۰).

پمپیدو، ژرژ (۱۹۷۴-۱۹۱۱)

Pompidou, Georges

سیاستمدار و رئیس جمهور دست راستی فرانسه که پس از سقوط ژنرال شارل دوگل بر مسند ریاست جمهوری کشور نشست (۱۹۷۴-۱۹۶۹).

پوپر، کارل (۱۹۹۴-۱۹۰۲)

Popper, Karl

فیلسوف اتریش‌الاصل انگلیسی که در مدرسه عالی اقتصاد لندن به تدریس پرداخت (۱۹۴۷-۱۹۶۴). فلسفهٔ پوپر در کتاب‌های "منطق اکتشاف علمی" و "حدس‌ها و ابطال‌ها" جمع شده است. پوپر با هرگونه جزمیّتی مخالف است. به نظر وی، اثبات یا ابطال مطلق غیرممکن است.

پین، تامس (۱۸۰۹-۱۷۳۷)

Paine, Thomas

نویسندهٔ معروف؛ از فعالان سیاسی در انقلابات آمریکا و فرانسه و خالق آثاری چون عقل سلیم (۱۷۷۶)، حقوق انسان (۱۷۹۱) و عصر خرد (۱۷۹۳).

پین طرفدار جمهوری‌خواهی، حامی الغاء برده‌داری و آزادی زنان بود.

چرچیل، وینستون (۱۹۶۵-۱۸۷۴)

Churchil, Winston

دولتمرد حزب محافظه‌کار و نخست وزیر انگلستان از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ و ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۵. وی خاطرات خود از جنگ دوّم جهانی را در یک اثر ۶ جلدی به رشتهٔ تحریر در آورد.

دوگل، شارل (۱۹۷۰-۱۸۹۰)

De Gaulle, Charles

مارشال، سیاستمدار و رئیس جمهور فرانسه (۱۹۶۹-۱۹۵۹) که در هر دو جنگ اوّل

و دوّم جهانی شرکت داشت. در قبال شورش‌های دانشجویی ماه مه ۱۹۶۸ واکنش شدیدی از خود نشان داد و همین مسئله راه را برای سقوط وی هموار کرد.

ریگان، رونالد (۲۰۰۴-۱۹۱۱)

Reagan, Ronald

چهلمین رئیس جمهور آمریکا (۱۹۸۹-۱۹۸۱) که پس از شکست دادن جیمی کارتر رقیب دموکرات خود به این مقام رسید. وی در طول زمامداری خود قراردادهای مهمّی نظیر، کاهش موشک‌های استراتژیک میان‌برد را با گورباچف امضاء کرد.

سوکارنو، احمد (۱۹۷۰-۱۹۰۱)

Sukarno, Ahmed

دولتمرد، رهبر ملّی‌گرا و رئیس جمهور اندونزی (۱۹۶۷-۱۹۴۵) که با کودتای ژنرال سوهارتو از کار برکنار شد.

فوکویاما، فرانسیس (-۱۹۵۳)

Fukuyama, Francis

نظریه‌پرداز ژاپنی‌الاصل آمریکایی که با نوشتن مقالهٔ "پایان تاریخ؟" در نشریه منافع ملّی و سپس تکمیل آن در کتابی با عنوان "پایان تاریخ و آخرین انسان"، نظریه‌ای را مطرح ساخت که به اعتقاد وی، "لیبرال دموکراسی" شکل نهایی حکومت در جوامع بشری خواهد بود.

کارتر، جیمی (-۱۹۲۴)

Carter, Jimmy

سی و نهمین رئیس جمهور آمریکا (۱۹۸۱-۱۹۷۷) از حزب دموکرات آمریکا. در زمان ریاست وی حوادث مهمّی چون سرنگونی رژیم پهلوی (ژانویهٔ ۱۹۷۹) و حملهٔ اتّحاد شوروی به خاک افغانستان (دسامبر ۱۹۷۹) صورت پذیرفت. کارتر در انتخابات ۱۹۸۰ به سختی از رونالد ریگان شکست خورد.

کلمانسو، ژرژ (۱۹۲۹-۱۸۴۱)

Clemenceau, Georges

سیاستمدار معروف فرانسوی ملقب به "ببر فرانسه" ؛ و نخست وزیر آن کشور (۱۹۰۹-۱۹۰۶ و ۱۹۲۰-۱۹۱۷). پس از جنگ اوّل جهانی ریاست کنفرانس صلح پاریس را برعهده داشت که منجر به عقد پیمان ورسای شد.

کلینتون، بیل (-۱۹۴۶)

Clinton, Bill

سیاستمدار آمریکایی و چهل و دومین رئیس جمهور ایالات متحده (۲۰۰۱-۱۹۹۳)؛ وی پیش از آن فرماندار ایالات آرکانزاس بود (۸۱-۱۹۷۹ و ۹۳-۱۹۸۳). وی پس از فرانکلین روزولت نخستین رئیس جمهور از حزب دموکرات بود که دو بار پیاپی به این سمت انتخاب شد.

گورباچف، میخائیل (-۱۹۳۱)

Gorbachev, Mikhail

دبیر کل حزب کمونیست شوروی (۱۹۸۵) و رهبر آن کشور که تا فروپاشی آن (دسامبر ۱۹۹۱) بر مسند قدرت باقی ماند. در طول ریاست خود مبتکر اصلاحات اقتصادی (پرسترویکا) و فضای باز (گلاسنوست) بود. در حال حاضر ریاست بنیاد صلیب سبز را برعهده دارد.

لاک، جان (۱۷۰۴-۱۶۳۲)

Locke, John

فیلسوف و سیاستمدار انگلیسی؛ نظریه‌های سیاسی وی در زمینه‌های آستانهٔ انقلاب انگلستان پرورش یافت و در نتیجهٔ آن شکل گرفت. لاک مخالف پایدار استبداد بود و اغلب به صورت فیلسوف "انقلاب باشکوه" (۱۶۸۸) که نظام پادشاهی مبتنی بر قانون اساسی یا مشروطهٔ سلطنتی را در انگلستان برقرار کرد، توصیف و تصویر شده است.

لینکلن، آبراهام (۱۸۶۵-۱۸۰۹)

Lincoln, Abraham

شانزدهمین رئیس جمهور آمریکا (۱۸۶۵-۱۸۶۱) که یکی از مبارزان مشهور علیه برده‌داری بود. پس از انتخاب به مقام ریاست جمهوری، جنگ‌های داخلی میان ایالات شمالی و جنوبی آغاز گردید. بعد از پایان جنگ داخلی با برتری شمال، وی به دست یک هنرپیشهٔ افراطی کشته شد.

مدیسون، جیمز (۱۸۳۶-۱۷۵۱)

Madison, James

سیاستمدار و نظریه‌پرداز آمریکایی؛ از طرفداران پرشور و حرارت ناسیونالیسم که با کمک او کنوانسیون قانون اساسی در سال ۱۷۷۸ تشکیل شد. وی در زمان جفرسون وزیر امور خارجه شد (۱۸۰۹-۱۸۰۱) و خودش نیز به سمت چهارمین رئیس جمهور آمریکا (۱۸۱۷-۱۸۰۹) انتخاب گردید. مدیسون از طرفداران برجسته پلورالیسم بود.

ناپلئون اوّل (۱۸۲۱-۱۷۶۹)

Napoleon I

نظامی، دولتمرد و امپراتور فرانسه (۱۸۱۴-۱۸۰۴). در طول حکومت خود، بخش اعظم اروپا را فتح کرد، ولی در جنگ با روسیه شکست خورد و ناچار به عقب‌نشینی شد (۱۸۱۲). در سال ۱۸۱۴ ناگزیر به استعفاء شد. در مارس ۱۸۱۵ از جزیرهٔ اِلب فرار کرد و بار دیگر قدرت را بدست آورد ولی در نبرد واترلو شکست خورد و به سنت‌هلن تبعید شد و در آن جا درگذشت.

ناپلئون سوّم (۱۸۷۳-۱۸۰۸)

Napoleon III

ملقب به لویی ناپلئون، دولتمرد و امپراتور فرانسه (۱۸۷۰-۱۸۵۲)؛ پس از دو بار ارتکاب به کودتا (۱۸۳۶ و ۱۸۴۰) زندانی شده و به تبعید رفت. در ۱۸۴۸ رئیس جمهوری دوّم فرانسه شد. بیسمارک صدراعظم آلمان لویی ناپلئون را به جنگ پروس

کشانید و در سدان وی را وادار به تسلیم کرد.

هابز، تامس (۱۶۷۹-۱۵۸۸)

Hobbs, Thomas

فیلسوف سیاسی انگلستان، خالق اثر معروف لویاتان (۱۶۵۱) و مدافع حکومت مقتدر مطلق‌گرا به نام تنها جایگزین آنارشی و اقتدارگریزی. تأکید او به اهمیت حیاتی اقتدار تأثیر بسیار زیادی بر اندیشهٔ محافظه‌کاری داشته است.

هانتینگتون، ساموئل (-۱۹۲۷)

Huntington, Samuel P.

استاد دانشگاه هاروارد و شارح نظریهٔ "برخورد تمدنها؟"؛ وی پایان جنگ سرد را سرآغاز دوران جدید "برخورد تمدنها" می‌انگارد و براساس آن بسیاری از حوادث و رخدادهای جاری جهان را به‌گونه‌ای تعبیر و تحلیل می‌کند که در جهت تحکیم انگاره‌ها و فرضیات نظریهٔ جدیدش باشد.

هیتلر، آدولف (۱۹۴۵-۱۸۸۹)

Hitler, Adolf

دولتمرد و صدراعظم آلمان نازی (۱۹۴۵-۱۹۳۳)؛ وی با اتخاذ یک سیاست توسعه‌طلبانه، همسایگان خود را مورد تجاوز قرار داد و موجد جنگ دوّم جهانی شد (۱۹۴۵-۱۹۳۹). کتاب معروف وی "نبرد من" (Meinkampf) نام دارد.

یلتسین، بوریس (-۱۹۳۱)

Yeltsin, Boris

سیاستمدار روسی و اوّلین رئیس جمهور فدراسیون روسیه (۲۰۰۰-۱۹۹۱) که پس از فروپاشی شوروی به آن سمت رسید و پس از پایان آن دوره، ولادیمیر پوتین به جای وی انتخاب شد.

واژه‌نامهٔ انگلیسی ـ فارسی

Agrarian League	مجمع دهقانان
anarchic	اقتدارگریز
anocracy	آنوکراسی (نظامی سیاسی که هر دو دسته ویژگی‌های مردم‌سالارانه و یکه سالارانه را دارد)
Anti - Corn Law League	مجمع مخالفان قانون غلات
asocial sociability	جامعه پذیری غیر اجتماعی
autho - correlation	خودهمبستگی
autocracy	یکه‌سالاری
balance of power	توازن قدرت
balance of terror	توازن وحشت
balance of threat	توازن تهدید
bifurcated democracy	مردم‌سالاری دوگانه
Big Stick Diplomacy	دیپلماسی چماق بزرگ
Bundesrat	بوندسرات: مجلس علیای قوهٔ مقننه (آلمان)
categorical imperative	عمل بر طبق فرمان مطلق
causal logic	منطق علّی
causal statements	احکام علّی
Cod Wars	جنگ برسر ماهی روغن
coercive authority	قدرت اجبارگری
collective security	امنیت دسته‌جمعی
communication devices	ابزارهای ارتباط گیری

concentration	تمرکز
Concert of Europe	کنسرت اروپا
constitutional law	حقوق اساسی
constitutionalism	قانون سالاری
correlates of war	همبسته‌های جنگ
correlative statements	احکام همبستگی
cosmopolitan law	حقوق جهانی
definitive article	اصل تعیین کننده
degree of executive constraints	شدت محدودیت قوه مجریه
democracy	مردم‌سالاری دموکراسی
democratic norms	هنجارهای مردم‌سالارانه
democratic peace	صلح مردم‌سالارانه
description	توصیف
dispute escalation	تشدید اختلاف
dispute involvement	بروز اختلاف
empire	امپراتوری
epiphenomenon	پی‌پدیدار
equilibrium	تعادل
explanation	تبیین
Feast of Supreme Being	جشن ذاکران باریتعالی جشن وجودبرتر
fighting waterbrids	مرغان دریایی درگیر
game theory	نظریهٔ بازی‌ها
general systems theory	نظریه عمومی سیستم‌ها (نظام‌ها)
hegemony	چیرگی
heteroscedasticity	ناهمسازی
hierarchical	نظام سلسله مراتبی
institutional constrains	قیدو بندهای نهادی
integrating opposites	جمع اضداد
International Crisis Behavior	رفتار بحران بین‌المللی
international law	حقوق بین‌الملل

international system	نظام بین‌المللی
interstate dispute zmilitaried	منازعات نظامی میان دولت‌ها
Iron - Rye Coalition	ائتلاف آهن چاودار
Jay Treaty	پیمان جِی
Joint Freedom Proposition	گزارهٔ آزادی مشترک
junker	زمیندار
level of analysis	سطح تحلیل
libertarianism	آزادی خواهی
monocratism	حکومت تک نفره
Monroe Doctrine	دکترین مونرو، آموزهٔ مونرو
near miss	نمونهٔ نزدیک به درگیری
negative freedom	آزادی منفی
neorealism	نوواقع‌گرایی
nepotism	پارتی بازی، خویشاوندی پروری
New World	دنیای نو
nondemocratic norms	هنجارهای غیر مردم‌سالارانه
normative explanation	تبیین هنجاری
normative model	مدل هنجاری
opinion leaders	رهبران افکار عمومی
pacific federations	فدراسیون‌های صلح‌جو
pacific union	اتحادیهٔ صلح‌جو
paradigm	بن‌نگره، پارادایم
Partnership for Peace	مشارکت برای صلح
perception	برداشت
Perpetual Peace	صلح ابدی
phenomenological approach	رویکرد پدیدار شناختی
pluralistic security communities	همبودهای امنیتی کثرت‌گرا
polar structure	ساختار قطبی
polity II	جامعه سیاسی
positive freedom	آزادی مثبت

power politics	سیاست قدرتمندانه
praetorian society	جامعهٔ محافظه کار
prediction	پیش‌بینی
province of elites	قُروقگاه نخبگان
psychological attribution theory	نظریهٔ انتساب روانشناختی
Realpolitik	سیاست واقع بینانه
red brown coalition	ائتلاف سرخ ـ قهوه‌ای
reductionist	تقلیل‌گرا
Reichstag	رایشستاگ
Reichwehr	رایش وهر [نیروی دفاعی آلمان]
republican	جمهوری خواه، جمهوری خواهانه
Schlieffen Plan	طرح اشلیفن
scope of government actions	دامنهٔ اقدامات دولت
security community	همبود امنیتی
security dilemma	معمای امنیت
separate peace	صلح جداگانه
social causation	علیت اجتماعی
social constructivism	مکتب برسازی اجتماعی
social constructs	برساخته‌های اجتماعی
squaring the circle	شق القمر
state of nature	وضعیت طبیعی
state of union	وضعیت اتحادیه
states in democratizing	دولت‌های در حال گسترش مردم‌سالاری
structural model	مدل ساختاری
systemic level of analysis	سطح تحلیل سیستمی (سامانه‌ای)
Uncle Joe	عمو جو (لقب استالین)
universality hospitality	مهمان نوازی عام
Weimar Republic	جمهوری وایمار
zero - sum game	بازی با حاصل جمع صفر

واژه‌نامهٔ فارسی ـ انگلیسی

آزادی خواهی	libertarianism
آزادی مثبت	positive freedom
آزادی منفی	negative freedom
آنوکراسی (نظامی سیاسی که هر دو دسته ویژگی‌های مردم‌سالارانه و یکه سالارانه را دارد)	anocracy
ائتلاف آهن چاودار	Iron - Rye Coalition
ائتلاف سرخ ـ قهوه‌ای	redbrown coalition
ابزارهای ارتباط گیری	communication devices
اتحادیهٔ صلح‌جو	pacific union
احکام علّی	causal statements
احکام همبستگی	correlative statements
اصل تعیین کننده	definitive article
اقتدارگریز	anarchic
امپراتوری	empire
امنیت دسته‌جمعی	collective security
بازی با حاصل جمع صفر	zero - sum game
برداشت	perception
برساخته‌های اجتماعی	social constructs
بروز اختلاف	dispute involvement
بن‌نگره، پارادایم	paradigm
بوندسرات: مجلس علیای قوهٔ مقننه (آلمان)	Bundesrat
پارتی بازی، خویشاوندی پروری	nepotism

پی‌پدیدار	epiphenomenon
پیش‌بینی	prediction
پیمان جِی	Jay Treaty
تبیین	explanation
تبیین هنجاری	normative explanation
تشدید اختلاف	dispute escalation
تعادل	equilibrium
تقلیل‌گرا	reductionist
تمرکز	concentration
توازن تهدید	balance of threat
توازن قدرت	balance of power
توازن وحشت	balance of terror
توصیف	description
جامعهٔ محافظه کار	praetorian society
جامعه پذیری غیر اجتماعی	asocial sociability
جامعه سیاسی	polity II
جشن ذاکران باریتعالی، جشن وجودبرتر	Feast of Supreme Being
جمع اضداد	integrating opposites
جمهوری خواه، جمهوری خواهانه	republican
جمهوری وایمار	Weimar Republic
جنگ برسر ماهی روغن	Cod Wars
چیرگی	hegemony
حقوق اساسی	constitutional law
حقوق بین‌الملل	international law
حقوق جهانی	cosmopolitan law
حکومت تک نفره	monocratism
خودهمبستگی	authocorrelation
دامنهٔ اقدامات دولت	scope of government actions
دکترین مونرو، آموزهٔ مونرو	Monroe Doctrine
دنیای نو	New World

دولت‌های در حال گسترش مردم‌سالاری	states democratizing
دیپلماسی چماق بزرگ	Big Stick Diplomacy
رایشستاگ	Reichstag
رایش وهر [نیروی دفاعی آلمان]	Reichwehr
رفتار بحران بین‌المللی	International Crisis Behavior
رویکرد پدیدار شناختی	phenomenological approach
رهبران افکار عمومی	opinion leaders
زمیندار	junker
ساختار قطبی	polar structure
سطح تحلیل	level of analysis
سطح تحلیل سیستمی (سامانه‌ای)	systemic level of analysis
سیاست قدرتمندانه	power politics
سیاست واقع بینانه	Realpolitik
شدت محدودیت قوه مجریه	degree of executive constraints
شق القمر	squaring the circle
صلح ابدی	Perpetual Peace
صلح جداگانه	separate peace
صلح مردم‌سالارانه	democratic peace
طرح اشلیفن	Schlieffen Plan
علیت اجتماعی	social causation
عمل بر طبق فرمان مطلق	categorical imperative
عمو جو (لقب استالین)	Uncle Joe
فدراسیون‌های صلح‌جو	pacific federations
قانون سالاری	constitutionalism
قدرت اجبارگری	coercive authority
قُروقگاه نخبگان	province of elites
قیدو بندهای نهادی	institutional constrains
کنسرت اروپا	Concert of Europe
گزارهٔ آزادی مشترک	Joint Freedom Proposition
مجمع دهقانان	Agrarian League

مجمع مخالفان قانون غلات	Anti - Corn Law League
مدل ساختاری	structural model
مدل هنجاری	normative model
مردم‌سالاری دموکراسی	democracy
مردم‌سالاری دوگانه	bifurcated democracy
مرغان دریایی درگیر	fighting waterbrids
مشارکت برای صلح	Partnership for Peace
معمای امنیت	security dilemma
مکتب برسازی اجتماعی	social constructivism
منازعات نظامی میان دولت‌ها	interstate dispute militarized
منطق علّی	causal logic
مهمان نوازی عام	universality hospitality
ناهمسازی	heteroscedasticity
نظام بین‌المللی	international system
نظام سلسله مراتبی	hierarchical
نظریهٔ انتساب روانشناختی	psychological attribution theory
نظریهٔ بازی‌ها	game theory
نظریه عمومی سیستم‌ها (نظام‌ها)	general systems theory
نمونهٔ نزدیک به درگیری	near miss
نوواقع‌گرایی	neorealism
وضعیت اتحادیه	state of union
وضعیت طبیعی	state of nature
همبسته‌های جنگ	correlates of war
همبود امنیتی	security community
همبودهای امنیتی کثرت‌گرا	pluralistic security communities
هنجارهای غیر مردم‌سالارانه	nondemocratic norms
هنجارهای مردم‌سالارانه	democratic norms
یکه‌سالاری	autocracy

نمایه

In the Name of God

International Relations
Critical Concepts

The Liberal Peace

Edited by
Andrew Linklater

Translated by
Alireza Tayyeb

The Institute for Political & International Studies